دانلود
رمان

قلب شکسته (ارباب و توله)

×قلب شکسته×

broken heart

خلاصه :

سوین دختر کنجکاو و عجول زودتر از خواهرش وارد جایی میشه که بهش میگن جهنم . اره درسته جهنمی که اونجا افراد مایه دار یا برده جنسی میگیرن یا توله های انسانی. سکس کردن تو اون منطقه ازاده و بر اساس این اتفاق دختر ما گیر یه ارباب خشن و بد جنس میفته..

مقدمه:

من به یادت بودم

اما تو بی احساس

به منو احساسم

تو خیانت کردی باز

یادم از یادت رفت

با برداشتن رژ لب سرخم و زدن اون به لب های قلوه ایم تیپم و کامل کردم.

به خودم تو اینه نگاه کردم یه نیم تنه ی مشکی که با دو تا بند ضربدری از نافم گذشته بود و شلوار جین مشکی و با کمربند بزرگ خوشگل پوشیده بودم.

عالی بودم یه بوس واسه خودم فرستادم و سمت مانتوم و شالم رفتم.

بعد پوشیدنشون سمت بیرون از اتاقم رفتم گوشی رو از تو کیفم برداشتم و به سودا زنگ زدم.

_چیه دختره روانی بیرون منتظرتم زود بیا.

این و گفت و قطع کرد.

عجب خواهر دیونه ای دارم من .

همین طور با دهان باز و خشک زده ایستاده بودم که مامان از اتاقش خارج شد و گفت:"سوین به سودا بگو زیاد دیر نکنید ها تا ۱۲ شب خونه باشید".

هنوز هنگ بودم اما برگشتم طرف مامان و گفتم:"وا مامان ساعت الان ۸ شبه تولد تا صبح اذیت نکن دیگه می خوام بمونم بابای".

حتی نزاشتم ادامه ی حرفش و بزنه از پله های عمارت پایین اومدم و سمت بی ام وی سودا حرکت کردم.

با یک حرکت روش نشستم و پیش به سوی تولد یوهووووو.

تو راه هی با اهنگ قر می دادم و خودم و برای تولد گرم می کردم که با حرف سودا صدای ضبط و کم کردم.

_ببین سوین اونجا مشروب نمی خوری ها هر کوفت و زهرماری هم که بهت دادن نداز بالا لطفا.

_اوه اوه یه چیزی میگی انگار اونجا چه خبره نمیریم که سرزمین مافیا داریم میریم تولد.

_میدونم، تو خیلی زود جوگیر میشی این و گفتم تا زود نپری اون وسط هر کی بهت چیزی داد بندازی بالا آخر سر من باید جمعت کنم تا نگانت.

هوفی کشیدم و سر جام نشستم از الان دیگه می دونستم قراره تولد کوفتم شه.

چند دقیقه ای تو راه بودیم که سودا نزدیک دو تا ویلا نگه داشت.

بهش نگاه کردم و گفتم" برو دیگه. چرا وایستادی"

سودا نگاهی به اطراف انداخت و گفت :"سوین ببین یادت می یاد کدوم ویلاست؟"

برگشتم و با تعجب نگاش کردم و گفتم :"مگه نمی دونی".

_یادم رفته خوب خیلی وقته نیومدم اینجا.

نفس و محکم بیرون دادم و گفتم:" یه زنگ بزن خوب"

_فکر خوبیه"

اداشو در اوردم و از ماشین پیاده شدم و بهش تکیه دادم.

همون لحظه چند تا از ماشین های مدل بالا این سمت اومدن و وارد ویلای سمت راستی شدن.

رفتم جلوتر و دیدم بادیگاردا از ماشین پیاده شدن و در ماشین و باز کردن.

افرادی انداره ی غول هم جلوی ویلا ایستاده بودن.

لبخندی زدم پیدا کردم خوب از اونجایی که دوست سودا خر پول بود پس این ویلاست.

برگشتم تا به سودا بگم که پیدا کردم ولی بی خیال شدم بزار خودش بیاد کم که حرصم نداده.

بدون این که توجهی داشته باشم وارد حیاط ویلا شدم.

وقتی رسیدم بادیگاردا بدون این که بهم توجه کنن گذاشتن تا وارد بشم خوب معلوم بود که میزارن.

وقتی درو باز کردم و وارد شدم خدمتکاری که ماسک زده بود ازم خواست تا مانتو و شالم و دربیارم.

با خیال راحت درشون اوردم و راضی از تیپم وارد سالن شدم که ای کاش نمی شدم.

دهنم باز مونده بود اینجا دیگه کجا بود دخترایی که لخت داشتن رقص میله میرفتن.

آهنگ ملایمی پخش می شد و همه در حال سکس بودن.

دخترای لخت اماده ی پذیرایی از مردان پاهاشون و باز کرده بودن و مردانی داشتن کیرشون و داخل هر دو سوراخشون فرو می کردن.

جیغ های دخترا از لذت و نعره های مردا. بعضی‌هاشون هم با کت و شلوار روی صندلی نشسته بودن و دخترایی که لباس گربه پوشیده بودن با قلاده زیر پاشون بودن.

بعضی ها هم در حال خوردن کیر اون ها بودن. با جیغ یکی از دخترا چشمم بهش افتاد.

به سینه هاش دستگاهی وصل بود و یکی هم داشت لخت داخلش تلمبه می زد و مردی که انگار مربیش بود و داشت آموزشش میداد داد می زد و روی کاصش شلاق میرد.تنم به مور مور افتاد از ترس لرز گرفته بودتم.

جالبش اینجا بود که همه ماسک زده بودن جزء بعضی از افراد.

اینجا تولد نبود لعنتی برگشتم تا فرار کنم من عمرا تو این جهنم بمونم.

برگشتنم همانا و خوردنم به مردی همانا. اخی‌گفتم که کونم و تو دستش گرفت و سرد و بی حس گفت:"اروم جنده اومدم اینجا تا بگام لازم نیست پیش قدم شی".

این و گفت و با یه دست بلندم کرد و سمت پله هایی که ندیده بودم حرکت کرد.

خشک شده بودم و درکی از موقعیت نداشتم اون مرد هنوز من و داشت با خودش حمل میکرد و منم لال مونی گرفته بودم و از شوک حتی نمی تونستم لب باز کنم و بگم اقا اشتباه گرفتی.

با باز شدن اتاق انگار تازه فهمیدم اوضاع از چه قراره موهای اون مرد و چنگ زدم و جیغی کشیدم که دادی زد و روی زمین پرتم کرد.

حقی زدم هم از درد هم از بلایی که قرار بود به سرم بیاد.

نعره ی اون مردی که ماسک زده بود با سیلی که خوردم یکی شد.

روی زمین پرت شدم و موهای مشکی کوتام روی صورتم افتاد.

از موهام گرفت و کشید که جیغی زدم و دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم:"ولم کن لعنتی ولم کن اشتباه گرفتی ولممممم کننن"

با سیلی که دوباره خوردم چشمام بسته شد که با نعره ی بلندش مبنی بر این که بهش نگاه کنم چشمای خیس از اشکم و باز کردم و بهش نگاه کردم .

موهام و بیشتر کشید که از درد اخی گفتم و بیشتر نزدیکش شدم.

خم شد و با اون صورت ماسک زدش که تنها فقط می تونستم چشما ابی رنگ و سردش و ببینم بهم زل زد.

از این اتفاق بدنم شروع کرد به لرزیدن انگار هیچ گونه زندگی تو اون چشما نبود.

بیشتر روم خم شد و گفت:" توی جنده چی کار کردی هاااان تاوان کاری رو که دادی پس میدی.

فکر نکن نمی دونم هر روز زیر اون عوضی ها پاره میشی و کص میدی وگرنه اینجا چه غلطی می‌کردی هاااان".

قبل از این که ادامه ی حرفش و بگه گفتم:"من دخترم لعنتی ولم کن تو رو خدا من اشتباهی اومدم من این کاره نیستم من"....

با سیلی که دوباره خوردم طعم خون و تو دهنم حس کردم.

_جنده ی لعنتی هنوز یاد نگرفتی تا روی ارباب وای نیستی حالا حالیت میکنم.

وقتی که زیرم جون دادی می فهمی که چطور رفتار کنی.

این و گفت و از موهام گرفت و بلندم کرد و من رو روی تخت انداخت.

موهام از ریشه داشت کنده می شد جوری جیغ زدم که حنجرم به سوزش افتاده بود.

با پوزخند کتش و با استایل مخصوصی درآورد و روی زمین پرت کرد.

کراواتش و شل کرد و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهن سفیدش.

لرز کردم و به تاج تخت تکیه دادم با دست خودم قبر خودم و کندم.

با یه تصمیم انی از جام بلند شدم و به سمت در خیز برداشتم که بازوانی دور شکمم حلقه شد و من و با شتاب به سمت تخت پرت کرد.

اون مرد روانی سریع روم خیمه زد و سیلی دیگه ای به صورتم زد نعره ای که تا مغز و استخونم نفوذ کرد .

گوشم درد گرفته بود و اونقدر سیلی خورده بودم که حس میکردم دیگه صورتم و حس نمی کنم.

لبم سوزش داشت و با سیلی آخری دیگه منگ شده بودم و حس می کردم که انرژی دیگه واسه تکون خوردن و تقلا کردن ندارم.

دوباره حقی زدم که دستش و بالا برد تا رو صورتم بیاره که فوری دستام و سپرش کردم و گفتم:"تو رو خدا نزن بی وجود نزن درد داره"...

اون سیلی بدون این که روی صورتم فرود بیاد روی سینه هام فرود اومد.

از این اتفاق یهویی ترسیده و شوک زده هینی گفتم و عقب رفتم.

اون مرد از روی رونم گرفت و پایینم کشید و گفت:"سر جات وایستا توله تا همه جات و کبود و سر نکردم حالیت شد. وگرنه با دیلدو کص و کونت و جر میدم".

برای آخرین بار جیغی کشیدم که بدون توجه به من لباسام و از تنم جر داد.

با کشیدن سوتینم ناله ای کردم و دستم و روشون گذاشتم.

با بی حالی گفتم :"ولم کن".

_هیششششش، اگه اروم بمونی امادت میکنم فهمیدی اگه دخترم باشی که چه بهتر مال خودم میشی فهمیدی .

دیگه هم حق نداری به جزء من به کس دیگه ای کص بدی.

این و گفت و از موهام گرفت و صورتش و سمت گوشم اورد و گفت:"حالیت شد".

سری تکون دادم چاره نداشتم که نفس های گرمش به گوشم خورد و بعد صدای مردونه و قدرتمندی گفت:"نشنیدم چی گفتی توله زبونت و که نبوریدم حرف بزن تا این کارو نکردم".

تا این و شنیم از ترس فوری گفتم باشه.

تا این و شنید انگار اروم شد دستش از رو موهام کمی شل شد و لیسی به گوشم زد.

بوسید و گازی گرفت که اخ ریزی گفتم.

_حالا از جات تکون نخور فهمیدی می خوام چکت کنم ببینم دختری یا نه و اگه نباشی جوری میکنمت تا نتونی دیگه کص بدی.

تا خواست ازم جدا شه تکونی خوردم که پاهاش و دستاش تو اون حالت تنگ تر دورم پیچید رسما زیرش بودم و توسط پاها و دستاش گیر افتاده بودم.

نیشگون دردناکی از سینه هام گرفت که از درد گریم گرفت.

روی جایی که نیشگون گرفته بود دوباره سیلی زد که دردش بیشتر شد.

ـزر نمیزنی فهمیدی.سااککت شووو، تا تنبیه نشدی تکون هم نخور.

اخه مگه دیگه جونی داشتم تا تکون بخورم تمام بدنم درد می کرد.

وقتی که دید انگار اروم شدم کمی ازم فاصله گرفت.

اما هنوز کمی از سنگینیش روم بود با چشمای اشکی نگاش کردم که تازه فهمیدم چقدر ازم بزرگتره و تقریبا اندازه ی یه غول بزرگ بود.

چشمای سرد آبیش داشت بهم نگاه می کرد منم میخکوب اون چشما شده بودم که دستش رو کمر شلوارم نشست دستم سریع نعی گفتم و دستم و روش گذاشتم.

با خشونت دستم و پس زد و غرید از ترس این که دوباره کتک بخورم چشمام و محکم بستم و دستم و جلوی صورتم سپر کردم.

چند دقیقه این طوری بودم و محکم چشمام و رو هم فشار داده بودم و اماده ی درد که هیچ اتفاقی نیفتاد.

چشمام و باز کردم که هم زمان شد با گرفتن دستام و قفل شدنش به پشت تخت.

سرش و اورد نزدیک گوشم تا جایی که ته ریش مردونش به صورتم می خورد.

چشمام و باز کردم که هم زمان شد با گرفتن دستام و قفل شدنش به پشت تخت.

سرش و اورد نزدیک گوشم تا جایی که ته ریش مردونش به صورتم می خورد.

_دختر روانیم نکن من تجاوزگر نیستم که بکنمت من لذت میدم و لذت هم میبرم اما روش خاص خودم و دارم من اطاعت تام می خوام فهمیدی.

من اربابم تو برده ی من هر چی من بگم همونه وگرنه تنبیه میشی.

وحشی نیستم تا بخوام فقط بکنمت و خودم و خالی کنم.

تو باید همراهیم کنی،صدمه زدن به دیگران از نظر روحی تو مزاج من یکی خوش نمی یاد اما برای تنبیه توله هام چرا، تنبیه بدنی میکنم اما تا زمانی که من اربابم توله های من از نظر روحی مشکلی ندارن.

فرمانبردار باش تا نخوام جوری بکنمت که نتونی تا چند روز حتی دستشویی تو بکنی.

این و گفت و لیسی به گوشم زد و ادامه داد نمی خوای که به دست اون مرد پایین بدمت که برده های دیگه بکننت و مربیت بهت شلاق بزنه تا مطیع بشی هاااان.

مربی که نمی خوای؟

تا این و گفت لرز به تنم نشت رابطه وحشیانه داشتن با چند نفر و یه مربی خشن شلاق به دست درست وسط پذیرایی جلوی همه قطعا چیزی نبود که می خواستم اما با چیزی گه گفت دقیقا دیگه حتی اون کوچک ترین مقاومتی که داشتم و از بین برد.

اون مربی به برده های بد و توله هایی که حرف گوش نمی کنن ادب یاد میده.

مستر های دیگه از این کار لذت می برن فکر نکنم دوست داشته باشی دست ارباب های دیگه بیفتی درسته.

لعنتی اون داشت چی میگفت یعنی من با اون باشم تا دست کسی دیگه ندم تا یه سکس گروپ داشته باشم؟

اب دهنم و قورت دادم که زیر گلوم و بوسه ای زد و جوری گاز گرفت که از درد جیغی کشیدم.

لعنت بهش با نفرت نگاش کردم و گفتم:" یه راه دیگه هم داریم که من و ول کنی به حال خودم و من از این ویلای جهنمی برم و تو به قول خودت یه توله ی دیگه برای گاییدن پیدا کنی.

اشتباه گرفتی اقا من نه از این کارام نه برای برده و فروش اومدم اشتباهی وارد اینجا شدم من .

با برخورد لبهای قلوه ای و بزرگش با لبهام خفه خون گرفتم.

جوری به جون لبهام افتاده بود و می مکید و لیس میزد که حتی نمی تونستم نفس بکشم.

ناله ای کردم که فکر کرد از لذته دستش و رو قسمت لختی شکمم یعنی رو شکمم گذاشت.

حس وصف ناپذیری داشتم.

لباش رو لبم بود داغ و پر حرارت بوسیدنش هم خشن بود هم اروم.

سری و این ور و اون ور می کرد و لبام و می مکید و لیس می زد.

یک دفعه اهی تو دهنش کشیدم که این باعث شد لبام از هم باز بشه و اون فرصت این و پیدا کنه تا زبونش و وارد دهنم کنه.

با زبونش دنبال زبونم گشت و اون و به بالا هدایت کرد و زبون خودش و دورش پیچید و حرکت داد.

دوباره آهی کشیدم که زبونم و تو دهنش گرفت مکی زد.

این باعث تیر کشیدن کمرم شد. کمرم و به سمت بالا قوص دادم و درد عجیبی رو بین پاهام حس کردم.

چیزی‌اون تو کم داشت انگار باید پر می شد و اگه این اتفاق نمی یفتاد من جون می دادم.

از اون طرف هم اون مرد دستش و بین نافم و شکمم می کشید تا جایی که شروع کرد به بالا رفتن.

وقتی دستش به قسمت پوشیده ی لباسم رسید دستش و از زیر لباسم روی سینه هام خزوند.

با چنگ زدن سینه هام توسط اون مرد مرموز و ناشناس دوباره آهی کشیدم و کمرم و بلند کردم و روی جای حساسش کشیدم.

ازم جدا شد که ناله ای کردم که خم شد تو گوشم گفت:"اروم دختر به جاهای حساسش هم میرسیم تکون نخور که اگه دختر نبودی من میدونم و تو".

سریع ازم جدا شد و از کمر شلوارم گرفت و قبل از این که بتونم واکنش نشون بدم اون و کشید پایین و پرت کردش اونور.

با کنار رفتن اون شلوار نگاه هوس انگیزی به شرت توریم انداخت که از همین الان از پوشیدنش احساس پشیمونی می کردم.

اخه من لعنتی چی فکری کرده بودم که شرت توری سرخ رنگی پوشیده بودم نمی دونم.

با دیدن شرتم لیسی به لبش زد و دستش و برد روش و با یه حرکت پارش کرد صدای جر خوردن لباس و شوکه شدن من و باز کردن بیشتر پاهام و فرو رفتن لبهای بزرگش رو کصم یکی شد.

نمی دونستم جیغ بزنم از لذت گریه کنم یا ناله مغزم از کار افتاده بود و فقط لذت بود که می تونستم حس کنم.

اون قدر مست بوسه هاش رو کصم بودم که حتی نمی دونستم چی کار کنم گریه کنم یا فرار.

خوب البته اگه می تونستم همچین کاری رو بکنم؟

اونقدر تو حال و هوای خودم بود و که وقتی دهنش و از کصم خارج کرد ناله ای کردم.

لعنتی نمی خوام اونجا باش کمرم و به سمت لباش قوص دادم که دست بزرگش و که به اندازه کل شکمم بود روش گذاشت و به تشک فشار داد.

_هی اروم دختر.

نمی دونم چرا با این حرف قلبم تیری کشید یه تیر خوشایند و زیبا که از اوجا شروع کرد و به سمت پایین تنم حرکت کرد.

ناله ای کردم و خودم و بیشتر به تخت کوبیدم.

با اون یکی دستش از رونم گرفت و پاهام و بیشتر باز کرد.

تا جایی که می تونستم خودم و براش باز کردم.

دستش و نرم از روی رونم تا رو کصم کشید.

از بالا تا پایین خط کصم رفت و کمی دستش و فشار داد ناله ای از درد کمی که داشت کردم. لبخندی زد.

با تعجب داشتم نگاه می کردم که خم شد و با دو دستش کصم و کمی باز کرد و لیسی زد و شستش و فشار داد داخلم.

کمی درد گرفت که آیییی گفتم.

هییشیییییی کشید فشار دستش و برداشت و اومد روم.

هر دو دستش و کنارم گذاشت و خم شد و دوباره لیسی به لبم زد و گفت:"میبینم که باکره ای جوجه، من از باکره ها خوشم می یاد هر چند تا حالا کص تمیزی اب داری مثل تو رو ندیدم .

یه پرده ی ناب و خوشگل داری کصی مثل برف سفید بهشت من.

دوباره بوسیدم و با اون چشمان سرد آبیش نگام کرد و گفت:"به دنیای من خوش اومدی عروسک من".

تا این حرف و زد خم شد زیپ شلوارشو پایین کشید. کامل روم بود و چیزی نمیدیدم و با صدای باز شدن زیپ این و فهمیدم.

چشمام و بستم و قطره ی اشکی از چشمم سرازیر شد یعنی اخر کار من بود؟ منی که می خواستم با تمام وجود برای شوهرم باشم منی که ارزوهایی داشتم یعنی همش برباد رفت؟

مرد سرد روبه روم قرار بود تمام وجودم و به تاراج ببره پاکیم و زندگیم و ازم بگیره.

با این فکرها انگار جون گرفتم دیگه اون کرختی از بین رفته بود و انگار مغزم داشت کار میکرد و تازه اتفاقات و تجزیه و تحلیل می کرد.

اوه خدای من ، من داشتم چی کار میکردم باید خودم و نجات بدم.

نههه می خواستم داد بزنم و این و بگم اما فقط تونستم زمزمه وار نه کوچیکی بگم و صدایی مثل گربه ازم خارج بشه.

دیگه نمی تونستم بریده بودم دستام و روی تخت فشار دادم تا بلند شم که با نیم خیز شدن من و وارد شدن کیر بزرگی تو کصم تا ته یکی شد جوری از درد و سوزش جیغی زدم که فکرکردم هنجرم پاره شد.

دستام که تازه جون گرفته بودن خم شد و من روی تخت افتادم.

جاری شدن چیزی رو از خودم حس می کردم و قشنگ حس می کردم که پاره شدم.

لامصب خیلی بزرگ و کلفت بود از درد شدید تند تند اشک میریختم و ناله می کردم.

چشمام بسته بود و حتی نمی خواستم دیگه بازشون کنم همه چیز تموم شده بود و زندگی من بدون شرط هم تموم شده بود.

حق حق میکردم و به این چیزا فکر میکردم که این شد زندگی من اره زندی فلاکت بار من لعنتی دردم خیلی زیاد بود و با وارد شدن اون هجم از بزرگی تو خودم غیر قابل تحمل بود و من لعنتی با نخوردن ناهار و فقط با یک تیکه نون از صبح به این ضعف دامن زدم و الان حس می کنم که دارم از حال میرم دنیا داشت دور سرم می چرخید و ناله های کم جون من تو فضای خالی اتاق پخش می شد.

اون مرد که هنوز داخلم بود حرکتی نمی کرد و من از این کارش ممنون بودم حس می کردم اصلا طاقت این که اون و ازم خارج کنه رو ندارم چه برسه به ادامه ی کارش.

با نفس هایی که کنار لبم حس می کردم چشمای اشکیم و باز کردم و دیدمش.

نفرت انگیز ترین شخص زندگیم .

چشمای ابیش خمار بود اما باز اون سردی رو می شد حس کرد.

ماسکی که زده بود به رنگ مشکی بود و اون چشمان سرد جلوه ی خوبی بهش داده بود.

درواقه باید بگم پرقدرت تر نشونش می داد.

هنوز لباساش تنش بود و فقط چند دکمه ی اول پیرهنش باز بود و اون بدن چند تیکه و عضلانیش و برنز رنگ خودنمایی می کرد و خوب باید بگم زیپشم باز بود و اون لعنتی رو به جون من انداخته بود.

قطره اشکی دوباره از چشمم چکید که لیسی زد و با تحکم گفت گریه نکن.

ناله ای کردم و فقط تونستم یک چیز بگم درد دارم.

دستش و به زیر شکمم فرستاد و روی چوچولم و لرزوند و شروع کرد به تحریک من.

_هیششششش اروم عروسک من.

واقعنم عروسکش بودم که باهام بازی کنه و هر وقت که نخواستم بندازم سطل اشغال از این فکر دوباره قطره اشکی از چشمم چکید که این دفعه به جای تحکم نره ای زد که لال شدم.

_ گریه کنی مراعاتت نمی کنم جوری جرت میدم که پاره بشی کاری نکن اون چشمای خوشگلت و از کاسه در بیارم تا دیگه اشک نریزن فهمیدیییییی.

لعنت بهت، این مرد یه روانی بود یه روانی کاملل.

با کاری که باهام می کرد کم کم اون درد از بین رفت و جاش و به لذت داد.

دیگه هم از ترس حتی نمی تونستم فکر گریه رو از سرم بگذرونم چه برسه به این که انجامش بدم.

بعد چند دقیقه شروع کرد به اروم خودش و عقب و جلو کردن.

اما این فقط چند دقیقه بود.

اوه خدایا داشتم رسما زیرش جون می دادم ضربه های محکمش به کصم و باز شدن دیواره های نتگم و منقبض و منبثت شدنشون داشت روانیم می کرد.

با اه مردونه اون شخص نمی دونم چرا خوشحال شدم انگار من این کار و کرده بودم البته که من این کار رو کرده بودم حس یه ملکه رو داشتم.

_لعنتی خیلی تنگی.

خودمم می دونستم خیلی تنگم اونقدری که حتی نمی تونست ضرباتش و محکم تر بزنه چون به زور کیرش عقب و جلو می شد.

از دختری مثل من چه انتظاری داشت من الان ۱۸ سالمه و یه دختره پاک و باکره که البته الان ازش توسط این مرد گرفته شد.

دختری که جمعا ۴۰ کیلو وزنشه و بایدم بگم که قدمم ۱۶۰ خوب همه میگن کمی وزنی دارم و خیلی ضعیفم.

یه دختره ریزه میزه.

خوب اینو الان کاملا فهمیدم چون قبلا باورم نمی شود چون این مرد گنده تمام وجودم و گرفته بود و داشت توم طلبه هایی می زد که با هر ضربه حس می کردم از این دنیا خارج می شم و دوباره و دوباره و دوباره این اتفاق می یفته تا این که به اوجش برسم.

دستش رو شکمم تقریبا اندازه بود باید بگم شکم من به اندازه کل کف دستش می شود و اصلانم لازم نبود دو دستی من و بگیره.

این اقا رسما یه دیو بود

چشمام از قدرت ضرباتش تار شده بود سینه هام بالا پایین می پرید و تقریبا اگه نگرفته بودتم الان سرم به تخت خورده بود.

با اه هایی که می کشید ضرباتش و محکم تر می کرد بالاخره من ارضا شدم برای اولین بار انگار روحم از وجودم خارج شد و دوباره برگشت جیغی از این فشار و حس کشیدم و روی تخت افتادم.

اون قدر بی حال شده بودم که نفهمیدم کی اون مرد ارضا شد و کی من به قعر تاریکی سقوط کردم.

اردلان:

گوشی رو قطع کردم اعصابم از همه چیز خورد بود باورم نمیشه که مامان اسرار داره تا من با اون دختره ازاده ازدواج کنم.

من از اون دختر متنفرم و این که من برای رابطه دوست دارم شکنجه کنم و لذت ببرم درسته که از سکس خشن خوشم می یاد اما ازاده نمی تونست توقعات من و براورده کنه.

اون یه دختره رمانتیک بود و دوست داشت زندگی عاشقانه داشته باشه اما من نمی تونستم این کار و کنم.

برده ای که گرفته بودم چند روز پیش زیر شکنجه هایی که قرارش داده بودم مرده بود.

البته خودش خودش و کشته بود درسته من دوست دارم شکنجه رو ولی نه در حدی که بخوام بردم و بکشم.

خوب درواقع می خواستم به کسه دیگه بدنمش دیگه باهاش حال نمی کردم.

من دختری رام دوست دارم که رامم بشه نه این که بخواد سرکشی کنه از این کار به شدتت متنفرم و خوب رابطه های

من همیشه یه قانونی داشت شکنجه با لذت بود من اصلا از درد کشیدن و خون دوست ندارم.

خوب شاید به خاطر رابطه های زیادی که داشتم به این کار رو اوردم رابطه هایی که دیگه اصلا من و ارضا نمی کرد.

من هیجان و سکس یهویی رو دوست دارم.

اما خوب بعضی ها هم هستن که برده هاشون و گوشتشون و از تنشون جدا می کنن و از خون و بریدن و دوختنشون و جیغ های اون ها لذت می برن.

از امروز چهار روز بود که اون برده مرده بود و منم اونقدر تو شرکت کار داشتم که اصلا وقت نکرده بودم که یکی دیگه بگیرم.

تا جایی که می دونستم مزایده امشب تو یه ویلایی هستش.

خونسرد ماشینی که امروز فقط به این دلیل خودم می روندم و وارد پارکینگ ویلا کردم ماسکم و زدم و پیاده شدم.

کت تو تنم و با دو دستم به هم نزدیک کردم و به ساعتم نگاه کردم.

خوبه درست به موقع رسیده بودم.

سرم و بلند کردم و به سمت در ویلا حرکت کردم با وارد شدنم به داخل عمارت و خوردنم به دختره یکی شد.

دختری ترسیده و ریزه میزه منی که ۱.۹۰ قدم بود اون یه جوجه بود.

درست مثل عروسک ها چشمانی براق و ترسیده عین موش.

از کمرش گرفتم و به خودم نزدیکش کردم .

بویه تنش مسدم میکرد احتمالا از اون دختر های فراری بود.

خوب اگه من زود تر ترتیب این و بدم که عیبی نداره به هر حال هر چی پولش باشه بعدا به احسان می دم.

روی کولم انداختمش معلوم بود تو شوکه تو یکی از اتاق هایی که برای من رزرو شده بود وارد شدم دختر تند خویی بود از موهاش گرفتم و روی تخت پرتش کردم.

شاید دختر اروم دوست داشته باشم اما بدم نمی یاد تا یکی رو رام کنم.

لبم و لیسیدم و بعد این که کاملا مطمئن شدم دختره پردش و زدم.

اوه خدای من تا حالا همچین سکسی نداشتم تنگیش اونقدری بود که توش به زور جا می شدم شرط می بندم تا یه هفته نتونه درست راه بره.....

لبخندی از این فکر زدم که خودمم به تعجب انداخت من منی که تا حالا اصلا بعد اون اتفاق یه لبخند هم نزدم با سکس با این دختره دارم لبخند می زنم.

هنوز از این هیجان تازه و دختری که کشف کرده بودم داشتم نفس نفس میزدم.

از روش بلند شدم و ازش خارج شدم دو دقیقه دیگه هم اینجا می موندم حتما دوباره راست می کردم.

روی تخت نشستم و زیپ شلوارم و بستم بهش نگاه کردم دختر زیبایی بود درست مثل یه عروسک ریزه میزه و کوچیک.

با پاهای باز و ترشهات من داخلش که کمیش بیرون ریخته بود داشت خودنمایی می کرد.

لعنتی فرستم و روم و برگردوندم می دونستم که حالا حالا ها بیدار نمی شه چون تقریبا از هوش رفته بود.

ملفه ی سفید رنگی روش انداختم و به دیدن اون لکه ی خون خوشحال شدم وکه این دختره رو اولین بارش من بودم.

قبل این که روانی نشم بهتره کارهای انتقال پول و انجام بدم و با احسان حرف بزنم می خوام برم خونه به شدت خوابم می یاد.

دو روزه به خاطر اون جاسوس نتونستم بخوابم و کارهای شرکت و انجام می دادم.

بعد این که روی اون دختره رو پوشوندم از اتاق خارج شدم و درش و با کارتم قفل کردم.

خوبی این کارت ها این بود که هر اتاقی که بخوام هر جایی که احسان قراره مزایده رو میزاره ترتیب اون ها رو میده برای مشتری های ثابتش این کارت ها رو می فرسته.

و خوبیش اینه که فقط دارنده ی کارت می تونه در و از دو طرف باز کنه.

بی خیال فکر شدم سمت پایین پله ها حرکت کردم.

مزایده شروع شده بود و دیگه از اون شور قبلی نبود مسترها با توله هاشون نشسته بود و دخترهایی که برای خود احسان بود.

لخت مشروب سرو می کردن جو و اروم کرده بود دیگه مربی ها هم و سر و صدا نمی کردن.

با صدای دختری که لباس خرگوش پوشیده بود به روی سن نگاه کردم بدون توجه بهش و بقیه که برام دیگه عادی شده بود سمت جایی رفتم که احتمال می دادم الان احسان اونجاست.

روی صندلی که کنارش بود و همیشه برای من خالی بود نشستم.

برگشت سمتم و گفت "چه خبر از این طرف ها چند ماهی نبودی".

اره کار زیاد داشتم.

"از برده ای که بهت داده بودم خوشت اومد".

این و گفت و روی سر یکی از توله هاش و نوازش کرد احسان درواقع گی بود و خوب این که معلومه توله هاشم پسر بودن.

پام و روی پایه دیگم انداختم و انگار که به سن نگاه می کنم خطاب به احسان گفتم "مرد".

جوری بهم نگاه کرد که انگار خودش هفته ی پیش نبود که دو تا از توله هاش و زیر فشار کشته بود.

چیه بد نگاه میکنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت " هیچی تعجب کردم تو رو این کارا می دونم چی رو دوست داری اردلان درواقع زائقه ی تمام مشتری هام و میدونم پس نمی خواد برای من توضیح و چرندیات تحویل بدی.

_خودکشی کرد.

الان که خونسرد بود با بهت سمتم برگشت.

اردلان اون دختری که من بهت دادم خودم شخصا تربیت کرده بود و از ۱۳ سالگی

خودم بزرگش کرده بودم اون زیر شکنجه های من دووم می اورد حالا میگی اون خودکشی کرده.

بهش نگاه کردم و دستم و بالا بردم و سیگارم و روشن کرد خونسرد فندک و روی میز پرت کردم و پکی بهش زدم.

_مشکل دیگه اینجاست احسان اشتباه کردی بدم اشتباه کردی اون دختری که به من داده بودی روحیاتش با سکس با من سازگار نبود و خوب جوری می خواست که انگار دوست داره تا گوشتش از تنش خارج شه.

احسان ابرویی بالا انداخت و گفت پس مازوخیسم داشت.

سیگاری که داشتم نزدیکی لبم می اوردم پایین اوردم و با جدیت نگاش کردم.

نگو که خبر نداشتی.

شونه ای بالا انداخت و گفت " نه اگه می دونستم دختره رو دست اون می دادمش".

بعد به یه مردی اشاره کرد که لباس عرب پوشیده بود و شکمش اندازه ی بشکه بود.

اون مرد سادیسم داره با اون دختر ترکیب خوبی می شد.

سیگارم و تو جا سیگاری خاموش کردم و سرم و تکون دادم.

که احسان گفت"یکی رو انتخاب کن مهمون من به خاطر مرگ اون دختر".

بعد به سن اشاره کرد که گروه گروه دختر می یومدن و لخت خودشون و به ارزه می زاشتن اون ها و برده بودن هنوز نمایش اسلیو ها مونده بود.

مزایده شروع شده بود هر کی با استفاده از دستبدش قیمت و مشخص می کرد و روی تابلو نشون داده می شد.

بدون توجه به حرف احسان مشروبی که توسط دختری لخت که جلوم زانو زده بود برداشتم و نوشیدم خواست بره که از دستش گرفتم و روی زانو هام نشوندم.

احسان_اوه اون یکی از بچه های من فکرش و از سرت بیرون کن.

بدون توجه به حرفش مشروب و روی سینه های اون زد خالی کردم و شروف کردم به لیسیدن.

نوک سیخ شدش و مکی زدم و خون سرد به مبل تکیه دادم.

همون طور که به سن نگاه می کرد که مزایده ی اسلیو ها شروع شده بود گفتم" من دختری که می خواستم پیدا کردم.

لبخندی زد و گفت" پس بگو از دخترا جداش کنم ببریش.

نمی خواد الانم تو اتاقی هستش که به من اختصاص دادی.

با اخم گفت _چطور پیداش کردی من تا قبل مزایده از بچه ها به خوبی محافظت می کنم.

نوک سینه های اون زن و با انگشتم فشار دادم که ناله ای کرد.

نترس به حریمت وارد نشدم احسان ، داشت فرار می کرد که گرفتمش.

تا این و گفتم گلاسه ی تو دستش و روی زمین انداخت و به چند تکه تقسیم شد.

با دادی یکی رو صدا زد که خیلی خوب می شناختمش.

رئیس محافظان اینجا.

تا اون مرد رسید بلند شد و شیشه ی توی دستش و رو صورت اون مرد کشید اوفی گفتم و دختری که روی پام بود و به خودم بشار دادم.

خونسرد داشتم به احسان نگاه می کردم که داشت بد قشرقی درست می کرد.

خوبی قسمت وی ای پی این بود که صدا ازش بیرون نمی رفت.

وگرنه با این صداها و شکست وسایل به صورت حتم این مزایده خراب می شد و خوب اینم درست ضرری بزرگی برای احسان و باز هم جرئش و اون خدمتکارا و محافظاش و به خصوص برده هاش می کشیدن چون می دونستم اون قدر شکنجشون می کرد که هر دقیقه ارزوی مرگ کنن.

با داد بدی لقد محکمی به رئیس محافظا زد و گفت" همین الان گم میشی و میری امار میگیری تا ببینی کدوم یک از دخترا کم شده.

بعدا حساب این کم کاریتون و می رسم حالا همتون از جلوی چشمام گم شین و تا چیزی رو که می خوام و نیارین جلوی چشمم ظاهر نشین.

تا این و گفت گازی از سینه های اون دختره زدم که ناله ای کرد.

احسان روی مبل نشت و دستش و روی سرش گذا شت و گفت :" تو این اوضاع صدای اون و در نیار داری روانیم می کنی اردلان".

پوکر نگاش کردم و گفتم "اولا این که اون دختر نتونست فرار کنه تو هم داری اینجا خودت و می کشی دوم این که اون دختره باکره بود و بد مزش رفته تو دهنم حق نداری بهش دست بزنی خودم تنبیهش می کنم به خاطر این کارش".

می خواستم ادامه ی حرفم و بگم که دختری که روی پام بود خودش و بهم فشار داد و مالید و ناله ای کرد اوه بد هشری شده بود و این از نفس هایی که می کشید و ناله هاش فهمیدم

احسان تا دید ساکت شدم و صدای ناله ی اون دخترم اومد سرش و بلند کرد گفت" بس کن اردلان داری"....

چپ نگاش کردم که نگاش به دختره افتاد هوفی کشید و یکی از محافظ هارو صدا زد و ازش خواست تا دختره رو اروم کنه

پسره اومد سمتم و دختره و از بغلم برداشت و دختره پاهاش و دورش حلقه کرد و دستاش و هم پشت گردن گذاشت و شروع کردن به بوسیدن هم و همون طور هم دور شدن.

تا اون ها رفتن گلاسه ای برداشتم و جرعه ای ازش نوشیدم

که همون لحظه فرمانده محافظ ها اومد و با گفت همچین چیزی نست باعث به صرفه افتاد من و داد.....

تا اون ها رفتن گلاسه ای برداشتم و جرعه ای ازش نوشیدم

که همون لحظه فرمانده محافظ ها اومد و با گفت همچین چیزی نست باعث به صرفه افتاد من و داد احسان شد.

دهنم و پاک کردم و کمی سرفه کردم بد ویسی تو گلوم پریده بود و اذیتم می کرد.

همین طور به سرفه کردن ادامه دادم و به این فکر افتادم که اون دختر گفته بود که اشتباه اومده و اصلا اهل این کارا نیست اما خوب باور نمی کردم اما چه طور الان می گن که همه ی دخترا هستن و اون دختر درواقع یه اضافه بود.

اینم جزء مسئولیت گارد محافظ بود اون ها اجازه داده بودن یه غریبه اونم بدون هیچ گونه کارت و مشخصات وارد بشه اگه امنیت این طوری کم باشه یعنی این که.

احسان کپ کرده دوباره سیلی به رییس محافظ ها زد و با داد گفت " همین الان مزایده رو کنسل می کنید عوضیا حساب شما رو بدا می رسم می دونی مشتریای من کی هستن حتی احتمال این وجود داره که یه پلیس بین خودمون باشه با کار شما امکان داره امروز همه به فنا بریم همین الان از راه مخفی همه رو می بری بیرون فهمیدین".

دادی زد و برگشت سمتم خودمم تعجب کرده بودم اون ها چرا باید از از مهمان ها کارت ورود نخوان مگه این که کسی از طرف احسان به دروغ اطلاعیه ی غلط داده باشه.

احسان برگشت سمتم و گفت می خوام اون دختر و ببینم اردلان اگه اون جاسوس باشه بعد با چشمان تاریک نگام کرد و گفت خودم نابودش می کنم.

سری تکون دادم الان نمی تونستم با احسان مخالفت کنم اون یه روانی بود و چشمای روشن عسلیش الان تاریک و سیاه شده بود درسته اون بیماری دوقطبی داشت.

)بیماری دوقطبی= فرد دوچار شیدایی میشه و در اون حالت نمی دونه چی کار می کنه.

خارج شدن از این حالت امکان داره تا چند ماه و هفته و روز طول بکشه و یکی از اثرات تاریک شدن تغییر رنگ قرنیه ی

چشم و تاریک تر شدنش در این صورت فرد تمام منطقشو از دست میده(.

هوفیی کشیدم اربابان مستر داشتم با غرور به سمت خروجی اصطراری حرکت می کردن.

همه مدارک داشت از بین می رفت و ما هم داشتیم به سمت بالا و پیش اون دختر حرکت می کردیم حتی توله های احسانم رفته بودن و فقط چند تا محافظ و احسان و من بودیم

در باز کردم و وارد شدم اون دختر لخت بود و هنوز خواب خیلی خوب می دونستم که احسان یه گیه و نمی تونه به زنا حسی داشته باشه.

پس اجازه ی ورود اون محافظ ها رو ندادم با این که این دختر یه برده نبود اما کسی بود که پرده اش توسط من زده شده بود و اون الان برای من بود و من مسئولیتش و به عهده می گرفتم.

احسان پتو رو از روش کنار زد و تمام گوشها و چشم ها و دهان و پوست بدنش و چک کرد نمی دونم چرا اما از کوفتگی ها و کبود شدن پوست همانند برفش احساس غرور می کردم.

وقتی احسان دستش و روی رونش کشید دستام و مشت کردم می دونستم اون گیه اما بازم دوست نداشتم توسط کسی اون دختر لمس بشه.

اون دختر ؟ یادم باشه وقتی بیدار شد حتما اسمش و ازش بپرسم.

با صدای احسان به خودم اومدم که الان داشت لباس دختره رو چک می کرد.

_هی اردلان باید خوشحال باشی دخترت تبرئه شد اون یه جاسوس نیست اما وقتی تونستیم از این جا بریم می خوام باهاش حرف بزنم.

اگه من بزارم ، تو الان تاریکی احسان پس بعد یادت نمی یاد با این فکر سری تکون دادم که با اژیر پلیس یکی شد.

وقت رفتن بود.

رفتم سمت دختره و تند تند لباساش و تنش کردم و اماده شدم تا از اون جا فرار کنم.

دستم زیر شونه های ضریفش گذاشتم و بلندش کردم.

باید هر چه سریعتر از این جا می رفتیم.

خوشحالم که احسان تا چند مدت پاپیچم نمیشه چون تا پیدا کنه پلیسا برای چی و چطور این جا رو پیدا کردن کمی درگیری خواهد داشت.

از در خارج شدم و سمت حیاط رفتم دختره رو توی صندوق ماشین گذاشتم و درش و بستم.

اصلا نمی خواستم تا مشکلی برام پیش بیاد.

سوار ماشینم شدم و روشنش کردم و به سمت بیرونی ویلا حرکت کردم.

همه جا پر مامور بود اما چیزی که میدیدم باعث تعجبم شد

این اصلا با چیزی که فکر می کردم درست نبود این گشت نیروی انتظامی بود.

اگه پلیس می خواست تا احسان و بگیره حتما باهاشون درگیر می شود و خوب باید یه ارتش مسلح برای این کار می یومد نه این که ماشین های پلیس سبز رنگ.

این کار نیروهای ویژه بود.

وقتی از ویلا خارج شدم سرگرد زارئی رو دیدم یکی از افرادی که خیلی خوب می شناختمش و درواقع روی یکی از پروژه هاش باهاش همکاری کرده بودم.

دوست خوبی بود همین طور داشتم بهش نگاه می کردم که یکی از سربازها جلوم و گرفت.

ماشین و نگه داشتم و شیشه رو پایین دادم اومد جلو و گفت :" مدارک ، صندوقم باز کنید لطفا باید بازرسی شه".

اخمی کردم و دستم و روی چونم گذاشتم و به شیشه تکیه دادم.

خونسرد و کمی هم خشن گفتم :"برو سرگرد زارئی رو خبر کن".

با بهت نگام کرد و خواست چیزی بگه که خودش پیداش شد.

_اینجا چه خبره سرباز؟

از ماشین پیاده شدم و با غرور و سرد به سرگرد نگاه کردم.

اول با اخم نگاه کرد و گفت :"شما؟"

ابروهام و بالا دادم و گفتم :" دیگه دوستت و نمی شناسی نه ، دیگه ته نامردی سرگرد".

چشماش و ریز کرد و گفت :" اردلان؟"

پوزخندی زدم و گفتم :"مگه کی قراره باشه یک هفته از ملاقاتمون نگذشته حافظت و از دست دادی ارمان"

حالا اون بود که با ابروهای بالا رفته داشت نگام می کرد.

_اردلان از مهمونی می یای.

اخمام و تو هم کردم و گفتم از کجا فهمیدی.

خندید و گفت:" هنوز ماسکت تو صورتته پسر".

لعنتی به این بی احتیاطی فرستادم و درش اورد و داخل ماشین پرتش کردم.

این ماسک ها خاص بود ارمان یه پلیس تیز و باید بگم کنجکاو بود اگه دوباره با این ماسک شرکت کنم و ارمانم برای ماموریت اومده باشه سه سوته می شناستم.

حافظش رو نباید دست کم بگیرم با این کارم تقریبا خودم و لو دادم.

همه می دونن که احسان مراسم ها شو با ماسک مخصوص برگذار می کنه اگه ارمان پیگیر بشه اولین مظنون خودمم.

برای همین چیزی گفتم که حتی نمی دونم درسته یا نه.

_خوب اره مهمونی یکی از دوستا بود این دو تا با مادرم سعی می کنن تا زنم بدن منم برای تلافی این ماسک ها رو سفارش دادم تا نتونن من و بشناسن و به جونم بندازنش.

بلند خندید و گفت :" دیگه سنی ازت گذشته اردلان ۳۰سالته باید زن بگیری خوب".

سری تکون دادم و برای این که بحث و عوض و گفتم :" اینجا چی کار می کنید ؟"

_والا یه گذارش رسیده که دختری تو این حوالی گم یا دزدیده شده.

پوزخندی زدم و گفتم :" مگه نباید بعد ۲۴ ساعت اقدام کنید".

ارمان دستش و روی موهاش کشید و گفت :" طرف از اون کله گنده هاست نمی تونستیم اقدام نکنیم.

اونجا رو ببین اون دختر خواهرشه انگار با هم اومدن مهمونی که دختره زود از ماشین پیاده میشه و الانم ۵ ساعته که ازش خبر نیست" .

این چیزهایی که احسان می گفت با چیزهایی که اون دختر می گفت یکی بود.

_من من اشتباهی به این مهمونی اومد من اون دختری که می خوای نیستم خواهش می کنم ولم کن حق حق من....

سرم و تکون دادم و از افکارم خارج شدم به اون دختره که ارمان نشونم داد نگاه کرد تقریبا شبیه اون دختر بود و اینم مهر تایید به افکارم فقط کمی بزرگ تر و بالغ تر از دختری بود که من باهاش سکس داشتم و پردش و زدم و مال خودم کردمش.

با تکونی که از پشت صندوق اومد توجه ارمان و اون سربازه سمتم جلب شد.

با اخم گفت :" اون جا چیه اردلان ؟"

بدون این که حتی کوچکترین حرکتی بزنم گفتم.

یه بازی.

اخماش شدید شد و گفت :" چه بازی؟"

بین بچه ها بازی جرعت و حقیقت به زور نشوندنم و خوب شرطشم اینه که باید تا خونش تو صندوق بمونه.

ارمان اول مشکوک نگام کرد و بعد لبخندی زد.

دوباره صدای ضربه ی ضعیفی اومد.

اما انگار این بار ارمان یه چیزی بخواد بگه دستم و روش شونش گذاشتم و گفتم :" من برم این بنده خدا رو به خونش برسونم تا خفه نشده".

سری تکون داد و گفت :" باشه برو ولی این و بدون که اولین باره که همچین چیزهایی می بینم ازت اردلان انگار زن دادنت باعث شده کارهای عجیب غریبم بکنی که تا حالا نکردی".

می دونمی گفتم و اخم کردم و سوار ماشین شدم.

درست نباید این کار و می کردم این اولین سوتی بود که من داده بودم.

همه من و غیر قابل نفوذ می دونن و همین طورم شناختن پس از من این کارها بعید بود اما امروز با این اتفاق و این دختر نمی دونم چرا اما انگار سرنوشت داره چیزهای غیر منتظره ای برام رقم میزنه.

می تونستم اون دختر و پس بدم اون نه برده بود و نه..

سری تکون دادم انگار تعمه ای برای احسان درست کردم.

این دختر اونجا رو دیده بود و هر کسی خارج از محدوده ی احسان وارد اون منطقه بشه حکمش مرگه.

یعنی فقط به خاطر این که جونش نجات بدم با خودم دارم می برشم ؟

اخمام و تو هم کردم و سمت خونم روندم امروز به اندازه ی کافی کشیدم.

فردا هم باید پدر اون جاسوس و دربیارم و با اینکار می تونم دو تا نشون بزنم اول این که ارمان و وارد این قضیه بکنم و ذهن پریشونشو از خودم دور کنم.

خوبه این عالی میشه تا یکی از رقیبام و با قانون و بدون درگیری نیروهای خودم به پایان برسونم.

این یه پرونده ی پیچیده برای ارمان خواهد بود و تا مدتی هم سرش و باهاش مشغول می کنه.

با این تصمیم بدون هیچ تردید سمت اپارتمانم روندم.

با رفتن داخل پارکینک از ماشین پیاده شدم.

در صندوق و باز کردم و به دختره نگاه کردم هنوز خواب بود

لعنتی پس اون تکون خوردنات برای چی بود . فقط می خواستی من و رسوا کنی ؟

اخمی کردم و خم شدم و بغلش کردم که انگار دردش اومد چون ناله ای کرد و ابروهای نازک کمونیش جمع شد و پیشونیش چین خورد.

خودش و تو بغلم جمغ کرد و سرش و روس سینم گذاشت.

پوزخندی زدم اوون دختره باید هم درد داشته باشه چون توسط من جر خرده.

با فکر به اون کص خوشگل و نانازش دوباره شهوت همه جام و فرا گرفت.

هیییییم بدم نمی یومدم دوباره اون خوشگله رو بچشم.

سوار اسانسور شدم و مستقیم سمت واحد خودم رفتم.

پنت هاس یکی از برج هایی که ساختم بود.

وارد واحد شدم و مستقیم سمت اتاق خودم حرکت کردم.

بدم نمی یومد با این دختر کمی از قانون های خودم و میشکستم.

روی تخت گذاشتمش و شروع کردم به در اوردن لباساش با بیرون اوردن نیم تنش.

سینه های گرد و بزرگش بیرون افتاد.

بی طاقت خم شدم و نوک سینه های کبود شده از رابطه ی قبلیمون و تو دهن گرفتم.

با اولین رابطه ای که با اون دختر داشتم فهمیدم که دیگه هرگز نمی تونم همچین چیز نابی داشته باشم.

این دختر فقط تا مدتی برای من شیرین و تازست خیلی خوب می دونم که بعد یک ماه کامل چشمم و می زنه.

مکی به اون انارهاش زدم و با اون یکی دستم اون سینش و چلوندم.

اهی تو خواب کشید که لیسی به سینش زدم و گازی ازشون گرفتم.

ناله می کرد اخ و اوخ می گفت اما می تونستم بفهمم که هنوز خوابه.

دست از چلوندن سینش برداشتم و اروم اروم دستم و از شکمش رد کردم و دستم و از زیر شلوار و شرتش رد کردم و به اونجایی که می خواستم رسیدم.

خیس شده بود و التماس می کرد تا واردش بشم چشمام و بشتم و هم زمان شروع کردم به لرزوندن نانازش اونم اروم و دیوانه کننده نوک سینه اش رو می مکیدم و لیس می زدم.

کاملا تو حال خودم بودم و اصلا برام مهم نبود که این دختر که تازه پردش زده شده دوباره رابطه باهاش داشتن از اینم ضعیفترش می کنه من فقط به فکر خودم و کیرم بودم که

الان کاملا راست کرده بود و اماده ی وارد شدن داخل این دختره.

از سینش دست کشیدم و رفتم سمت گردنش و بین راه بوسه های ریز و درشت می زدم.

وقتی به گردنش رسیدم لیسی از گردن تا فک پایینیش زدم که اهی کشید.

به یک باره خون جلوی چشمام هجوم اورد و جوری سیخ کردم که دردم گرفت اگه الان واردش نمی شدم حتم داشتم که دیوانه می شدم.

جنون بهم دست داده بود و روانی شده بودم سریع زیپ شلوارم و باز کردم و شلوار و شرط تنگ دختره رو جر دادم اصلا از ملایمت خوشم نمی یومد.

این دختره هنوز خواب بود و با این همه کاری که باهاش کرده بودم هنوز بیدار نشده بود پوزخندی زدم و کیرم و تنظیمش

کردم و با یه فشار کلش و واردش کردم که جیغ گوش خراش دختره با اه غلیظ من یکی شد لعنتی جوری تنگ بود که حتی می تونستم بگم دقیقا اون تو چه خبره ذره به ذره اندام های داخلیش و می تونستم حس کنم دوباره اهی کشیدم و....

لعنتی جوری تنگ بود که حتی می تونستم بگم دقیقا اون تو چه خبره ذره به ذره اندام های داخلیش و می تونستم حس کنم دوباره اهی کشیدم و بدون توجه به حال روز دختری که حتی اسمش و نمی دونم اما می تونم تا این حد از جسمش لذت ببرم تلمبه ها رو از سر گرفتم.

جوری تلمه می زدم که صدای تخت در اومده بود و جیغ ها و اه های دختره فضای اتاق و پر کرده بود.

جوری سینه های بزرگش تکون می خورد که حوس گاز گرفتن دوبارشون به سرم زد.

خم شدم و دستم و دو طرف سرش گذاشتم و همراه تلمبه هایی که تو کص تنگش می زدم نوک سینه های زیباش و تو دهنم گرفتم لعنتی حس خوبی می داد تلمبه هارو اروم کردم و برای این که بتونم بیشتر اون تو بمونم و حسش کنم اروم اما عمیق تر داخلش حرکت کردم.

تا حالا همچین لذتی نداشتن از لذت تا مرز انفجار بودم با جیغی که کشید و منقبض شدن کصش و تنگتر شدنش از اینم ناگهان خودمم منفجر شدم و تمام ابم و داخلش ریختم نعره ای زدم و تا چند دقیقه فقط داشتم از هم می پاشیدم.

بعد تموم شدن لرزهای هر دومون دوباره می خواستم من سیر نشده بودم و هنوزم جون داشتم تا باهاش باشم.

پس دوباره دادها و جیغ های من و دختره و از هوش رفتنش طی سکس و ارضا کردنش اونم سه بار بالاخره رضایت دادم و از بدن کبود و سفیدش دست کشیدم و به ساعت نگاه کردم

تقریبا ۵ صبح بود خودم و روی بالشت پرت کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

سوین:

چشمام و باز کردم و به اطراف نگاه کردم حس بدی داشتم بدنم جوری درد می کرد که اگه انگشت کوچیکم و تکون می دادم شرط می بستم از درد به گریه می افتادم.

قطره اشکی از چشمم پایین افتاد اصلا لازم نبود به خودم بیام چون از الان می دونستم که اون مرد ماسک دار چه بلایی سرم اورده من هیچ وقت بعد بیدار شدن نیاز به لود شدن نداشتم.

از اولم که چشمام و باز کردم مغزم شروع به کار میکنه لعنت به اون مرد روانی.

سرم و به طرفین حرکت دادم اینجا اتاقم نبود بیمارستانم نبود.

چشمان دردناکم و بستم و شروع کردم به اشک ریختن من تو خونه ی این مرتیکه بودم با صدای شیر اب فهمیدم که عذاب جسم و روحم تو اون اتاقه روبه روای هستش.

سعی کردم تا بشینم.

با فشار اوردن به خودم عضلات شکم و کمرم و صد البته کصم چنان تیری کشید که جیغی از درد زدم سرم و روی دستم که روی تخت بود گذاشتم و شروع کردم به حق حق کردن از اون طرف هم دستم و روی شکمم گذاشتم.

جوری زار می زدم که اگه کسی منو میدید فکر می کرده که عزادار کسیم.

حق حق می کردم و به این روزم زار می زدم که یک دفعه ای در اتاقی باز شد و بعد تو دستی روی کتفم نشست.

نفس های سردی رو کنار گوشم حس می کردم.

_چته چرا داری گریه می کنی هان ؟

بدون توجه بهش به گریه کردن ادامه دادم.

این گریه برای درد جسمم بود درد روحم و بعد می تنستم یه کاریش کنم.

تنم شکمم درد عجیبی داشت.

دست روی کتفم روی موهام نشست و کشیده شد.

دوباره دردم گرفت اینم از سردرد که می دونستم بعدا باید تحمل کنم جوری موهام و کشید که از درد جیغی کشیدم و تکونی به خودم دادم که روون شدن مایعی رو از کصم حس کردم.

جیغ من همراه نعره ی اون مرد شد.

_چته جنده چرا داری گریه می کنی هاااان اگه هم بار اولت بود الانم که هست تو مگه برای کار دیگه به اونجا رفته بودی هاااان پس این گریه کردنت چه سیغه ای هستش .

خودت خواستی بدی منم گاییدمت.

دوباره سرم و کشید که از درد چشمام تار شد دردم یکی دو تا نبود که انگار با یه تریلی تصادف کرده بودم.

چشمام و از گیجیم بستم که سرش و نزدیگ گوشم اوردم حرف هایی که مثل خنجر تو قلبم فرو می رفت و گفت:" دختر با من بازی نکن که بد میبینی خودت خواستی به تختم بیای پس این ناراضی بدنت از چیه؟

اصلا می دونی کجا بودی ؟ هاننن.

با جواب ندادن من ادامه داد" جایی که خرید و فروش برده ی سکسی میشه اسباب بازی های اسلیو و بی دی اس ام برای اربابان.

رئیس بزرگترین باند قاچاق انسان و برده و اعضای اون.

اصلا به این فکر کردی که با فرار کردنت از دست من می خوای چی کار کنی ؟

فوقش می یفتی دست اون ها و زنده زنده پوستت و می برن و در بهترین شرایط به عنوان برده به اربابان بعد اموزش جنسی فروخته میشی.

الان حتما فکر می کنی که با برگشتن پیش خانوادت همه چیز درست میشه هان ؟ اونها یعنی دختر دست خورده رو قبول می کنن؟

دختری که خودش با پای خودش اومده و به من پیشنهاد داده . هیییییم"

لعنتی چی داشت می گفت و نصفه هم درست بود من با این کارم درواقع زندگیم و ناخواسته نابود کردم.

یعنی الان خانوادم من و قبول می کنن؟ می تونم برگردم بدون این که اتفاقی برام بیفته ؟ می تونم از دست اون ادم ها روانی زندگی راحتی داشته باشم می تونم خودم و از دست این مرد خلاص کنم ؟

تو این فکر ها بودم که دست های اون مرد از موهام به سمت کمرم حرکت کرد.

اروم و نوازش گونه بعد صدای کثیفش و شنیدم.

تو برای من باش با تمام وجود، و من می تونم تو رو حفظ کنم.

بعد دستش روی کصم نشت ـ لعنتی همین الام خیسی. اغواگرانه لبش رو جلوی چشمان تار مانند من لیسید و چوچولم و مالید که دردم گرفت.

حتی نایه ناله کردن هم نداشتم.

دستش و بالا اورد و خواست لیس بزنه که با دیدن خون لای دستش حالا فهمیدم که اون چیزی که همین طوری داشت ازم خارج می شود چی بود.

با فرستادن لعنتی و بلند شد و خیلی سریع لباسیش رو پوشید چون از حموم بیرون اومده بود درواقع لخت بود.

چشمام و اروم بستم و به صدای خش خش سریع گوش دادم و بعد توی بغلی فرو رفتم و حس کردم داره لباسهایی و تنم می کنه.

هیچی نمی گفتم اصلا نای حرف زدن نداشتم بعد تموم شدن کارش تو اغوشی فرو رفتم و بعد سیاهی مطلق.

اردلان:

وقتی از خواب بیدار شدم اون دختره هنوز تو بغلم بود.

بوسه ای روی پیشونیش زدم این بوسه ناخواسته بود اما خوب دیگه کاری بود که کرده بودم و نمی تونستم پسش بگیرم که

امروز کار زیاد داشتم باید به همشون رسیدگی می کردم بلند شدم و سمت حموم حرکت کردم.

تو حال و هوای خودم بودم و دیگه اخراش بود تا خواستم حوله رو بردارم و رو تنم بپیچم صدای جیغی شنیدم.

ترسیده از این که چه اتفاقی برای اون دختره افتاده از حموم خارج شدم روی تخت جمع شده بود و داشت گریه می کرد.

اصلا دوست نداشتم که به این کارش ادامه بده اخمی کردم و کفری از این کارش سمتش پا تند کردم.

حرف هایی که می خواستم بعدا بهش بگم و الان گفتم و خوب نصفشم درست بود اگه بعد فرار از دست من گیر احسان می یفتاد دیگه کارش تموم می شود.

تا زمانی که این دختر کنار من بود احسان بهش نزدیک نمی شود.

پوزخندی زدم و دستم و سمت کصش بردم می دونستم دیگه طاقت یه رابطه ی دیگه رو نداره.

اما بد نبود که قبل این که برم سر کار یه حالی به خودم و یه درسی هم به این دختر جموش بدم.

با رفتن دستم سمت کصش و لمس کردن اون مایع غلیظی که ازش سرازیر می شود فکر کردم که تحریک شده اما با باز کردن پتو از روش تازه متوجهش شدم.

نصف تخت خونی شده بود و درواقع این دختر خون ریزی داشت.

لعنتی فرستادم و سریع شروع کردم به پوشیدن لباسام لباسای اون دختر رو هم تنش کردم و بلندش کردم و سمت ماشین حرکت کردم سامان دکتر خانوادگیمون ایران نبود.

بنابراین مجبور بودن تا به بیمارستان ببرمش.

داخل ماشین گذاشتمش و سمت بیمارستان حرکت کردم.

با نگه داشتن پشت چراغ و دیدن پلیس لعنتی فرستادم اصلا یادم نبود که این دختر درواقع دزدیه و الانم مامورا دنبالشن با بردنش به بیمارستان حکم نابودی خودم و صادر میکنم.

چهره ی من جوری نبود که کسی نشناسه اگه از کسی می پرسیدی که خاندان زند کیه تنها چیزی که به یادش می یومد ثروت و قدرت بود.

تصویر من سر تیتر خبرها و روزنامه ها بود پروژه هایی که داشتم انجام می دادم و....

اگه می رفتم و می گفتم که زنمه مشکوک می شدن و اگه هم می گفتم خواهرمه باز لو می رفتم چون تنها دختر خاندان زند به عنوان یه هنرمند چهرش شناخته شدست و باز هم نمی تونستم این کار و بکنم.

برگشتم و با دیدن خون روی خون قرمز کلافه دستم و روی موهام کشیدم و سمت خونه ای که حدس می زدم الان احسان اونجا باشه حرکت کردم فقط امیدوارم با این کار چیزی ازم نخواد که نتونم کاری دربارش بکنم احسان همیشه برای هر کاری چیزی می خواست که واقعا عجیب و گیج کننده بود.

یادم می یاد ۱سال پیش به خاطر قول و قرار یه نفر دست راستش و خواسته بود.

دستم و روی فرمون کوبیدم لعنتی ، لعنتی...

اما چاره ای نبود باید می رفتم احسان خیلی خوب می دونست برای این که بتونه من و در کنار خودش نگه داره نباید ازم چیز نامعقولی بخواد.

با رسیدنم سمت ویلای احسان با دیدن اسلحه های بزرگ دست نگهبانا ابرو بالا انداختم و بوقی زدم.

با رسیدنم سمت ویلای احسان با دیدن اسلحه های بزرگ دست نگهبانا ابرو بالا انداختم و بوقی زدم.

اینجا چه خبر بود با اومدن نگهبانی بی حوصبه از اتفاقاتی که اون تو قراره مواجه بشم با اخم به نگهبان نگاه کردم و گفتم با احسان کار دارم در رو باز کن.

_نمی تونید وارد شید قربان اقا امروز کار مهمی دارن.

کلافه از خونروزی این دختر و کارهای که باید انجام بدم و دست دست کردن این نگهبان سریع از داخل داشتپرد کلتم و برداشتم و یغه ی مرد و گرفتم و اسلحه رو روی چشمش فرو دادم و غریدم.

ــیا این در لعنتی رو باز می کنی یا من چشم و مغزت و از هم می پاشونم مرتیکه مگه نمی دونی من کیم هاااان.

تا خواستم ماشه رو بکشم و اینجا رو تبدیل به میدون جنگ کنم فرمانده دوان دوان اومد و خم شد.

اردلان خان می تونید وارد بشید.

سری تکون دادم و با باز شدن در وارد حیاط بزرگ عمارت شدم و نفهمیدم که سر اون نگهبان چی اومد اما از اینده دیدم که سیلی محکمی خورد.

حقش بود تا دیگه پا روی دم شیر نذاره.

از ماشین پیاده شدم و با دیدن ماشین های پارک شده بیرون و تعداد زیادی بادیگارد بیرون ماشین ها همراه اسلحه و افراد احسان در نزدیکی اون ها و اماده باش شدنشون فهمیدم که بد موقع مظاهم شدم.

دختره رو از ماشین خارج کردم و قبل از هر کاری صورتش و پوشوندم.

سمت عمارت حرکت کردم و بدون این که برم سالن اصلی پیش احسان به خدمتکار گفتم تا من و سمت اتاقی حدایت کنه.

پیشخدمتکار احسان خم شد و بله اردلان خانی گفت و جلوتر از من حرکت کرد.

مستقیم سمت اتاق حرکت کردم و با گذاشتن دختره روی تخت بدون هیچ تردیدی به پایین رفتم و با رسیدن به پایین کتم و مرتب کردم و از خدمتکار خواستم تا ماسکم و بیاره

اصلا دوست نداشتم حویتم مشخص بشه امروز ها پلیس به جاهای مختلف نفوذ داشت و اصلا هم نمی خواستم با این کار خودم و به دردسر بندازم.

ماسک و گرفتم و گذاشتم روی صورتم یه ماسک تمام صورت بود.

وقتی وارد سالن شدن احسان و دیدم که روی مبل نشسته و مهمونی کت و شلوار پوشیده روبه روش بود اما جالبیش این بود که خود احسان ماسک زده بود.

می تونستم بفهمم که اونی که روبه روش نشسته نمی دونه که درواقع رئیس بزرگ این تشکیلات روبه روشونه.

با ماسک زدن احسان خودش رو یکی از نزدیکان رئیس معرفی می کرد و این طوری کاراش و پیش می برد.

با وارد شدن من همه به من نگاه کردن.

با تکون دادن سرم به سمت احسان رفتم و کنارش نشستم و پام و روی پای دیگم انداختم و بدون هیچ ترسی گفتم :" به دکترت احتیاج دارم مهندس.

مهندس یکی از لقب های احسان بود برای جلوگیری از فاش شدن حویتش.

احسان که می دونست تو این مواقع باهام نمی تونه حرف بزنه و دلیل کارم و بخواد سری تکون داد و به یکی از محافظ ها دستور داد تا دکتر و صدا کنن.

خوب خوشبختانه اون پیشخدمت می دونست چی کار کنه پس بدون هیچ مشکلی به اطراف نگاه کردم و با دیدن سرگرد ارمان زارئی درست روبه روم شوک زده بهش نگاه کردم که.....

با دیدن سرگرد ارمان زارئی درست روبه روم شوک زده بهش نگاه کردم.

اصلا باورم نمی شود اون اینجا چه کار می کرد من فکر می کردم که از این پرونده ها دورش کردم اما الان درست تو مقر اصلی و روبه روم نشسته.

خوب شد که این ماسک و زدم وگرنه اصلا نمی دونستم چه داستنی رو باید سر هم می کردم تا خودم و از این مخمصه نجات می دادم.

خونسرد انگار که اتفاقی نیفتاده پام و روی پای دیگم انداختم و به مبل پشت سرم تکیه دادم.

لعنتی می تونستم نگاه خیرش و روی خودم حس کنم.

با نگاهی که احسان بهم انداخت شروع کرد به توضیح دادن شرایت.

با توضیحات که احسان داد به این نتیجه رسیدم که این افراد می خوان تا با احسان قاچاغ اسلحه کنن.

کسانی که می خواستن همراه دخترا اسلحه ها رو به کشور های مختلف بفرستن.

معامله ی خوبی بود اما ریسک زیادی داشت مخصوصا الان که فهمیدم پلیس هم به این باند نفوذ کرده اگه احسان بخواد این کار رو ادامه بده به فنا میره و خوب الانم که گروه توسط پلیس شناسایی شده باید بهش بگم هوشیار باشه اصلا نمی خواسنم کسی مثل احسان و از دست بدم.

با تموم شدن حرف احسان اون مرد نگاهی به من انداخت خواست دهنش و باز کنه و چیزی بگه که خدمتکار داخل شد و تعظیمی انجام داد و گفت :" دکتر اومده قربان".

سری تکون دادم و بهش گفتم بفرستش به اتاقم پیش اون دختره".

چشم قربانی گفت و رفت نگاه ارمان و می خواستم روی خودم حس کنم.

خوبه تونستم توجهش و جلب کنم خوب بدم نمی یومد کمی باهاش بازی کنم اما دوست نداشتم و به دستای احسان بسپرمش وگرنه می کشتش.

برای اون اصلا براش مهم نبود که پلیس برای مشتری یا کسه دیگه ای نفوذ کرده باشه اگه الان بدونه ارمان یه پلیسه یه گلوله تو سرش خالی می کنه.

بعد رفتن اون خدمتکار مرد روبه روم شروع کرد به توضیح داد و ادامه ی حرفش.

مبلغی که پینهاد داد واقعا نجومی بود خوب این طبیعی بود چون هم حمل و نقل برای احسان بود هم خطر گرفتار شدن با احسان بود هم این که محافظت باید زیاد می شود مبلغ خوبی بود اما دردسر زیاد داشت.

خوب لازم به ذکر نبود که از اولم می خواستم احسان و از این کار منع کنم.

پس برای جلب توجه ارمان به خودم زبون باز کردم و به اون اقاهه گفتم"ببنید جناب فکر نکنم کارمون راه بیفته

طبق تحقیقاتی که من از تشکیلات شما کردم پلیس به باندتون نفوذ کرده.

حتی الان بعید نیست که الان پلیس حرفامون و شنود کنه به این خاطر هیچ علاقه ای ندارم همراه شما به زیر کشیده بشم

تا این و گفتم درواقع ثابت کردم که این تشکیلات برای منه و احسان داره برای من کار می کنه درواقع رئیس باند اصلی منم.

این گفتم و از جام بلند شدم بقیه رو احسان ردیف می کرد همین که خواستم از در خارج بشم اسلحه ها کشیده شد و....

اسلحه ها کشیده شد از این اتفاق ابرو بالا انداختم لعنتی این چه وعظی بود.

اصلا این اتفاق و پیش بینی نکرده بودم و بایدم بگم که اسلحه هم نداشتم.

اروم برگشتم و بهشون نگاه کردم همه اسلحه هاشون و کشیده بودن و روی هم نگه داشه بودن.

کسی که روی مبل نشسته بود اروم وایستاد و کتش و مرتب کرد.

"جناب بهتره بشنید ما هنوز حرفمون تموم نشده.

باید بگم با مبلغی که شما به من بدهکارید باید الان سرتون و می زدم اما اومدم اینجا و دارم پیشنهاد می دم بهتون و درباره ی اطلاعاتی که بدست اوردید دوست دارم دربارش بدونم و شما مهندس بهتره قبل هر کاری درست فکر کنید اصلا دوست ندارم تا درگیری پیش بیاد و یادتون نره که شما اسلحه هاتون و از گروه ما میگیرید پس باید توجه داشته باشد که اگه ما هم سقوط کنیم شما هم درگیر میشید".

اروم به احسان نگاه کردم جریان این بدهی احسان چی بود تا جایی که من خبر دارم و می دونم اصلا احسان به کسی بدهی نداره و این که اون به هیچ وجه دوست نداره تا بدهی به کسی داشته باشه با تعجب ابروهام و بالا انداختم که دیدم احسان با دستان مشت شده کم مونده تا منفجر بشه.

تا حالا ندیده بودم تا تو این مخمصه بیفته کسی به احسان نارو زده بود؟

بدون هیچ فکری با نشستن من انگار تنش اتاق کم شد احسان که نشسته بود اما همراه من رییس اونها هم نشست.

سرش و کج کرد و شراب روی میز و برداشت و سر کشید.

با تمسخر گفت:"خوب تصمیمتون چیه رئیس با بدهی که دارین چی کار می کنید ؟"

شرابش و دوباره نوشید و بعد گفت:" به جزء معامله کردن با ما نمیتونی کاری انجام بدی مهندس یا همین الان با ما اعلام جنگ می کنی یا قرار داد و امضا می کنی".

با شنیدن این حرف دیگه احسان منفجر شد و...

با شنیدن این حرف دیگه احسان منفجر شد دادی زد و وایستاد.

_مرتیکه فکر می کنی کی هستی اومدی جلوی من وایستادی و من رو تحدید می کنی؟

مدرکی داری که نشون بده من بهت بدهکارم؟

اگه نداری همین الان و همین جا جنازت و روی زمین پهن می کنم و گوشتت و تیکه تیکه می کنم و می دم تا سگام بخورنشون.

با این حرف احسان اون مرد که اصلا اسمش رو نمی دونست همراه با احسان ایستاد و برگه ای از منشیش گرفن و به

احسان داد با گرفتن اون هر لحظه که احسان هر کلمه ای ازش رو می خوند می تونستم تنش تو بدنش رو حس کنم.

وای باز یه دردسر دیگه من خودم کار زیاد داشتم حالا هم این دردسر.

سرم به تاسف تکون دادم درگیری بین مافیا خیلی ضرر اورتر از جنگ واقعی بود.

صد در صد مطمینم این طوری تموم نمیشه.

احسان برگه ها رو روی میز انداخت و خونسرد دستاش و روی جیبش گذاشت.

خوب منفجر شدن قبل طوفان به این می گن.

با در اوردن گوشیش از تو جیبش دیگه فاتحه ی هفت کفن اون شخصی که به احسان نارو زده بود و خوندم.

بدی کار کردن با احسان این بود اگه کار اشتباهی می کردی تمام خانواده به پات میسوخت فقط امیدوارم اون شخص

خانواده نداشته باشه که از خواهر تا بچه های خواهر وخودش نابود می شود.

_جاننن رضا رو برام همین الان بیار، نمی دونم از زیر سنگم شده بیار پیداش نکردی کل خاندانش رو برام بیار.

بعد زبونش رو لیسید و پوزخندی زد و گوشی رو قطع کرد.

_جناب مهندس ما این جا نیومدیم تا اختلافات داخلی شما رو برطرف کنیم یا این که نگاه کنیم اینجا چه اتفاقی افتاده من جواب می خوام....

_یه هفته.

بعد احسان دستاش و روی میز گذاشت و به روسی گفت:"یک هفته ، برو به الکس بگو، میدونم پاش به من گیره پس نمی خواد من و تحت فشار بزاره چون جرعتش رو نداره با من درگیر نشه که بد میبینه"

بعد پوزخندی زد و دوباره به روسی گفت:"ماجرای دخترش و که فراموش نکرده؟"

با این حرف احسان کسی که تا الان با تمسخر داشت بهش نگاه می کرد با صورتی سرخ شده الان جلوی احسان نشسته بود.

منم پوزخندی زدم .

داستان داشت جالب می شود حتما باید یادم باشه که بعدا جریان این دختره رو ازش بپرسم.

با وارد شدن خدمتکار که اصلا کسی بهش توجه نکرد مستقیم اومد پیش من و با گفتن اون دختر به هوش اومده و سعی کرده تا فرار کنه اخمام تو هم رفت.

دردسر پشت دردسر من به این دختره رو ادب نکنم اردلان نیست.

فکر کنم باید دوباره اتاق بازی رو باز کنم لبم و لیسیدم و خواستم برم که با حرف احسان خشکم زد...

دردسر پشت دردسر من به این دختره رو ادب نکنم اردلان نیست.

فکر کنم باید دوباره اتاق بازی رو باز کنم لبم و لیسیدم و خواستم برم که با حرف احسان خشکم زد...

_فکر کردین خبر ندارم کاملیا کجاست؟

برو به سردار بگو اگه دنبال دختر عزیزش هست پا پیچ من نباشه چون من اون شخصی هستم که دخترش و دزدیده و تو دستای من اسیره.

این اصلا باور نکردی نبود کاملیا همون ازاده بود دختر عموی من کسی که مادرم می خواست تا باهاش ازدواج کنم.

با این فکر به چند روز پیش وقتی حرف های عمو رو شنیدم برگشتم که به بابا می گفت:" کاملیا باید هر چه زودتر قبل از

این که جنگی اتفاق بیفته برگرد اون باید میراث پدرش و داشته باشه اگه با اردلان ازدواج کنه می تونه به حقی که سال ها منتظرش بوده برسه".

بعد حرف عمو بابا گفت "این بهترین کار برای ازاده و اردلان هستش.اردلان باید بتونه اون کار رو انجام بده"

من اون روز فکر می کردم که بابا داره درباره ی دو تا دختر حرف می زنه اما الان به این نتیجه رسیدم که کاملیا همون ازادست چون چند بار هم مامان ازاده رو کاملیا صدا کرده بود و این باعث می شود تا شکم به یقین تبدیل بشه.

حالا بماند که نفهمیدم چه کاری باید انجام می دادم.

اصلا فکر نمی کردم که احسان ازاده رو بشناسه و درواقع اون کسی باشه که عمو دربارش حرف می زنه این جا چه خبره خانواده ی من چه نقشی در این باره دارن و چرا من باید با ازاده ازدواج کنم؟

دارم روانی میشم خواستم برگردم و همه چیز و بپرسم اما بی خیال این بحث شدم الان جای مناسبی نبود باید از همه چیز سر در می اوردم اما فعلا دوست داشتم تا پیش اون دختره برم.

بدون توجه به مکالمه های بین اون دو و اتفاقاتی که افتاد.

از سالن خارج شدم.

تو راه دکترو دیدم وایستادم و ازش پرسیدم:" دختره چطوره".

الان حالشون خوبه قربان اما رابطه تا چند روزی براش توصیه نمی کنم دیواره های رحم از سکس پی در پی و خشن و به دلیل تنگ بودن زخم شده.

چون پردشونم تازه زده شده و با خون ریزی که داشتن حتما باید تغزیه بشن.

قرص های تقویتی رو نوشتم و دادم به خدمتکار.

سری تکون دادم و رفتم تو اتاقی که دختره بود.

با باز شدن در دیدم که بهش سرم وصله و خوابه.

رفتم پیشش روی تخت نشستم.

به چشم های بزرگ و موژه های پرپشت و درازش نگاه کردم.

ابروهای کمانی زیبا و مرتب دسته ای از موهاش و گرفتم تو دستم و خم شدم و بوشون کردم.

نمی دونم چرا ولی بوی بهشت می داد خم شدم و بوسه ی کوتاهی از لبش چیدم.

دستم و روی صورتش نوازش وار حرکت دادم و گفتم :" تو مال منی دختر به هیچ عنوان نمی تونی از دست من خلاص بشی.

اگه من نداشته باشمت کسی هم حق نداره تو رو داشته باشه اتیش می زنم دستی رو که بخواد به اموال من دست درازی کنه.

می کشم کسی رو که از کنارت عبور کرده و اتیش می زنم کسی رو که باهات چشم تو چشم شده اگه من اون شخص نباشم کوچولو زندگی رو برات جهنم می کنم پس عاقل باش و تو ملک من و برای من و در منطقه ی من ملکه ی زندگیم باش".

همین طور داشتم براش خط و نشون می کشیدم که سرمش تموم شد خودم از دستش خارج کردم و پمبه رو رو دستش فشار دادم.

بعد این که مطمئن شدم که خونش بند اونده دستم و برداشتم و چسب زدم بعد بغلش کردم و از اتاق خارج شدم.

ترجیه می دادم بعدا با احسان گفت و گوی مناسبی داشته باشم اما فعلا نه وقتش بود نه زمان مناسبش.

کارای شرکت رو هم ریخته شده بود و هنوز هم نمی دونم اون جاسوس توی شرکت از کجا اومده و چه قصدی داره.

قبل از این که از ویلا خارج بشم از خدمتکار برگه ای که دکتر قرص ها رو توش نوشته بود و گرفتم.

دختره رو سوار ماشین کردم باید حتما اسمش رو بعد به هوش اومدش بپرسم.

برای این که بتونم نقشه هام رو پیاده کنم بعد نشستن پشت رول با ارمان تماس گرفتم.

چند تا بوق خورد و قطع شد.

پوزخندی زدم و ماسکم و در اوردم و از ویلا خارج شدم شیشه ها دودی بود پس نگرانی بابت شناخته شدن نداشتم هر چند موقع وارد شدن بدون ماسک بودم و کسانی من و دیدن اما خوب حتم داشتم که از مامورای احسان بود.

بعد چند دقیقه

تو فکر نقشه هایی بودم که برای ارمان کشیدم تابه خودم بیام به برج رسیدم.

ماشین و پارک کردم و

با برداشتن دختره تو بغلم رفتم سمت اسانسور و

پنت هاوس و فشار دادم .

وارد واحد خودم شدم و دختره رو روی تخت تمیز گذاشتم.

پس شمسی اومده و تخت و تمیز کرده با این فکر از اتاق خارج شدم و به شمسی کسی که اینجا برام کار می کنه گفتم :"دختره رو تا من بیام تقویت کنه " کاغذ و از جیبم در اوردم و بهش دادم "اینا رو تهیه کن و سر ساعت بهش بده اگه نخورد خبرم کن خودم می دونم باهاش چی کار کنم".

_بله اقا حتما.

با حرف شمسی سری تکون دادم و از واحد خارج شدم و سمت شرکت حرکت کردم جایی که شاید شروع همه چیز باشه....

سوین:

چشمام رو اروم باز کردم با تیر کشیدن سرم اخی گفتم و دستم و بلند کردم و روی سرم گذاشتم.

با به یاد اوردن اتاق نا اشنایی که بودم و افراد نا شناس بعد اون اتفاق و قصد فرار کردنم و تضریق اون دارو بهم کفری روی تخت نشستم.

با فهمیدن چیزی دستم و بردم نزدیکی کصم با حس کردن نوار ابرو بالا انداختم زمان پریودیم نبود پس.

با فکر به اون تجاوز وحشیانه و از دست دادن باکریگیم قطره اشکی از چشمم چکید.

پس خونریزی کرده بودم بعیدم نبود اما چه کسی برام این و گذاشته بود؟ من چه بدبخت بودم حالا که فکر می کنم دوباره تو اون اتاقی هستم که برای اولین بار بعد اون اتفاق بیدار شدم.

اصلا نمی تونستم اشکام و کنترل کنم همین طور داشتم اشک می ریختم که بعد مدتی تبدیل به حق حق شد.

به بخت بدم فکر کردم اخه من چه گناهی کردم که باید این اتفاق برای من بیفته اخه.

فقط به خاطر بچه گانه رفتار کردن و وارد شدن به ویلای اشتباهی زندگیم و ایندم و خراب کردم حتی یک پل هم برای بازگشت وجود نداره.

اون مرد لعنتی که پاکیم و ازم گرفت گفت که کسی دنبالمه اگه پیدام کنن کشتنم و فقط پیش اون زدگیم امنه ولی من نمی تونم این زندگی رو ادامه بدم من سوین رادمنش دختر افشین رادمنش بزرگ ترین تاجر زعفران در ایران به این سادگی تسلیم نمیشه.

حتی اگه این به این دلیل باشه که باید در برابر اون ها مبارزه کنم این کار و می کنم مصمم از این افکار اشکام و پاک کردم که در اتاق به صدا در اومد.

از این اتفاق ابرو بالا انداختم اون مرتیکه که می دونم سرش و پایین می نداخت و می یومد تو اما این دیگه کیه؟

با به صدا در اومد دوباره از افکار این روزهام خارج شدم و گفتم باید تو.

با وارد شدن زنی حدود ۵۰ ساله کمی تپل اما تو دلبرو و خیلی سرد لبخندی که می یومد رو لبم همون جا خشک شد.

با سینی غذا اومد داخل با پیچیدن بوی غذا از ضعف سرم کمی گیج رفت و شکمم غاروغور صدا داد.

خجالت کشیدم اما اون زنه بدون هیچ عکس العملی جلو اومد و گفت " من شمسی خدمتکار اردلان خان هستم"

گنگ نگاش کردم که انگار دو هزاریش تازه افتاد که سینی رو روی تخت گذاشت و گفت " همون مردی که اینجا اوردتت".

پوزخندی زدم و گفتم :" همون مردی که با بی رحمی بهم تجاوز کرد و دخترانگیم و ازم گرفت".

اون زن با گنگی نگام کرد و گفت :" مگه تو برده ی جدید ارباب نیستی؟"

اینو باش ببین داره چی میگه عصبانی از حرف این زن با داد گفتم :"نخیر خانم من و به زور بردن تو اتاق و همون اقایی که بهش اردلان خان میگی تا بی هوشم نکرد باهم مثل یه حیوون رابطه برقرار کرد.

اونم با من منی که اوازه ی شهرت خانوادگیش همه جا هست من سوین رادمنش دختر افشین رادمنش بزرگ"

با این حرف نفس نفس زدم و سرم پایین انداختم که تو بغلی فرو رفتم با این اتفاق قلبم تیر کشید و دوباره گریم از اول شروع شد.

چند دقیقه بعد که تو این حال و اوضاع بودم بالاخره سرم و از سینش و دستای نوازشش خارج کردم و وقتی به سینی نگاه کردم دوباره لبخند تلخی زدم و همراه بغض شروع به خوردن این زهرمار کردم.

همین که سرم و بلند کردم تا به اون زن نگاه کنم با دیدن لبخند روی صورتش غذایی که می جویيدم پرید تو گلوم و به صرفه کردن افتادم.

خیلی سریع شمسی خانم ابی ستم داد و زد روی پشتم وقتی اب تو دستم و خوردم و کمی اروم شدم برگشتم و با چشمان تار از اشک حاصل خفه شدنم بهش نگاه کردم و دوباره اون لبخند و دیدم.

چند تا پلک زدم و دوباره نگاه کردم واقعا خیالاتی شدم یا این زن صد و هشتاد درجه فرق کرده نه به اون کوه یخی بودنش که ادم ازش می ترسید و نه به این لبخندش.

نکنه اختلال شخصیتی داره ؟به خدا دیگه اینم باش خودم و از بد شانسی می کوبم به دیوار.

همین طور تو افکارم و غرق بودم که با داد مردی پریدم و با باز شدن ناگهانی در اتاق...

با باز شدن ناگهانی در از ترس سر جام پریدم لعنتی این چه طرز وارد شدن تو اتاق بود؟

تا خواستم حرفی بزنم با به یاد اودن بلایی که سرم اورده بود بی خیال شدم به جزئ خودم که کسه دیگه نمی تونست وارد خونه بشه و این طوری وارد اتاق خواب بشه همون جوری به ادامه ی خوردن پرداختم.

اما برعکس چیزی که فکر میکردم با شنیدن صدای غریبه ای دهنم باز مونده بود اب دهنم و قورت کردم و با ترس به مرد روبه روم نگاه کردم.

_به ببین کی اینجاست یکی دیگه از جنده های اردلان.

جووون بیا یه دورم به ما بده اوففف دختر عجب تیکه ای هستی تو ،از الان زدم بالا.

این و گفت و با باز کردن دکمه های پیرهنش لرز به تنم افتاد لعنت من گه خوردم گفتم می جنگم اخه چطوری من حریف این غول تشن بشم اخه.

کم مونده بود بزنم زیر گریه خودش کم نبود و حالا دوستاش هم باید بهم تجاوز می کردن.

با بلند شدن شمسی خانم و روبه رو شدن با اون مردی که حالا کل پیرهنش و باز کرده بود تعجب کردم.

_اقا افشین بهتره مرتکب اشتباهی نشید این خانم مهمون اقا اردلان هستن.

جوری گفت که خودمم باورم شود بابا دیروز بود زیرش جون می دادم مهمون نبودم هاا.

اخ من لعنتی دارم به چی فکر می کنم بیا و گریه کن و ابروی یه مثقالت رو هم پیش این زن ببر.

حالا یکی خواست نجاتت بده تو هم فکر های مزخرف می کنی.

حالا انگار اونی که می گفت وایمیسته و انتقام میگیره من نبود داشتم عین بید می لرزیدم هاا.

این افکار جمعا دو ثانیه نشد که با تموم شدن حرف شمسی خانم سیلی محکمی تو گوشش فرود اومد جیغی زدم و دستم و روی دهنم گذاشتم.

شمسی خانم افتاده بود روی زمین و با هجوم اوردن اون مرد سمتم نتونستم درست ببینم چی شد چون توسط اون مرد گرفتار شدم و روی تخت افتادم.

جیغی زدم و گفتم :"ولم کن مرتیکه ی روانی"

_جونن چرا باید ولت کنم اردلان به مورچه ی ماده هم رحم نمی کنه ۱۰۰٪مطمینم که الان پلمپت و برداشته.

حالا یه دورم به من بده خوب بودی جنده ی خودم میشی.

این و گفت و خم شد لیسی به گردنم زد که حالم به خورد همون طور که اون مرد مشغول بوسیدن گردنم بود با انزجار چشمام و بستم که قطره اشکی از چشمم سرازیر شد.

یک دفعه چشمام و باز کردم لعنتی دیگه نه نمی خوام دوباره بهم تجاوز بشه نمی خوام توسط مرد دیگه ای بهم دست درازی بشه دستی که ازاد بود و گرفتار نبود روی تخت اینور و اونور کردم تا دنبال چیزی بگردم و بتونم خودم و خلاص

کنم با برخورد دستم به سینی و گرفتن چاگویی چشمام برق زد و بلندش کردم و با تمام توان اون کارد میوه خوری رو تو کتفش فرو کردم دادی زد و عقب کشید.

تا به خودم بیام مشت محکمی تو صورتم زد که گیج و منگ شدم حس می کردم که دنیا برای چند ثانیه تار شد اما برای چند ثانیه بود چون با وارد شدن چیز تیزی تو دستم جیغی از درد کشیدم و به دستم نگاه کرد لعنتی چاقوقی که تو کتفش فرو کرده بودم و در اورده بود و تو دستم فرو کرده بود و از اونطرف در اومده بود بیرون.

دستش و روی دسته ی کارد گذاشت و خم شد.

_ببین جوجه ی اردلان دم در اورده اره خودم تیکه تیکت می کنم من و زخمی می کنی ارههههه افشین خان کسی که روزی هزار نفر التماسم می کنن تا صلاخیشون نکنم.

حق حقی از درد کردم که کمی کارد و تکون داد که تیری از درد تا مغز و استخونم رفت.

اما تنها این نبود دست اون مردک روانی رفت زیر لباسم و سینه هام و تو دستش گرفت و فشورد خم شد و نفس های داغش و روی صورتم پخش کرد....

اردلان:

تا ماشین و جلوی شرکت پارک کردم گوشیم زنگ خورد از جیبم برداشتمش و دیدم ارمانه ماشین و قفل کردم و جواب دادم.

_سلام خوبی اردلان زنگ زده بودی کاری داشتی ؟

پوزخندی زدم

"الیک ،اولندش اون تویی که موقع کار زنگ می زنی دوم این که بله کار دارم".

_این الان هر دوش یکی نبود؟

"سربه سرم نزار ارمان که امروز روانیم"

_چی شده اتفاقی افتاده؟

این دفعه پوزخندم بلند تر شد" نفوذی دارم تو شرکت یکی اطلاعات شرکت و دزدیده و فروخته"

_این که تو کارهای شما طبیعیه می تونی حل کنی یکی رو می فرستم برات.

"فکر می کنی خودم نمی دونستم یا نمی تونستم خودم حلش کنم.

برام پاپوش دوختن تو کامیون حمل بار مصالح من ارمان اعضای بدن انسان و مواد پیدا شده".

_چییی؟

"چیه حتما فکر می کنی کار منه اره اونطوری هم داد نزن ارمان من از تو بیشتر می تونم بزنم طرف و پیدا کردم الان تو شرکته دستگیرش نکردم"..

با وارد شدم به شرکت و رسیدن به دفترم منشیم گفت " اقای زند اقای افشین فروزنده بنا به دستورتون به خونتون رفتن و"...

با دادی که کشیدم ساکت موند گوشی رو از گوشم جدا کردم و گفتم " کدوم احمقی ، فروزنده ؟ تو کلید خونه ی من و به اون احمق خائن دادی ارههههههه. اخراجی خانم اخراجججججج از جلوی چشمم گم بیرون.

هنوز یاد نگرفتی تا زمانی که دستور مستقیم من و دریافت نکردی کاری رو سر خود انجام ندی هاااان؟"

تا این و گفتم با گریه پا به فرار گذاشت به جهنم لعنتی گوشی رو تو گوشم گذاشتم و گفتم " همین الان ارمان نیروی پیلیس و جمع کن و برو خونه ی منم الان راه می یفتم این افشین خائنی هستش که برام پاپوش دوخته تا نکشمش اروم نمی گیرم لعنتی تو خونه ی من تو تا زن هست ارمانننن زود خودت و برسون".

دیگه نذاشتم چیزی بگه و

گوشی رو قطع کردم و راه اومده رو برگشتم پشت رول نشستم که با به یاد اومدن اون دختره لعنتی فرستادم خودم کردم که لعنت به خودم باد.

واییییی پلیسا دارن می رن جایی که اون دختر نباید باشه.

چند تا مشت روی فرمون کوبیدم لعنتی لعنتی لعنتی.....

سریع گوشی رو برداشتم و با امیر منشی دومم تماس گرفتم

به سه نرسیده جواب داد بدون این که اجازه بدم تا چیزی بگه سریع گفتم:" امیر سریع هواپیمای شخصی من و اماده کن پرستار و دکتر هم بیار سریع تا ۱ ساعت دیگه فرودگام".

بله قربانی گفت که بدون هیچ حرف اضافه ای قطع کردم.

ماشین و روشن کردم و با تمام توان سمت خونه حرکت کردم

.

فاصله ی خونه تا شر کت فقط ده دقیقه بود و امیدوارم تا زمانی که می رسم پلیس نرسیده باشه که کلاهم پسه معرکه بود.

بدون توجه به چراغ قرمز و بوق ماشین های دیگه با اخرین سرعت ماشین و رونم.

وقتی رسیدم ترمزی زدم که به دلیل سرعت بالام صدای بدی ایجاد کرد.

هنوز پلیس نیومده بود و می تونستم حداقل یه کاری بکنم.

سریع داشپرت ماشین و باز کردم و تفنگم و برداشتم و خشابش و چک کردم پر بود.

اماده ی شلیکش کردم و از ماشین پیاده شدم و بدون این که درش و ببندم همون طور وسط کوچه ولش کردم.

نگهبانان ساختمان تا من و اونطوری دیدن اومدن سمتم که با داد گفتم " یه متجاوز تو خونمه وای به حال شما اگه اتفاقی برای اونا بیفته".

تا این و گفتم رنگشون پرید دیگه نفهمیدم چه عکس العملی نشون دادن چون وقت این کار رو نداشتم.

سوار اسانسور شدم.

لعنت بهش سی طبقه باید بالا می رفتم و این اسانسور اروم به درد ادم هایی که عجله می کردن نمی خورد.

بعد دقایقی طاقت فرسا بالاخره رسیدم و همراه دو تا از نگهبانا که باهام اومده بودن سمت واحد رفتم و کارت و کشیدم با باز شدن در صدای جیغ گوش خراش اون دختره رو شنیدم.

لعنت بهش با چشمان به خون نشسته اماده بودم تا اون مرد رو تیکه پاره کنم سریع وارد اتاق خواب شدم و بدون این که

به چیزی نگاه کنم به کتف افشین که روی دختره و تخت دراز کشیده بود شلیک کردم.

نعرش همراه جیغ دختره به هوا رفت.

سریع رفتم و مشت محکمی به صورتش زدم و توفی روش انداختم با حل دادنش پایین تخت خم شدم و از چونه ی دردناکش گرفتم و فشوردم و با نعره گفتم :" افشین تمام این کارهایی که کردی به کنار مجازات میشی اما دست درازی کردن به دختری و زنی که تو خونه ی من جزء خط قرمزهای منه و هست توان میدی اونم بد اردلان نیستم تا کل خاندانت و نابود نکردمممم".

پوزخندی از عصبانیت زدم و خم شدم و تو گوشش گفتم :" یادمه دختر داشتی چند سالش بود پونزده ، شونزده فکر کنم برده ی خوبی برای احسان میشه".

تا این و گفتم نعره ای زد که با مشتی که رو صورتش خوابوندم یکی شد.

سرم و بالا بردم و با دیدن شمسی خانم رو زمین عصبانیتم بیشتر شد اما با دیدن دختره روی تخت اونم خونی و بی حال و کارد وارد شده تو دستش عصبانی که نه منفجر شدم.

نعره ای کشیدم و با پا دستش و پی چوندم که صدای خورد شدنش با دادش رو شنیدم بدون توجه به درداش خم شدم و تفنگ و روی کف دستش گذاشتم.

پوزخندی با اون چشمان به خون نشسته زدم و گفتم :" تاوان افشین تاوان میدی اما حالا حالا ها باهات بازی داااارم نقشه ها برات کشیدم اما فعلا باید زنده بمونییی و بنگ".

گلوله ای به تاوان کف دستش شلیک کردم که مصادف شد با صدای اژیر پلیس.

اسلحه رو پشتم گذاشتم و رفتم سمت دختره کتم و در اوردم و روی صورت بی جونش انداختم بغلش کردم و خواستم ببرم سمت در خروجی که پلیسا رو دیدم اما با صدای اون مرد برگشتم.

_لعنتتتتت بهت پشیمون میشی اردلاننن پشیمون میشی از این که نکشتیمم می کشمت می کشمتتتت.

پوزخندی زدم و گفتم :" منتظرم".

برگشتم که با وارد شدن گروه افشین و شلیک کردن به پلیسا سریع خم شدم و سمت اشپزخونه رفتم و سنگر گرفتم دختره رو زمین گذاشتم و نفتگم و برداشتم.

لعنتی اینجا تبدیل به میدون جنگ شده بود با داد ارمان و در خواست واحد پشتیبانی دیگه رسما داشتم دیونه می شدم.

جایی که بودم خم شدم و دکمه ی مخفی رو فشار دادم وقت فرار کردن بود با باز شدن راه مخفی پشت ویترین لبخندی

زدم و دختره رو برداشتم و خواستم وارد بشم که با برخورد تیری به پهلوم نفسم رفت و...

دختره رو برداشتم و خواستم وارد بشم که با برخورد تیری به پهلوم نفسم رفت برای یه لحظه چنان شوکی بهم وارد شد که سر جام میخکوب شدم چشمام تار میدید لعنتی این دیگه چی بود ؟

با صدای داد ارمان به خودم اومدم و با تمام توانی که داشتم پاهام و تکون دادم و خودم و پرت کردم داخل راه مخفی قبل از این که همراه این دختره نقش بر زمین بشم دکمه ی بستن و فشار دادم که در عرض چند ثانیه صداها از بین رفت و همه جا رو تاریکی فرا گرفت.

لعنتی گفتم و دستهای لرزونم و دراز کردم و کیلد رو فشار دادم که سالن روشن شد.

این برج و خودم طراحی کرده بودم اکثرا کسانی که تو این برج اقامت داشتن ادم های معمولی نبودن و هر ان انتظار ترورشون وجود داشت.

خوبی اینجا این بود که ضد صدا بود و جوری طراحی شده بود که تا حدودی هم جلوی گلوله رو بگیره.

این بهترین فرصت برای خودم بود تا این برج بزرگ و بسازم و برای هر واحد راه فرار توسط این سالن و بزارم یه راه مخفی که برای ادم هایی مثل من جزء ضرورت ها بود.

با شل شدن دستم و خم شدن دختره تکونی به خودم دادم تا بتونم بکشمش بالا که با تیر کشیدن پهلوم نعره ای از درد زدم لعنت بهشون برگشتم و به زمین نگاه کردم با دیدن چکه کردن خون مثل شیر اب از تعجب چشمام باز شد با چی شلیک کرده بودن اون نامردا.

با خونریزی شدیدی که داشتم حتی نمی دونستم که می تونم به پایین برم یا نه به خاطر این که پنت هاوس و انتخاب کردم واسه زندگی لعنتی فرستادم.

با درد رو چهرم از کمره دختره محکم گرفتم تا نیفته.

با درد خم شدم و پاهای دختره رو بلند کردم و کامل تو اغوشم کشیدمش نمی دونم چرا ولی حس می کردم که سنگین تر شده به سختی سمت اسانسور حرکت کردم.

خوشبختانه اخرین بار خودم از این قسمت استفاده کرده بودم و باز بود سریع وارد شدم و دکمه رو فشار دادم با حرکت اسانسور دوباره چشمای تار از دیدم و از درد بستم.

بعد چند دقیقه وایستاد چشمام و باز کردم و خواستم حرکت کنم که با وارد شدن امیر داخل اسانسور با خشم نگاش کردم

.

شرمنده سری پایین انداخت که با شنیدن صدای شلیک دادی زدم که دست به کار شد دختره رو ازم گرفت و به یکی از بادیگاردام دستور داد تا زیر بغلم و بگیره.

اخمی از این موقعیت پیش اومده کردم و با تعداد زیادی از محافظ ها که ساپرتم می کردن پا به بیرون گذاشتم و

با شلیک شدن گلوله طرفم قدم هام و محکم کردم خیلی سریع از اون جهنم بیرون اومدیم و وارد لیموزین مخصوصم شدم دختره رو جلوم روی صندلی امیر گذاشت چشمام و بستم که با وارد شدن کسانی داخل لیموزین چشمام و باز کردم.

با دیدن تیم پزشکی کمی خیالم راحت شد همون موقع ماشین شروع به حرکت کرد خیلی خوب می دونستم که چند تا ماشین عقب و جلو دارن اسکورتم می کنن و امیر هم جلو نشسته.

با بالا رفتن پیرهنم به پرستار نگاه کردم که تازه متوجه شد که باید ازم اجازه بگیره.

پوزخند سردی زدم و گفتم "کارت و بکن".

دکتری که به دست دختره نگاه می کرد گفت " قربان باید عمل جراحی بشن این طوری نمی تونیم کارد و خارج کنیم. فقط می تونیم تا رسیدن به مقصد مسکن و خون بهشون تزریق کنیم و کارد و ثابت نگه داریم".

سری تکون دادم که پرستار دومی با دستور پزشک شروع به کار کردن کرد.

حس می کردم تمام خون تو بدنم خالی شده دیگه چیزی برام نمونده با وارد شدن سوزنی داخل دستم بهش نگاه کردم خون بود.

خوب بود با تجهیزات کامل اومده بودن اما تعجبم از اینه که گروه خونی اون دختره رو از کجا می دونستن ؟

بی خیال این افکار شدم که با برسی های دکتر به زخمم فهمیدم که باید گلوله رو در بیارن نمی خواستم از هوش برم پس بهشون گفتم تا بی حسم کنن.

با این حال بدنمم دیگه داشت کم می اورد با رسیدن و نگه داشتن ماشین در سمتم باز شد.

با دیدن برانکارد پلک خسته ای زدم نفهمیدم کی داخل هواپیما فرستادنم اما جراحی دکتر رو می تونستم حس کنم

بر خلاف چیزی که می خواستم چشمام رو هم رفت و از هوش رفتم.

دختره رو برداشتم و خواستم وارد بشم که با برخورد تیری به پهلوم نفسم رفت برای یه لحظه چنان شوکی بهم وارد شد که سر جام میخکوب شدم چشمام تار میدید لعنتی این دیگه چی بود ؟

با صدای داد ارمان به خودم اومدم و با تمام توانی که داشتم پاهام و تکون دادم و خودم و پرت کردم داخل راه مخفی قبل از این که همراه این دختره نقش بر زمین بشم دکمه ی بستن و فشار دادم که در عرض چند ثانیه صداها از بین رفت و همه جا رو تاریکی فرا گرفت.

لعنتی گفتم و دستهای لرزونم و دراز کردم و کیلد رو فشار دادم که سالن روشن شد.

این برج و خودم طراحی کرده بودم اکثرا کسانی که تو این برج اقامت داشتن ادم های معمولی نبودن و هر ان انتظار ترورشون وجود داشت.

خوبی اینجا این بود که ضد صدا بود و جوری طراحی شده بود که تا حدودی هم جلوی گلوله رو بگیره.

این بهترین فرصت برای خودم بود تا این برج بزرگ و بسازم و برای هر واحد راه فرار توسط این سالن و بزارم یه راه مخفی که برای ادم هایی مثل من جزء ضرورت ها بود.

با شل شدن دستم و خم شدن دختره تکونی به خودم دادم تا بتونم بکشمش بالا که با تیر کشیدن پهلوم نعره ای از درد زدم لعنت بهشون برگشتم و به زمین نگاه کردم با دیدن چکه کردن خون مثل شیر اب از تعجب چشمام باز شد با چی شلیک کرده بودن اون نامردا.

با خونریزی شدیدی که داشتم حتی نمی دونستم که می تونم به پایین برم یا نه به خاطر این که پنت هاوس و انتخاب کردم واسه زندگی لعنتی فرستادم.

با درد رو چهرم از کمره دختره محکم گرفتم تا نیفته.

با درد خم شدم و پاهای دختره رو بلند کردم و کامل تو اغوشم کشیدمش نمی دونم چرا ولی حس می کردم که سنگین تر شده به سختی سمت اسانسور حرکت کردم.

خوشبختانه اخرین بار خودم از این قسمت استفاده کرده بودم و باز بود سریع وارد شدم و دکمه رو فشار دادم با حرکت اسانسور دوباره چشمای تار از دیدم و از درد بستم.

بعد چند دقیقه وایستاد چشمام و باز کردم و خواستم حرکت کنم که با وارد شدن امیر داخل اسانسور با خشم نگاش کردم

شرمنده سری پایین انداخت که با شنیدن صدای شلیک دادی زدم که دست به کار شد دختره رو ازم گرفت و به یکی از بادیگاردام دستور داد تا زیر بغلم و بگیره.

اخمی از این موقعیت پیش اومده کردم و با تعداد زیادی از محافظ ها که ساپرتم می کردن پا به بیرون گذاشتم و

با شلیک شدن گلوله طرفم قدم هام و محکم کردم خیلی سریع از اون جهنم بیرون اومدیم و وارد لیموزین مخصوصم شدم دختره رو جلوم روی صندلی امیر گذاشت چشمام و بستم که با وارد شدن کسانی داخل لیموزین چشمام و باز کردم.

با دیدن تیم پزشکی کمی خیالم راحت شد همون موقع ماشین شروع به حرکت کرد خیلی خوب می دونستم که چند تا ماشین عقب و جلو دارن اسکورتم می کنن و امیر هم جلو نشسته.

با بالا رفتن پیرهنم به پرستار نگاه کردم که تازه متوجه شد که باید ازم اجازه بگیره.

پوزخند سردی زدم و گفتم "کارت و بکن".

دکتری که به دست دختره نگاه می کرد گفت " قربان باید عمل جراحی بشن این طوری نمی تونیم کارد و خارج کنیم.

فقط می تونیم تا رسیدن به مقصد مسکن و خون بهشون تزریق کنیم و کارد و ثابت نگه داریم".

سری تکون دادم که پرستار دومی با دستور پزشک شروع به کار کردن کرد.

حس می کردم تمام خون تو بدنم خالی شده دیگه چیزی برام نمونده با وارد شدن سوزنی داخل دستم بهش نگاه کردم خون بود.

خوب بود با تجهیزات کامل اومده بودن اما تعجبم از اینه که گروه خونی اون دختره رو از کجا می دونستن ؟

بی خیال این افکار شدم که با برسی های دکتر به زخمم فهمیدم که باید گلوله رو در بیارن نمی خواستم از هوش برم پس بهشون گفتم تا بی حسم کنن.

با این حال بدنمم دیگه داشت کم می اورد با رسیدن و نگه داشتن ماشین در سمتم باز شد.

با دیدن برانکارد پلک خسته ای زدم نفهمیدم کی داخل هواپیما فرستادنم اما جراحی دکتر رو می تونستم حس کنم

بر خلاف چیزی که می خواستم چشمام رو هم رفت و از هوش رفتم.

سوین:

با درد چشمام و باز کردم لعنتی چه اتفاقی افتاده بود انگار یه تریلی از روم رد شده بود.

با اخم به اطراف نگاه کردم جایی نبود که شناختی ازش داشته باشم اینجا کجا بود؟

این روزها اونقدر بلا سرم اومده بود که حتی به زنده بودنم شک می کنم.

با سوزش گلوم به زور اب خشک شده ی دهنم و قورت دادم خواستم تکون بخورم که تو بغلی فرو رفتم.

شوکه از این اتفاق به پشتم برگشتم و مردی که همه چیزم و ازم گرفته بود و دیدم.

با عصبانیت و شوکه سرم و به همون جای اول برگردوندم که با دیدن گچ سبز رنگ دستم لعنتی با به یاد اوردن اتفاقات فرستادم و سرم و روی بالش کوبیدم.

کف دستم و تا موچ گچ گرفته بودن اما با درد شدیدی که داشت می تونستم بگم که فقط یه گچ گیری ساده نبود.

با سفت شدن دست اون مرد روی شکمم چونم لرزید و چشمام تار شد.

من بچه نستم ولی الان مامانم و می خوام می خوام از این کابوس خلاص شم و دست پر مهرش و روی سرم حس کنم.

درد داشتم اونم زیاد اما درد قلبم بیشتر از درد جسمم بود حس می کردم تو باتلاقی افتادم که هر لحظه دارم داخلش فرو میرم.

با بوسیده شدن سر شونه های لختم لرزی کردم و بغز گیر کرده بالاخره شکست و یه قطره اشک با سماجت زیاد از گونه هام سرازیر و روی بالشت نشست.

تازه فهمیدم که پیرهن به تن ندارم و لخت و پاپتیل روی تخت و همانند غذا دارم برای این مرد سرو می شم.

لبم و گاز گرفتم و بدون حرکت موندم.

با فرو رفتن سرش داخل گردنم و مکیده شدن شونه هام و سفت کردشون با صدایی که برای خودم غریبه بود گفتم:" بهم دست نزن".

با این حرفم چنگی از شکمم گرفت و شونم و گازی گرفت نه در حدی که بخوام از درد گریه کنم قابل تحمل بود برام نه که تا حالا هیچ اتفاق برام نیفتاده؟

با صدای سردی که تا مغز و استخونم نفوذ کرد و قلب ضریف و اماده ی انفجارم و لرزوند گفت:" چیه انگار خوشت امده بود

نه ، دوست داشت زیر افشینم جر می خوردی نه ، با سکس دو نفره و گروپ چطوری؟

پرده تو من زدم تا بری برای این و اون لای پات و باز کنی و اه و ناله هات بره هوا ارههههه؟

دوست داری جنده شی ؟ اووووم جواب من و بده دختر من اولینت بودم من صاحبتم من این تن و وجب به وجبش و از حفظم و چشیدم تو برای منی تا زمانی که نفس می کشی و وجودت تو این دنیا حفظ میشه.

وای به حالت اگه بخوای دورم بزنی ؟ وای به حالت اگه بخوای ازم یه وجب فاصله بگیری سوین زندگی رو برات جوری جهنم می کنم که هر نفسی که می کشی مثل گدازه های اتش برات سوزناک و سمی باشه.

تو برای من نفس می کشی این گفتم و بازم میگم تو هوای من باش و تو هوایی که من نفس می کشم بکش تا ملکه ی قلب و عمارتم باشی.

از محدوده ی من خارج نشو که زندگی رو هم برای تو و هم برای اطرافیانت جهنم می کنم روی اعصاب من یورتمه نرو من روانیم ارههه دکترای روانی و دیوانه بودن و مال خودم کردم.

چند تا مدرک از بهترین دانشگاه ها گرفتم.

از شکنجه کردن خوشم می یاد و به طرز باورنکردی ارضام می کنه نخواه تا نابودت کنم چون اون موقع مثل یه تیکه گوشتی برام.

نگه داشتنت برام کاری نداره وادارم نکن به کاری که دوست ندارم روی تو پیاده کنم.

سنگم نکن که من فقط برای دشمنام سنگم"

بعد روی گوشم خم شد و نفس های داغش و روی گوشم فرستاد و شکمم و نوازش کرد و با بالا اوردن دستش و کشیده شدنش روی رونم تنم با حرفی که زد یخ بست.

"این دست های خوشگل و کشیده رو قطع می کنم تا کسی به جزد من و به اغوش نکشه".

بعد دستش و از زانو تا رونم کشید و گفت" این رو قطع می کنم تا از من فرار نکنن سوین".

من با یه حرکت برگردوند سمت خودش و با اخم و چشمان سرخ به لبام نگاه کرد و دستش و حالت تحریک کننده کشید و گفت:" اینا رو می برم تا برای کسه دیگه ای نباشه و زبونت و از حلقومت می کشم بیرون تا به جزء من به کسه دیگه ای حرفهای عاشقونه نزنه".

"روزهای ولنتاین و عشاق برای ماست اروزهایی که برای جنس مخالف داشتی برای من خواهد شد.

تو برای منی پس بهتره باهاش کنار بیای چون چاره ای جز این نداری . مرد دیگه ای رو باهات ببینم سوین خندیدنات به جزء من برای کسه دیگه ای باشه نابود می کنم اون کسی رو که اون ها رو دیده و ازشون لذت برده.

اون خنده ها برای منه من و به جنون نرسون که می کشم می کشم سوین نشناختی من و پس از این پس به جای مخالفت و لج بازی با من وقتت رو بزار تا بشناسیم که اگه این کار و نکنی اعمالت در اینده برات گرون تموم میشه.

حساسم به داراییم حساسم به اون لبات بفهم که چطوری ازشون استفاده می کنی که اگه جزء من کسه دیگه ای ازشون کام بگیره تاوان خواهی داد اونم به روش اردلان".

این و گفت و انگار براش گرون تموم شد چون غرشی کرد و خم شد و خشونت امیز لبهاش و روی لبام گذاشت و شروع کرد به مک زدن و لیسیدن.

خشک شده بودم و اصلا نمی تونستم تکوم بخورم با رفتن دستش بین پام ناخاسته چشمام خمار شد و رون هام و به هم نزدیک کردم.

با سماجت با یه دست بین پاهام و باز کرد و از شرتم رد شد و چنگی رو کصم انداخت که اخ و اهم با هم قاطی شد.

با باز شدن لبهام از هم انگار به چیزی که می خواست رسید زبونش و داخل دهنم فرستاد و با دستی که زیر سرم بود به خودش فشار داد و شروع کرد به خوردن زبونم.

حالم بد شده بود و خمار و اون چیز بین پاهاش و می خواستم

نفس کم اورده بودم اصلا بهم اجازه ی تکون خوردن نمی داد اگه هم می خواستم تا همراهیش کنم اصلا نمی تونستم چون نه تجربه داشتم نه مجال این و می داد تا همراهی کنم.

لعنت به من یعنی اونقدر حشریم که با یه بوسه همه چیز و ببوسم و بزارم کنار از کی اینقدر سست عنصر شدم من ؟

برای یه لحضه جیغی تو دهنش کشیدم و با دست گچیم روی سینش کوبیدم.

با اخی ازم جدا شد اما با افتاد وزنش روم حتی نتونستم یه اینچ از جام تکون بخورم با اخم های درهم روی سینم سرش و گذاشته بود.

یعنی چی یعنی اونقدر محکم زدم با ابروهای بالا رفته دشتم نگاه می کردم که ناخود اگاه پاهام و رو پهلوش فشار دادم تا بلندش کنم که نعره ای زد و از رونم گرفت و تا جایی که می تونست بازشون کرد.

اخمی کرد و بلند شد و با چشمان خون بار جوری نگاهم کرد که سکته رو زدم از ترس به نفس نفس افتاده بودم با اخم روی شکمم نشست و ملفه ی سفید و کنار زد.

تازه متوجه باند روی پهلوش شدم اونم خونی کم مونده بود از حال برم.

جوری نگام می کرد یعنی اگه تکون بخورم حتی یه ذره همون بلایی رو که سرش اومده چند برابرش و سر من می یاره.

اب دهنم و گورت دادم و چشمام و بستم حداقل نبینمش بهتره مثل جوب خشک حتی جرعت نداشتم انگشتان پام و تکون بدم.

نمی دونم چه قدر تو این حال بودم که با بوسه ای که رو لبم زده شد چشمام و اروم باز کردم و با دیدن سینه های عضلانی و برنزه ی این دزد اب دهنم و این دفعه از حیرت و تعجب قورت دادم جووووون خدا چی افریده بود من عضله دوستتت.

با شنیدن صدایی بالا سرم فهمیدم کلید زنگ و فشار داده با کنار رفته اون سینه های چند تیکه با ته ریش مشکی و چشمان ابی مواجه شدم.

حالا که دارم به دید مشتری نگاه می کنم خدایی بد تیکه ای بود برای خودش اگه این طوری اشنا نمی شدیم شرط می

بستم برای خوابیدن باهاش جون می دادم و اول خودم پیش قدم می شودم.

والا ولی به غیر از این اخلاق سگیش که هر لحظه پاچه میگیری کیس مورد علاقه ی خودمه به خاطر این قیافش شاید به خاطر تجاوز بهم ببخشمش.

نمی دونم چی تو صورتم دید که خنده ی بلندی سر داد و خم شد و با اون تن ۳۰۰ کیلوییش من و تو بغلش چلوند و از صورتم گاز محکمی گرفت.

جیغی زدم که با شنیدن صداش درست نزدیگی گوشم اروم وایستادم و بهش گوش دادم.

"می دونی چیه حالا که فکر میکنم زخمی شدن برای نجات دادن جونت ارزشش رو داشت.

می خوام بدونم چطور می خوای با اون نانازت بعد خوب شدنم سیرابم کنی این قدر گرسنه ی تنتم که می خوام بدرمش

پس بهتره تحریکم نکنی چون جوری میکنمت تا اون کص تپلو و تنگت سرخ از ضربات من باشه.

اون چشمان لذت و پر هوست و روی تن من کنترل کن که یک بار دیگه اگه رو تنم ببینم فکر نکنم بتونم خودم و نگه دارم تا روم سواری نکنی".

اب دهنم و قورت دادم این الان تحدید بود یا تعریف نه به اون خندیدن از سر لذت نه به این هشدار دادن هاش.

به هر حال بهتره تا نگام و کنترل کنم از این گوریل بعید نیست که من و بکنه اونم با چیزی که من از چشماش خوندم اگه الان زخمی نبود داشتم زیرش جون می دادم.

با فکر بهش کصم نبض زد لعنتی من نمی دونم با خودم چند چندم هم می خوام هم نمی خوام دارم روانی می شم.

با بوسیده شدن دوباره لبم از فکر اومدم و تو خلسه شیرینی فرو رفتم و تصمیم گرفتم تا این مرد زخمیه و نمی تونه بلایی

سرم بیاره حداقل اون لبای خوش فرمش و برای چند لحظه حس کنم که همون لحظه در اتاق به صدا در اومد.

دزد خوشتیب از لبام جدا شد که با حسرت بهشون نگاه کردم که ای کاش نمی کردم چون...

دزد خوشتیب از لبام جدا شد که با حسرت بهشون نگاه کردم که ای کاش نمی کردم چون نیشگونی از کصم گرفت که دادم به هوا رفت و بغض کردم.

_لعنت بهت درد داشت عوضی.

بدون این که اکسل العملی نشون بده گفت:" بیا تو".

تازه متوجه شدم که اون کسی که در و زد هنوز بیرونه وایستاده.

با کرختی روی تخت نشستم یه شرت و سوتین تنم بود و کبودی هایی که از رابطه ی اول با این مرد که الان فهمیدم اسمش اردلانه به جا مانده بود و با پتو پوشوندم.

اردلان اسمشم مثل خودش قشنگه با این فکر چشمام گرد شد من دارم به چه چیز جهنمی فکر می کنم؟

با تکون دادن سرم ملفه ی روی تخت رو کشیدم روم تا تن عریانم مشخص نشه همون لحظه در اتاق باز شد و من بوی قرمه سبزی رو حس کردم.

اخخخخ من عاشق قرمه سبزیم با گذاشته شدن سینی روی تخت شکمم به ترز بدی صدا داد.

بدون این که خجالت بکشم مثل قحطی زده ها روش افتادم و تند تند شروع کردم به خوردن اونقدری تند تند می خوردم که اصلا فرصت نفس کشیدن به خودم نمی دادم.

دست چپم تو گچ بود و منم دست چپی بودم اما با این حال خودم و مجبور کردم که با دست راستم بتونم تند تند غذا رو داخل دهنم کنم یک دفعه سرم و بلند کردم و با دیدن اردلان

که مبهوت نگام می کرد با دیدنش غذا تو گلوم پرید و شروع کردم به سرفه کردن.

لعنتی نمی تونستم نفس بکشم با لیوان ابی که جلوی دهنم گرفته شد شروع کردم به خوردم لامصب غذاهایی که خورده بودم جمع شده بود و با خوردن اب دقیقا احساس کردم که معدم پاره شد جوری درد کرد که نمی تونستم حتی تحمل کنم اما این درد فقط چند ثانیه بود.

بعد این که حالم جا اومد سمتش برگشتم و خواستم سوالم و بپرسم که با حمله کردنش به لبام همه چی از یادم رفت روی تخت از پشت افتادم که اردلانم با کنار زدن سینی روم اومد با گازی از لبام گرفت و لیسیدی و دوباره شروع کرد به بوسیدن.

هر لحظه که بیشتر می شود بوسه ها نیز خشن تر و ناله های من بلند تر می شود اردلان از رون پام گرفت و دور تن لختش انداخت.

با گاز گرفتن دوباره ی لبم اخی گفتم و دستام و پاهام و دور تنش پیچیدم و قفلش کردم با خوردن دستش به سینه هام...

هر احظه که بیشتر می شود بوسه ها نیز خشن تر و ناله های من بلند تر می شود اردلان از رون پام گرفت و دور تن لختش انداخت.

با گاز گرفتن دوباره لبم اخی گفتم و دستام و پاهام و دور تنش پیچیدم و قفلش کردم با خوردن دستش به سینه هام نفسم رفت و دوباره برگشت لعنتی حس خوبی داشت لیسی به لبم زد و ازشون جدا شد و به گردنم حمله کرد تا حالا نمی دونستم که این قدر رو گردنم و پشت گوشم حساسم انگار اردلان این و زودتر از خوردم کشف کرده بود چون دقیقه به نکته ضعف های من حمله می کرد.

با هر بار لیسیدن و بوسیدن گردم از چونه تا گوشم تنم مور مور می شود و قلبم تیر می کشید و دقیقا به بین پام انعکاس پیدا می کرد.

ناله ای کردم و پایین تنم و بلند کردم و به کیر شق شدش فشوردم.

لعنتی از زیر شرت جوری بزرگ بود که نفسم می رفت چه برسه به این که ببینمش و اون و داخلم حس کنم.

با فکر به دردی که کشیده بودم و میزان بزرگی اون و از حال رفتن من یک ان تمام اون لذت به ترس تبدیل شد.

مگه من چه قدر رابطه داشتم که تجربه ی کافی داشته باشم اخه ، با ناله ای صداش کردم که فکر کرد از ناتوانی من و کم طاقت شدنمه.

چون از گردنم دست کشید و جونی گفت و یک دفعه بدون این که سوتینم و باز کنه بالا بردشون و سینه های گرد و قلمبم بیرون افتاد.

رنگ قرمز سوتینم با پوست سفیدم تضاد جالبی بود و می تنستم شرط ببندم الان با چشمان خمار و لباس ست قرمز و

با سینه های افتاده شده بیرون چه منظره ای رو دارم به نمایش می زارم.

لپام گل انداخت واقعا خجالت کشیده بودم از اون طرفم داغ بودم ترکیب ترس و خواستن باعث شده بود تا ناتوان بشم و بدون هیچ گونه عکس العملی با پاهای باز جلوی این مرد تیر خورده که درد اصلا از صورتش مشخص نبود باشم.

من اون موقع نیمه هوشیار بودم اما می تونستم صدای شلیک گلوله رو تشخیص بدم این مرد خطرناک بود مردی که خیلی برام سکسی و جذابه اما ترس ازش بیشتر از چیزی بود که هنوز به فرار از دستش وادارم می کرد.

نمی دونم چرا الان تو این وعظ به این چیزا فکر می کنم خواستم اعتراض کنم و به بهانه ای از دستش خلاص شم اما با خوردن زبونش به سینه هام و وارد شدن دست دیگش داخل شورتم و خوردن دستش به کصم به جای کلمه ی نه اه غلیظی از دهنم خارج شد.

با حرکت دورانی دستش رو چوچولم و از اون ورم مکیده شدن نوک سینه ی راستم کصم تیری کشید و روانه شدن ابم از کصم و حس می کردم.

حسابی اماده ی یه رابطه ی طولانی خشن بودم دلم اون و می خواست لعنتی می خواستم دوباره اون کش اومدن و پارگی رو حس کنم.

ناله ای کردم و بدون این که متوجه بشم دستم و توی موهاش بردم و چنگشون زدم که همو لحظه اردلان متوقف شد و دستم و از بین موهاش خارج کرد.

خمار نگاش کردم که با دیدن لبخند ترسناکش رنگم پرید این چرا یهو این طوری شد.

یه دفعه اون لبخند جاش و به اخم داد و هر دو دستم و گرفت و بالا بردشون و با یه دست نگهشون داشت.

هنوز سوتین بالای سینه هام بود و اذیتم می کرد دوست داشتم بندازمشون اون ور ولی با خم شدن اردلان و باز کردن کشوی میز کنار تخت و برداشتن زنجیری چشمام گرد شد.

چه غلطی می خواست بکنه؟

تکونی به خودم دادم که شاید ازادم کنه اما با گرفتن بدنم و قفل کردنش بین پاهاش نتونستم کاری بکنم.

_چه غلطی داری می کنی لعنتی ولم کن روانی؟

پوزخندی زد و یکی از دستام و سمت راست و اون یکی رو سمت چپ بست و ولشون کرد.

دستام و تکون دادم زنجیر بلند بود و راحت می تونستم حرکت بدم اما با بلند شدن یهویی اردلان از روم و بر عکس کردنم و کشیدن یهوییش پایین تخت جیغی از ترس و درد زدم لعنتی دستام کامل دراز کش و باز شده بود.

پاهام از تخت اویزون بود باسنم رو به بالا اصلا نمی تونستم تکون بخورم.

با شنیدن صدای زنجیر دوباره با ترس چشمام و باز کردم و بهش نگاه کردم لعنتی پاهام و از هم باز کرده بود و به کناره های تخت بسته بود.

_ولم کن اردلان ولم کن که بد میبینی پشیمون میشی بازم کن با این کارت به گه خوردن می ندازمت ولم کککن....

با گرفتم دهنم و خم شدنش روم و خوردن نفسهاش به گوشم خفه شدم.

_هیییییش، بهتره تکون اضافی نخوری داری عصبانیم می کنی دختر تو مال منی و من تصمیم میگیرم که چطوری بکنمت شیر فهم شدی ؟ وول خوردنت میره رو اعصابم تیرخوردنم اجازه نمی ده زیاد تکون بخورم اما نمی تونم از کردنت دست بکشم.

تصمیم داشتم اروم پیش برم اما تو با تکون خوردن اضافیت به زخمم فشار می یاری.

دوست ندارم دوباره بخیه بخوره و باز بشه. برای کردنت مشتاقم ولی اول می خوام کونت و اپن کنم شاید این فرصت خوبی برام باشه تا کمی از بدنت لذت ببرم.

این و گفت و گوشم و لیسید. ناله ای کردم تا دستش و از دهنم برداره با برداشتن دستش خواستم بگم ولم کنه که با وارد شدن یهویی توپی داخل دهنم و بسته شدنش نتونستم حتی یک کلمه حرف بزنم.

_حرف زدنت رو مخمه سوین الان فقط می خوام ناله هات و بشنم.

این و گفت و رفت سمت کمدی بازش کرد و چیزهایی با خودش اورد.

این مرتیکه واقعا من و چی فرض کرده با بیرون اوردن دو تا گوی فلزی از داخل چیزی که ازش بخار بیرون می یومد چشمام اندازه ی همون توپ ها شد.

با رفتنش پشتم لرزی کردم خواستم تکون بخورم اما نتونستم کمرم و دو دستای بزرگش گرفته بود یه دفعه با شنیدن پاره شدن شورتم هنگ سر جام موندم و برای اون فرصتی شود و بدون هیچ امادگی قبلی اون دو توپ و با فشار وارد کصم کرد.

جیغی از درد و سردی بیش از اندازه ی اون گوی ها زدم اون روانی اون ها رو داخل یخ گذاشته بووود.

به گریه افتاده بودم بعد این که اطمینان پیدا کرد که کامل هر دو رفتن داخل کصم اسپنکی به کونم زد.

لعنتی تنگیت دوست دارم الان باید به جای اون گوی ها کیرم داخلت بود اما نترس بعد تنگ شدنت بیشتر از این و سرد

شدنت با اون گویها جوری می کنمت که نتونی تا یه هفته روی پات به ایستی.

بعد گفتن این حرف ها و بیشتر شدن صدای حق حق من خم شد و چیزی از داخل جعبه برداشت و با مالیدنش به کونم فهمیدم کرمه.

می دونستم رابطه از پشت خیلی درد داره این و از بچه ها شنیده بودم و نمی خواستم تا درد دیگه ای رو تحمل کنم.

ناله ای کردم و سرم و به نه تند تند تکون دادم که صدای پوزخند اردلان و شنیدم و بعد با واردش شدن چیزی داخلم اونم کم کم جیغغی زدم و خودم و سفت کردم.

اردلان لعنتی فرستاد و دادی زد و گفت شل کن سوین شل کن تا نکشتمت.

سرم و به نه تون دادم که اون چیز و که حتی نوکشم واردنم نشده بود و در اورد و شروع کر به اسپنک زدنم.

ناله ای کردم درد داشت درد داشت روانی نزن نمی دونم چه قدر ادامه داشت چه قدر طول کشید و چه قدر اسپنک خوردم اما دیگه نایی برای تکون خوردن نداشتم و سرم روی تخت افتاده بود.

اردلان تا حال من و دید خوبه ای گفت و اون چیز و نزدیک کونم کرد و فشار داد درد داشت اما حتی نایی نداشتم تا خودم و منقبض کنم.

اردلان تا این و دید خوبه ای گفت و به شفار دادن اون چیز ادامه داد لعنتی گفت دراز بود تفی به کونم زد و ادامه داد تا ته که واردم کرد گفت " خوبه حالا با این دیلدوی سایز متوسط برقی بزار ببینم چند بار قراره ارضا بشی تنبیهت می کنم به خاطر سرپیچی از دستورم قراره تا صبح ارضا شی.

این و گفت و دکمش و فشار داد و اون دیلدو شروع کرد به لرزیدن لرزی کردم و اهی کشیدم حتی نمی تونستم با ان توپ تو دهنم حرف بزنم و بگم گه خوردم ولم کنه.

خود اردلان اومد و جلوم رو تخت نشست و پاش و انداخت روی پای دیگش و با اخم نگام کرد کیرش بزرگ بود و از شرتش کاملا مشخص بود خم شد و دکمه ای رو فشار داد.

اصلا نظری نداشتم چی بود اون دلدوی لعنتی داشت سوراخم می کرد هنوز خشک بودم و درد داشتم اون گوی های سرد تو کصم باعث شده بود تا یخ بزنم و خیلی دیر ابم بیاد داشتم زجر می کشیدم.

تو حال و هوای خودم بودم و هر از گاهی ناله ای می کردم که در اتاق بدون هیچ زدنی باز شد و با وارد شدن دختری تقریبا لخت نمی دونستم چی بگم.

اردلان شرتش و پایین کشید که کیر بزرگش بیرون افتاد و چلوی من بهش اشاره کرد و به زبونی چیزی گفت دختره سرد سری تکون داد و اومد رو تخت و.....

اردلان شرتش و پایین کشید که کیر بزرگش بیرون افتاد و جلوی من بهش اشاره کرد و به زبونی چیزی گفت دختره سرد سری تکون داد و اومد رو تخت و کیر شق شده ی اردلان و گرفت و شروع به خوردن کرد.

اردلان با اه بلندی بهم نگاه کرد و موهای اون جنده رو چنگ زد از اون طرفم ریموت و برداشت با بالا بردن سرعت دیلدو جیغی کشیدم و شروع کردم به اه و ناله

کارام اصلا دسته خودم نبود اردلان همون جوری چشم تو چشمم بود و من و زیر نظر داشت با این حال تو فضا بودم از طرفی گوی یخی داخل کصم و طرف دیگه دیلدوی داخل کونم داشت پارم می کرد.

اهی دوباره کشیدم و با نزدیکتر شدنم به ارضا اردلان دیلدو رو خاموش کرد ناله ای کردم و بهش نگاه کردم که خودش با اه غلیضی دهن اون زنه ارضا شد.

شروع کردم به گریه کردن لعنتی من درد داشتم و می خواستم تا همین الان ارضا بشم.

اردلان با بلند کردن سر اون دخته از کیرش مستقیم به من نگاه کرد و لبهاش و لیسید.

از چهرش مشخص بود که کمی درد داره.

خداروشکر می کردم که الانم زیرش نیستم چون می خوام از این جای لعنتی برم امیدوارم هیچ وقت خوب نشه و یا حداقل تمدید بشه و دیگه من دستای این مرد کثیف و روی بدنم حس نکنم.

توفی انداختم و همراه گریه گفتم ازت متنفرم.

البته با وجود اون دهن بند چیزی جزء ناله ازش خارج نشد.

سری تکون داد انگار که فهمید چی گفتم لبخند سردی زد و بلند شد و اومد پشتم و دیلدو رو دوباره روشن کرد اما این فقط نبود شروع کرد به اسپنک زدنم جوری می زد که ازش

متنفر می شدم با هر ضربه ارزوی مرگ هم برای خودم هم برای اونو می کردم.

نمی دونم چرا با اخرین ضربه ارضا شدم جوری که حتی تا حالا اون جوری خالی نشده بودم.

گوی ها هنوز داخلم بود اذیتم می کرد اما بعد ارضا شدنم یه حس خوبی بین سردی و گرمی در خودم حس می کردم

بی حال افتاده بودنم روی تخت و سرم و گذاشته بود روش که اردلان بدون هیچ وقفه ای و اوانس نفس کشیدن بهم

اون گوی ها رو ازم خارج کرد و با وارد کردن یک ضرب کیر بزرگش داخلم جیغی کشیدم به خاطر سردی گوی ها کصم منقبض شده بود حالا تنگتر از قبل شده بودم و با وارد شدن کیر یک هویی اردلان داخلم حس می کردم که الاوه بر مقعدم لگنمم کش اومده

جوری جیغ کشیدم که تعم خون و تو دهنم حس کردم چشمام تار میدی و حالت تهوع داشتم اخرین چیزی که حس کردم صدای اه ها و تلمبه ها ی اردلان داخلم بود و بعد نفهمیدم کی از حال رفتم.

اردلان:

با وارد کردن یه ضرب کیرم داخل سوین به دلیل سردی کص نبض دارش به خاطر گوی های یخی و منقبض بودنش اهی از لذتی که تا حالا نچشیدمش کشیدم.

لعنتی کصش اونقدر تنگ شده بود و دیواره هاش جوری کیرم و قاب گرفته بودن که اصلا وصف نشدنی بود.

کیر بزرگ و قطورم و بیرون کشیدم که با دیدن پوزیشن و حالت مکیده شدن کیرم دوباره اهی کشیدم و چشمام و بستم و تو خلصه ی شیرینی فرو رفتم.

تلمبه می زدم و به جیغ های سوین گوش می سپردم تو اوج لذت بودم لعنتی جوری تنگ بود که نفسم و بریده بود جوری تنگ بود که تقریبا به سختی داشتم تو کصش حرکت می کردم.

با اخرین ضربه و نعره ی من جوری داخل ارضا شدم که تا چند لحظه ابم داشت ازم خارج می شود.

لعنتی از این حالم گفتم و اروم ازش خارج کردم با دیدن بی هوش بودن سوین دوباره و صدباره لعنتی گفتم اصلا این کلمه جزء از زندگیم بود.

فکر کنم روزی نمی گفتم دنیا به اخر می رسید چون تمتم زندگی من لعنتی و اعصاب خورد کن بود.

اهی کشیدم و خواستم حرکت کنم که زخمم درد گرفت اخمی کردم و به زخمم نگاه کردم که با دیدن خونریزیش اه از نهادم بلند شد لعنتی تو این اوضاع این و کم داشتم.

)نویسنده = والا با این همه فعالیت مگه انتظار دیگه ای هم داشت؟ (

رو کردم به دختره و به روسی گفتم تا دکتر و خبر کنه عصری جلسه داشتم و حتما باید تو این کشور این معامله رو از ان خودم می کردم.

برگشتم و با دیدن سوین و نگاه کردن به کصش که داشت ازش خون می یومد پوفی کشیدم و سمتش رفتم.

زنجیرها رو باز کردم و تو بغلم گرفتمش و رو تخت خوابوندمش بهش فشار اورده بودم فراموش کردم که دکتر احسان گفته بود تا یک هفته باهاش رابطه نداشته بشم.

نگاهی به صورت جذاب سوین کردم و دستم و روی موهای مثل شبش گذاشتم و از روی چشم های بستش کنار زدم که همون لحظه در اتاق به صدا در اومد.

نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت پایین اومدم و شرتم و پوشیدم از روی عسلی پاکت سیگارم و برداشتم و رفتم روی مبل سلطنتیم نشستم و فیلترش و روشن کردم و با پوک عمیقی که بهش زدم از بینیم بیرون دادمش و اجازه ی ورود دادم.

با گذاشتن دوباره سیگار تو دهنم همزمان شد با وارد شدن دکتر داخل اتاق.

اخمی کردم و با صدای دورگه و خشن نگاش کردم جای مرد تو اتاق من نبود اونم وقتی که سوین اونم لخت روی تخت دراز کشیده بود.

با فک منقبض شده و چشمان سرخ شده نگاش کردم که هول سرش و پایین انداخت گلدانی که جلوم بود و برداشتم و از جام بلند شدم.

اعصابم بد خراب بود از این زندگی بریده بودم حالا چی حالا هم یکی بیاد اتاقم اونم از جنس مذکر بخواد یکی از دخترای من و معاینه کنه.

همه ی اونهایی که من و می شناسن می دونن که من دکتر مرد ندارم.

حالا این مرد به استلاح خوب اومده تو اتاق من و می خواد تا با فکر کردن به این مسئله گلدان شیشه ایه تو دستم و بالا و پایین دادم و نعره ای کشیدم و به اینه ی روبه رویم کوبیدم.

با صدای شیشه انگار تازه متولد شدم عصبانی بودم اره از اتفاقات این چند روز از گند هایی که افراد دور و برم می زدن.

حالا هم وارد شدن مردی داخل اتاقم برگشتم و با دیدن نگاه ترسیدش پوزخندی زدم.

_فکر کنم باید بدونی من کی هستم درسته ؟

با نگاه گنگش فهمیدم که نمی دونه چی می گم بی خیال با یه شرت تنم ایستادم و نگاش کردم.

به فراسوی گفتم اشتباه کردی بدم اشتباه کردی با وارد شدن تو محوطه ی من حکم مرگت و صادر کردی با افتادنش به پام نعره ای زدم و با برداشتن اسلحه و شلیک مستقیم به سرش صدای نکرش و ساکت کردم.

با داد بعدیم مستخدم ها وارد شدن و با لرز جنازه ی اون مردک و خارج کردن و شروع کردن به پاک کردن سریع خون ریخته شده روی فرش.

بدون توجه بهشون رفتم سمت پنجره و به بیرون نگاه کردم حالم خوب نبود حتی با کشتن یکی هم اروم نشده بودم.

دوباره سیگارم و برداشتم و شروع به کشیدنش کردم و به کارهایی که قرار بود انجام بدم فکر می کردم من اون باند لعنتی رو از بیخ نابود می کنم.

نمی دوم چندمین سیگارم و داشتم می کشیدم که با پارک شدن ماشینی درست روبه روم چشمام و ریز کردم این و دیگه کم داشتم، فرشته

عصبانی بودم اما با دیدن فرشته شرط می بندم اگه رو اعصابم بره امروز دومین نفر اون خواهد بود که کشته میشه.

اخرین پوک سیگارم و بیرون دادم و تو جا سیگاری خاموشش کردم.

برگشتم و با دیدن خدمتکارا هنوز روی زمین در حال سابیدن نعره ای زدم و گفتم هنوز تمووووم نکردین؟

دیگه به عکس العملشون نگاه نکردم

دستم و روی سرم گذاشتم داشت منفجر می شود لعنتی با به صدا در اومدم کفش هایی فهمیدم که فرشتست.

دستم و از رو سرم برداشتم و به کمر زدم که به زخمم خورد حیسی از درد کشیدم که هم زمان شد با وارد شدن شیرین تو چهار چوب در.

بهش نگاه کردم اخمام بد تو هم بود انگار فهمید که دهن باز شدش و بست می دونستم می خواست بگه این جا چه خبره

برگشتم و روی مبل نشستم که به خدمتکار کناریش یه چیزی گفت و اومد سمتم.

سرم و به تاج مبل تکیه دادم و چشمام و بستم.

دستی به زخمم خورد و باندش و باز کرد می دونستم که فرشتست.

_شده تا حالا من تو رو ببینم و دو چیز رو بهم نشون ندی.

اول خون روی فرش و اسلحه ی افتاده شده رو زمین که نشونه ی مرگ یه شخصه دوم زنی که همیشه رو تخت بی هوش در حال خون ریزی افتاده.

و خوب یه چیز جدید دیگم هست زخمی شدن خودت.

هوفی کشید و ادامه داد:" اردلان میشه بس کنی من همیشه میام ببینمت اعصابت خورده و یه بلایی سر خودت اوردی کی می خوای بس کنی هان ؟

هزار بار گفتم از این کار دست بکش نگفتم تو....

با نگاه غضبناکم دیگه خفه شد سرش و پایین اندخت و با وصایلی که خدمه اورده بودن دوباره زخمم و بخیه زد و پانسمان کرد.

وسایل و خواست جمع کنه که گفتم به اون دخترم برس.

حالا اون بود که با عصبانیت نگام می کرد.

گفتم مگه تو دکتر نیستی؟

_هستم اما قرار نیست برده های جنسی تو رو درمان کنم مگه خودشون دکتر ندارن.

_فرشته رو اعصاب من راه نرو اون برده نیست.

تا این و گفتم ابرو بالا انداخت و سمت دختره رفت بعد معاینش گفت :" توعه لعنتی با این دختر چی کار کردی کلا رحمش و نابود کردی خونریزی شدیدی که داشته و معلوم هست که اولین بارشم نبوده زدی دختر مردم و نابود کردی. وحشی".

از این حرفش ابرو بالا انداختم و لبخند سردی زدم" فرشته اگه خواهرم نبودی تا الان هزار بار کشته بودمت".

_نه که بهش فکر نکردی.

بعد ادام و در اورد.

_این دختر باید عمل شه با رابطه ی وحشتناکی که داشته دیگه نمی تونه ادامه بده توی لعنتی می خوای این دختر و بکشی.

تو دکتر زنانی یه کاری کن.

بلند شدم که اومد جلو و تخت سینم زد و گفت:" مگه نمیگی بردت نیست مگه نمی گیی نخریدیش اردلان نگو که نگو که"...

خنثی نگاش کردمم که با داد گفت:" تو به دختر مردم تجاوز کردی اردلان ؟ از کی تا حالا رو اوردی به ابروی مردم و ریختن هاان اون دخترا کم نبود که این دختر و بد بخت کردی".

سیلی به صورتم زد که از دستش گرفتم یکی زیر گوشش خوابوندم که روی زمین افتاد.

غریدم " اولا هیچ وقت دست روی برادر بزرگت بلند نکن چند برابر شو بر می گردونم دوما دکتری درمانش کن نگفتم بیای زر مفت بزنی.

دستش و روی صورتش گذاشت و با خشم از جاش بلند شد گوشیش و برداشت و شروع کرد به زنگ زدن.

داد زدم " چه غلطی داری می کنی هی تو"..

با شنین صدای....

داد زدم " چه غلطی داری می کنی هی تو"..

با شنین صدای سوین خشک شده برگشتم با دیدن اوضاع بدش هر دو سمتش دویدیم.

دستم و سمت سرش بردم لعنتی داشت تو تب می سوخت شیرین سریع بدون هیچ معطلی از داخل جعبه چیزی در اورد و بهش زد.

بعد گوشی رو برداشت و کار قبلیش و ادامه داد.

با داد گفتم :" اون هیچ جا نمی ره شیرین اون گوشی لعنتی رو بزار"...

_الو، الو فرانک یه امبولانس به این ادرس بفرست یه مریض اورژانسی دارم فوری باید عمل شه همه چیز و اماده کن سریع.

تا این و گفت گوشی رو قطع کرد دندون قروچه ای کردم از عصبانیت در حال جنون بودم چشمام و بستم و به یک باره باز کردم سریع از روی تخت پایین اومدم و بازوی شیرین و گرفتم و با شتاب برگردوندمش سمت خودم چون انتظار این عکس العمل از من و نداشت جیغی زد و تقریبا افتاد بغلم.

حالا دید خوب و کنترل خوبی روش داشتم با چشمان سرخ از عصبانیت گفتم:" تو کارهای من دخالت نکن شیرین نزار مثل اون هزاران افراد خارج شده از این عمارت تورم مثل یه تیکه گوشت مرده بدون ضربان قلب و نفس کشیدن خارج کنم.

من و به جنون نرسون شیرین که خودت می دونی سگ میشم بد سگ میشم نزار فرانک به خاطر کارهای تو داغ نبودن زنش رو تجربه کنه من روانیم اینم خودت می دونی سوین هیچ جا نمیره هیچ جا"

اخری رو با داد گفتم " هیچ جا فهمیدی؟"

شیرین با همون نگاه قبلیش که اصلانم برام مهم نبود نگاه کرد و گفت :" اوه خیلی ممنون اردلان خان حالا می خوای خواهر زادتت و خواهرت و بکشی ارههههه".

پوزخندی زدم و گفتم :" خواهر زاده کجا بود اخه".

_د لعنتی من باردارم ، تو اون مغزت چی می گذره هاان فکر می کنی مرض دارم بیام اینجا و بعد یک سال برادر عزیزم و ببینم می خواستم این خبر خوش و بهت بدم.

بعد مثل من پوزخند زد و گفت:" خوب کاملا متوجه شدم بر عکس بعضیا من برادرم و عزیز می دونم ایشون دنبال مرگ من و زا به راه تحدیم میکنه اونم با مرگ".

اخرشم با کلمه ی روانی مکالمه اش رو تموم کرد.

نمی دونم چرا ولی خشکم زده بود من دارم دایی می شم من لبخندی که داشت بعد سال ها به صورتم می یومد با صدای اژیر امبولانس همون جا متوقف شد.

با صدای بلند نه ای گفتم و خواستم برم تا ردشون کنم برن که این بار شیرین بازوم و گرفت :" دوسش داری اردلان ؟"

گنگ نگاه کردم که به سوین اشاره کرد:" میگم دوسش داری؟"

با این حرف.....

راوی=

ماشین جلوی دم در عمارت پارک شد لبخندی زد و عینک مارک دارش رو از چشمش در اورد.

با نگاه کردن به این عمارت خاطرات دوران بچگی به یادش می یومد.

صدای باد و بارون می پیچید و عشق جوانه زده در بین این دو ریشه می دووند.

هر دو وقتی به سن عشق و عاشقی رسیده بودن به هم تو این عمارت اعطراف کرده بود عشقی که هیچ کس نمی تونست اون و بشکونه.

قسم خورده زیر بارون و اعطراف به عشق ابدی و حال دوباره این دو عاشق می خواستن هم و ببینن.

از خاطرات خود بیرون اومد و بوقی زد با باز شدن در عمارت ماشین بزرگ خودش و داخل عمارت برد بزرگیش به اندازه ی عشقش به اون بود.

با عبور کردن بین درختان و پیچ و خم زیبایی های عمارت بالا خره به جایی که می خواست رسید.

با شوق زیاد برگشت و دست گل زیبایی را که گرفته بود در دست گرفت.

از ماشین پیاده شد و عینک افتابی بزرگش و روی موهای جو گندمیش گذاشت.

دوباره لبخندی زد و با سرعت ارومی شروع به حرکت کردن کرد.

برای دیدین اردلان ذوق فصف ناشدنی داشت وقتی که برادرش فرانک خبر اومدن اردلان و داده بود اصلا نفهمید کی گریه کرد و کی به زیباترین شکل خودش و اماده کرد و سمت عمارت حرکت کرد.

وقتی به خدمتکارا رسید با لبخند ارومی بهشون نگاه کرد اما با دیدن رنگ و روی پریده و ترسیده ی اونها کمی تعجب کرد.

پس بدون توجه به اون ها سمت پله ها ی عمارت حرکت کرد جایی که حدس می زد اردلانش در اون جا باید باشه.

در بین راه خاطرات خودش رو مرور می کرد خاطراتی که هر دفعه باعث ذوق در تمام وجودش می شود.

چند سال قبل

به دویدن ادامه داد و با داد گفت اردلاااان نمی تونی من و بگیری".

_هی دختر داری شوخی می کنی اگه نگیرمت اردلان نیستم.

با خیز برداشتن اردلان ۱۰ ساله سمتش ترسیده جیغی زد و پا به فرار گذاشت همراه خنده می دویید و تند تند به عقب نگاه می کرد اما قبل از این که بتونه خودش رو کنترل کنه با اون پاهای کوچیک ۵ سالش داخل استخر با جیغ بلندی فرود اومد.

شنا بلند نبود از دختر پنج ساله هم انتظاری نمی رفت هر لحظه داشت به اعماق استخر فرو می رفت دیگر نفسی براش نمانده بود که با شیرجه ی سریع اردلان داخل اب جان پاتریشای کوچیک ما رو نجات داده بود جان زنده کرده بود و دختر رو اصیر خوردش.

۱۰ سال بعد با اعطراف هر دو به عشق درست در کنار همون استخر که زندگی دوباره شروع شده بود تازه اغاز همه چیز بود.

پاتریشیا بعد یک سال تنها شد چون اردلان عاشق رفته بود ایران حتی دیگه زنگ زدنی در کار نبود جزء پیام های گاه بی گاه او و جواب های کوتاه اردلانش.

اما حالا اون ۲۵ سالش بود در حالی که اردلانش پا به ۳۵ سالگی گذاشته بود.

به نظر حالا وقت این نبود تا دو مجنون به هم برسن ؟ درسته همه این فکر رو می کردن در حالی که....

با هر حرکتی که می کرد صدای تخ تخ بلند کفش ها تو سالن می پیچید اما این فقط تا نیمه راه بود با شنیدن صدای داد اردلان ترسیده که اتفاقی افتاده باشه پله ها رو یکی به دو کرد

اما قبل از این که وارد اتاق بشه با شنیدن مکالمه ی ان دو سر جاش خشکش زد.

اردلان با شنیدن خبر دایی شدنش کمی خوشحال شد اما با به یاد اوردن خاطرات گذشته این شیرینی تبدیل به تلخ ترین شیع در جهان شد.

خواست از اتاق به بهانه ی امبولانس خارج شه که با گرفته شدن دستش توسط فرشته متوقف شد.

اما دلیل اصلی این مکس سوالی بود که فرشته پرسید.

"دوستش داری ؟"

این جمله مدام در ذهنش تکرار می شود درست مثل ناقوس مرگ بود.

دوست داشت پوزخندی بزنه و از شر فرشته خلاص شه اون یه بار عاشق بود اونم ۱۰ سال پیش اما الان کسی جزء روانی تیمارستانی بود که به فکر انتقامه.

اون دختری که الان روی تخت دراز کشیده بود چیزی جزء یه اتفاق نبود.

اون فقط می خواست تا ارضا شه از همه چیز و حالا با پیدا شدن این دختر مگه قرار بود عاشق بشه ؟

نمی دونست اما برای خفه کردن فرشته با خشم و عصبانیت داد زد " ارههههههه ، عاشقشم اصلا می پرستمش به تو چه ربطی داره هانننن.

می خوای چه غلط"....

قبل از این که بتونه جملش و تموم کنه با صدای افتادن چیزی کف سرامیک ها سر برگردوند با دیدن دختری که الان با ده سال قبل زیبا تر و چشم گیر تر شده بود خشکش زد.

اما امان از عشقی که باعث شکستن قلب ها میشه پاتریشیا شکست بد هم شکست صدای تیکه تیکه شدن قلبش مثل صدای شکستن شیشه بلند واضح بود.

اردلان پاتریشیا رو ده سال قبل وقتی ایران و ترک کرد به خاک سپرد زمانی که حقیقت مثل پتک بر سرش خراب شد و اون و تبدیل به اردلان بی رحم و قاتل کرد.

حالا با این که حسی به این دختر نداشت اما دوست داشت تا اون در امنیت و ارامش باشه و زندگی خودش و داشته باشه خواست دهن باز کنه و چیزی بگه پاتریشیا بدون این که شیشه های خورد شده ی قلبش رو برداره پا به فرار گذاشت.

جوری حق حق می کرد که حتی نمی تونست نفس بکشه.

اردلان با رفتن پاتریشیا به فرشته نگاه تندی کرد و با داد اسمش و صدا زد و سمت پله ها دیید اما با اخرین اسم و حمله ی عصبی پاتریشیا تعادلش از بین رفت و همانند قلبش جسمش هم تیکه تیکه شد اری درسته اون با سر و روی شکسته در پایین پله ها غرق در خون شد درست همانند زندگی اردلان.

با دیدن این صحنه تنها اتفاقی که افتاد قلب اردلان تیری کشید و اخ بلندی گفت و روی پله ها نشست و....

با دیدن این صحنه تنها اتفاقی که افتاد قلب اردلان تیری کشید و اخ بلندی گفت و روی پله ها نشست و به جسم بی جون پاتریشیا نگاه کرد.

هنوز تو شوک اتفاقات پیش اومده بود اصلا باورش نمی شود که همچین اتفاقی افتاده باشه.

اون فکر می کردن که پاتریشیا درست مثل خودش همه چیز رو فراموش کرده اما الان اونم اینجا با اوضاع پیش اومده حتی نمی دوست چی کار باید بکنه.

اتفاقات زیادی افتاده بود نه تو این یک هفته زندگیش زیر رو شده بود.

اول حمله به خونش و زخمی شدنش اوضاع فیزیکی و روحی سوین که کم مونده بود اون عوضی بهش تجاوز کنه و حالا با اومدن به فرانسه خاطرات گذشته مرور شده بود.

خاطراطی که در عمق قلب اردلان دفن شده بود نه درواقع به کل نابود شده بود.

پاتریشیا با اومدنش چی رو می خواست ثابت کنه؟ عشقی که توسط پدرش نابود شد.

اردلان سردرگم بود دختری که جلوش خونی بود کسی نبود که می خواست تاوان پس بده اون همیشه دنبال نابودی پدر پاتریشیا بود.

بعد فهمیدن حقیقت حتی نتونست دیگه به دخترش نگاه کنه از پاتریشیا کینه نداشت اما دوست هم نداشت باهاش در ارتباط باشه.

برای همین رفت رفت تا کسی از انتقام سختی که قرار بود بگیره منصرفش نکنه.

پاتریشیا کی بود ؟ کسی که فکر می کرد دوسش داره اما این چیزی جزء عشق جوانی نبود.

اردلان همین طور تو فکر بود حتی متوجه این نشد که خدمتکارا دور پاتریشیا ی بی هوش جمع شدن و شوکه به اتفاقات دارن نگاه می کنن.

بی چاره خدمتکارا اصلا نمی دونستن چی کار باید بکنن.

تو این اوضاع فرشته که از همه چیز بی خبر بود و فقط صدای داد اردلان و پاتریشیا رو شنیده بود بی خیال به قول خودش اون ها به خلوت احتیاج داشتن تا بتونن همه چیز رو درست کنن سوین و برسی کرد.

تبش بالا بود و هنوز هم هذیون می گفت باید زود عمل می شود پاره شدن پردش و رابطه های خشن بد جوری به رحمش اسیبی رسونده بود.

با دستمال تمیزی که قبلا از خدمتکارا گرفته بود روی کص سوین و پوشوند تا از خونریزی جلوگیری کنه و لباس های زنونه ای که می دونست ادرلان تو کمد داره به سوین پوشوند.

داداشش رو خوب می شناخت دوست نداشت کسی به دارایی هاش دست بزنه از وقتی که اون شخص مرده بود حساس تر رو روانی تر شده بود جوری به فکر انتقام بود که اصلا به این فکر نمی کرد که زندگی خودش نابود شده.

بعد تموم شدن کارش فرشته به سوین نگاهی انداخت و صورت نازش و نوازش کرد بچه به نظر می رسید درسته اون کوچیک بود نسبت به اردلانی که الان سی سال داشت.

به خاطر همین صدمه دیده بود با این استخوان بندی ریز این دختر رابطه براش خیلی زود بود و بدنش هنوز امادگی نداشت.

اما شاید این دختر بتونه زندگی اردلانش و نجات بده کسی که اونقدر تو باطلاق فرو رفته که امکان دیدن نوری وجود نداره اما شاید این دختر نور اردلان از این باتلاق باشه.

هوفی کشید که همون لحظه با صدای اژیر امبولانس یکی شد خوشحال از این اتفاق صاف ایستاد ناخودگاه با به یاد اوردن بچه ی تو شکمش دستش و روش گذشت و گفت:"شرمنده عزیزم امروز اذیت شدی نگران نباش و یه کوچولو تحمل کن جونم مامان باید یه کار کوچیکی تو اتاق عمل برای دائی انجام بده.

بعد گفتن این حرف با لبخند از اتاق خارج شد که با دیدن اردلان نشسته روی پله ها که دستش و روی صورتش گذاشته دلش حوری ریخت.

سریع تا جایی که می تونست حرکت کرد با این که دوماه داشت اما دوست نداشت با کار اشتباهش ناخواسته اتفاقی برای عزیز کردش بیفته.

همین که به اردلان رسید با دیدن کادر پزشکی که پایین پله ها بودن خواست دهن باز کنه و بگه که بیمار بالاست اما با کنار رفتن یکی از پرستار ها و دیدن پاتریشای خونین جیغی از ترس زد که اردلان و به خودش اورد.

قبل از این که فرشته با پاهای سست نقش بر زمین بشه و سرنوشت پاتریشیا هم نصیب اون بشه اردلان از کمرش گرفت و تا جایی که می تونست ناراحتی برای فرشته ایجاد نکنه به خودش فشردش.

اما فرشته هنوز تو شوک بود درست مثل حال و روز قبل اردلان اصلا باور نمی کرد که روزی پاتریشا رو تو این وعظ ببینه.

با این که با هم اشنایی داشتن اما اون قدرا هم صمیمی نبودن فقط شوهرش با برادر پاتریشیا دوست بود و هر از گاهی می تونست اون و ببینه.

اون می دونست که اردلان چرا پاتریشیا رو ول کرده به خاطر همین دوست نداشت زیاد باهاش سر و کار داشته باشه

اما با این اوصاف هم دوست نداشت اون و خونی روی زمین ببینه ناراحت بود اونم خیلی زیاد.

فرشته هنوز تو بغل اردلان بود و توسط اون نوازش می شود که با شنیدن صدای پرستارا شوکه بهشون نگاه کرد.

_داریم بیمار رو از دست می دیم هر چه سریع تر به بیمارستان ببرینش اروم ضربه به مغذش خورده احتمال خونریزی داخلی وجود داره.

با برداشتن اروم پاتریشیا فرشته تازه به خودش اومده بود سریع گفت:" داخل اتاق یه بیماری اورژانسی دیگه داریم هر چه سریعتر باید عمل بشه".

با این حرف دو تا پرستار خانم از پله ها با سرعت بالا رفتن فرشته از بغل اردلان بیرون اومد و دست روی صورتش گذاشت و گفت:" اردلانم باید زنگ بزنی به متیو تا بیاد پاتریشیا دخترشه اون"...

)نکته تمام مکالمه ها به جزء اردلان و فرشته همه فرانسویه چون تو اون کشورن نمی خوام به زبان دیگه بنویسم و بعد ترجمه کنم چون کمی بد میشه حالا خودتون یه چیزی از زبان فرانسه تجسم کنید(

با شنیدن اسم اون عوضی چشماش به خون نشست فرشته با دیدن حمله ی عصبی به اردلان سریع حرفش و عوض کرد خوب می دونست برادرش به متیو حساسه اما حتی با شنیدن اسمش همچین واکنشی نشون میده داشت خودش و می

خورد با این که فرانک روان پزشک بود اما هیچ وقت اردلان قبول نکرد که حتی پیش اون بره با صحبت های فرانک می دونست که این حالت اردلان از چیه ترسیده از اتفاقی که ممکنه پیش بیاد گفت:" زنگ می زنم فرانک اردلان اروم باش اون خبر می ده باشه خواهش می کنم ببین سوین و دارن می برن بیمارستان مگه دوستش نداری اروم باش خودم عملش می کنم باشه بخش ما جداست تو با هیچ کس برخورد نمی کنی".

اردلان با شنیدن حرف های فرشته کمی اروم شده بود با این حال هنوز قلبش درد می کرد اون به اسم اون مردکم عکس العمل نشون می داد دست هایی که از نفرت مشت شده بود توسط دست های ضریف خواهرش باز شد.

فرشته ترسیده از این که ممکنه دندون های اردلان بشکنه از بس که به هم فشارشون می داد سریع نقشه ای چید نقشه ای که فکر نمی کرد باعث جنجال بشه.

دستش و روی شکمش گذاشت و به دروغ اخی از درد گفت و خم شد.

این نقشه ی خوبی بود اردلان رو از جبهه و فکر درونیش که خودش رو در اعماق فرو می کرد بیرون اورد.

در مدت زمانی که اونها داشتن حرف می زدن امبولانس هر دو بیمار رو برده بود.

از طرفی فرانک با شنیدن حرف های زنش زودتر از مطب خارج شده بود و به عمارت زند ها (فامیلی اردلان) حرکت کرده بود.

با رفتن امبولانس و رسیدن فرانک به عمارت یکی شده بود.

از ماشین لندکروز مشکی رنگش پایین اومد و به داخل پا تند کرد.

انا چه می دونس که با چی مواجه خواهد شد عشقش دست به شکم خم شده بود و با شنیدن اخ از دردش انگار دنیا ویران شد با داد بلندی سمت فرشته ی زندگی پا تند کرد.

فرشته با شنیدن صدای فرانک یکه خورده همون جا نیمه خم شده خشکش زده بود لعنتی اون این جا چی کار می کرد اخه.

با خوردن دست فرانک و صدای نگرانش دیگه نمی دونست چه گهی بخوره می خواست اردلان و از شوک خارج کنه که با این کارش دردسر بزرگ تری درست کرده بود...

با شنیدن صدای داد اردلان چشماش و بست و نفس عمیقی کشید.

خودش کرده بود و حالا تو بد دردسری افتاده بود فرانک به اندازه ی کافی روی فرشتش و عشق زندگیش حساس بود و

حالا با اتفاقاتی که اینجا افتاده بود فرانک فکر می کرد که از شوکه.

فرشته عصبی از این اتفاق و با دیدن این که اردلان و فرانک با چشمان به خون نشسته به هم نگاه می کنن نقشه ی دوم و کشید.

ولی خوب نگران بود که اگه فرانک از الکی بودن موضوع با خبر بشه چه عکس العملی نشون میده ولی دیگه اب از سرش گذشته بود و نمی تونست درستش کنه پس این بازی رو ادامه داد.

خوب از یه طرفی هم مجبور بود چون با نگاه کردن به چشمان هر دو دید که هر ان اماده ی درگیری هستن.

با این که فرانک از اوضاع اردلان خبر داره اما فرشته نمی تونست این ریسک و قبول کنه تا هم شوهرش و از دست بده و هم این که حال برادر عزیزش از اینی که هست بدتر بشه

پس به تصمیم ناگهانی دوباره اخ بلندی گفت و به صورت نمایشی خودش و به غش کردن زد.

اردلان و فرانک با دیدن سقوط فرشته هر دو نعره ای مردونه زدن و فرشته ی در حال سقوط و گرفتن.

اردلان عصبی بود این اتفاقات پشت سره هم باعث شده بود تا کنترلی رو رفتار خودش نداشته باشه دستاش عملا داشت می لرزید و دوست داشت تا یکی رو تیکه تیکه کنه موقع این شکلی شدن تنها دو چیز بود که می تونست ارومش کنه اونم کیسه بکس بود و سکس.

دستی که زیر بازوی فرشته بود مشت شد اما این اتفاق تنها یه چیز و نشون می داد از دست دادن کنترل اردلان.

با حمله های تصاویر گذشته به سرش چشماش رو باز و بسته کرد و سرش و تکون داد.

خیلی وقت بود این اتفاق براش نیفتاده بود بعد مرگ اون همه چیز تغییر کرد اما با اتفاقی که برای فرشته و پاتریشیا افتاد انگار این حمله ها هم شروع شده بود.

با تکون دوباره ی سرش چیزی که فرانک قبلا گفته بود و به یادش اورد اونم این بود که ذهنش رو خالی کنه یا به چیز دیگه ای فکر کنه.

اما به چه چیز لعنتی باید فکر می کرد ؟

اردلان سرش و تکون داد و به فرانک نگاه کرد اما با دیدن این مرد همیشه خونسر تو این اوضاع تقریبا همه چیز و فراموش کرد.

تو چشمان فرانک چند چیز موج می زد. خشم که ازش بعید بود نگرانی، عشق ،بی قراری و در اخر پریشانی.

اراه فرانک برای اولین بار در طول زندگیش دست پاچه شده بود اصلا نمی دونست چی کار بکنه با داد اردلان فرشته کمی تکون خورد بی چاره ترسیده بود نباید این کار و می کرد.

اما انگار داد اردلان مساوی شد با بلند کردنش و بردنش بیرون.

فرانک خواست جلوی اردلان و بگیره که با نگاه به خون نشسته ی اون مواجه شد.

_به خودت بیا مرد سر تا پات داره می لرزه اگه زنت و زنده می خوای برو ماشین و بیار با این حالت نمی تونی ببریش.

فرشته تو این موقعیت تو بغل اردلان داشت خندش می گرفت دو تا خرس گنده نمی دونستن باید تو این موقعیت چی کار کنن.

خوب حرف اردلانم درست بود دل فرشته از عشق نفسش دوباره نه چند باره لرزید لعنتی اون این مرد و می پرستید.

تنها مردی که باعث شده بود تا حتی جونش رو هم به خاطرش بده.

کم مونده بود تا صدای قهقهه هاش توی عمارت بپیچه که یاد حرف های اردلان درباره مرگش افتاد.

ناراحت نشده بود چون اخلاق برادرش و می دونست اما الان با دیدن نه، با حس کردن عضلات منقبض شده و لرز صدای مردونش که خیلی خفیف بود کاملا می تونست پی به حال اردلان ببره.

از این کارش دوباره پشیمان شود اون دوست نداشت تا برادرش ر تو این حال ببینه اما از طرفی هم دوست داشت تا اردبا پی به حرف ها و کارهایی که انجام داده ببیره درواقع این تنبیه خارج کوچک تر بود اشتباه که نمی کرد می کرد.

نمی دوست چه اتفاقی افتاده اما بعد چند دقیقه صدای دویدن و بعد جیغ لاستیک ها و حمل شدنش توسط اردلان و شنید

این ثابت می کرد که انگار شروع کردن به حرکت و از شوک خارج شدن و این خوب بود.

اردلان سریع فرشته رو داخل ماشین فرانک گذاشت و نشست کنارش در حالی که بازوان بزرگش و دور فرشته پیچیده بود و اون و روش پاش نشونده بود به فرانک گفت برو به بیمارستانی که دخترا رو بردن.

اردلان این حرف و زد اما یه چیز مهم زندگیش و فراموش کرده بود اونم دشمن زندگیش کسی که قرار بود ازش انتقام بگیره الان اونجا درست پیش دخترش بود.

اری اون شخص پدر پاتریشیا کسی که اردلان و به این روز انداخت اونم کسی جز متیو لاراسکا نبود.

کسی که زندگی را برای اردلان جهنم کرد اما اردلان کسیه که زدنگی رو برای اون از سم مار هم زهراگین تر میکنه.

درسته متیو نارو زد یک دفعه نابود کرد اما اردلان همانند نیش مار ارام ارام نابود می کنه درست مثل کاری که با رقیب خودش در ایران کرده بود.

اما نه خوابهایی که اردلان برای متیو دیده بود چیز دیگه بود.

در ان طرف سوین هم زمان با پاتریشیا به اتاق عمل برده شده.

این درسته که می گن کسی هیچ خبری از اینده نداره.

دشمنان بار دیگر هم را خواهند دید اونم جایی که خیلی چیزها سر نوشت رو تایین می کنه عشقی که بوده نابود شده و شاید عشقی دیگر در میان باشه اتشین و بزرگ تر و دیوانه تر از قبل.

در طرفی متیو در حال انجام دادن کار های شرکت بود که با شنیدن خبر دخترش و افتادنش به دست اردلان از پله ها اونم داخل اون عمارت زند ها نفرت دیگری در وجودش به وجود اومد نفرتی که قبلا برای کسه دیگه ای بود و اما الان اردلان

یه هدف شده بود هدفی که شاید به خاطر قولی به شخصی مهم ازش روی برگردانده بود.

فوری بلند شد و با خشم روی میز خود کوبید و با داد بلندی که کل شرکت را به لرزه در می اورد.

دستور داد تا همه مسلح به سمت بیمارستان حرکت کنن شنیده بود عزیز کرده ی اردلان الان اونجاست پوزخندی زد و با نقشه ای که در سر داشت راهی بیمارستان شد جایی که شاید برای اردلان و سوین شروع عشق تازه یا مرگ قبل شروع و پایان ان

با صدای جیغ لاستیک ها و پارک شدن سریع ماشین فرانک اونم جلوی بیمارستان همه ی اطرافیان ترسیده بودن و عده ای هم داشتن فوش کش می کردن.

پرستارها که ماشین را می شناختن فوری از اورژانس بیرون اومدن با پیاده شدن فرانک و صدای دادش که فریا رو صدا کنن ایستادن.

دو تا از پرستارا عقب رفتن تا امر دکتر رو انجام بدن خوب می دونستن که اون کی بود.

چند تا از پرستار های دیگه سریع تختی رو اوردن که فرانک دور زد و در سمت اردلان و باز کرد و اردلان فرشته در اغوش از ماشین پیاده شد.

روی برانکارد فرشته رو خوابوند و همراه بقیه به سمت اتاق خصوصی بردنش.

فرشته حس می کرد که اردلان دستش و گرفته خیلی دلش می خواست تا اون ها رو فشار بده بعد چند سال برادرش لمسش کرده بود و این به شیرینی همانند عسل بود.

تو اون مدتی که بغل اردلان بود بوی تنش و با ولع استشمام می کرد انگار نه که برادرش بود جوری تشنه ی تنش بود که هیچ معنایی نداشت.

شنیده بود که می گن زنان باردار حساسا ولی این دیگه نوبرش بود فرشته به جای بوی فرانک به بوی اردلان دل تنگ بود.

تا رسیدن به بیمارستان صدبار خودش و لعنت کرد بوی اردلان داشت دیوونش می کرد ۱۵ سال بود که دیگه اغوش اردلان جایی واسه اون نداشت اما الان اون درست بغل برادرش بود تشنه ی محبت اون دوست داشت سرش و تو گردن اردلان فرو کنه و اون قدر بو بکشه که دیگه هیچ بویی رو حس کنه.

اما چه کنه که می ترسید با یه تکون کوچیک هم از این اغوش گرم دور بشه.

فرشته نفهمید کی به بیمارستان رسید اما بعد این که روی تخت گذاشته شد و از گرما برادر دور شد به خودش اومد.

لعنتی اون دوست داشت دستش و روی گردنش بزاره و ازش اویزون بشه مثل کنه ای که سخت از طعمش جدا میشه فرشته هم همین و می خواست اما هیف که اون نمی تونست این کار رو انجام بده وگرنه با این کارش قبر خودش و کنده بود دو مرد عصبانی و اماده ی دردین فرشته واقعا دیدنی بود ولی فرشه دوست نداشت تا بلایی سرش بیاد برای همین نقش بازی کردن ادامه داد.

بعد چند لحظه با شنیدن صدای پرستار ها قلبش روی هزار رفت الان باید چه غلطی می کرد؟

نمی خواست تا همین الان بلند شه فرانک الان شیری بود اماده برای دریدن و اردلان هزار برابر بد تر از اون.

بعد چند دقیقه صدای پرستار که چکابش می کرد اومد که گفت:"این عجیبه ایشون"...

لعنت بهت خفه شو الان لوم میدی زنیکه.

واقعا الان می خواست تا بلند شه و رو صورت این زن چک بزنه چرا داشت تو زندگی اون دخالت می کرد.

اون دوست داشت برای برادر و شوهرش ناز کنه به کی باید بگه خانم دخالت نکن.

اما اون زن تا خواست بگه خانم شما اصلا موردی نداره فریا وارد اتاق شد.

همه ی توجه ها رفت پیش فریا و فرشته نامحسوس نفسش رو رها کرد.

فرانک با دیدن فریا رفت سمتش و گفت:" فریا خواهش فرشته"....

فریا نگران به فرشته ی روی تخت نگاهی انداخت با ادامه ی حرف فرانک به زور خودش و نگه داشت تا سر هر دو مرد داد نزنه.

این دو چه فکری کرده بودن که پیش زن حامله این ریاکشن رو انجام بدن ؟ هزار بار گفته بود زن حامله حساسه حالا این دو به هیچ خود فرشته مگه دکتر زنان نبود؟ باید می دونست که از خودش چطور مواظبت کنه.

دستش و مشت کرد و به هر دو گفت :" برین بیرون باید به مریض برسم فرانک بعد من با تو حرف دارم".

فریا این و گفت و برگشت که با شنیدن صدای در نفسی کشید و سمت تخت فرشته رفت.

دستش و روی صورت فرشته کشید و گفت:" بمیرم برات عزیزم چه می کشی از دست اینا ببین چه بلایی سرت اوردن انگار نه انگار که حامله ای".

فرشته تا این هارو شنید لبخندی زد و چشماش و باز کرد و گفت:" دقیقا".

بعد سرش و کج کرد و به فریای بهت زده نگاه کرد و چند تا پلک زد.

خواست قهقهه ای بزنه که فریا با همون حالت تعجب و شاید صدای جیغ مانند گفت :" فرشته بازم؟"

_چیه خوب می خواستم کمی ناز کنم اگه این کار و نمی کردن این داداش من و فرانک به جون هم می یفتادن و باید الان به جای من زخم های برادرت و پانسمان می کردی.

"بمیرم برای دادشم حرفم و پس میگیرم دختر اون چی از دست تو می کشه عاشق گیر اوردی هر چند روز یک بار باید تا مرز سکته ببری این مرد و"...

در طرفی فرانک و اردلان با شنیدن صدای جیغ فریا با شتاب به سمت در حرکت کردن که با باز شدن یک هویی در...

در طرفی فرانک و اردلان با شنیدن صدای جیغ فریا با شتاب به سمت در حرکت کردن که با باز شدن یک هویی در فریا با ترس چرخید.

فرانک با نگرانی به فرشته ی بی هوش و فریا نگاه کرد و گفت "اتفاقی افتاده؟"

فریا که از این زیرکی و اتفاق افتاده شده هنوز تو شوک بود برگشت و با دیدن فرشته که با دیدن اردلان و فرانک سریع چشماش رو بسته بود نفسی از حیرت کشید و برگشت و به فرانک نگاه کرد و گفت :" نه عزیزم بیرون باشین تا معاینه تموم شه".

پرستارهای داخل اتاق که از موضوع سر درد اورده بودن سریع خودشون و مشغول نشون دادن تا صدای خنده ی بلندشون تو بیمارستان نپیچه وگرنه خیلی براشون گران تموم می شود.

فرانک دودل به هر دوی اونها نگاه کرد و در اخر تسلیم شد و با نفسی عمیق در اتاق و بست.

همون طور عقب عقب رفت و روی صندلی نشست و دستاش رو چند بار روی صورتش به کلافکی بالا پایین کرد و بعد امتداد اون و ادامه داد و رو موهاش کشید و سرش و پایین انداخت.

داشت دیونه می شود وقتی که فرشته بهش زنگ زده بود باید همه چیز و می فهمید و خودش و زودتر می رسوند

لعنتی فرستاد و دستاش و پایین انداخت و راست شد و سر جاش سرش و به دیوار تکیه داد و چشماش و بست.

اما اردلان اصلا نمی تونست یک جا بند بشه داشت دیوانه تر از فرانک می شد تند تند طول عرض راه رو قدم رو می رفت.

از حرفهایی که به فرشته زده بود عملا پشیمون بود اما این حرف ها رو فقط به خاطر این گفته بود تا اون خودش رو از این بازی مرگ بیرون بکشه.

خواهرش زندگی خودش رو داشت جدایی از اون بود نباید خودش رو قاطی این ماجرا می کرد.

دوباره نفسی کشید که همون لحظه گوشیش زنگ خورد.

دستش و تو جیبش کرد و با دیدن صفحه ی گوشیش و کسی که زنگ زده بود لعنتی فرستاد اصلا یادش نبود که امروز باید به جلسه می رفت.

با عصبانست جواب داد امیر منشی اردلان پشت خط با دادن اطلاعات لازم و سریع کمی اردلان رو از این موقعیت تنش بار اروم کرد اما با گفتن این که پلیس ها می خوان باهاش در تماس باشن لعنتی فرستاد دوباره باید به ایران بر می گشت

کارهای نا تموم داشت و کار اون جاسوس رو هم باید تموم می کرد اون سازمان دیگه شورش و در اورده بودن.

حمله ی مستقیم به خانه ی اردلان تجاوز به دخترش اون ها کی بودن که پا رو دم اردلان خان بزرگ گذاشته بودن.

با حرف های امیر اردلان چنین دستوری صادر کرد.

"ببین امیر من این جا چند تا مشکل دارم که تا تمومشون کنم طول می کشه کارهای ایران و خودت یه جورایی راست و ریس کن.

برو شرکت از فردا ، تمام جاسوس ها رو بگیر نمی خوام اطلاعات درز کنه تمام کنفرانس های مطبوعاتی رو در نبودن من خودت به عهده بگیر جلسه ها رو کنسل نکن قرار داد دو هفته ی دیگه برام خیلی مهمه فهمیدی با موفقیت به پایان می رسونی اگه خودم برگشتم که هیچ کارها رو خودم انجام می دم.

به جاسوسمون بگو تا اطلاعات و تو کنفرانس مطبوعاتی لو بده همه چیز و نابود کن و اول از همه از یکی از شعبه های اون عوضی ها شروع کن همه چیز و مو به مو بهم گذارش بده خودم دستورات لازم و اون موقع بهت میگم".

با گفتن بله قربان امیر ،گوشی قطع شد.

اما اردلان خیالش از بابت یکی از کارها راحت شده بود.

پلیس ها احمق نبودن با گرفتن اونهایی که حمله کرده بودن تونسته بودن اطلاعات لازم و به دست بیارن اون گروه به خاطر لو رفتن کمی طول میکشه دوباره سر پا بشن اما رئیس اونها کسی نبود که به این زودی ها پا پس بکشه.

اما خوب رو نقشه ی بی نقصی که اردلان کشیده بود هیچ گونه تداخلی ایجاد نشده بود و می تونست خیلی راحت کار اون ها رو تموم کنه اما اون دنبال کسه دیگه ای بود که پشت

این داستان ها بود و تا اون و نابود نمی کرد نزدیکان اون مهره ای شطرنجی بیش براش نبودن.

اردلان گوشی رو برداشت و به مدیر عمل بخشی که در فرانسه کار می کرد زنگ زد.

با چند بوق صدای مردانه ای پشت خط شنیده شد.

بدون هیچ معطلی گفت:" چه خبره مکس قرار داد بسته شد"

)دارن به زبان فرانسه حرف می زنن(

_نه قربان طرف قرار داد فهمیدن که شما اینجا هستین می خوان خودتون و ببینن چون مدیر عامل اصلی شرکت ام ام اینجا هستن گفتن تا شما رو نبینن قرار داد با ما رو امضا نمی کنن.

اردلان عصبی با داد گفت"پس مرتیکه تو اونجا چه غلطی می کنی هاااا همه کارها رو من باید انجام بدم".

_اما قربان ما...

"خفه شو مکس فقط خفه شو دارم می یام اونجا فقط وای به حالت اگه این قرار داد بسته نشه پدر تو یکی رو من خودم شخصا در می یارم".

دیگه چیزی نگفت و گوشی رو قطع کرد کسی جرعت نداشت تا به این خانواده تو این بیمارستان چیزی بگه چون این مکان مطعلق به پدر فرانک بود و خود فرانک هم یکی از سرمایه گذاران این بیمارستان بود خوب پس داد و هوار اردلان در این مکهن نادیده گرفته می شود.

اردلان عصبی رو موهاش دست کشید و سمت فرانک رفت اما قبل از این که دهن باز کنه ریمت ماشین تو دستش گذاشته شد.

_بهتره بری من هستم از دخترتم محافظت می کنم.

اردلان دستش رو شونه ی فرانک گذاشت و خواست چیزی بگه که این دفعه صداش با نعره ای خاموش شد.

_مرتیکه ی روانی خودم می کشمت با خواهرم چی کار کردی عوضی اشغال هاااان این و گفت و با مشت ناغافل به صورت اردلان هجوم اورد که با.....

فرشته با رفتن اردلان و فرانک دوباره چشماش رو باز کرد و نفس پر استرسی گرفت " وای وای وای فریا داشتم لو می رفتم هاا"

_خفه شو دختر هر چی هست دارم از دست تو می کشم اول این که این همه استرس برات خوب نیست یه ارام بخش می زنم برات چند ساعت بخواب برات خوبه بعد یه سونو برات می نویسم بعد این که بی دار شدی انجام بده تا مطمعن بشیم.

فرشته سری تکون داد فریا فشار و .... رو چک کرد با تزریق دارو فرشته بی حال شده بود اما بالاخره خوابش برد.

همون لحظه فریا صدای نعره ای شنید و با استرس به سمت بیرون اتاق رفت می ترسید فرشته بیدار شه شوک دوباره واقعا

براش خطرناک بود با این همه سر و صدا امیدوار بود هیچ اتفاق بدی نیفتاده باشه.

همین که در و باز کرد با دیدن اردلان و مردی دیگه که داشتن هم دیگه رو به قصد کشت کتک می زدن جیغ کوتاهی کشید.

فرانک خواست جلوشون و بگیره که با خوردن ارنج اردلان به بینیش اخی گفت و عقب رفت قطره های خون روی کف بیمارستان شروع به ریختن کرد.

فریا با دیدن تیکه پاره شدن لباس های اردلان و اون پسره و خون و مالی شدنشون سریع رفت سمت تلفن و با داد حراست بیمارستان و خبر کرد اما کار با بیرون اومد اصلحه وصدای شلیک جیغ همه ی افراد دور و بر رو در اورد.

فریا از ترس سمت اتاق فرشته دویید ترس بیدار شدنش رو داشت اما با صدای شلیک دوم و اخ بلندی فریا مکس کرد و

دنیا انگار متوقف شد با بهت و نا باوری اروم برگشت و با دیدن فرانک جیغی کشید و با گفتن فرانککک....

با جیغ فریا و صدای شلیک تفنک اردلان و مارسل دست از جنگیدن با هم دیگه برداشتن.

پرستارها و بیماران و افراد دیگه هینی کشیدن و همه شکه شدن اکثرا با ترس جیغی کشیدن و فرار کردن.

فریا به سمت فرانک خیز برداشت و با دیدن برادر عزیزش تو این اوضاع دست پاچه شده بود.

گلوله درست به شکمش برخورد کرده بود.

فریا سریع با دستان لرزون دستش و روی زخم فرانک گذاشت و شکه فشار داد.

اشک از چشماش پایین می ریخت و نامفهموم چیزهایی رو زمزمه می کرد.

اما تا سرش و بلند کرد با دیدن درهم شدن صورت فرانک از درد تازه به خودش اومد با داد فریا روی پرستار ها و درخواست تیم پزشکی و تخت همه به جنب و جوش افتادن.

حقم داشتن شاید تا حالا زخمی زیاد دیده بودن شاید بدتر از اونم بشه اما این که کسی جلی چشمشون تیر بخوره باعث شوکشون شده بود مخصوصا کسی که ستایشش می کردن اونم به عنوان یه مرد عالی و کمال.

اردلان ناباور چرخید و با دیدن فرانک خونی روی زمین فریادی زد و به جای رفتن پیش فرانک برگشت با تمام توان مشتی تو صورت مارسل زد.

مارسل با همون ضربه روی زمین افتاد و اسلحه ی داخل دستش پرت شد و روی کاشی های بیمارستان علاوه بر ایجاد صدا چند دور چرخید و حدود یک متر عقب تر ایستاد.

اردلان با چشمان خونبار و لرزون از خشم روی شکم فرانک نشست و همانند کیسه بوکس مارسل و با مشت های خودش سنگین و پر قدرت رگبار کرد و فوش می داد.

با تیر کشیدن ناگهانی زخمش هیسی از درد گفت و وایستاد نفس نفس می زد هم از درد و هم از فعالیت از این ورم پیچ شدن دکترها از سیستم داخل سرش اکو می شود و داشت به سردردش اضافه می کرد.

ایستاد و برگشت هنوز دستش روی زخمش بود فرامک هنوز روی زمین بود انگار کم کم داشت هوشیاریش و از دست می داد.

پزشکان و پرستار ها داشتن بهش رسیدگی می کردن پس خیالش از این بابت راحت بود با تیر کشیدن دوباره زخمش اخماش تو هم رفت درد زیادی داشت جوری که حس می کرد استخوناش در حال تیکه تیکه شدنه.

امکان داشت دوباره بخیه هاش پاره شده باشه لعنتی گفت و یه قدم اروم به جلو رفت.

مارسل منگ و گیج چشماش رو باز و بسته کرد از دماغ و دهنش خون بیرون می ریخت.

درد داشت لبش پاره شده بود و بینیش شکسته بود اما این از خشمش کم نمی کرد.

اردلان بهش پشت کرده بود چوزخندی زد مردک خود شیفته اون قدر به خودش اطمینان داشت که به دشمنش پشت کنه اونم زمانی که هنوز نفس می کشید با این کار اشتباه بزرگی مرتکب شد.

مارسال از جاش بلند شد هنوز گیج و منگ بود و تلو تلو می خورد اما همانند شیر زخمی به اردلان نگاه کرد دادی زد و ناغافل با لگد درست جایی که اردلان زخمی شده بود کوبید.

با این کار عربده ی اردلان بلند شد ضربه جوری شدید بود که خون بلافاصله کاشی های سفید بیمارستان و به رنگ قرمز در اورد.

نفس فریا با دیدن این اوضاع بند اومده بود فرانک تیر خورده بود نمی تونست بلند شه جیغی کشید که با ضربه ی دوم مارسل اردلان نقش بر زمین شد.

فریا با سردرگمی جیفی کشید و با داد گفت :" پس این حراست کدوم جهنمیه لعنتیا یکی اینا رو متوقف کنههههه".

خوب اینجا طبقه ی چهارم بیمارستان بود اتاق های خصوصی در این قسمت تعبیه شده بودن و به خاطر داشتن بیماران کم اکثرا این قسمت پرستار و دکتر کم رفت و امد می کرد.

تا حراست و دکترا به این قسمت برسن کمی طول می کشید.

مارسل پوزخندی تحویل اردلان داد اما با دیدن نیم خیز شدن اردلان خونی اون پوزخند دوباره به نفرت تبدیل شد.

هنوز از بینیش خون چکه می کرد پس نمی تونست حرف بزنه یا عضلات صورتش و تکون بده درد امانش و بریده بود و با این کار نمی تونست اردلان و فوش بارون کنه (فاگ).

اردلان با این که درد داشت اما دوست داشت تا این پسر رو خفه کنه جرعت کرده بود تا اون و از پشت بزنه اردلان رحم کرده بود اما فراموش کرده بود که انسان ها هیچ نیازی به رحم نیستن باید همشون و از تیغ رد کرد.

خون از دست داده بود ضعف درد و رابطه ی صبح با اون دختر و نخوردن چیزی دیگه انرژی براش نذاشته بود.

چشماش تار میدید اما دوست نداشت ضعفی از خودش نشون بده غش کردن الانش مساوی با مرگش بود اما با خوردن ضربه ی بعدی به زخش درد از پهلو تا مغزش ادامه پیدا کرد و مثل خط فرضی همه ی جای بدنش و به اتیش کشید دیگه نمی تونست ادامه بده بدون این که خودش بخواد اون نیم خیز نیمه متلاشی شد و اردلان خان بزرگ به دلیل زخم ناعادلانه

و جنگ نابرابرش نقش بر زمین شد کسی که هیچ وقت تا حالا اون و تو این اوضاع ندیده بود جزء روی تخت پادشاهش و قدرت و نفوذش.

حالا جلوی دشمنش زمینگیر شد مارسل از این اوضاع پوزخندی زد و برگشت با دیدن اسلحهش سمتش رفت و قبل از این که خم شه و برشداره با استین کوت مشکی رنگش کمی از خون روی صورتش و پاک کرد شرط می بست که کل استخون بینیش خورد شده بود کزکز کردن و دردی که نفسش و بریده بود رو عملکردش تاثیر گذشته بود.

مارسل با برداشتن اسلحه اون و سمت اردلان گرفت که با جیغ.....

مارسل با برداشتن اسلحه اون و سمت اردلان گرفت که با جیغ..

شیرین با ارامبخش هایی که بهش تزریق شده بود تو خواب عمیقی بود.

خوابی که شاید اصلا فکر می کرد بیداری درش نباشه.

اما چیزی بود که اذیتش می کرد چیزی انگار درست نبود دلشوره داشت.

دوز ارامبخش هایی که زده شده بود به دلیل بارداریش پایین بود.

اما این دلیل نمی شود که مثل کسی که تو کما به سر می بره از دور و اطرافش غافل بشه.

صداهای اطراف زیاد بود، اخمی ناخواسته رو ابروهاش نشسته بود.

خسته بود و چشماش سنگین هم دلشوره داشت.

بالاخره اراده تسلیم خوابش شد و چشمان چند صد تنیش رو باز کرد.

گوش هاش هنوز گنگ می شنید انگار که داخل تونلی بزرگ قرار داره و هر لحظه قطاری با صدای بلند داره نزدیک میشه.

بالاخره بعد چند دقیقه از حالت گنگی خارج شد اما این دلیل بر این نبود که حس چشمان سنگینش کم بشه.

کمی نیم خیز شد و دوباره پلک زد صدا از بیرون اتاق بود کاملا واضع صدای عربده ی اردلان و کسه دیگه رو میشنید.

اول شک کرد که اون صدای فرانک باشه چون اون ها قبل از این که وارد اتاق بشه تو تنش بودن و هر ان امکان یه دعوا وجود داشت.

اما با سال هایی که با فرانک زندگی کرده بود و نفسش و نفس کشیده بود صدای بم و مردونش رو از بر بود.

این صدای فرانکش نبود.

پس کی بود ؟ کی جرعت کرده بود که این طوری با اردلان برادر عزیزش حرف بزنه.

همین طور تو فکر بود که با صدای شلیک مثل کسی که در اعماق اقیانوس با افکار پریشان فرو رفته بود با تنش و تکون عصبی بدنش بیرون اومد.

_صدای چی بود لعنتی؟ نمی تونست از جاش بلند شه می ترسید بدنش داشت مثل بید می لرزید لرزی که اصلا دست خودش نبود.

شوک بدی بهش وارد شده بود بغض داشت اما نمی دونست از چی می ترسید که به بیرون بره حتی توان ایستادن نداشت.

سکوتی که از بیرون از اتاق بعد شلیک اسلحه شنیده بود هنوز ادامه داشت هر لحظه این ترس تبدیل به ضعف و درد می شود.

دوست داشت جیغ بزنه و بگه بس کنید تو رو به هر کی که دوست دارین اما حتی توان این کارم نداشت.

تنش به حدی سنگین بود که با صدای عربده ی اردلان و داد فریا تبدیل به شوک عصبی شد.

_فرانکککککک

اوه خدای بزرگ چه بلایی سر فرانکش افتاده بود زندگیش نفسش، درد به تمام بدنش رسوخ کرده بود جوری که توان نفس کشیدن و ازش گرفته بود.

با صدای جیغ بعدی فریا انگار از شوک خارج شد به یک باره از روی تخت بلند شد اما با قدم اول ناغافل از این که سرم به دستش وصله کشیده شد و با خارج شدن سرم از دستش درد باعث شکستن سد و بغض گلوش شد و این اتفاق نفسش رو ازاد و اشکش رو خارج کرد.

اما این همه چیز نبود با تلو تلو خوردن از شوک عصبی،به پایه ی سرم بر خورد کرد و با گیر کردن پاش به پایه تعادل کمی

رو که هم داشت از دست داد و رو به شکم به زمین اصابت کرد.

پایه ی سرم لق لق کنان روی کمر شیرین فرود امد اما این باعث خارج شدن جیغ از گلوی شیرین نشد انگار که لال شده و توانایی صحبت کردنش رو از دست داده بود اما این دلیل بر این نبود که درد رو حس نکنه.

درد قلبش شدید تر از این بود که به این درد احمیت بده

جوری که با روانه شدن مایعی از پایین تنش...

درد قلبش شدید تر از این بود که به این درد اهمیت بده

جوری که با روان شدن مایعی از پایین تنش هیچ اهمیتی براش نداشت.

ناله ای از درد کرد و سعی کرد تا بلند شه اما حتی با نیم خیز شدنش هم نتونست اون و سر پا بکنه.

درد از پایین تا بالا داشت می کشتش اشک سرازیر شده از چشماش دیدش رو تار کرده بود.

سرش و روی کاشی های سرد گذاشت ناله ای کرد _خدایا خواهش می کنم،خدایا چیزی نشده باشه عمرم نفسم من بدون اون میمیرم من نمی تونم حتی بدون اون نفس بکشم خدا خواهش به این بنده ی حقیر رحم کن بلایی سر فرانکم نیومده باشه.

بعد گفتن این حرفا چند تا نفس عمیقی کشید و

اشک خارج شده از چشمام رو پاک کرد و با چند بار پلک زدن سعی کرد تا دیدش رو بهتر کنه.

دستای خونی شده در اثر پاره شدن رگش و بالا اورد (جای انژکتور وصل شده) هر دو کف دستش و روی زمین فشار داد و به سختی بلند شد.

پایه ی سرم با افتادنش به زمین از روی شیرین صدایی بدی اینجاد کرد.

قرمزی خون،رونش و در بر گرفته بود درد پایین تنش عمونش رو بریده بود دستش و روی شکمش گذاشت و اروم اروم شروع کرد به راه رفتن.

اروم اشک میریخت انگار دنیا ایستاده بود و رسیدن اون و به در کند می کرد.

نمی دونست برای چی داره گریه می کنه اون اصلا مطمئن نبود که چه اتفاقی افتاده ولی با اون صداهای بیرون می تونست حدس هایی بزنه و خوب احمقم نبود حتما اتفاقی افتاده بود.

وقتی به در اتاق رسید اروم بازش کرد اما با دیدن اتفاقات که رو به روش در حال وقوعه خشکش زد و.....

چه اتفاق لعنتی در حال وقوع بود اردلانش مرد قوی و مبارزش روی زمین بی جون و ی دفاع افتاده بود.

مردی که همانند گرگ اماده ی دریدن و مانند شیر استوار و پر قدرتش مثل شکست خورده ها رو زمین بود.

اونم خونی و مالی چیزی که اصلا تو باورش نمی گنجید با دهان باز داشت برادر عزیزش رو نگاه می کرد حتی درد پایین تنش رو هم دیگه حی نمی کرد همون طور تو هپروت بود که با دیدن مرد روبه روش و اسلحه به دست انگار که از شوک خارج شده جیغی بلندی کشید و دستش و روی قلبش گذاشت.

قبل از این که اون مرد ماشه رو بکشه ماموران حراست روش افتادن و متوقفش کردن درست لحظه ی اخر قلب شیرین داشت از هیجان و ترس تو دهنش می زد.

هنوز اروم نشده بود اما

خوب انگار خطر از بیخ گوشش گذشته بود شیرین تا سرش رو بلند کرد به اطراف نگاه کنه با دیدن فرانک خونی جیغی دوباره ای کشید که با برگشت فریا و از هوش رفتنش یکی شد.....

دو هفته بعد:

سوین:

چشمام رو با بی حالی باز کردم روی تخت اون روانی و خونه ی اون بودم هنوزم ،اره درسته لعنتی این اصلا خواب نبود.

البته خیلی دوست داشتم تا خواب باشه.

بعد اومدم از بیمارستان به کل از اون مرد زده شده بودم به طوری که حتی نمی خواستم ریخت نحسش رو ببنم.

به ساعت دیواری نگاهی انداختم ساعت شش عصر بود و من از صبح چیزی نخورده بودم.

البته هنوزم میلی به خوردن نداشتم از وقتی بیدار شده بودم نه تخت و ترکی داشتم نه حتی نشسته بودم تمام بدنم از این دراز کشیدن ها درد می کرد.

تنها اتفاقی که برام افتاده بود و تحرک من تو این چند ساعت رفتن به سرویس بود.

بعد اون تجاوز وحشتناک و رفتنم به بیمارستان دیگه با هم رابطه نداشتیم.

دیروز دکتر معاینم کرد و گفت کاملا خوب شده بودم و از این بابد نمی دونم خوشحال باشم یا ناراحت.

نارحت از این که اون مرد داره می یاد و عملا دو ساعت پیش تحدیدم کرده.

نمی دونم کرم از خودمه یا نه اما من اصلا نمی خواستم با این مرد کنار بیام.

همین طور تو فکر بودم که با باز شدن یک هویی در و دیدن مرد روانی و تجاورگر این روزهام که اماده به انفجار بود و...

همین طور تو فکر بودم که با باز شدن یک هویی در و دیدن مرد روانی و تجاورگر این روزهام که اماده به انفجار بود جیغی از ترس زدم و روی تخت نشستم.

اما اون بدون این که حتی ذره ای از حالت صورتش رو عوض کنه با همون خشم و عصبانیت به سمتم خیز برداشت.

از ترس این که بلایی سرم بیاره دوباره جیغی کشیدم و با چهاردست و پا تند و سریع از اون طرف تخت فرار کردم.

اردلان که فکر نمی کرد بتونم فرار کنم با اون وزن چند تونیش روی تخت افتاد عقب عقب رفتم و به دیوار پشت سرم برخورد کردم.

با بلند کردن سرش و دیدن چشان به خون نشستن و عصبانی بیش از اندازه از قبل دوباره جیغی کشیدم و تا خواستم سمت

در خیز بردارم و از اتاق فرار کنم نمی دونم چه طوری اما قبل از این که دستم به دستگیره ی در برسه تو اغوش خشن و محکمی گرفتار شدم و تا به خودم بیام با صورت به در برخورد کردم.

جوری به در فشارم می داد که هر لحظه اماده ی له شدن بودم لعنتی تمام تک به تک عضلات بدنش و می تونستم اون پشت حس کنم.

مخصوصا اون چیز کلفت و بزرگی که زندگیم رو ازم گرفته بود.

ناله ای از این احساس کردم که صدای نفس های پر حرصش رو پشت گوشم حس کردم.

جوری با حرص و طمع و اماده ی بلعیدن بودن که نفس های منم هم به شماره انداخته بودن.

کمی سرش رو به گوشم نزدیک تر کرد جوری که لبهای خوش فرمش روی گوشم بود و حسشون می کردم.

دستی که دور کمرم حلقه شده بود فشارش بیشتر شد جوری که کپلام بالا اومد و درست و بیشتر می تونستم سختی بین پاش و حس کنم.

رسما لال شده بودم لعنت به من یه چیزی بگو مگه تو نمی خوای بری خونه دختر.

به این فکر خودم دهن کجی کردم اون روز وقتی دکتر اومد و خبر خوب شدنم و داد فهمیدم که ما تو ایران نیستیم و با چیزی که من تا به امروز فهمیدم اردلان عمرا بزاره من برم.

تنها راه خلاصی من از این جهنم فرار بود اما با کدوم پول جهنمی اخه؟

_داری با اون مغز فندوقیت به چی فکر می کنی هان؟

اگه اون چیزی رو که من فکر می کنم باشه پس خودت رو به دردسر نینداز به هیچ وجه اجازه ی فرارت و نمی دم و اگه یه روز هم ببینم این کار رو کردی بلایی سرت می یارم که هزار بار از این کارت پشی مون بشی.

جوری این حرف و زد که تمام تنم لرزید والا کم بلا سرم نیاورده بود از فکر بهش هم داشتم تشنج می کردم.

لعنت بهت اردلان درست زدی به حدف ناله ای کردم و خودم و تکون دادم تا از دستش فرار کنم که با این کارم رسما خودم و به فنا دادم بیدارش کرده بودم اون کیر بزرگ لعنتی الان پشت من سر حال و اماده بود.

اخه کی به توی ابله گفته تکون بخوری وقتی که از بالا کاملا قفل شدی و فقط کمی از پایین تنه ازادی داشتی که با این کارم انگار داشتم اون پایین کونم و بهش می مالیدم و تحریکش می کردم.

وای خدا الان پیش خودش داشت چی فکر می کرد؟

اون قدری وحشت کرده بودن که چشمام گشاد شده بود.

رسما به فنا رفتم چشمای گشادم و با تند تر شدن نفس هاش پشت گوشم چنان بستم که درد گرفت با حس مالیدن خودش به من و خم شدنش سمت شونه هام اماده بودم تا دوباره بهم تجاوز بشه که همون لحظه با....

رسما به فنا رفتم چشمای گشادم و با تند تر شدن نفس هاش پشت گوشم چنان بستم که درد گرفت با حس مالیدن خودش به من و خم شدنش سمت شونه هام اماده بودم تا دوباره بهم تجاوز بشه که همون لحظه با به صدا در اومدن در اتاق نفس لرزونم و اروم بیرون فرستادم.

از استرسی که گرفته بودم درواقع انگار رشته ی افکار و زبونم و از دست داده بودم.

جوری که حتی نمی دونستم چی کار باید انجام بدم انگار که من بدون هیچ مقاومتی دوباره خودم و در اختیارش گذاشته بودم.

این برام خیلی دردناک بود خدایا من حتی نمی دونم باید چی کار کنم الان باید چه طور از این جا فرار کنم تمام راه ها به روم بسته شده دارم دیونه میشم.

فکر کردم الاناس ولم کنه اما سخت در اشتباه بودم به خاطر به صدا در اومدن در گاردم و پایین اورده بودم اشتباهی که نباید مرتکب می شدم چون این نشون می داد که مقاومتم پایین اومده و در کسری از ثانیه اردلان برم گردوند و تا به خودم بیام شروع کرد به خوردن و مکیدن لبام.

لب پایینم و به دندون گرفت و کشید اخی از درد گفتم که لبام از هم باز شد و باعث شد تا اردلان به حدفش برسه زبونش و داخل دهنم فرستاد.

تازه به خودم اومدم اون قدر تو شوک حرکت اردلان بودم که حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود.

برای این که از کارش دست بکشه صدایی از خودم در اوردم اما به خاطر این که زبونش تو دهنم بود و داشت با زبونم بازی می کرد چیزی جزء ناله نبود.

جیغ خفه ای کشیدم و دستم و بلند کردم تا بزنمش که بین راه اسیر دستاش شد هر دو رو گرفت و پشتم برد و با یه دستش بین در نگه داشت.

وزنش رو روم انداخت که نتونستم خودم و نگه دارم به دیوار برخورد کردم.

چون دستم پشتم بود از این ضربه درد وحشتناکی گرفت ناله ای کردم که اشک از چشمام سرازیر شد.

هنوز لباش رو لبام بود و توان و ازم گرفته بود.

لعنتی با این کاراش خیس کرده بودم منه ابله خیس کرده بود.

با این فکر انگار تلنگری به بدنم وارد شد چون حس کردم ابم داره ازم خارج میشه رسما خل شده بودم.

به خاطر این که دستم پشتم بود کمرم قوص برداشته بود و رسما کصم به کیرش مالیده می شود.

لیسی به لبم زد و با کاری که کرد جیغم به هوا رفت و...

به خاطر این که دستم پشتم بود کمرم قوص برداشته بود و رسما کصم به کیرش مالیده می شد.

لیسی به لبم زد و با کاری که کرد جیغم به هوا رفت لعنتی دامن لی کوتاهی پوشیده بودنم اونم بدون شورت به خاطر این که فکر می کردم اگه باز بزارم با خوردن هوا زود تر خوب می شم.

انگار این چند هفته عادت کرده بودم که اصلا فکر نمی کردم بدون شورتم.

خوب اینم بگم که اصلا انتظار این و نداشتم که اردلان بیاد اتاقم لعنت به من اخه چرا مخت و کار نمی ندازی دختر تو خوب شدی و خوب طبیعتا زخم گلوله ای که اردلان خورده بود تا الان خوب شده بود.

و این کاملا واضحه که بیفته به جونم بغضی که تو گلوم بود شکست لعنتی به منی که این قدر عجولم لعنت به من که اصلا راهی برای فرار ندارم حتی نتونستم موقعیت خودم و بسنجم اصلا من برای اردلان چی بودم ؟

فقط یه برده ی جنسی که هر وقت دلش خواست و شق کرد بیاد بکنتش و بعد خالی کردن خودش بره و وقتی ازش خسته شد مثل یه تیکه اشغال تو خیابون پرت میشه.

بی هوا که اردلان انگشتش رو واردم کرده بود باعث جیغم شد.

اما این تازه شروع کار بود لعنتی کسی پشت در بود و شاید این می تونست راه نجات من باشه تا دهن باز کردن بگم کسی اون بیرونه با حرکت دادن دستش داخلم نفسم رفت.

با رها کردن دستام سریع برای این که نیفتم دستام و پشت گردنش حلقه کردن.

از کمرم گرفت و کمی بالا کشید که راحت توست دو تا انگشتش رو واردم کنه اهی ناخواسته کشیدم که غرشی از لذت کرد و سرعت دستش رو بالا برد.

حس خوبی داشتم انگار تو فضا بودم سر اردلان خم شد طرفم با حس این که می خوام دوباره بوسیده شم چشمام و بستم و اهی کشیدم که با گاز گرفتن گردنم ارضا شدن و جیغم یکی شد.

لعنتی قشنگ می تونستم خارج شدن ابم و حس کنم اردلان دستش و زیر کصم گرفته بود و ابم داخل کف دستش می ریخت بعد تموم شدنش دستش و بالا برد و با شهوت تمامشون و لیسید با این کارش کصم دوباره نبض زد لعنتی گفتم که پاهام همون لحظه لرزید و چشمام تار شد.

اگه اردلان نگرفته بودتم الان نقش بر زمین بودم.

سریع دستش و زیر پاهام برد و بلندم کرد و سمت تخت بردتم.

_حالا من بهت می گم بخور باهام لج می کنی کم من و با این کارات حرس بده البته تنبیهت یادم نرفته به خاطر سرپیچی از دستوراتم جوری تنبیه می کنم که تا صبح هزار بار التماسم کنی که بس کنم.

لعنتی بدنت جوری ضعیف شده که با یه بار رابطه ی نصفه ضعف می کنی یه چیز بخور حالا حالا ها باهات کار دارم و تو این کارم غش کنی دوبرابرش رو سرت می یارم فهمیدیییییی.

صد سال سیاه می خوام که باهام کار نداشته باشی اما خوب اونقدر ضعف کرده بودم که حتی نای گفتن این حرف ها رو هم نداشتم.

چشمام و بستم که بعد گذاشتنم روی تخت صدای بم و مردونه ی اردلان و شنیدم که گفت :" بیا تو"

تازه با وارد شدن اون شخص و پیچیدن بوی غذا به بینیم فهمیدم که کسی که در رو به صدا در اورده درواقع خدمتکار بوده با شنیدن دوباره ی در

تازه با وارد شدن اون شخص و پیچیدن بوی غذا به بینیم فهمیدم که کسی که در رو به صدا در اورده درواقع خدمتکار بوده با شنیدن دوباره ی در نفس راحتی کشیدم.

با پیچیدن بو غذا به بینیم شکمم غار رو غور بدی کرد لعنتی از صبح هیچی نخوردن الان داشت اثرش رو نشون می داد.

نمی دونم چرا اصلا نمی خواستم چشمام رو باز کنم دلیل مخالفت من و عصبی شدن الان اردلانم این بود که من از دیروز عصر لب به غذا نزده بودم درواقع به نوعی از دستورش سرپیچی کرده بود.

هر خدمتکاری که از دیروز وارد اتاق می شود با داد بیرونش می کردم یا وسایل اتاق و رو سرش پرت می کردم.

این باعث شده بود تا خدمتکارا بترسن به اتاق بیاد تا صبح این روال ادامه داشت که با زنگ خوردن تلفن اتاق نمی دونم چرا برداشتمش.

تلفنی که داخلی بود و فقط می تونستی به اتاق های اینجا زنگ بزنی.

اردلان بود تحدیدم کرد جوری که لرز کردم من فکر می کردم که با غذا نخوردن اردلان ازادم می کنه و یا من و می فرسته پیش خانوادم.

با داد و نعره هایی که می کشید حالم و خراب کرد و الانم اومده تا تحدیدش رو عملی کنه.

اما الان با دیدمش هر چیزی رو که فکر می کردم و درواقع نقشه کشیده بودم انجام بدم دود شد رفت هوا خشم و اخم رو پیشونیش و ابهت و جدیتش خفم کرده بود.

اون قدرت داشت و من مثل موش تو دستاش بودم عروسکی که حتی اختیار خوردنشم دست خودش نبود.

عروسکی که باید روی تخت می بود و همیشه با پای باز پذیرای این مرد می شود تا سوراخ هاش رو پر کنه و بعد تموم شدن کارش مثل خوک غذا به خوردش می داد و دوباره با اروم کردن حوسش و خشم از شهوتش اون و پر می کرد و

انضالش رو داخلش میریخت درست مثل هیونی که بدون حس و نیاز فقط خودش رو خالی می کرد....

وقتی فهمیدم که قدرت و اقتدار چشماش و مصمم به کارش از هر طرف این رو بهم قشنگ می فهموند یا بمیر یا مال من باش اونم برای همیشه.

فهمیدم که تا ابد زندانی این مرد مغرور و خودخواه هستم.

زندانبانی که شکنجه می کنه شنجه ای که یا شیرین بود یا تلخ.

لعنت بهت اردلان لعنت بهت که اونقدر ازت متنفرم که حاضرم بکشمت

با هر بار لمس شدنم توسط اردلان حس می کنم که اون دختر من نیستم خودم و تسلیمش می کنم و اجازه می دم تا دونه به دونه از تنم و لمس کنه.

نمی دونم چرا اصلا نمی تونم تکون بخورم یا مخالفت کنم خواهان ادامه ی این کار و لمس شدن تمام بدنم می شم جوری که من و تو وجودش حل کنه.

ذهنم تنها چیزی که می فهمه و بهش فکر می کنه لمس دستهای لذت بخش اردلانه و این که تا کجا پیش میره و قدم بعدی لمس و لذت کجا خواهد بود.

تمام این فکرها باعث میشه جوری زیرش وول بخورم و ناله کنم که انگار هر ان ممکنه از لذت از حال برم به ارگاسم هایی می رسم که خودم رو هم حیرت زده می کنه.

با این که از وقتی که دزدیده شدم با هم جمعا سه بار رابطه داشتیم ولی طولانی مدتت و با ارگاسم های متعدد که یا به به هوش رفتم من ختم می شود اون سه بار هر دفعش فکر کنم چهار بار یا بیشتر ارضا شده بودم.

و این رو بهم ثابت می کرد که رابطه ی طولانی با اردلان هر چند طولانی با هر بار به ارگاسم رسیدن فقط کافی بود دوباره لمس و بوسیده شم که دوباره اماده برای اردلان خیس شم.

این باعث می شود تا از خودم متنفر بشم.

این چیزی نیست که من بخوام بوسه های خشنش عقلم و از کار می ندازه حتی منطقم باعث نمی شه که از اه کشیدن و لذت بردن نهایت استفاده رو نبرم تو رابطه فقط اون و می بینم و بس.

دارم روانی می شم حس می کنم یه زن شهوتی هستم که حتی اگه با چند نفرم رابطه داشته باشم باز هم دوست داشته باشم ادامه بده من برای اردلان خیسم و اماده فقط کافیه اون بخواد.

من لعنتی درواقع هیچ وقت بدنم نه نمیگه خسته نمیشه و هر لحظه خیس و اماده برای وارد شدن اون کیر بزرگ اردلان و مکیدن تمام اون و انزالش هستش.

حتی شکنجه هایی که می کنه هم برام لذت بخشه لذتی که عوض این که درد داشته باشه باعث بیشتر خیس شدن من میشه.

با فکر کردن به رابطه ی قبلی کصم نبض زد. لعنت بهش خیلی وقته بهم ثابت شده که اردلان من و فقط برای رابطه می خواد.

سکس کردن برای اون عادیه در حالی که من می خواستم با عشق و علاقه خودم و به مردم بسپارم.

رابطه ی دونفره ای که با داشت اون زن درست روی تخت جلوی من کیرش رو می خورد و اردلان با نگاه کرن به من اه می کشید.

من زجر می کشیدم اون اه می کشید من با دیلدوی داخلم جر می خوردم اون لذت می برد و در اخر با کردن من اروم شد.

درست مثل وسیله ای چند بار مصرف بالاخره من تموم میشم و روزی میرسه که منم درست مثل قبلی ها تو خیابون ها انداخته می شم.

ولی من این سرنوشت رو نمی خوام قبل از این که من برای اردلان تموم شم کاری می کنم که اون برای من تموم شه کاری که شاید نتونم از دستش خلاص شم و ازاد ولی می تونم با مرگم همه چیز رو تموم کنم و جلوی سرنوشتم و خار و خفیف شدنم و بگیرم.....

تو دید اردلان یا شاید بسیاری از مردا ما مثل یه سطل زباله هستیم دو تا سوراخ خالی که باید توسط اون ها پر شه.

مثل ابزاری جنسی که

بعد پاک کردن خودشون اون و بندازن بیرون و دوباره یکی دیگه و این چرخه ادامه داره و اصلا احساس درک دارن؟

درکی که با این کارشون به احساس ما لطمه وارد می کنن

پس احساس ما چی ؟ مایی که دل می بندیم و بعد دور انداخته میشیم چی؟

دخترا زود دل می بندم زود عاشق می شن و زود می شکنن و در اخر زود دور انداخته می شن و یا به عنوان هرزه ای که با عشقش عشقبازی کرده با تموم وجود شرف و اعتبارش رو دخترونگیش رو جلو میزاره انداخته میشه اما پس مردا چی ؟ اونها چی از دست میدن ؟

هیچی ما مثل هرزه ای از نجاست همانند بیماران طاعونی به چشم انسانها دور انداخته میشیم و زنها مارو و قضاوت میکنن اونم به اشتباه به کاری که نکردیم محکوم میشیم.

کسی نمی گه عاشق شده و دل داده می گن جنده ای هستش که با مردا رابطه داره حتی تو خانواده هم مثل انسان باهات رفتار نمیشه.

با این فکرا اشک از چشمام سرازیر شد خودم و بدبخت کردم و راهی جزء خلاص کردن خودم ندارم اگه از این جا هم فرار کنم ایا می تونم برم پیش خانوادم؟

یعنی اونها من و با این شرایط قبول می کنن دلم برای همشون تنگ شده بود اونم خیلی زیاد.

با حس دستان اردلان روی گونم چشمام و باز کردم داشت اشکام و با اخم غلیظی پاک می کرد

چشمام تار بود و شک داشتم که حتی تونسته باشم چند اینج از چشمام و باز کنم.

بی حالی و غذا نخوردن و ارضا شدنم باعث شده بود تا ضعف کنم.

از این اوضاع خسته شده بودم چرا تموم نمیشه حتما باید خودم کار خودم و تموم کنم تا از این جا خلاص شم؟ خدایا خودت کمکم کن از این زندگی خلاص شم می خوام برم.

با فکر به خودکشی سرد شدم و چشمام دیگه حسش رو از دست داد مثل مرده ای متحرک اره راهش همینه شاید راهی که خلاصم کنه.

اردلان بلندم کرد و چیز شیرینی رو داخل دهنم گذاشت حس شیرینش حالم و کمی خوب کرد با بالا بردن تیکه دیگه از انگور سرم و کج کردم که اخماش بیشتر شد خواست داد بزنه که سریع با صدای سردی که تا استخونام نفوذ کرد گفتم :" خودم می خورم".

هر ان انتظار داشتم که مخالفت کنه و یا داد و بی داد کنه اما سری تکون داد و از کنارم بلند شد رفت سمت در اتاق و کمی برگشت جوری که فقط سرش رو به عقب باشه و نیم رخش قابل دید.

با صدای بم و جدی که عاری از شوخی درش بود گفت:" غذات رو کامل تموم کن باهات کار دارم هنوز تنبیه نشدی فکر نکن که راحت ازت می گذرم و تونستی از دستم خلاص بشیی اونم کی من ، دختر جون می فهمی که با سرپیچی از من چه بلایی سرت می یاد بعد تموم شدن کارت به اتاقی که خدمتکار می برتت می ری و بدون این که چیزی بگی یا به چیزی دست بزنی اونجا می مونی تا من بیام".

این دفعه کامل برگشت و با چشمان به خون نشسته که ترس برم داشت گفت:" وای به حالت سوین وای به حالت از دستورم سر پیچی کنی. هنوز کاری که کردی رو یادم نرفته"....

اومد نزدیک تر و دستش رو گذاشت روی تخت و خم شد رو صورتم با کمی غرش و جدیت حرفش رو به زور به کرسی نشوند جوری که لرزه به تمنم افتاد که همین الان ارزوی مردن کردم:" می ندازمت جلوی سگام نمی دونم تیکه تیکت می کنن یا می کننت.

ایممم دوست دارم ببینم چطور سگام کص و کونت و یکی می کنن سکس کردن با یه سگ باید برات خیلی خوشایند باشه نه؟ منم دوست دارم زجر کشیدن و جر خوردنت رو ببینم.

پس روانیم نکن سوین کاری رو که میگم می کنی مثل یه دختر خوب اماده تو اتاق بازی می ایستی و من می یام تا بکنمت"

دقیقا این حرف و نزدیکی لبم زد جوری که لباش به لبم بر خورد کرد و نفسهای داغش به صورتم خورد.

با ترس بهش نگاه کردم که بلند شد و راست ایستاد و دستاش رو تو جیبش گذاشت و پوزخندی زد و گفت :" این و می خواستم تو چشمات ببینم ترس چیزه خوبیه ازم بترس که اگه نترسی اتفاقات بدی برات می یفته

سوین هر چیزی رو که من می گم انجام میدی وگرنه کارهایی می تونم بکنم که حتی تو فکرتم نگنجه مطیع من باش تا در امان باشی . و خوب یکی از اون کارهای خوب سلاخی کردن خانوادت و اول از همه اون خواهرت اسمش چی بود؟"

رسما لال شده بودم این روانی داشت چی می گفت این مرد باید درمان می شود اوه خدای من خانوادم سودا لعنتی اشکام داشت سرازیر می شود که به زور جلوش رو گرفتم.

من جلوی این مرد شکستم اونم بارها اما دوست ندارم که این حرفهایی که زد از حال و اوضاع درونی من با خبر بشه.

همین طور تو فکر بودم که با بوسیده شدن لبم به خودم اومدم یه بوس تند و سریع که حالم و خراب کرد

چیزی نگفتم که این بار برگشت و بدون هیچ حرفی از در خارج شد و نفهمید که چه بلایی با این حرفاش سرم اورد.

گریه کردم جیغ کشیدم دستم رو سرم گذاشتم و موهام رو کشیدم "برین به جهنمممممم"

اون قدر موهام رو کشیدم و فوش دادم که سرم درد گرفت.

گه توش اخی از تیر کشیدن سرم گفتم و با ناله موهام رو ماساژ دادم.

اشک از چشمام چکید روانی منم روانی کرده بود _دیوانههههه.

دستم و رو تخت گذاشتم و تا جایی که میتونستم رو تختی ها رو با دستم جر دادم

_کصممم و بخور اردلان بی شوعووووور هرومزاده جندههههه.

می گفتم و پاره می کردم می گفتم و تمام بالشت هارو از هم باز می کردم و هر چی توشون بود و بیرون میریختم و پاره می کردمشون.

جیغ می کشیدم و جوری فوش میدادم که هر کی میدیدش می رفت تیکه پاره می کردش.

فقط یه کیرم کم بود تا بگامش بیشوور خررر.

وقتی همه چیز رو پاره کردم تازه چشمم به سینی اونور تخت افتاد یه نگاه به طرف خودم انداختم که انگار سگ هار به جونش افتاده بود.

تخت اونقدر بزرگ بود که اگه می خواستم همش رو پاره کنم فکر کنم یک روز وقتم و می برد.

رفتم سمت سینی و

تا سینی رو پرت کردم و با صدا روی زمین افتاد یک دفعه ای در باز شد و چند تا مرد از بازوم گرفتن و من و کشون کشون سمت اتاقی بردن لعنتی ها مگه اردلان نگفته بود که غذا بخورم اینا اصلا بهم مجال دادن؟

_همتون برین به درک با این اربابتووون

_ولم کنید عوضیها ولم کنید از همتون متنفرم ازتون متنفرم نههههههه.

تقلا کردم اما جوری بلندم کرده بودن که رو هوا بودم و داشتم پا میزدم.

همین جوری جیع می کشیدم که با باز شدن دری لال شدم و سرم و بلند کردم تا ببینم من و کدوم قبرستونی می برن.

بلند کردن سرم همانا و بریدن نفسم همانا

دیدم چیزهایی که تا حالا ندیده بودم با بهت جیغ کشیدم که رو تخت انداختنم و دست و پام رو با چیز چرم سیاه رنگی به تخت بستن و بدون هیچ حرفی رفتن.

_مادرتون و گاییدم کثافت ها جرعت دارین بیاین داخل تا نشونتون بدم.

حالا مثلا اگه بیان با این دست و پای بسته چه خاکی تو سرم بریزم نمی دونم.

ناله ای از درماندگی کردم و سرم و به تخت چند بار کوبیدم و جیغ کشیدم و گریه کردم اونقدر ادامه دادم که نفهمیدم خوابم برد یا از هوش رفتم.

اردلان:

لعنتی اون دختر من و دیوونه می کرد سرکش و غیرقابل کنترل دستم و روی گردنم گذاشتم و نفسی کشیدم.

با چندبار تلاش برای فرار این دختر چموش دیگه پشت اتاق مجبور شده بودم گارد بزارم منی که متنفرم از این که محافظ تو خونه داشته باشم الان مجبورم تا تو خونه هم ببینمشون مخصوصا بعد قصد ترور تو ایران و حمله ی تو بیمارستان محافظت رو بیشتر کردم.

الان یکی از قانون هام رو شکستم و بعد ها خدا می دونه که این دختر من و به چه چیزهایی مجبور میکنه و چند از قانون هام رو مجبورم بشکنم.

دستم و تکون دادم و گفتم:" نیم ساعت بعد ببرینش به اتاق بازی مفهومه".

)نکته اتاق بازی اردلان فرق داره و خوب مثل رمانهای بی دی اس ام نیست که ابزار های شکنجه و اینا داره و دختره رو می زنن نه اتاق بازی اردلان مخصوص لذته و ابزارهای داخلش برای لذت بردن بیشتر سکس و تنوع دادن بهش هستش(

_بله قربان.

سری تکون دادم که همون لحظه تلفنم زنگ خورد با دیدن شماره ی مکس اخمام تو هم رفت.

این پروژه روانیم کرده بود و درست افتاده بود زمانی که این اتفاقات افتاده جاسوس رو پیدا کرده بودیم نصف باند جاسوسی تو ایران و با کمک ارمان دستگیر کرده بودیم با این اتفاق کارها به جای این که کم شه زیادتر شده.

کمکم باید برگردم ایران قضیه ی سوینم هست فعلا باید مخفی نگهش دارم تا زمانی که باهام راه بیاد نباید کسی ببیندش الان سوین و پیدا شدنش مستقیم با نابودی من یکیه احسانم هست این وسط.

از فکر خارج شدم و جواب مکس رو دادم.

_میشنوم.

"مکالمه ی این دو به فرانسوی"

"قربان به زور تونستم رییس شرکن ام ام رو برای جلسه ی امروز و قرار داد پروژه به اینجا بیارم ایشون ساعت چهار عصر تو شرکت حاظر خواهند بود و از شما درخواست کردن تا حظور داشته باشین وگرنه درست مثل دفعه ی قبل هیچ قرار دادی رو امضا نمی کنن و این اخرین همکاری اونها و شعبه های دیگشون خواهد بود".

به ساعتم نگاه کردم دو بعد ظهر خوبه تا حرکت کنم می تونم نظارتی هم به شرکت داشته باشم.

_الان راه می یفتم.

این و گفتم و قطع کردم رفتم سمت اتاق کارم و مدارک لازم برای قدم بعدی خودم برداشتم و تو این هین هم زنگ و زدم.

با وارد شدن خدمتکار بدون این که سرم و بلند کنم برگه ها رو از روی میز بر میداشتم گفتم:" کت و شلوارم و بیار"

_اطاعت قربان.

بعد برداشتن همه چیز و گذاشتنشون تو کیف سامسونتم خدمتکار وارد شد بعد کمک کردن به پوشیدن لباسم کیفم و برداشتم و از عمارت خارج شدم.

مت برادر مکس که رییس حفاظته در و برام باز کرد سوار لیموزین مشکی رنگم شدم و همراه محافظها به سمت شرکت حرکت کردم

الان چند ساعته اینجا نشستم و دارم به چرت و پرتهای اینا گوش میدم دیگه داشتم کلافه می شودم که مکس همون لحظه وارد اتاق شد.

_قربان مادرتون تماس گرفتن و گفتن که گوشیت و جواب بدین کار مهمی باهاتون دارن.

سری تکون دادم که رفت.

با اجازه ای به نماینده ی شرکت ام ام گفتم و بلند شدم که گوشیم همون لحظه زنگ خورد.

از اتاق کنفرانس خارج شدم و سمت دفتر خودم رفتم.

خوب این دفعه می دونستم کیه بدون این که نگاش کنم جواب دادم:"جونم مادر".

_اردلان پسرم الان کجایی چندبار به خونت زنگ زدم کسی جواب نداد تلفنتم که هیچ وقت جواب نمیدی یا تو پیغام گیره یا منشیت جواب میده.

سخت پیدا شدی اردلان دلم و می شکونی با این کارات من مادرتم دل ندارم حداقل وقت نداری چند روز یک بار یه سر به من بزن.

"چشم مادر من اول این که الان من ایران نیستم و فرانسم هر موقع برگشتم می یام اصلا چند روزی پیشت می مونم خوبه؟"

_این که عالیه اما بگو ببینم تو فرانسه چی کار می کنی ؟ به علی قسم اگه به خوای کاری که فکر میکنم رو انجام بدی به جون خودت و شیرین که عزیز ترین کسمین خودم و میکشم اردلان شوخی هم ندارم.

اوه مامان باز شروع کرده بود خیلی سعی کرد من و از انتقام گرفتن از اون مرتیکه منصرف کنه اما به قول خودش موفق هم شده بود.

این فکرش باعث شد کمی ازاد شم و الان هم من اینی هستم که به اینجا کشیده تقریبا کاری نبوده که به خاطر انتقام نکردم از قاچاق مواد گرفته و رد کردن غیر قانونی اسلحه و...

من اردلان زند الان یکی از بزرگترین حامی های قاچاخچیان ایران و فرانسه هستم درست مرکز همه ی این ها فرانسه جایی که من انتقامم رو شروع می کنم هستش.

و امروزم با قرار داد با این شرکت قدم اول رو برداشتم

تو همین فکرا بودم که با حرف مامان تفریبا خشکم زد.

_دیگه وقتشه عزیزم ازدواج بکنی و اینم چندبار قبلا گفتم اما انگار گوشت با من نیست الان هم بهترین فرصته ملیکا رو می فرستم فرانسه هم کمی روحیش عوض شه و هم این که شما با هم تنها باشین و بتونین درباره زندگی ایندتون تصمیم بگیرین.

همینم مونده اون دختره فس فسو بیاد اینجا تا من و به مرز دیوانگی بکشونه.

دختری که در حد مرگ از اداهاش حتی از حرف زدن و طرز راه رفتنش متنفرم.

"صبر کن مادر من من اینجا اومدم برای کار نه تفریح ملیکا هم اونجا کار داره بهتره وقتی اومدم ایران در این باره بحث کنیم".

_اوف اردلان اوف داری دیونم می کنی باشه صبر میکنم برگردی ولی با برگشتت دیگه حرف منه فهمیدی بخوای من و بپیچونی من می دونم و تو.

"خیلی خوب مادر من هر وقت برگشتم در اختیار شمام".

_پس ناامیدم نکنی اردلان.

"نه مادر من تا حالا شده من حرفی بگم بزنم زیرش".

_نه خوب پس تا چند روز راحت شدی اما بعد می دونم چی کارت کنم نیای اردلان ملیکا و من و بپبچ.نب شیرک و حلالت نمی کنم فهمیدی دیگه ،خدافظ.

این و گفت و بدون این که منتظر بمونه تا چیزی بگم گوشی رو قطع کرد.

خودش می دونه دارم از دست ملیکا و ازدواج باهاش فرار می کنم ولی نمی دونم این اصرارش برای این کار چیه؟

هوفی کشیدم بعدا بهش فکر می کنم الان تنها چیزی که فکرم و بهش مشغول کرده کص خوشگل سوین و گرمای درونش و تنگی بین پاشه و میخوام هر چه سریع تر برگم و اون داشته باشم تا حدی که چند بار زیرم از هوش بره و برام بیاد.

دوست دارم اونقدری از ابم بچشم تا چیزی ازش باقی نمونه شهد وجودش رو تا اخرین قطره ارش بیرون بکشم و جیغ و التماس شو رو برای کردنش بشنوم.

با این فکر تقریبا بیدار شدم من لعنتی که اونقدری رابطه داشتم که به سختی راست می شدم الان با فکر کردن به اون شیرین تنگ و قرمز راست میکنم لعنتی فرستادم و کتم و برداشتم و به مکس گفتم:" خودت این نماینده رو دست به سر کن".

از شرکت خارج شدم و به سمت عمارت و سوین حرکت کردم...

وقتی رسیدم سریع سمت عمارت حرکت کردم می دونستم کجاست پس بدون هیچ معطلی به اون سمت حرکت کردم.

خیلی کارها می خواستم باهاش بکنم نقشه ها داشتم براش با فکر کردن بهش تقریبا در حال انفجار بودم.

راست کرده بودم لعنتی اگه این طوری پیش بره تا صبح براش برنامه دارم.

لبم و لیس زدم و با این فکر سمت پله ها حرکت کردم که یکی از خدمه ها رو بین راه دیدم وقتی چشمش به بین پام افتاد چشماش گرد شد.

پوزخندی بهش زدم و به فرانسه گفتم :" سوین غذاش رو خورده؟"

با تته پته گفت "نه اقا"

تا این رو شنیدم کشیده ی محکمی بهش زدم که اگه نرده ها رو نمی گرفت الان تو کما بود.

نعره ای زدم و گفتم:" پس شما اینجا چه غلطی می کنین هاان اگه نمی خورد به زور تو حلقش فرو می کردیدن".

برگشتم و دیدم همه دارن نگام میکنن خوبه این عالیه با داد ادامه دادم " اگه یک باره دیگه ببینم سوین بدون غذاست یا

ببینم چیزی خواسته و براش فراهم نکردید زندگی رو براتون جهنم می کنم. تک تکتون رو بعد شکنجه کردن تیکه تیکه میکنم فهمییدین".

همشون لال شده بودن خوبه حالا می دونم که دفعه ی بعد سوین بدون غذا نمی مونه.

برگشتم و سمت اتاق حرکت کردم عصبانی بودم اره اما این دلیلی نبود که نخوام سوین رو بکنم.

همین که به اتاق رسیدم با دیدن دو تا گاردی که برای سوین گذاشته بودم خیالم راحت شد که حداقل فرار نکرده.

چی ؟ من از این که سوین فرار نکرده خوشحال شدم؟ دیگه دارم کم کم خل می شم.

اخمی از این فکر کردم و بدون این که بهشون نگاه کنم گفتم برن و خودمم بدون معطلی وارد اتاق شدم و با دیدن سوین تو اون وعظ...._۸۷

با دیدنش تو اون وعظ تقریبا دیگه داشتم نابود می شدم و شکمم درد گرفته بود و کیرم برای ارضا شدن التماس می کرد.

سوین به تخت مخصوص بسته شده بود معلوم بود اونقدر تقلا کرده که بستنش پاهای بازش و دیدن بین پاش اب دهنم و راه انداخته بود.

رفتم سمتش و بین راه اول کراواتم و بعد تک به تک لباسام رو از تنم خارجشون کردم و سریع لخت شدم.

با فشار دستگاه کناری وسط تخت از هم باز شد و بالا رفت الان تخت درست شبیه تخت های زایمان شده بود لبخندی از صحنه ای که تو دیدم بود زدم.

دامن کوتاه و تنگش با بالا رفتن تخت تا روی کمرش رفته بود و چون بدون شورت بود منظره ی خیلی خوبی رو به نمایش گذاشته بود.

از این که ساکت بود تعجب کردم رفتم جلوتر اما با دیدن این که از هوش رفته تقریبا داشتم منفجر می شودم.

دختره ی روانی اعتصاب کرده بود و با غذا نخوردنش داشت خودش رو شکنجه می کرد.

اما خوب این باعث نمیشه که نخوام بکنمش.

با فکری که به ذهنم رسید چشمام برقی زد تا حالا این رابطه رو امتحان نکرده بودم اما بدم هم نمی یومد هم به سوین بم به خودم برسم لیسی به زبونم زدم و خم شدم و با لیسیدن کص شیرین سوین....

سوین:

تو خلصه ی شیرینی فرو رفته بودم که با خوردن چیزی داغ و پر حرارتی تو قسمت پایین تنم ضربان قلبم بالا رفت و روان شدن مایعی رو داخلم حس کردم.

تحریک شده بودم و تو خلصه ای وصف ناپذیری فرو رفته بودم.

خلصه ای که اصلا نمی خواستم ازش خارج بشم.

انرژیم انگار ته کشیده بود.

اصلا نایه باز کردن چشمام رو نداشتم انگار که یه وزنه ی سیصد تنی رو چشمام گذاشته بودن.

اون پایین حس خوبی داشتم با شنیدن صدای ملچ ملوچی و هورت کشیدن کمی انگار هوشیار تر شدم اینجا چه خبر بود.

با لیسیده شدن کصم از پایین به بالا اهی از سر لذت کشیدم که انگار کسی که داشت کصم رو می خورد جری تر شد چون شروع کرد به وارد کردن زبونش داخلم و ضربه زدن های کوچیکی به کصم.

جیغ ضعیفی کشیدم و اهی گفتم.

می بوسید و لیس می زد رو ابرا بودم کم مونده بود که ارضا بشم که دست از این کارش برداشت.

لعنتی ناله ای کردم و ناخواسته اشک از چشمام سرازیر شد نمی دونم چی می گفتم اما بین حرفام التماس کردنم و میشنیدم با تمام وجود خواستار ادامه دادن بودم.

با التماس بعدی و ناله ای از درد بوسه ای رو لبم زده شد و با وارد شدن یک ضرب کیرش داخلم چشمام باز شد و جیغ من و اه اردلان یکی شد.

لعنتی اردلان بود خواب نبود نفس نفس می زدم اشکام و پاک کرد و نیش خندی زد جوری که ترس برم داشت و فهمیدم که تا چند ساعت باید زیرش جون بدم با ناله ای از دردم اردلان.

لعنتی اردلان بود خواب نبود نفس نفس می زدم اشکام و پاک کرد و نیش خندی زد جوری که ترس برم داشت و فهمیدم

که تا چند ساعت باید زیرش جون بدم با ناله ای از دردم اردلان شروع کرد به تلمبه زد.

جیغی از درد و لذت کشیدم و خواستم تا دستم و بلند کنم و چنگی به اون بازوان بزرگ و قدرتمندش که الان روی شکمم نشسته بود بزنم که دیدم بستست.

از حرص جیغی زدم که با ضربه ی یکهویی اردلان اونم عمیق داخلم تا جایی که حس می کردم اون کیر بزرگ و قطورش تا رحمم میره و بر میگرده اهی کشیدم و شکمم رو ناخواسته بالا بردم و شروع کردنم به ناله کردن.

تو ابرا بودم از شدت لذت سرم و تند تند اینور و اونور تکون می دادم و جیغ می کشیدم که با خم شدن اردلان و گاز گرفتن گردنم جیغی کشیدم و خواستم تا بیام اما با کم کردن سرعتش مانع از این کار شد وای وای داشت با این کارش روانیم می کرد.

همین که فهمید برگشتم دوباره وحشیانه شروع به تلمبه زد کرد گردنم و می بوسید و لیس می زد همراه تلمبه زدن نوک یکی از سینه هام رو گاز محکمی گرفت که شرط می بندم که کبود می شود.

دوباره عمیق شروع کرد به ضربه زدن سومین حرکت رو نزده بود که لرزیدم جوری که ترسیدم چیزی با فشار زیادی ازم خارج شد سرم گیج رفت از شدتت فشار جیغ بلندی زدم که فکر کنم هنجرم پاره شد.

پس لرزه هام تا چند دقیقه ادامه داشت اما این باعث نشده بود تا اردلان از طلمبه زدن دست بکشه انقباظ کصم و حس میکردم تنگ شده بودم و حس می کردم که کصم دوست داره تا اردلان و بمکه با این اتفاق اردلان لعنتی گفت و اه عمیقی کشید و با فشار داخلم خالی شد خالی شدنش با نعره ی بلندش یکی شد.

_اه خدای من این دیگه چی بود؟

جوری ارضا شده بود که انگار نمی تونست خودش رو نگه داره چون کامل اومد روی تخت و دقیقا روم افتاد وزن صد کیلوش درست روم بود اونم روی تخت تک نفره.

من جمعا با ۴۵ کیلو وزن الان یکی با قد ۲ متر و وزن صد کیلویی روم بود رسما داشتم له می شودم.

با نفس نفس زدن های هر دو مون چشمام رو به سقف دوختم از فشار تار میدیدم و همه جا دور سرم میچرخید.

با مکیده شدن سینم اهی کشیدم لعنتی دوباره؟ تا خواستم

با مکیده شدن سینم اهی کشیدم لعنتی دوباره؟ تا خواستم چیزی بگم که با گیج رفتن سرم نتونستم لعنتی ضعف کرده بودم و از صبح هم چیزی نخورده بدم.

با فشورده شدن یکی دیگه از سینه هام همراه مکیدن و لیسیدن اردلان تقریبا داشتم روانی می شودم اهی کشیدم که با گاز گرفتن سینه هام از ضعف جیغم به ناله ای تبدیل شد.

اردلان نمی دونم چی فهمید یا دید که دست از کارش برداشت و بهم نگاه کرد.

چشمام داشت تار میدیدش درست نمی دیدم که عصبانیه یا ناراحت از روم بلند شد.

اروم اروم اون کیر بزرگش رو از داخلم خارج کردم قشنگ می تونستم رگهای بیرون زده و جزء به جزء اون قسمت رو حس کنم اهی کشیدم که با غرشی جوابم و داد و لعنتی گفت.

وقتی کامل ازم خارج شد بلند شد و رفت چشمام داشت البالو گیلاس میچید اصلا تو حال و هوای خودم نبودم اردلان چیزی گفت که نفهمیدم اما بعد چند دقیقه با ازاد شدن یکی از دستام به خودم اومدم اردلان داشت ازادم میکرد؟

فکر می کردم می خواد ادامه بده وایییی نمی دونم اصلا فازم چیه یا می خواستم یا نمی خواستم با ازاد شدن پاهام اهی

کشیدم و به خودم اومدم خواستم خودم و جمع کنم که با درد گرفتن کصم اهی کشیدم لعنتی قشنگ گشاد شده بودم.

اردلان از یکی از پاهام گرفت و دوباره بازم کرد خواست خم شه که با به صدا در اومدن در متوقف شد و به اون سمت حرکت کرد.

اصلا نای تکون خوردن نداشتم نمی دونم اون جا چی شد اما با شنیدن بوی غذا بد جوری دلم غار و غور کرد.

صدای خنده ی اردلان و شنیدم اما واکنشی نشون ندادم من اعتصاب کرده بودم و تو عذاب بودم اون داشت به حال و روز من می خندید

سرم و بالا بردم که دیدم اردلان شیشه مشروب رو روم خالی کرده.

چشمکی بهم زد و گفت"فقط تو نیستی که باید لذت ببری"

بعد زدن این حرف خم شد و با لیسیدن سینه هام که حالا روشون مشروب ریخته شده بود حالم رو دگرگون کرد.

کمرم و بالا بردم و به تخت کوبیدم و ناله ای کردم.

اردلان هیچ کاری نمی کرد فقط تنها با لیسیدن بدنم اونم جزء به جزء بدون این که جایی رو از قلم بندازه داشت دیونم می کرد.

اههههه لعنتی خیلی خوب بود از سینه ها به شکمم و بعدش پایین تر از اون اههههه با لیسیده شدن کصم دیگه نفسم رفت و جیغی از درد دلم و تیر کشیدن کصم کشیدم.

لعنتی من باز اون رو داخلم می خواستم همین الان اردلان هیییمی گفت و لیسی به لبش زد و دوباره خم شد و از پایین تا چوچولم و اروم و اهسته لیسید اههههه خدای من دستم نتونستم خودم و کنترل کنم و این دفعه این دستم بود که داخل موهای اردلان فرو رفت و اونها رو به چند گرفت.

با فرو رفتن زبونش اونم داخل کصم روانی شدم جیغ کشیدم و سرم و این ور و اون ور بردم اوه خدای من امروز روز مرگ من بود دیگه نمی تونستم کمرم و بلند کردم که اردلان با گرفتن کمرم خودش رو بین پام ثابت نگه داشت و کارش رو ادامه داد.

می لیسید و با زبونش ضربه می زد اونقدری این کار رو ادامه داد که دیگه نتونستم خودم و نگه دارم جیغی کشیدم و با فشار داخل دهن اردلان اومدم.

اونم با کمال میل تمام ابم و خورد جوری هورت می کشید که نفسم و می برد.

نبض می زدم و ناله می کردم اوه لعنتی این عالی بود.

با بلند شدن اردلان و با دیدن اثارم روی قسمتی از صورتش سرخ شدم.

نمی دونم چرا اما با دیدن صورتم که سرخ شده بود نیشخندی زد و گفت حالا نوبت توئه تا خواستم چیزی بگم.

نمی دونم چرا اما با دیدن صورتم که سرخ شده بود نیشخندی زد و گفت حالا نوبت توئه تا خواستم چیزی بگم شیشه نوتلا رو برداشت و روی کیر شق شدش مالید.

بعد با همون نیشخند شیشه رو روی میز گذاشت خم شد و از دستم گرفت و بلندم کرد.

چشمام گرد شد بود می خواست چی کار کنه ؟

سرم و با دستاش گرفت و به کیرش نزدیکتر کرد .

اخمی کرد و با هر دو تا دستم رونش رو گرفتم.

سرم بلند کردم تا التماس کنم نه که با باز کردن دهنم و وارد شدن کیرش داخل دهنم یکی شد.

اوقی از این کارش زدم لعنتی تا ته تو حلقم فرو کرده بود.

می تونستم تحریک شدنش رو حس کنم ابش داخل دهنم میریخت و مزه ی شور کیرش و شیرینی نوتلا ترکیب عجیبی رو درست کرده بود.

نمی دونم چرا خوشم اومده بود اردلان حرکت نمی کرد و همین طور داشت نگام می کرد.

بی اختیار زبونم رو روی کیرش داخل دهنم کشیدم که اهی کشید.

مزه ی شکلات بد جوری تحریکم کرده بود تا اون رو از روی تمام کیرش بچشم و بخورم.

مکی بهش زدم و از دهنم خارجش کردم با تکون خوردن کیر بزرگش درست جلوی چشمام اب دهنم و قورت دادم اخه این چطور تو من جا شده بود اخه؟

بی خیال به اون چیز خوشمزه روی کیرش نگاه کردم و سرم و خم کردم و شروع کردن به خوردن و لیسیدن نوتلا از روی

کیرش زبونم و از پایین تا بالا اروم اروم کشیدم و نوک قارچیشو مکیدم.

اردلان اهی کشید و نعره ای زد و محکم از موهام گرفت که دردم اومد.

جیغی کشیدم که با وارد شدن کیرش داخل دهنم خفه شد.

بدون هیچ مکسی شروع کرد به وحشیانه تلمبه زدن.

اون قدری تند این کار رو میکرد که از چشمام اشک سرازیر شد سریع از روی روناش گرفتم تا تعادلم و از دست ندم.

با فشاری که روم بود ناخون هام رو داخل رونش فرو کردم که با این کارم انگار روانیش کردم که تلمبه ها رو شدیدتر کرد و همون لحظه با نعره ای به شدت داخل دهنم اومد.

جوری که اگه قورتش نمی دادم خفه شده بودم.

بی حال شده بودم که اردلان از دهنم خارج شد حس می کردم که فکم کش اومده و دهنم از بزرگیش پاره شده.

اهی کشیدم که اردلان با یه ضربه روی تخت انداختم دیگه رسم داشت گریم می گرفت دوباره ؟ نه من تحمل یکی دیگه رو ندارم.

حق حقی کردم سرم داشت گیج می رفت که با داد گفت :" خفه شووووو اینجایی تا به من بدی کارت اینه پس زر زر نکن حسم و از بین می بری لعنتی".

این حرف و زد و یک ضرب واردم کرد جیغی زدم که شروع کرد به تلمبه زدن.

نمی دونم چه قدر ارضا شدنم نمی دونم چه قدر ناله و جیغ کشیدم و چه قدر صدای داد و اه از لذت اردلان و شنیدم و چند ساعت این روند ادامه داشت اما در اخر دنیا تاریک شد و سیاهی مطلق....

اردلان:

اخرین ضربه رو زدم و با اه بلندی خودم و دوباره و چندباره داخل سوین خالی کردم.

لعنتی خیلی عالی بود اصلا نمی خواستم تا از این چیز شیرین دست بکشم.

تنگی بین پاش جوری که کیرم و میمکید همه و همه روانیم می کرد.

بعد چند بار ارضا شدن باز هم می خواستمش باز هم براش شق بودم لعنتی.

سرم و بلند کردم و با دیدن این که از هوش رفته لعنتی گفتم و اروم خودم و ازش خارج کردم دوباره کاری کرده بودم تا از هوش بره امیدوارم دوباره اسیب جدیی به کصش نزده باشم چون نمی تونم بیشتر از یک روز دوباره دوریش رو تحمل کنم.

خم شدم و کمی دیواره های کصش رو کنار زدم که با دیدن قرمزی و ملتهب شدنش اخمی کردم.

رفتم سمت میز و کشو رو باز کردم و پماد رو برداشتم و شروع کردم به مالیدنش.

بعد تموم شدن کارم به سوین نگاه کردم.

اونقدری حشری و خواستارش بودم که حتی وقت نکرده بودم کامل لختش کنم.

بولیزش بالا رفته بود و سینه های بزرگش تو دید بود دامن بدون شروتش هم همین طور.

لعنتی با نگاه کردن به این که چطور جلوم دراز کشیده و با پاهای باز و نیمه لخت دوباره داشتم تحریک می شدم.

شنیده بودم نیمه لخت بودن بیشتر باعث تحریک شدگی میشه تا این که کامل لخت باشی اما باورم نمی شود.

حالا داشتم به اون حرفها پی می بردم بی خیال این حرف ها شدم و به خودم نگاه کردم.

پوزخندی از این بی خود شدنم به خودم زدم لعنت به من که هنوز لباسام تنم بود.

این دختر با من چی کار کرده بود کسی که حتی به دیر ارضا شدن و سخت شدن معروف بود و حالا با چند بار ارضا این شق شدگی هم بر طرف نمی شود من خواستار این دختر بودم.

اره من لعنتی این دختر کوچولو رو می خواستم همه چیزش برام خواستنی بود حتی صدای نفس کشیدنش هم باعث تحریک شدگیم می شود.

زیپ شلوارم و بالا کشیدم و رفتم سمت سوین و لباساش رو درست کردم و دستم و بردم زیر پا و کمرش و با یه ضرب

بلندش کردم و سمت اتاق مشترک این روزها تو فرانسه حرکت کردم.

خم شدم تا سوین و روی تخت بزارم که نیمه راه تلفنم زنگ خورد اخمی کردم و بعد گذاشتن سوین روی تخت گوشیم رو که تو جیب پشتیم بود در اوردم که با دیدن اسم شیرین سریع جواب دادم که قبل از این که من چیزی بگم گفت:" اردلان باید بیای پاتریشا پاتریشا...." قبل از این که حرفش رو تموم کنه.

سریع جواب دادم که قبل از این که من چیزی بگم گفت:" اردلان باید بیای پاتریشا پاتریشا...." قبل از این که حرفش رو تموم کنه.

گوشی رو قطع کردم و بدون نگاه کردن به سوین به سمت در حرکت کردم اوه خدای من امیدوارم بلایی سر پاتریشیا نیومده باشه وگرنه هیچ وقت خودم و نمی بخشم.

اره من لعنتی دوستش دارم هنوز گوشه ای از قلبم همراه اون و برای اون بود.

لحظعه ای نشود تا بدون خاطره ای از اون روزم رو شب کنم اما فقط به خاطر انتقامم ازش دور شدم تلقین کردم که نمی خوامش اما الان درد داره اره این قلب لعنتی درد داره می خوادش، لعنت بهش بد میخوادش و هنوزم برای اون می زنه.

تو این فکرا بودم و همون طور راهم رو طی می کردم که همون لحظه خدمتکاری دیدم سریع ازش کتم و خواستم ـ بله اقایی گفت و رفت.

با داد ادامه دادم " دیر کنی کشتمتتتتتت"

در این هین تند تند از پله ها پایین می یومد تا به بیرون عمارت برسم قبل از این که از درد بزرگ عمارت خارج بشم اون خدمتکار جوون بدو بدو اومد و کتم و داد.

خوب بود دیر نکرده بود درست به موقع خودش و نجات داده بود.

کت و گرفتم و بدون این که به صورت مضطربش نگاه کنم به بیرون و مستقیم به سمت پورشه ی قرمزم حرکت کردم.

راننده در رو برام باز کرد که بدون توجه بهش پشت رول نشستم و دکمه ی روشن رو زدم و با فشار دادن پام رو پدال گاز جیغ لاستیک ها بلند شد و ماشین با صدای بلندی از زمین کنده شد.

مقصدم مشخص بود نمی خواستم برای پاتریشیا اتفاقی بیفته.

درسته من لعنتی هنوز هم با تمام وجود دونه به دونه این خیابون ها رو باهاش خاطره داشتم.

صدای خنده هاش و گریه هاش هنوز تو گوشمه نمی تونم فراموش کنم به خاطر همین رفتم رفتم تا نبینم و..

می خواستم انتقام بگیرم اما هیچ وقت نخواستم تا ضربه ای

که متیو لاراسکا به ما زد منم با اون شیوه و به اون بی رحمی به اون بزنم.

قلبم شکست و تیکه تیکه شد اما هیچ وقت دم نزدم وقتی اون من و با بی رحمی پس زد شکستم پس رفتم تا اون بین و من پدرش انتخاب نکنه.

اگه نمی رفتم اونم درگیر جنگ بین من و پدرش می شود.

این وسط من بد شدم بد بشم اره ازم متنفر بشه اما بلایی سرش نیاد که من و از اینم که هست روانی تر میکنه من همه چیزم نابود شد درواقع نابود کردن و حالا...

انتقام گرفتن از اون به جای پدرش دیگه نهایت نامردی بود اون عزیز کردم رو ازم گرفت ولی من نمی خواستم از عزیز کرده ی اون انتقام بگیرم.

اره درسته من عاشق پاتریشیا بودم اما حالا می فهمم که رفتن من درست بود عشقی که از همون اول اختلاف داشته باشه تا اخر هم پا برجا نخواهد بود.

پادریشیا بین من و پدرش یکی رو انتخاب کرد و اون پدرش بود.

من قبل رفتن خواستم بیاد باهام باشه نفسم باشه زندگیم باشه ولی اون با پدرش موند.

داد زدم شکوندم وسایل دور و برم و نابود کردم ولی اون پدرش رو خواست، خواست بره رفت و من و تنها گذشت اشک ریخت و رفت اشک ریخت به کی ؟ به حال روزه من ؟ اون درست زمانی که بهش احتیاج داشتم رفت و اما حالا....

راوی=

کی عشق اولش رو فراموش میکنه ؟ اردلان هنوز گوشه ای قلبش برای پاتریشیا می تبید حتی با نامردیی که پاتریشیا در حق اردلان کرد بازم دوستش داشت.

شاید این تنها از نظر اردلان نامردی بود کسی چیزی نمی دونست و راست و دروغ حرفها مشخص نبود.

اردلان از دست پاتریشیا عصبانی و دل گیر بود اما هیچ وقت نمی شه به کسی گفت به جای پدرت من و انتخاب کنه ایا کسی قبول می کنه؟

کی پدرش رو به خاطر عشقی که فقط دوست داشتن بود دور می نداخت؟ کی راضی به مرگ پدرش بود ؟ و کی هم خون خودش رو ازار میداد؟

اردلان کشتن می خواست تشنه ی انتقام بود چشمان اون پز ار خشم بود و هست و پاتریشیا نمی تونست کاری بکنه.

با تمام تلاش های پاتریشیا برای فراموش کردن این موضوع باز هم راهی نبود اردلان نمی تونست اروم بگیره باید می کشت تا اروم می شود.

وقتی اردلان رفت به پاتریشیا چیزی از خداحافظی نزد رفت بدون هیچ حرفی و اومد اونم با دختری رو تخت و لخت و با این کارش دل پاتریشیا رو هزار تکه کرد.

درست بود نمی خواست از دختر به جای پدر انتقام بگیره اما ناخواسته زهر و خشم این نفرت دامن دختر بی گناه رو گرفت.

در این راه هنوز پاتریشیا عاشق اردلان بوده و هست حتی با اتفاقاتی که افتاده هنوزم مثل بت اردلان رو می پرستید.

اره درست میگن عشق ادم رو کور رو کر میکنه.

حالا این حال روز پاتریشیا بود با وجود دیدن خشم از انتقام اردلان باز هم نمی تونست از اون دست بکشه.

اون با دوستن این که پدرش قاتله باز هم طرفدار پدرش رو کرد و رفت زمانی که اردلان رو تو اون اوضاع دید باور نمی کرد

که این مرد همون اردلان خودش هستش اردلان امروزی زمین تا اسمون عوض شده بود نگاه سخت و یخیش نابودش کرد اما بدتر از اون دختری بود که لخت رو تختش بود.

اردلانی که حالا عضلانی تر از قبل بود و حتی قد بلند تر اما هیچ نرمشی در چهرهش دیده نمی شود اون و همانند هیولایی کرده بود که تنشه خونه.

نابودش کرد شکست و خورد شد و رفت اما با وجود حال بدش باز هم اون و دوست داشت گریه کرد و با فشاری که روش بود دوچار حمله ی قلبی شد و از پله افتاد و ...

اردلان=

هیچ وقت همایت های پاتریشیا از پدرش رو یادم نمیره من بهش نگفتم که پدرش چه موجود کثیفیه اما اون پدر بود و خوب نزد پاتریشیا برای اون فرشته و برای من از شیطان هم بدتر بود.

من بهش نگفتم اره درسته ولی اون من و از دست داد قلبم و از دست داد و من با از دست دادن اون قلبم رو زندگیم رو گرمای تنم رو.

با این فکرها دستم رو فرمون مشت شد لعنت بهش لعنت به اون پدرش و لعنت به خاطراهامون که هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه با اهنگی که پخش می شود همه چیز داشت بدتر می شود

و به افکار من دامن می زد.

I saw you dancing in a crowded room

وقتی داشتی توی اون جمعیت میرقصیدی تو رو دیدم

You look so happy when I'm not with you

وقتی که من با من نیستی خیلی خوشحال به نظر میرسی

But then you saw me, caught you by surprise

ولی وقتی منو دیدی خیلی تعجب کردم

A single teardrop falling from your eye

چون یه قطره اشک از گوشه ی چشمت جاری شد

I don’t know why I run away

I'll make you cry when I run away

نمیدونم چرا فرار میکنم

چون وقتی اینکارو میکنم تو رو به گریه میندازم

: You could've asked me why I broke your heart

میتونستی ازم بپرسی چرا قلبت رو شکستم

You could’ve told me that you fell apart

میتونستی بهم بگی که داری از هم میپاشی

But you walked past me like I wasn't there

ولی تو ازم من گذشتی انگار کلا وجود نداشتم

And just pretended like you didn't care

و طوری وانمود کردی که انگار هیچی برات مهم نیست

I don't know why I run away

I'll make you cry when I run away

نمیدونم چرا فرار میکنم

چون وقتی اینکارو میکنم تو رو به گریه میندازم

Take me back 'cause I wanna stay

منو دوباره قبول کن چون میخوام پیشت بمونم

Save your tears for another

Save your tears for another day

Save your tears for another day

اشکات رو برای یکی دیگه نگه دار

اشکات رو برای یه روز دیگه ذخیره کن

So, I made you think that I would always stay

خب من کاری کردم که تو فکر کنی من همیشه پیشت میمونم

I said some things that I should never say

چیزایی بهت گفتم که نباید هیچوقت میگفتم

Yeah, I broke your heart like someone did to mine

آره من قلبت رو شکستم مث قلب خودم که یکی دیگه شکونده بود

And now you won't love me for a second time

و حالا برای بار دوم عاشق من نمیشی

Girl, take me back 'cause I wanna stay

دختر دوباره منو قبول کن چون میخوام پیشت بمونم

Save your tears for another

اشکاتو برای یکی دیگه نگه دار

I realize that I’m much too late

درسته اینو فهمیدم که خیلی دیر کردم

And you deserve someone better

و تو لیاقت یه نفر بهتر از من رو داری

Save your tears for another day (Ooh, yeah)

Save your tears for another day (Yeah)

ولی الان اشکات رو برای یه روز دیگه نگه دار

[10.05.21 21:59]

۹۸_

راوی:

گذشته=

_اردلان

"جونم"

_تنهام نمیزاره دیگه نه.

"هیچ وقت نفسم تو دیلیل نفس کشیدن منی"

_واقعنی؟

"اره عزیزم حالا ناز نکن با تلفن که نمیشه حرف زد بیا پایین تا ببینمت جوجووو برات سورپرایز دارم"

_اوه خدای من اردلان باز رمانتیک شدی ها از این کارا قبلنا نمی کردی چی شده حالا؟

"چیه یه بار من خواستم کار مفید کنم تو رو خوشحال کنم بد شد؟

_اوه بیخی عزیزم.

"اذیتم نکن پاتریشیا تحمل منم حدی داره ها.

_اوه باز بد اخلاق شدی والا من به این گند اخلاقی تو عادت کردم الان می یام وایستا دیگههه.

"زووووود"

_استیکر خنده.

صفحه ی گوشی رو قفل کرد و توی جیبش گذاشت.

همون لحظه پاتریشیا از کلاس اومد بیرون.

با اومدنش لبخندی زد و گل رزی که گرفته بود رو سمتش گرفت و گفت" با تمام عشق به زیباترین کسم تو دنیا"

_هیییییم.

دستش رو روی لبش گذاشت و خم شد و دو قدم عقب رفت بعد خندید اما گل و ازش نگرفت اما در عوض خودش رو بالا

کشید و دستاش رو دور گردنش حلقه کرد و بوسه ای از لبش چید.

خواست ازش جدا شه که کمرش رو با دستاش گرفت و بوسه رو شدید تر و خشن تر کرد.

اون حریص بود و کم راضی نمی شود یا باید بوسیده نمی شود یا اگه شروع می کرد باید تا اخرش می رفت.

پاتریشیا خندید که لباش تو دهن اردلان کش اومد.

از این فرصت استفاده کرد و لیسی به لبش زد و با این کارش پاتریشیا اهی کشید.

انگار خوشش اومد هر دو وحشیانه داشتن هم رو می بوسیدن پاتریشیا تقریبا تو بغل اردلان بود و پاهاش رو دورش حلقه کرده بود.

تو حس و حال خودشون بودن که همون لحظه با صدای ماشینی این بوسه تبدیل به ترس شد چون پاتریشیا این صدا رو می شناخت کسی که....

تو حس و حال خودشون بودن که همون لحظه با صدای ماشینی این بوسه تبدیل به ترس شد چون پاتریشیا این صدا رو می شناخت کسی که زندگی را برای اردلان جهنم کرده بود.

پاتریشیا خشکش زد اصلا به پدرش درباره اردلان نگفته بود.

با این که اون چیزی نمی

گفت ولی باید درباره اردلان می دونست واقعا صحنه ی خیلی بدی بود که بیای پیش دخترت و اون و در حال بوسیدن با پسری ببینی که هیچ شناختی ازش نداری.

این بد بود واقعا بود کمی خودش رو تکون داد و دستاش رو از گردن اردلان باز کرد و روی بازوهای بزرگ و سفتش گذاشت.

باید سریع از هم جدا می شودن تا فاجعه ای درست نشده.

پاتریشیا چشمان خمارش رو باز کرد و به چشمان ابی اردلان نگاه کرد چشمانی که زندگیش بود لبخندی زد و خواست ازش فاصله بگیره که دستان اردلان دورش سفت تر شد.

_اردلان ولم....

تا خواست ادامه ی حرفش رو بزنه پدرش رو دید که از ماشین بزرگ و غول پیکرش پیاده شد و با اخمی به اون نگاه کرد.

اخمی که می گفت حسابت و بعدا می رسم دختر.

تو دردسر بدی افتاده بود.

اردلان از خشک شدم پاتریشیا خندید خیلی بامزه شده بود اون که اصلا نمی دونست چرا پاتریشیا این طوری شده ابرو بالا انداخت و خم شد و دماغش رو روی دماغ پاتریشیا مالید.

این کارش اوضاع رو بد تر کرد جوری اخمای متیو تو هم رفته بود که هر لحظه امکان داشت تا یکی رو بکشه در واقع این طور هم بود.

چه طور جرعت می کنه با تک دختر متیو این طوری رفتار کنه.

پسره رو نمی شناخت درواقع پشتش به اون بود اگه می دونست اون کیه هیچ وقت حتی به دخترش هم نزدیک نمی شود چه برسه به این جسارت ها.

با چشمان اماده به کشت به گارد محافظ دستور داد تا برن جلو.

چند مرد غول پیکر گلنج گردن خود را شکسته و با پوزخند اماده ی سرویس کردن دهن اون پسرک بودن با قدم گذاشتن به جلو....

چون اون اطراف پشت سر اردلان بودن اون نمی دیدشون.

اما پاتریشیا دید ، دید و قلبش هوری ریخت.

پدرش عصبانی بود این و می تونست با تمام سلول های بدنش حس کنه.

اوه خدای من این یه فاجعه بود جون اردلان در خطر بود لعنتی حتی نمی تونست توجیهی براش پیدا کنه.

پدری که دخترش رو در حال بوسیدن یه پسر غریبه دیده که هیچ شناختی ازش نداره درواقع هیچ توجیهی نمیشه براش پیدا کرد.

اگه بگه که دوستشه درواقع پدرش رو احمق فرض کرده و این توهینی میشه به شخصی که حتی از اخم کردنش هم ترس داره.

پدرش زندگیهای زیادی رو گرفته اون بی رحم بود اما نه برای دخترش.

اب دهنش و قورت داد و اردلان و حل داد سریع لبخند مصنوعی زد و فوری بابایی گفت و دویید سمتش و خودش و تو بغلش انداخت.

دستاش رو دورش حلقه کرد و گفت " بابا جونم چرا اخم کرده نمیبینه دخترش ناراحت میشه".

بعد انگشتش و روی اخم پیشونیش گذاشت و فشار داد " صافشون کن دیگه قلب ادم و به لرزه در می یاری بابا جون کسی عاشقت میشه من بدبخت میشم ها دل نبر این قدر که با هر اخمت زن ها پس می یفتن تو خیابون باید امبولانس

خبر کرد ها دلبر من دلدار زیاد داره ولی خوب من کسی نیستم که بخوام بابام رو شریک بشم".

این و گفت و چند تا همراه چشمک لبخندی زد.

بالاخره موفق شد توجه پدرش رو روی خودش جلب کنه متیو به دختر عزیزش نگاه کرد و به جای اخم حالا لبخند بود که بر لباش نشست.

لبخند اون همیشه برای بچه هاش بود و اخم اون لرزه به تن روقبا و دشمناش می نداخت بود.

اما در این طرف کسی از حال اردلان خبر نداشت برگشت و دید برگشت و نابود شد و فرو ریخت دید کسی رو که کودکیش رو ازش گرفت و پدر و مادرش رو نابود و به خاک سیاه نشوند.

اون فقط ۵ سالش بود که عزادار شد عزادار نفش و شروع نابودی اون...

متیو کسی بود که جهنم رو به خونه ی اون اورد نابود کرد و تک تک لحظه هاش رو ازش گرفت.

این اسم همیشه مثل پتکی بود که به سرش می خورد و باعث ایجاد حمله های عصبی درش می شود.

این اسم همیشه مثل پتکی بود که به سرش می خورد و باعث ایجاد حمله های عصبی درش می شود.

پاتریشیا پشتش رو بهش کرد و رفت

رفت و ندید که دیدش کسی که برادرش و کشت پاره ی تنش و قلوی کوچیکترش و کشت بود رو پیداش کرد.

کسی که فقط به خاطر نابودی اون تو فرانسه دربه در دنبالش می گشت.

حالا شده بود بابای عشقش کسی که می پرستیدش.

نابود شد خشکش زد تمام عضلاتش سر شده بود دیگه نمی تونست چیزی رو حس کنه یا ببینه.

گلی که گرفته بود از دستش افتاد و شکست جوری که تکه های قلبش هم دیگه نه پیدا و نه قابل ترمیم بود.

مغزش فقط درگیر یه چیز بود اونم کسی که خواستار تیکه تیکه و نابودی و مرگش بود.

اون بود خود عوضیش کسی که همه چیزش رو ازش گرفت کسی که زندگی رو براش جهنم کرد.

کسی که نفسش رو برادر قلوش رو دلیل خنده های کودکیش رو پدر رو مادرش رو همه چیزش رو ازش گرفت.

با تمام نفرت داشت نگاش می کرد.

این مرد نفرت انگیزی که کل خانوادش رو با کارش از هم پاشوند و پدر پاکش رو الکلی و دائم الخمر کرد.

مادر عزیزش رو دچار بیماری قلبی ، و اون رو روحش رو قلبش رو تبدیل به یه تیکه سنگ کرد که جزء خشم و انتقام شعله ای دیگر درش نبود

اون نابود شد و نابود می کنه نمی خواست و این عشق ناخواسته بود اری درسته بزرگ شد اونم با کسی که بچه ی اون مردک بود.

اعتراف کردن به کسی که از گوشت و خون و بوی تن اون بود براش عذاب اور بود چه برسه به هم بستر شدن با کسی که دختر دشمنش بود براش همانند مرگ دردناک بود.

اما چه کنه که نمی تونست ازش بگذره عاشق و دلداده بود.

تازه داشت گرمی زندگی رو می چشید و درک می کرد همه چیز با پاتریشیا خوب بود لبخند شیرینش رو دوست داشت حتی اگه به اندازه ی سوزن می بود قلب یخی اون رو گرم و اروم می کرد.

شیطنت های گاه بی

گاهش رو دوست داشت عاشق بود اما چرا اون ؟ چرا باید اون کسی می بود که دختر اون شیطان باشه؟

چرا اون باید همانند ریسمان سرنوشت به این مرد وصل باشه؟ همیشه اون بود و همانند بختک روش افتاده بود.

زندگی رو براش جهنم نکرده بود؟ نفس رو نبریده بود لبخند و شادی رو ندزدیده بود؟

اصلا دیگه بس نبود خانواده رو از هم پاشوند و حالا عشقش هم از ان اون بود، نه از خون اون بود.

از عصبانیت در حال انفجاز بود و چشماش به رنگ خون شده بود و از فشار عصبی که داشت پوست برنزه و زیباش به قرمز تغییر رنگ داده بود.

با همین دو تا چشماش خوشبختی اون مرد و دید صدای خنده های اون رو شنید و عشق به دخترش رو احساس کرد.

پوزخندی زد مردی که اون دیده بود سرد و خشن و اورنده ی مرگ بود.

مردی که دو تا پسر بچه ی پنج ساله رو گروگان گرفته و حتی با شلاق هم به تن و بدن ان ها ضربه زده بود مردی که به التماس ها و گریه های ان ها حتی تره هم خورد نمی کرد کسی که حتی به بچه هم رحم نکنه میشه گفت انسانه؟

مردک عوضی ان ها رو داخل چاه حدود دو روز انداخته بود.

تاریکی همه جا رو فرا گرفته بود ترس وحشت هر دو بچه رو احاطه کرده بود.

هر دو مثل بید در حال لرز بودن و هر روزی که می گذشت برایشان مثل مرگ بود.

هر دقیقه ای که می گذشت چشمانشان زندگی رو از دست می داد و سرد و سردتر می شود.

اما بعد ان روزهای نحس ضربه ی اخر زمانی زده شد که از چاه بچه ها را خارج کردن و دوباره ضربه با شلاق را چشیدن و در اخر با شلیک روی سر پسر کوچکتر اونم درست جلوی

چشمان نیمه باز اردلان زندگی ان را تمام و پسر دوم را در جاده رها کردن.

اره درسته اون اردلان بود اردلانی که الان بزرگ شده و.

اره درسته اون اردلان بود اردلانی که الان بزرگ شده و خواستار انتقام، و این تنها چند کلمه اون رو بزرگ کرده بود زنده نگه داشته بود و به اینجا کشونده بود.

مردی که از نظر روانی و جسمی تعادل نداشت خشونت و بی رحمی جزء از زندگی اون شده بود اما حالا ..

حالش خوب نبود اصلا چرا باید خوب می بود؟

لعنتی گفت و برگشت و رفت

حتی بدون این که به پاتریشیای خندان اونم تو بغل پدر عزیزش نگاهی بندازه.

راهش و کشید و رفت انگار که از زندگی اون دختر خارج شد و حکم جدایی رو امضا کرد اره درست بود اما این دل لامصب چیزی دیگه ای می گفت چیز دیگه ای می خواست.

حالش خراب بود همه چیزش در استانه ی نابودی بود، نه درستش اینه نابود شده بود.

انگار که طوفانی امده و تمام ارزو ها و ایندش رو نابود کرده و تمام پله هایی که ساخته بود رو از هم پاشونده و همانند زمینی مسطح تبدیل کرده.

شروع کرد به قدم زدن حتی نای رفتن و نشستن تو ماشین رو هم نداشت.

تاریک شده بود اصلا تعادل نداشت همانند افرادی خمار و مست در حال تلو تلو خوران به مقصد نامشخص قدم بر می داشت.

به یک باره باران شروع به باریدن کرد درست مثل روزهای الان اردلان غمگین بود اره حتی اسمان هم داشت به حالش می گریست.

روی زمین زانو زد نابود شد همه چیزش رو درست مثل گذشته از دست داده بود.

سرش رو بلند کرد دانه های بارون روی صورتش برخورد می کردن.

گریه نکرد مگر زمان کودکی با گریه ها و التماساش تونسته بود کاری انجام بده که الانم بتونه.

چشمه ی اشکش خشک شده بود سرد بود و یخ.

نکرد نریخت اما همه ی این فشارها رو تحمل کرد ریخت داخل قلبش و هر لحظه مانند دژی نفوذ ناپذیر اون رو درست می کرد.

دیگر مگر قلبی هم براش باقی مونده بود ؟ دیگه مگر احساسی هم بود ؟

تموم شده بود درست مثل دنیای اردلان اون.

تموم شده بود درست مثل دنیای اردلان اون مگه چه قدر صبر و تحمل داشت ؟ اخه مگر انسان چه قدر باید تحمل کنه؟ اردلان الان شبیه یه ضرف پر از دینامیت بود پر شده و هر لحظه اماده ی انفجار.

دیگه تموم شده بود ضروف شیشه شکست و اردلان از هم پاشید نتونست تحمل کنه اره دیگه اخرش بود.

نعره ای کشید دستاش رو باز کرد و از ته دل داد زد نفرین کرد و فوش داد اما چشمان شیشه ایش حاظر به باریدن نبودن.

افرادی که در خیابان بودن در حال دویدن و دنبال سر پناه برای خودشون از بارون اما اردلان چی؟

اون باید چی کار میکرد ؟

مردمی که بدون توجه بهش از کنارش رد می شدن بعضی ها از ترس فرار می کردن و ادعا می کردن که یه روانی در خیابان در حال جولان دادنه.

و عده ای هم بودن که حال و روز اون رو داشتن درک می کردن که این مرد شکست خورده الان در چه حالیست.

یعنی واقعا درک می کردن ؟ این مرد شکست خورده نبود نابود شده بود از بچگی مرگ دید جنازه ی برادرش رو ساعت ها بغل کرد و گریست و شعله ی انتقام پرورش داد.

بچه ای که زندانی شد در چاهی عمیق و تاریک یعنی هر کسی این ها رو تجربه می کنه.

مردمی که احساس هم دردی باهاش می کردن حتی ذره ای هم بهش نزدیک نبودن.

همه مثل این روزهای اردلان رفتن رفتن و باز کسی برای اردلان نبود.

نبود که اون رو در اغوش بگیره نبود که دلداریش بده یعنی دلدار داشتن جرم بود ؟

چرا باید برای اون اتفاق می افتاد چرا بین هزاران نفر اون دختر باید پدرش قاتل روح و روانش می بود؟

آخه چرا؟چراااااااا

چرای اخری رو با نعره ی بلندی زیر بارون زد.

اون حتی دیگه مهربانی های مادرش رو نداشت نداشت چون در اسایشگاه روانی بود اری اون رو روانی جلوه داده و در تیمارستان نگه می داشتن.

مگه شوخی بود کسی رو متهم به روانی بودن کرد ؟ بد کرد متیو لاراسکا بد کردی شیر زخمی هیچ وقت خوب نمیشه

شاید جای زخم از بین بره اما نمیشه دردش رو تا پایان عمرت از بین برد.

قسم خورد به کسی که می پرسته همانند افتی در زندگیش باشه و اون رو کم کم مسموم کنه حالا که پیداش کرده بود حالا که می دونست طرفش کیه می تونست قدم بعدی رو برداره اره و این تازه اغاز ماجراست.

در ان طرف پاتریشا در اغوش پدرش دلبری می کرد و می خواست تا کم کم اردلان رو بهش معرفی کنه قرار نبود پدرش در برابر اون جبهه بگیره چون اون کسیه که روزی دامادش خواهد بود.

پاتریشیا خیالاتی در سر داشت که محال ناپذیر بود اردلان نبود رفته بود و اون حتی از این خبر نداشت.

لبخندی به پدرش زد و گفت:" پدر باید کسی رو بهتون"...

قبل از این که بتونه حرفش رو کامل کنه برگشت و دید نیست اردلان نبود.

از تعجب ابروهاش رو بالا انداخت و دهنش باز موند اردلان کسی نبود که بخواد فرار کنه.

پدرش سری تکون داد و گفت:" انگار اون ترسویی که می خواستی معرفی کنی فرار کرده پس بره به درک چون ببینمش تاوان کاری که کرده رو پس میده پس سوار شو پاتریشیا باید بریم".

_صبر کن بابا نه اردلان اون طوری که فکر می کنین نیست فقط... من باید پیداش کنم شرمنده بابا باید برم خودم می یام بای.

بعد صورتش رو بوسید و دوید باید پیداش می کرد یعنی چی ؟ اردلان اون رو گال گذاشته بود؟

با دور شدن پاتریشیا متیو با سر به یکی اشاره کرد و گفت :" تعقیبش کنید امار اون پسر و می خوام".

_بله قربان

با دور شدن پاتریشیا متیو با سر به یکی اشاره کرد و گفت :" تعقیبش کنید امار اون پسر و می خوام".

_بله قربان

بعد گفتن این حرف مستقیم به دنبال پاتریشیا راه افتاد.

اما پاتریشیا تو حال و اوضاع خوبی نبود اصلا تو مغزش نمی گنجید یا نمی خواست که به این موضوع فکر کنه که اردلان جا زده اونم به همین راحتی و با دیدن پدرش خودش رو باخته.

اردلان رو از بچگی می شناخت همبازی دوران بچگیش پدرش همیشه تو سر کار بود یا مسافرتهای خارج از کشور.

خیلی خوب یادشه که چه طور وقتی اردلان و برای اولین بار دید چه قدر یخ بود بچه ای که انگار زندگی نمی کرد و فقط نفس می کشید.

مادرش با پدر و مادر اردلان اشنایی داشت و از این رو اون ها با هم بزرگ شدن.

درسته رفت و امد خانوادگی داشتن اما حال مادر اردلان خوب نبود و اکثر بزرگترها با هم برخورد داشتن.

پاتریشیا از هیچی خبر نداشت و حتی کنجکاوی هم نمی کرد فقط از دور اردلان و تماشا می کرد تا این که کمکم تونست باهاش ارتباط برقرار کنه.

زندگی جهنمی اردلان ادامه داشت این جهنم جوری بود که تا دو سال اون حتی حرف نزد و بعد یک ساله تازه فقط دست پاتریشیا رو می گرفت و باهاش راه می رفت و به حرفهاش گوش میداد درست مثل یک ربات .

این روند تا زمانی که شیرین به دنیا اومد و کمی حال و احوال خانواده بهتر شد ادامه داشت.

اردلان اون کسی نبود که به خاطر یه حرف و دیدن چند تا بادیگارد فرار کنه چی شده بود ؟ نکنه اتفاقی افتاده بود و اون ازش خبر نداشت؟

این حرفهایی بود که پاتریشیا مدام داشت با خودش تکرار می کرد و اونقدری تو فکر بود که اصلا از باریدن بارون و خیس شدنش خبر نداشته باشه اونقدری ادامه داد و زنگ زد تا این که پیداشت کرد.

پشت به اون بود گوشیش زنگ می خورد اما اردلان زانو زده روی زمین هیچ عکس العملی نشون نمی داد.

پاتریشیا ترسید و دویید _اردلاننن.

بارون هنوز می بارید اما یه چیز فرق کرده بود عطر اشنایی تو بینیش پیچید و تو اغوشی فرو رفت و.

پاتریشیا ترسید و دویید _اردلاننن.

بارون هنوز می بارید اما یه چیز فرق کرده بود عطر اشنایی تو بینیش پیچید و تو اغوشی فرو رفت اغوشی که شاید خیلی قبل تر دنبالش بود.

اما خوب دیگه دیر شده بود اره حتی دیگه تو اون اغوشم احساس ارامش بهش دست نمی داد.

اردلان سنگ شده بود همانند سنگی که حتی طوفانم نمی تونست اون رو از پا در بیاره.

اری درسته کسی که الان اون رو بغل کرده بود

پاتریشیا بود دختر اون مردک رزل حالا که فهمیده حالا که همه چیز تموم شده بود حتی دوست نداشت دیگه پاتریشیارو ببینه.

اون گریه می کرد و بوسه بر لب و صورت اردلان می زد التماسش می کرد.

_خواهش می کنم اردلان به اون خدایی که می پرستی بهم بگو چی شده داری می ترسونیم عزیزم.

نگام کن اردلاننن من و ببین این چه وعظیه حالت خوبه؟ چه اتفاقی افتاده ؟؟

حق حق می کرد و با هر حرفی که می زد بر صورت بی روحش بوسه میزد و التماس می کرد و این کار رو دوباره و چند باره تکرار کرد اما اون تو حال خودش نبود جیغی زد و قسم خورد به مادری که به اندازه ی دنیا می پرسته.

نمی دونست چه شده نمی دونست و داشت قلبش تیکه تیکه می شود اردلانش حالش خوب نبود اما چرا؟ اون که خوب بود خوب تا این که پدرش اومد تو اون چند دقیقه چه اتفاقی افتاده بود که اردلان به این روز افتاده بود؟

پاتریشیا داشت دنبال علت می گشت اما چیزی پیدا نکرد تنها چیزی که به فکرش خطور می کرد این بود که اردلان درست مثل بچگی هاش شده بود این یه شوک بود؟

لعنتی باید مجبورش می کرد که پیش یه روان شناس بره نمی دونست به هر دلیلی که بود اردلان از دکتر فراری بود.

اوه خدای بزرگ قرار نبود این اتفاق بیفته اون چه مرگش شده بود.

صورت اردلان و گرفت و مجبورش کرد تا بهش نگاه کنه و

اوه خدای بزرگ قرار نبود این اتفاق بیفته اون چه مرگش شده بود.

صورت اردلان و گرفت و مجبورش کرد تا بهش نگاه کنه.

دستای اردلان مشت شده بود چشماش سرخ و رگ های صورت و گردنش از فشار بیرون زده بودن اره درسته اردلان داشت منفجر می شود.

حتی دیدن صورت پاتریشیا به جای خوب کردنش داشت نمک روی زخمش می پاشید.

اون گریه ها اون اشک ها دیگه روش اثری نداشت پاتریشیا دیگه براش مرده بود.

دیگه بس بود نه ، دیگه بسته تموم شده بود همه چیز نابود شده بود.

به یک باره داد زد دادی که شاید به عرش رسید.

_ازم دور شووووو تو می دونستی درسته ؟ همه ی اینا زیر سر اون پدرته و تمام این مدت داشتی من و بازی می دادی هاااان؟

پاتریشیا با داد اردلان ترسیده به عقب پرت شد نه فقط به خاطر دادش می لرزید اونم از خشم و چشماش حتی از شیطانم ترسناکتر شده بود. اصلا نمی فهمید داره از چی حرف می زنه بازی دادن اون !!!؟ کی اونم کسی که عاشقشه و به اندازه ی دنیاها دوستش داره.

_معلوم هست چی داری میگی من ؟ اردلان تو رسما دیونه شدیی لطفا بس کن داری کم کم می ترسونیم.

"ارههههه من دیونم تو پس چراا با یه دیونه قرار می زاری هاننن.

بعد پوزخندی زد و یا نفرت به پاتریشیا نگاه کرد و ضربه ی نهایی رو زد جوری که قلب پاتریشیا به لرزه افتاد و...

"ارههههه من دیونم تو پس چراا با یه دیونه قرار می زاری هاننن.

بعد پوزخندی زد و یا نفرت به پاتریشیا نگاه کرد و ضربه ی نهایی رو زد جوری که قلب پاتریشیا به لرزه افتاد.

ساکت شد اصلا نمی دونست چی بگه یا اصلا چی کار کنه رسما لال شده بود.

این مرد رسما زده بود به سرش چرا باید به کاری که نکرده بود متهم می شود ؟

به اردلان نگاه کرد اشک و بارون جلوی دیدش رو گرفته بود اما این باعث نمی شود تا شکسته شدن مردش رو نبینه

اون چش شده بود اون چی می گفت؟

پاتریشیا اشک های خودش رو پاک کرد هر چند بارونی که می بارید هیچ تاثیری روش نداشت چون مثل موش اب کشیده شده بود با بغض و حق حق گفت :" معلوم هست چی داری میگی اردلان حق چت شده حق د بگو لامصب چرا من باید کسی باشم که تاوان خشم تو رو میده هاان اتفاقی افتاده ؟ باهام حرف بزن داری دیونم می کنی".

اردلان با شنیدن این حرف جوری برگشت و به پاتریشیا نگاه کرد که گردنش ترک تروک صدا داد.

از خشم داشت می لرزید اصلا باورش نمی شود که این دختر از چیزی خبر نداره با نفرت بهش نگاه کرد و گفت:" ارههههه تو که دختر عزیز و دردونه ی پدرتی باید از کجا بدونی؟

هانننن از کثافت کاری های پدر مثل فرشتت از کجا باید بدونی".

بعد پوزخندی زد و ادامه داد" یه بار یادم می یاد بهم گفتی که چرا این شکلیم مثل انسان ها رفتار نمی کنم چرا مادرم مریضه و پدرم مثل یه جنازست گفتی ارههههه گفتییی؟"

پاتریشیا حق حق کرد و دستاش و روی گوشاش گذاشت اصلا در فکرش نمی گنجید که اردلان می خواست چی بگه اصلا می خواست با این حرف ها به کجا برسه ؟

_ار....ه من گ...ف..تم

اردلان جلوتر رفت و یقه ی پاتریشیا رو گرفت و کمی بلند کرد" باشه بهت می گم ارهه میگم شاید دوست داشته باشی بدونی که کی این بلا رو سر من نه سر خانوادم اورد بهم نگاه کن، با توام پاتریشیا به چشمای من نگاه کنننن"

نعره ی اخری که زد تن پاتریشیا شروع به لرزیدن کرد از این اردلان می ترسید از این روی اردلان وحشت داشت.

با نعره ی اخر اردلان خودش رو قانع کرد تا چشماش رو حتی اگه به زورم باشه باز کنه.

چشمای اشکیش رو باز کرد لبان لرزانش حتی باعث نشد تا اردلان حتی کمی هم نرم بشه اون سنگ شده بود چشماش بسته شده بودن و انگار منطق خودش رو هم نیز از دست داده بودن.

اردلانه هیولایی که روبه روش بود اصلا باور نمی کرد که چند دقیقه قبل داشت براش لبخند می زد .

اردلان گفت گفت و پاتریشیا فرو ریخت همانند ابر بهاری بارید و نابود شد.

_پدرتتتتتتت

دنیا ایستاد و فقط یک چیز تو هوا اکو می شد اونم اسم کسی که زندگیش بود

_پدرتتتتتتت

دنیا ایستاد و فقط یک چیز تو هوا اکو می شد اونم اسم کسی که زندگیش بود.

نه نه نه باور نمی کرد اون چی داشت می گفت ؟ سرش رو به اطراف تکون داد و گفت :" نه نه این درست نیست داری دروغ میگی ، داریییی دروغغغ میگیییییی"

قبلا چیزهایی درباره ی پدرش شنیده بود اما باور نمی کرد دید اما نتونست دوباره و چند باره باور کنه اون پدرش بود کسی که همیشه خنده رو لبهاش بود کسی که حتی به مورچه هم اسیب نمی رسوند اصلا تو مغزش نمی گنجید دید و شروع کرد به زدن اردلان و جیغ کشیدن.

بعد خسته شدن از ضربه زدن به اردلان عقب رفت

چشماش گشاد شده بود و فقط یک چیز رو روتینوار تکرار می کرد" نه نه نه بابای من قاتل نیست اردلان نیست داری اشتباه می کنی".

بعد مثل دیونه ها دستش رو جلو اورد و به اردلان اشاره کرد

با داد و صدای بلند گفت :"اره اره حتما شبیه اون شخصه اشتباه کردی اردلان اون نیییییست اون بابای منه اون ازارش حتی به مورچه هم نرسیده نیست من می شناسمش ۱۵ ساله پدرمه و من به اندازه دنیا بهش اعتمادد دارم".

گفت و رفت جلوتر ، جیغ کشید و دوباره شروع کرد به ضربه زدن با مشت های ضعیفش رو سینه ی ستنبر اردلان.

روی سینش و قلبش می کوبید و می گفت نیست بابام قاتل نیست اردلان.

ضربه ها به عمق قلب اردلان نفوذ می کرد جوری که هر ضربه درد داشت و اون یکی حتی بدتر از قبلی مگر یک قلب چقدر

ظرفیت داره ؟ بالاخره پر میشه نه قلبی که در استانه ی لبریز شدن بود یک هو شکست و خورد شد.

با حرف های پاتریشیا شکست و دیگر حتی چیزی برای ترمیم اون باقی نمود.

نفس لرزونی کشید و دستاش رو مشت کرد اصلا دوست نداشت تا خشمش رو رو سر کسی که دوستش داشت خراب کنه.

پاتریشیا صورت اردلان شد و با گریه و حق حق بهش نگاه کرد و غرید خوب می دونست اردلان چه کینه ای نسبت به اون مردی که برادر قلوش رو کشته داره

اما به هیچ وقت اجازه نمی داد تا اتفاقی برای پدر عزیزش بیفته حتی اگه اون عشقش و زندگیش باشه.

با این فکر یعنی قبول کرده بود اما نه نمی تونست باید این رو از ذهن اردلان دور می کرد حتی اگه واقعا پدرش همچین کاری کرده اون اجازه ی این کار رو نمی داد.

_ببین من و اردلان اون پدر منه اون قاتل نیست پدر زندگیته پدر نفسته تو گفتی که با منی تو گفتی که دوستم داری

پس پدرمم باید دوست داشته باشی اون دلیل زندگی منه اردلان مادرم و ازم گرفتن اما تو دیگه حداقل پدرم و ازم نگیر اگه اون کاری کرده و واقعا اون کسی بوده که برادرت رو کشته ببخشش به خاطر من این کار و بکن اردلان من....

با نعره ی اردلان و حل دادنش روی زمین افتاد دیگه بس بود دیگه نمی تونست تحمل کنه با هر حرف اون دختر تکه خاری بود که به قلبش برخورد می کرد

"تووووو ازم می خوای کسی رو ببخشم که مادرم و راهی بیمارستان و پدرم و دائم و الخر کردههههه برادرم و درست جلوی چشمای من کشتتتت.

دو تا انگشتاش رو برد و چشماش رو نشون داد " با این دو تا چشمام دیدم که ای کاش کور می شودم و نمی دیدم برادرم و عشقم و کشتتتت با یه تیر درست روی سرش و بنگ.

اره صدای اون شلیییک هنوز توی سرمه روانیم کرد کشت کسی رو که همیشه دوستش داشتم دلییل داشششت اگه داشت خصومتی بین پدر و اون بود

نه من و براادرم می فهمییی چرا من چراااا اون ، باید تاوان کاری رو بدیم که بزرگتر ها باعث بانی اون بودن هاااان من اون قدر نامرد نیستم که بخوام تو رو نابود و بکشم

من با ناموس اون کاری ندارم من خودش رو می خوام قسم می خورم که ذره ذره نابودش می کنم من با خودش کار دارم

من لعنتی می خوام تمام ثانیه هایی که بدون برادرم رو گذروندم رو پس بده

و حالاااا تو از من می خوای چی کار کنم هاااان ؟ از من می خوای کسی رو ببخشم که زندگیم رو جهنم کرده مهر مادر و پدرم و ازم گرفته خونه ی همیشه خنده و خانواده ای شاد رو ازم گرفته و خودش چیییی ؟

هاااان بهم بگو پاتریشیاااا اون می خنده اون شاده ایا تا حالا یک روز هم شده به خاطر کاری که کرده حس پشیمونی داشتههههه باشههه.

بزار من بهت بگم نههههه نداره چون اون شیطانه شیطانی که فقط به فکر خودشه زندگی نابود می کنه خودش رو بالا می کشه پدر خود خواه تو همه چیزم و گرفت و حالا نوبتیم باشه نوبببت منه".

بعد خم شد و روی زانوهاش نشت و با چشمان سنگی و به خون نشستش به پاتریشیا نگاه کرد.

اروم و نجوا گونه گفت" حالا تو از من می خوای همچین شخصی رو ببخشم ارهه. تو ازم میخوای به خاطر این که دوست دارم ؟ اره درسته پاتریشیا من دوست دارم اما شاید حسم به انتقام بیشتر از تو باشه".

این و گفت و بلند شد و رفت رفت و دیگه حتی به پشتش هم نگاه نکرد.

بارون بند اومده بود اما هنوز نم نم چیکه می کرد و انگار نوای غم انگیزی می نواخت نوایی که برای حال و روز پاتریشای دل شکسته و اردلان خشمگین بود....

حتی فکرشم نکن تنها بری هرجا بری هستم!..!

یه تیکه از قلبمی درد میکنی آروم بگیر خستم♪♫♫

نوازش با دستات جوره ولی حیف که دستات دوره!..!

الان نرو که درگیره پاییزم تنهام نذار بی تو بهم میریزم ♪♫♬

بارون میاد تو باید باشی باهام بارونیم رو بندازی رو شونه هام!

عشق توعه که نترسم میکنه هوای تو منو آدم میکنه♪♫♬

میبینی که من تو آتیشم نرو نه وقتش نیست الان از پیشم نرو!..!

با من بمون اگه یه برگ خسته دست بادم حتی اگه کسی نمونده که بیوفته یادم♪♫♬

بازم خدا بدترین لحظه میرسه به دادم با من بمون حالا که حال زندگیم وخیمه!..!

رهام نکن وسط رویاهای نصفه نیمه وقتی دلم دار و ندارشو باهات سهیمه♪♫♬

چشمامو بستم بری برو ولی عاشق که ترسو نیست!..!

طاقت ندیدنت دیگه با این چشمای کم سو نیست♪♫♬

زندگیم میره به باد میره به باد چون بیقراری تو روزای خوبم میاد اگه یه کم طاقت بیاری تو!..!

با من بمون اگه یه برگ خسته دست بادم حتی اگه کسی نمونده که بیوفته یادم♪♫♬

بازم خدا بدترین لحظه میرسه به دادم با من بمون حالا که حال زندگیم وخیمه ر

رهام نکن وسط رویاهای نصفه نیمه وقتی دلم دار و ندارشو باهات سهیمه♪♫♬

علی لهراسبی

سوین:

چشمام و اروم باز کردم و گیج و منگ به اطراف نگاه کردم باز تو اون اتاق نفرین شده بودم.

با عصبانیت خواستم از رو تخت بلند شم که با تیر کشیدن کل بدنم از جمله کص نازنیم اخی گفتم و دوباره روی تخت افتادم.

تازه با این درد و کوفتگی شدید فهمیدم که چه بلایی سرم اومده چند دقیقه پیش وایی خدا یعنی هنوز زندم؟ اصلا با فکر کردن به تجاوز دوباره و چند باره ی اردلان به خودم

به جنون رسیدم.

دیونه شده بودم جیغ می کشیدم و نفرینش می کرد.

_ایییی اردلان الهیی بمیری از دستت راحت شم تجاوزگر روانی نامشروعع خودم می کنمت اردلان تا اون کونت و گشاد نکنم سوی‌نن نیستم کونمممم و بخوریییی.

یه دفعه ساکت شدم به اندازه ی کافی کصم و جر داده بود با این حرفمم مونده بیاد کونمم بگاد.

یعنی فقط یه کیر کم دارم لعنتی ، کثافت اشغال. اگه داشتمش یعنی اگه داشتمش جوری جرش میدادم تا ۱۰۰ سال نتونه راه بره کثافت روانی

هم گریم گرفته بود هم خندم نمی دونسم چی کار کنم اصلا چه طور باید از این خلاص شم چند چند بودم نمی دونم مخم مختل شده بود و خودمم می دونم که چرت میگم.

خوب این منم که همیشه موقع استرس و زمانی که نمی دونم چی کار باید بکنم شروع می کنم به چرت و پرت گفتن .

امروزم انگاز جزء همون روزهاست.

من از این زندگی در حد مرگ متنفرم دیگه بریدم دیگه نه نمی تونم رابطه دیگه ای رو تحمل کنم روحم مرده اما جسمم هنوز هست می تونم حس کنم تاریکی که اطرافم و گرفته خیلی شدیده نمی خوام باشم تموم کردم.

چرا باید اصلا بخوام تو این دنیای بیرحم زندگی کنم؟ منم ادمم دوست دارم عاشق بشم زندگی کنم سکس داشته باشم نه که الان ندارم.

قطره اشکی از چشمم چکید به خودم پوزخندی زدم رسما دیگه رد دادم اون اردلان روانی دوباره اومد و خودش و خالی کرد و رفت به همین اسونی؟ رسما شده بودم یه برده ی جنسی و رفع حوس این مرد از خود راضی.

دیگه نمی کشیدم دیگه نه دستم و روی تخت گذاشتم و اروم از جام بلند شدم و....

دیگه نمی کشیدم دیگه نه دستم و روی تخت گذاشتم و اروم از جام بلند شدم.

به بدن لختم نگاه کردم کلا کبودی بود و بس، درد بود بس.

به این چند روزی که اینجا بودم فکر کردم درواقع چیز فکر کردنی هم نداشت.

فقط سکس و از حال رفتن من و دوباره هم این روند روتین وارد تکرار می شود.

دستم و جلوی دهنم گرفتم و زار زار گریه کردم هر کی میدید من و دلش برام می سوخت واقعانم باید دلش بسوزه جای من نیست که بدونه چی دارم می کشم.

این چند روز زندگیم به سه چیز خلاصه می شود سکس بی هوشی و گریه شایدم به زور غذا خوردن تا به خودم بیام به اندازه ی کافی گریه کردم و اشک ریختم حتی اعتصاب غذا هم کردم که دوباره با یه سکس دیگه شروع و به پایان رسید

هر کاری که می کرد اون اردلان بی شور اخر سر اون کیرش رو داخلم میکرد و کار خودش رو تموم می کرد.

حرف حرف خودش بود فقط عمل می کرد و می رفت.

من این و نمی خواستم به هیچ وجه یاد بابام افتادم که میگفت انسان های نر همانند گرگ هر لحظه اماده ی گرفتن طعمه

هستن و این الان حال روز من بود طعمه ای شدم تو دست اردلان و ذره ذره دارم می سوزم و نابود می شم.

اخ که دوباره با فکر کردن به این روزهام گریه کردم دلمم واسه مامان و غرغراش و بابای مغرورم تنگ شده بود اصلا من چند روزه اینجام ؟ هیچی نمی دونم شمارش روزها از دستم رفته گریه کردم اما نه از غم از عصبانیت جیغی کشیدم و رو تختی که تازه بود رو دوباره جرواجر کردم اما این دفعه به اونم راضی نشدم.

از روی تخت بلند شدم و بدون توجه به تن لختم سمت مجسمه ها و عتیقه ها رفتم و همه و روی زمین انداختم و شکوندم.

همون لحظه با شنیدن صدای دویدنی خشکم زد و....

صدای پاهاشون رو میشنیدم صدای پاهایی که با هر قدم لرزه به تنم می نداخت لعنتی حتی نمی خوام یکیشون رو ببینم.

سریع به خودم اومدم من پا پس نمی کشم دیگه نمی خوام مثل قبل به اون میز لعنتی نحس بسته بشم.

البته منکر لذتی که داشتم نمی شم با این حال این خلاف میل من بود جسمم دریده شده بود و بس، دیگه چی از جونم می خواد.

قبل از این که بتونن وارد اتاق بشن و من و به تخت اماده برای اون کثافت ببندن رفتم و در اتاق و قفل کردم.

نفس عمیقی و ارام بخشی از این کار زدم انگار این در من و از هر اسیبی حفظ می کرد.

لعنتی ولی این طور نبود این ویلا بزرگ بود و مردان غول چماق زیاد، فقط کافی بود چند تا با اون پاهای عضلانیشون به در ضربه بزنن و من دوباره عالت دست اردلان می شدم که می یاد خودش رو داخلم خالی می کنه و کونش و بر می داره و مثل یه اشغال میره.

امروز یا من زندگیم و می گرفتم یا ازاد می شدم که گزینه دومی از محالات بود پس گزینه اول رو پیش میگیرم.

مصمم بودم بیشتر از هر چیزی من دیگه بریدم پایان زندگی من امروز خواهد بود اونم برای همیشه.

برگشتم و بدون هیچ معطلیی سمت سرویس حرکت کردم.

باید بگم این اردلان هر چی هم باشه دست شیطون و از پشت بسته د لعنتی یه تیغم نبود که نبود.

جیغیی از حرس کشیدم و اشکام سرازیر شد حتی حق کشتن خودمم نداشتم ؟ لعنتی بی شور فکر همه جا رو کرده بود اما من سوین بودم.

اشکام و پاک کردم و از سرویس خارج شدم....

از سرویس خارج شدم و سمت اخرین عطیقه ی باقی مونده حرکت کردم به نظر گرون می یومد حتی به کونمم نبود اینا و اردلان همه برن به درک.

انگار بمب ترکیده بود اتاق کلا کن فیکون شده بود عطیقه رو برداشتم و به شیشه ی تمام قد اتاق کوبیدم که به هزار تیکه شد و صدای بدی داد.

پوزخندی زدم هیچ چیز نمی تونست من و از این کار منصرف کنه قسمت بزرگی از شیشه رو برداشتم عجله داشتم اره بایدم عجله داشته باشم اون روانی همیشه سر به زنگاه رسیده اما این دفعه من برندم.

شاهرگم و روی شیشه گذاشتم و چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم و از تمام کسانی که دوستشون داشتم و عاشقشون بودم خداحافظی کردم و با تمام قدرت شیشه رو کشیدم.

که همون لحظه صدای داد اردلان و شنیدم پوزخنی به این حالم زدم و به دستم نگاه کردم عمیق بریده بود شیشه بزرگ بود و تیز این و از خونی که داشت عین اب از دستم خارج می شود فهمیدم.

دیگه تمومه دیگه تموم شد سوین، شیشه رو روی زمین انداختم و اروم اروم سمت سرویس حرکت کردم نباید به این زودی پیدام می کردن نه نمی خوام دوباره زنده شم چشمام تار میدید و این خوب بود من از اولم کم خونی داشتم قبلا برام یه فاجعه بود اما الان برام یه محبت الهی حساب می شود.

وارد سرویس شدم و درش و قفل کردم.

سمت حموم شیشه ای حرکت کردم و اونم قفل کردم.

برگشتم و با دیدن رد خون اهی از رضایت و درد کشیدم برگشتم وان از اب پر بود برام فرقی نداشت سرد یا گرم لبه ی وان و گرفتم و خودم و داخلش پرت کردم.

جونیم نداشتم تا اروم این کار رو انجام بدم با افتادم اب شلپ صدا داد و نصفش از وان ریخت بیرون اب خیلی سرد بود از

سردی اب دندونام به هم مالیده شد سرد سرد بود یخ درست مثل این روزهای من.

یه جا شنیده بودم اگه رگت زده شه و اب وارد جریان خونت باشه خیلی سخت میشه برگشت و من دقیقا این و می خواسم تمام راه ها رو برات بستم اردلان خداحافظ.

چشمام و بستم و گریه کردم صدای مهربون بابام تو سرم اکو شد _ دختر گل من کیه هاننن. اونی که دوستش دارم کیه؟

لبخندی همراه اشک زدم و دستم و تو اب فرو کردم.

زیر لب گفتم منم دوست دارم بابا.

_ای دختر کم اتیش بسوزون کشتی من و دست نزن بهش سوین ؟

_بله مامان

_تو با لباس زیرای من چی کار داری هاننن؟

لخندی زدم و چشمام و چرخوندم و گفتم "معلوم نیست می خوام واسه دوست پسرم بپوشم دیگه جووون بابا چه حالی می کنه"

_سووووویین.

قربون اون داد هات بشم مامان دوباره می خوام بشنوم دوباره می خوام لباس زیرات و بپوشم و حرست بدم اما دیگه نمی تونم شرمندم که دختر خوبی نبودم شرمندم به خاطر همه چیز و دنیا تاریک شد و زندگی من تمام....

اردلان:

تو راه برگشت از بیمارستان بودم حال شیرین خوب بود (خوب دوستان یه چیز من قبلا اسم شیرین و فرشته نوشته بودم.

خوب باید بگم اون برای خودش داستان داره که جلوترها گفته میشه بعضی موقع ها اردلان سوین و فرشته صدا می کنه چون

مانند یه فرشته تو زندگیش ظاهر شده نمی گم بیشتر از این خودتون بخونید(

حال بچه هم خوب بود فرانک از اتاق عمل سالم و به بخش فرستاده شده بود و خداروشکر گلوله به قلبش نخورده بود و درواقع نزدیک بود خیلی نزدیک.

دستم و به موهام کشیدم کلافه بودم اونم خیلی زیاد درسته که من هیچ یک از اون رو ندیده بودم ولی فرشتم خواست خبرم کنه و این خوب بود.

دوست نداشتم بلایی سر پاتریشیا بیاد اما این خبر به حدی شوکم کرده بود که حتی دستامم از خشم می لرزید دختری که یک روزی خنده هاش دنیام بود و نفسش زندگیم تو کما بود.

چه حسی داشتم ؟ نمی دونم بعضی موقع ها فکر میکردم حرف شیرین درسته و من دیگه قلب ندارم.

حسی به پاتریشیا ؟ دنبالش گشتم تو ذهنم تو قلبم اما چیزی پیدا نکردم سردی بود و بس.

حتی با این خبرم یخ بودم حتی نلرزید وقتی از پشت شیشه دیدمش هیچ حسی نداشتم انگار که هیچ شناختی ازش نداشتم غریبه بود برام خیلی دور بود.

گوشیم زنگ خورد بدون نگاه کردن بهش ریجکت کردم حال و حوصله ی چیزی رو نداشتم شاید قبل رفتن به بیمارستان دوست داشتم کمی احساس در وجودم باشه اما با دیدن پاتریشیا به جای نرم شدن بیشتر فشرده شد و یخ بست.

پاکت سیگارم و از جیبم خارج کردم و با فندک مشکیم روشنش کردم دم عمیقی گرفتم و اروم بیرونش دادم احساس خفگی می کردم شیشه ماشین و پایین بردم و دستم و روش گذاشتم و با یه دست فرمون و با دست دیگم و تکیه به کناره های شیشه دادم و سیگارو نزدیکی لبم نگه داشتم و تند تند پک می زدم و با تموم شدن یکی اون یکی رو روشن می کردم.

در این حین این زنگ زدن های پی در پی داشت دیونم می کرد اخمی کردم و به صندلی کناری نگاه کردم شماره ی مت بود رئیس نگبانان عمارت جواب ندادم دیگه نزدیک بودم با پیچیدن داخل کوچه و دیدن حسار بزرگ.

بوقی زدم که همون لحظه باز شد پام و رو گاز فشار دادم و حرکت کردم با رسیدن من و دیدن جمب و جوشی اخمام بیشتر توم هم رفت اینجا چه خبر بود انگار اومدم میدون جنگ....

ماشین و نگه داشتم که مت با دیدن ماشین دوید و با باز شدن در توسط مت اروم پیاده شدم.

اشفتگی داشت از صورتش می بارید باز چه گندی زده بود که این طوری داشت می لرزید.

حوصله من من کردنش و نداشتم لعنت به همشون یک روز نمی زارن ارامش داشته باشم هر روز یه اتفاق باید تو این عمارت نفرین شده بیفته.

به مت نگاه کردم از هیکل بزرگشم خجالت نمی کشید خوب می شناختمش مرد خشنی بود اما جلوی من موش می شود البته اگه خطایی ازش سر می زد.

مت کسی بود که جلوی من برادر خودش رو کشته بود پس انتظار ترس ازش ندارم جزء مواقع خاصی که اون اتفاق به من مربوط می شود چشمام و ریز کردم و بهش نگاه کردم.

_مت میگی چی شده یا یه گلوله تو اون مغز پوکت خالی کنم هاااان.

تا این و گفتم رنگش مثل گچ شد.

پوزخندی زدم که انگار براش گرون تموم شد چون ترسیده سرش و خم کرد و با من من گفت" اقا شرمندم وقتی که شما رفتین همه چیز خوب بود اما...

سریع یقش رو گرفتم و با خشم صورتم و نزدیکش بردم و غریدم :"اما چییی مت چیی؟"

اب دهنش رو با سر و صدا قورت داد.

_تا چند ساعت همه چیز خوب بود اما بعد صدای جیغ و شکستن وسایل از اتاق بانو شنیدیم.

رفتیم سمت اتاق خانم اخرین جیغشون با صدای شکستن چیزی همراه بود و بعد بعد دیگه هر چه قدر سعی کردیم نتونستیم چیزی ازشون بشنویم در و قفل کردن اقاا.

دیگه داشتم می ترکیدم ۵۰ مرد غول چماق تو ویلا داشتم که هیچ کدوم اندازه ی نخودم عقل نداشت داد زدم نه نعره کشیدم از بی عقلی اینا.

_د لعنتی اگه جواب نمیده اون در لامصب و بشکونین پس اون کلید یدک کجاستتت هان خواست چیزی بگه که دستم و بالا بردم که لال شد.

اصلا نمی دونستم اون دختر چموش چه بلایی سر خودش اورده بود حتی تصورم نمی خواستم بکنم سرم درد می کرد و به خواب احتیاج داشتم.

اخه مگه من با این همه کاری که رو سرم ریخته تایم خواب دارم اخ سوین تو هم هر روز به کارهای من اضافه کن.

چشمام و مالیدم و با مشت یکی تو صورتش خوابوندم و با داد گفتم اون در لعنتی رو بشکونین.

و خودمم سمت عمارت حرکت کردم برام هم مهم نبود که قیمت اون در میلیارد ها باشه مت با بینی خونی دنبالم اومد.

تازه از پله ها با خشم بالا می رفتم و برای سوین خط و نشون می کشیدم که صدای خورد شدن شیشه رو شنیدم لعنتی

گفتم و قدم هام و تند تر کردم و از اونورم با داد گفتم :" سوییییین خودت اون در لعنتی رو باز کن یا اگه خودم بیام من می دونم تو فههههمییدی".

همون موقع به در رسیدم بچه ها شروع کرده بودم به لقد زدن به در.

لعنتی فرستادم دری به بزرگی یه دژ تو عمارت بود و از این ناراحت بودم که خودم سفارشش داده بودم و الانم خودم خودم و تو دردسر انداختم اصلا چی فکر می کردم این در شکستنی نبود.

فوری با داد گفتم :" اون کلید یدک و تا چند دقیقه دیگه بهم ندید همتون و می کشم نفله ها این عمارت اصلا نظم دارههههه؟"

سریع به سر خدمتکار نگاه تیزی انداختم که روی زمین زانو زد و شروع کرد به التماس کردن سریع با خشم اسلحه رو از یکی از نگهبانان گرفتم و سمت اون حرومزاده نشونه رفتم.

خواستم ماشه رو بکشم که با صدای پایی و شنیدن ارباب برگشتم با دیدن خدمتکار جوانی که کیلید دستش بود اسلحه رو پایین اوردم و گفتم:" اون در لعنتی رو باز کن و تو بعدا حسابت و می رستم ببرینش".

دیگه نفهمیدم گارد اون و کجا بردن تنها چیزی که الان داشتم بهش فکر میکردم سوین بود و بس. اخ دختر اگه من فقط تو رو پیدا کنم.

با باز شدن در اتاق و دیدن اوضاع اخمی کردم اون دختر روانی خسارت میلیاردی زده بود بهم از حرس دندون قروچه ای کردم و رفتم داخل.

همه ی مجسمه های قرون و تاریخیم رو شکونده بود رفتم جلوتر اما خودش رو ندیدم با داد اسمش رو صدا زدم که جوابی نداد.

همین که برگشتم تا سمت سرویس حمام برم با دیدن خون روی زمین اون اخم و عصبانیت جاش رو به نگرانی داد تقربا از شوک ماجرا چند ثانیه یخ بستم.

تند سرم و چرخوندم که خون زیادی رو نزدیکی تراس دیدم شیشه ای بزرگ هم روی زمین خونی افتاده بود.

چشمام دیگه از این باز تر نمی شود اون دختره ی چموش با خودش چی کار کرده بود؟

با داد گفت " متتت اون ماشین لعنتی رو روشن نگه داااار".

و به سمت سرویس دویدم اخ لعنت بهت دختر در سرویسم قفل بود دیگه هیچ چیز دست خودم نبود داشتم روانی می

شودم نعره ای زدم و اسمش رو صدا زدم و خودم و به در کوبیدم.

این دیگه مثل اون یکی نبود و می تونستم بشکنمش با چند ضربه کارش و تموم کردم و وارد شدم.

با دیدن خون زیادی روی سرامیک های طلایی رنگ سرم و بلند کردم و از پشت شیشه دیدمش اوه خدایا راه نفسم بریده بود قلبم هزار دور در دقیقه می تبید.

اون سوین بود؟ دختر هات من ؟ داخل وان اونم رنگ پریده دیگه تموم شد زدم به سیم اخر و خیز برداشتم و بدون فکر خودم و به شیشه کوبیدم که به هزار تیکه شد.

سوزشی در چند جای بدم حس کردم اما برام مهم نبود لعنتی سوییییییین.

رفتم جلو دستم می لرزید نه کل بدنم می لرزید حرکاتم دست خودم نبود حتی اب دهنم و به زور قورت می دادم می ترسیدم بد هم می تریدم.

دست های لرزونم و بالا بردم و اروم روی صورتش گذاشتم رنگش درست مثل گچ شده بود.

به خودم اومدم و سریع نبضش رو گرفتم نبود لعنتی نبود از ترس و نگرانی رنگم پریده بود دستام یخ یخ.

خم شدم و از تو وان پر از خون خارجش کردم اب سرد و دمای کم بدن من باعش شد تا نتونم سوین و درست تو دستام نگه دارم لعنتی بدم یاری نمی کرد.

تو حال و هوای خوبی نبودم بودن فکر دوباره روی زمین گذاشتمش همینم مونده بود روی زمین بندازمش سرم و خم کردم و روی قلبش گذاشتم.

خواهش خواهش فقط کمی ضربان می خوام سوین ، ترکم نکن دختر بهت احتیاج دارم ترکم نکن سوین من لعنتی بهت نیاز دارم این قرومپ قرومپ.

با شنیدن ضربان قلبش نفس راحتی کشیدم اما خوب ضعیف بود خیلی ضعیف ....

اما برعکس سوین قلب من داشت از سینه بیرون می یومد جوری داشت خودش رو به قفسه ی سینم می‌کوبید که حس درد رو تو هر ناحیه از بدنم می تونستم حس کنم.

لعنتی این دختر با خودش چی کار کرده بود؟ سریع بدون معطلی از جام بلند شدم و جعبه ی کمک های اولیه رو برداشتم و باند و باز کردم و با تمام قدرت دور دست سوین پیچیدم.

جوری که باعث قطع خونریزی موقتش بشه اگه همین طوری ادامه پیدا می‌کرد هیچ خونی‌تو بدنش نمی موند.

زخم عمیقی که با دیدنش قلبم لرزید لعنتی بعد اطمینان از دست سوین که باز هم رنگ قرمزی خون از باند مشخص بود آروم و با احتیاط رو دستام بلندش کردم.

که همون لحظه لبش به چونم خورد این دفعه قلبم نلرزید تیر کشید این دیگه چی بود؟

از این حس‌های یهویی اخمی‌کردم همه چیزش برام تازه بود .

لعنتی چشمام و بستم و لبم و روی پیشونیش گذاشتم و بوسه ای روش زدم.

تو حال و هوای خوبی نبودم سریع بدون هیچ گونه عملی خودم و از حمام بیرون انداختم الان هر ثانیه برای من حکم مرگ و داشت زندگی سوین تو دستای من بود اصلا دوست نداشتم اون رو تو این اوضاع ببینم لعنت بهت دختر.

با بیرون اومدن من خدمه انگار که تازه سوین رو دیدن رنگشون مثل گچ شد.

پوزخندی از این حالتشون بهشون زدم و سریع با قدم های بلند از پله ها پایین اومدم بعدا به حسابشون می رسیدم.

دیگه چیزی برام مهم نبود نه شرکت نه رفتن به ایران نه اون گوشی لعنتی که هنوزم تو جیبم داره خودش رو می کشه.

تنها چیزی که مهم بود سوین بود و خبر شنیدن سالم بودنش.

وقتی از در عمارت بیرون رفتم مت و دیدم که ایستاده بود تا بهش رسیدم سریع در و باز کرد سوین تو بغلم عقب نشستم.

_با تمام سرعت مت دیر کنی پوستت و کندم هیچ بهانه ای هم نمی خوام بشنوم.

بله قربانی گفت و سمت راننده دویید و ماشین با صدای بدی از زمین کنده شد.

سرم و پایین آوردم و به سوین رنگ پریده نگاه کردم دختری که خیلی بد طعمش زیر زبونم رفته بود و نمی تونستم از دستش بدمش.

یعنی فقط همه چیز به این ختم می شد؟

سرش روی سینم حس خوبی بهم می داد اون سنگینی اروم اما شیرین کنار قلبم تسکین دهنده بود.

دستم و روی صورتش گذاشتم و سرش رو کمی بالا آوردم که لبهای خوش فرمش درست نزدیکی لبم قرار گرفت.

با کمی نزدیک تر شدنم در حدی که کمی به لبش برخورد کنم تونستم نفس های اروم اما ضعیفش رو حس کنم که تقلا می‌کردن از اون بدن ضعیف خارج بشن.

اره درسته این دختر خیلی ضعیف بود جوری که الان حس میکنم با برخورد دستم به جایی از بدنش مصادف با شکستن اون ناحیه می شه.

اخمی از شکستگی این دختر ضعیف کردم اصلا نمی خواستم اون چشمان مشکی رو بسته ببینم چشمایی که با نگاه وحشی و دوست داشتنیش من و تحریک و آماده ی سکس می کرد.

چشمانی که وقتی خمار بودن زیبایی غیر قابل توصیفی داشتن.

اما الان بسته و هر آن آماده ی مرگ بودن تنم از این فکر منقبض شد من هنوزم این دختر می خوام هنوز نه نه تا زمانی که من ازش سیر نشده بودم.

به دستش نگاه کردم باند خونی بود و حالا حتی رنگ سفیدش پر از خون بود.

من از این رنگ در حد مرگ متنفر بودم رنگی که آغازگر زندگی من و شروع تباهی همه چیز بود.

رنگی‌که گاهی برام لذت بخشی و گاهی هم باعث جنون می شد.

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم امروز یکی از اون روزهایی بود که بد دلم می‌خواست یکی‌رو بکشم و اون شخص نمی‌دونم کی خواهد بود ولی بهتره آرزو داشته باشه که امروز به پستم نخوره.

قاطیم بدم قاطیم با پیچیدن ماشین و ترمز شدیدی چشمام و باز کردم.

وقتش بود سریع از ماشین پیاده شدم مت انگار قبلا به بیمارستان خبر داده بود چون پرستارها با برانکارد منتظر بودن.

سریع سوین و روی تخت گذاشتم و همراه پرستارها چرخ و حل دادم قبل از این که سوین وارد اتاق عمل بشه آخرین نگاه و بهش انداختم و بعد درها بسته شد.

صورتم و دست کشیدم و هوف کلافه ای گفتم دیگه واسه امروز بستم بود دیگه بیشتر از اتفاقات رو نمی کشیدم.

رفتم روی صندلی نشستم کلافه دستم و روی سرم گذاشتم و چشمام و بستم نمی دونم چم شده بود.

همین طور داشتم نفس های عمیق برای آرامش خودم می کشیدم که دستی رو شونه هام نشست.

سرم و بلند کردم و با دیدن شیرین که با نگرانی داشت بهم نگاه می کرد بهش چشم دوختم.

لبخندی زدم لبخندی شاید برای تسکین اون و خودم.

دختره‌ی باردار تا اینجا هم کم بلا سرش نیومده بود.

سر خوردن پاتریشیا از این طرف براش شوک بود و تیر خوردن فرانک طرف دیگه فکر کنم دیگه مسائل من و ندونه بهتره هم واسه خودش هم بچش.

نفسی کشیدم و کمرم و راست کردم از دستم گرفت و کنارم نشست.

ـچیزی شده اردلان؟ چرا هنوز بیمارستانی پرستارا گفتن یکی رو زخمی آوردی و حال دختره اصلا خوب نبود.

از این حرف پوزخندی زدم و گفتم:" این پرستارا جزء فضولی کردن تو کار دیگران چیز دیگه ای هم بلدن".

شیرین اروم دستش و روی شونم گذاشت و گفت:" آروم پسر این قدر اونوق نباش اینجا محل کاره منه و طبیعیه که بچه ها خانواده ی من رو و بشناسن و خوب اینم انگار یادت رفته که رئیس بیمارستان فرانکه و به گول تو فضول خان زیاد داریم".

چشم غوره ای بهش رفتم و گفتم:" همون حرف من و به خودم برگردوندی حتی حاظر نیستی حرف دیگران رو قبول کنی".

لبخندی زد و خم شد بوسه ای روی گونم زد و سرش و روی شونم گذاشت.

پرسیدم"تو اینجا چیکار میکنی دختر باید بری خونه و استراحت کنی نگو که هنوز کار میکنی؟"

_نه اردلان فرانک اینجاست دست و بالم برای رفتن به خونه بستست احساس میکنم برم خونه خفه می شم ترجیح می دم اینجا بمونم پیشش احساس آرامش دارم و تو؟ تو چرا اینجایی یادم می یاد بعد دیدن پاتریشیا رفتی.

سرم و سمتش برگردوندم این دختر می خواست چی رو ثابت کنه دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم :" سوین خودکشی کرده بهتر از بیمارستان اینجا سراغ نداشتم و نزدیکتر از هر بیمارستانی به عمارت هستش پس طبیعیه اینجا بیارمش شیرینیم".

_درست میگی اما من تو چشمات دارم چیزی رو می بینم که هیچ وقت ندیده بودم اردلان؟

سوالی نگاش کردن که سرش رو بلند کرد و با اون چشمان خوشگلش نگام کرد و گفت:" نگرانی اردلان من می تونم این و از تو چشمات بخونم اونم برای دختری که الان اون تو هستش.

شاید الان باید دوباره سوالم و بپرسم دفعه ی قبل جوابم و دادی اما از ته دل نبود می تونستم حس کنم از لج بازی اون و گفتی اما الان شاید با خودت روراست باشی با اون دلت اردلان من چیزی رو میبینم که خودت نمی تونی ببینی.

دوسش داری؟"

پوزخندی زدم این دختر داشت چی می گفت با چشمان یخی و جدی بهش نگاه کردم و گفتم:"چی می خوای بدونی شیرین؟"

_حقیقت و.

"خیلی خوب بهت میگم اما دیگه حتی نمی خوام پا رو دمم بزاری که بد قاط می زنم.

حقیقت اینه ،اون دختری که تو اون اتاق در حال جراحی هستش برده‌ی منه و من اون و خریدم".

خوب این دروغ بود چون یه قرون هم بهش ندادم اما خوب این برای بستن دهن شیرین کافیه.

ادامه دادم " برای چی ؟ بزار خودم بگم برای این که هر روز و شب هر وقت دلم بخواد بکنمش دختری که اصلا و ابدا حسی بهش ندارم جزء رفع نیازهای خودم حالا حالیت شد یا قشنگ برات باز کنم".

شیرین اخمی‌کرد و چشماش رو به زمین دوخت:" من حقیقت رو می خواستم اما نه این، من حقیقت قلبت و می خواستم اردلان حالا که نمییخوای ببینی حالا که درش و بستی و هزار تا قفل بهش زدی امیدوارم وقتی اون قفل ها شکست

پشیمونی برات باقی نزاره چون این درست مصادف میشه با یه جمله دیگه دیره و کار تمام شدست".

این حرف ها برام هیچ اهمیتی نداشت شیرین خیلی وقته دوست داشت تا من دست از این انتقام بردارم و زندگی‌کنم.

اعتقاد بر این داره که روزی دختری می رسه که من و از این رو به اون رو می‌کنه و اون روز هم زیاد دور نیست.

پوزخندی تو دلم از این فکرهای بچگانش بهش زدم اون تو دنیایی بود که زمین تا آسمان از مال من فرق می کرد.

فرقی به اندازه ی فرسنگ‌ها اون نمی دونست که من دارم زندگی‌میکنم درسته من با حدف انتقام زندگی میکنم و بس و این پایان بحث.

نفس عمیقی کشیدم:" زندگی‌من تموم شدس عزیزم تو به فکر خودت باش ما هر دو تو دو تا دنیای متفاوت زندگی

می‌کنیم دنیای من خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی‌ترسناک و خشنه.

اما مال تو شیرین، درست مثل خودت خوشحالم که کسی مثل فرانک و پیش خودت داری".

_اوه خواهش اردلان این حرفها رو نزن تو هم باید زندگیی مثل من داشته باشی نه پر از جنایت و خشونت می‌تونی خودت رو بکشی بیرون فقط کافیه دست بکشی.

"نه، نمی تونم شنیدی میگن هر چه قدر ته باتلاق فرو بری بیرون اومدنت سخته این الان درست راست کاره منه من اون ته تهام اونقدری فرو رفتم که تاریکی برام زندگی شده بیرون اومدن من ازش دیگه جزئی از محالاته.

حدف من مشخصه نابودی اون شخص کسی که بیشتر از هر کسی خشم من و خواهد دید".

قسمت آخر رو با عصبانیت و خشم و تقریبا با تحدید زدم.

عضلات دستم سفت شده بودن و زیر دست شیرین منقبض.

با دیدن عکس العمل من چه از نظر جسمی و روحی بغضی تو گلوش نشست و اروم اروم اون اشک ها سرازیر شدن.

نفس عمیقی کشیدم تا کمی‌اروم بشم دوست نداشتم حالش و از اینی که هست بدتر کنم.

_شیرین حال من گریه نداره نیومدی اینجا که گریه کنی و اعصاب نداشته ی من و هم از اینی که هست بیشتر خراب کنی پاشو برو تا ایجا رو به خاک نکشیدم.

لبخندی زد و با اون دستای زیباش اشکاش رو پاک کرد و گفت:" باشه گریه نمی‌کنم فقط بزار پیشت بمونم این روزها خیلی تنهام".

سری تکون دادم و چشمام و بستم و به دیوار پشت سرم تکیه داد و همون طور گفتم:" بهتره برگردی ایران مامان و بابا از دیدنت خوشحال می شن".

سرش و رو شونم گذاشت و گفت:" خودم همین تصمیم و داشتم فقط منتظرم فرانک مرخص شه تا با هم بریم".

دوباره نفس عمقی کشیدم و چیزی نگفتم هر از چند گاهی صدای دویدن از راه رو ها می‌شنیدم

صدایی که هر قدمش خدشه رو قلبم می‌نداخت.

لعنتی گفتم و از جام بلند شدم به هوای تازه احتیاج داشتم با کمی سیگار که شاید بتونه روح و روانم و اروم کنه.

شیرین خواست چیزی بگه که قبل اون پیش دستی کردم" می خوام تنها باشم شیرین همین جا باش تحرک زیاد برات خوب نیست ".

نمی دونم حرفم و قبول کرد یا کلافکیم و دید و نخواست لج بازی کنه البته از شیرین و اخلاقیاتش کاملا بعیده کم بیاره پس این و به حساب کم حوصلگیم می زارم.

خوب بود خیلی خوب بود، خواهر عزیزم بزرگ شده بود کمکم داشت درک می کرد و موفقیت ها رو می سنجید.

دیگه حتی به پشت سرم نگاه نکردم و به سمت حیاط بیمارستان حرکت کردم اینجا برام خفه کننده بود لعنتی هر جا میرم باید یه خاطره دردناک داشته باشم.

آرامش می خوام تشنه ی یه روزشم شاید منی که از اول زندگیم نفرین شدم باید بسوزم و بسازم و زندگی کنم و فقط نفس بکشم درست مثل هر موجود روی این کره‌ی زمین.

خستم خیلی شاید باید همون روز با برادرم می مردم و خودم و از این دنیای بی رحم خلاص می کردم.

اما نه، نه تا زمانی که انتقام نگرفتم زندگی من نباید تموم بشه.

همه چیز خوبه طبق اون چیزی که می خوام اما این وسط چیزی اشتباهه اونم حال این روزهای منه.

دارم تغییر میکنم به چه مناسبت نمی دونم شاید فقط دارم به خاطر سوین به این جور چیزا فکر میکنم.

اون دختر، چشمام و بستم و سیگار و به لبام نزدیک کردم و پک اول و بهش زدم و همراه با دادن دودش به بیرون از ریه هام چشمای آبیم رو باز کردم و به آسمان بی کران آبی رنگ نگاه کردم.

آبی بی انتها، درست مثل شبهای چشمان سوین.

مشکی مثل شب و آبی مثل روز درست در تضاد همیم.

شب و روز اما شاید برعکس هم باشیم دنیای من تاریک و بی‌رحم مثل ظلمات شب و اون....

نفسی گرفتم و دوباره سیگار رو به لبم نزدیک کردم.

تلخ بود آره من خیلی با چیزهای تلخ اجین شدم این روزها مگه چیزی جزء این طعم و حس میکنم؟ اگه بخوام رو راست باشم اره طعم سوین شیرینه درست مثل عسل.

از این طعم چشمام و بستم و با پک بعدی شیرینیش رو با خودم و طعم تلخم ترکیب کردم و عجب این طعم و دوست داشتم.

تو حال و هوای سوین و خاطرات با اون بودم اره درسته خاطراتی که مثل قبل نبود یعنی منم چیزی دارم که بتونم ازش لذت ببرم؟ اونم فقط فکر به اون بود.

با زنگ گوشیم اخمام تو هم رفت اصلا دوست نداشتم با جواب دادن حال خودم و خراب کنم.

اره فکر کردن به اون دختر من و خوب می‌کرد.

آخرین پک رو به سیگار زدم و و روزی زمین انداختمش و درست مثل عادت همیشگیم لهش کردم.

گوشی لامصب رو از جیبم در آوردم و با دیدن اسم مکس اخمام رفت تو هم باز چه غلطی کرده بود که باید گند کاری

هاش رو من جمع می کردم یه کار رو درست نمی تونست انجام بده...

امیدوارم کار واجبی داشته باشه چون من وقت ندارم تا به دری وری های این مردک گوش بدم.

کم کار رو سرم خراب نشده بود.

سری تکون دادم واقعا اون قدری کار داشتم که حتی وقت واسه نفس کشیدن نداشتم و حالا هم باید اینجا باشم.

نه، این چیزی بود که خودم می خواستم اون دختره کلا من و از کار و زندگی‌انداخته بود و این برای اولین بار بود که این اتفاق می افتاد.

معمولا من با برده هام این طور رفتار نمی‌کردم درست مثل دختر قبلی که اجازه دادم خودش رو بکشه.

این یه تغییر اساسیه برای اولین چیزی که برام اتفاق افتاده و شایدم شروعش خواهد بود و اما نه من نمی زارم.

لعنتی من الان اینجا چی غلطی می‌کردم چرا باید نگران اون دختر باشم؟چرا برام مهمه اون فقط دختریه که نیازهای من و برطرف میکنه و حالا...

لعنتی به این تغییرات گفتم و گوشی رو جواب دادم و کمی با خشم و غرش گفتم:" بنال"

بعد چند دقیقه صدایی که کمی لرزون بود و مکس خودش فهمیده بود بد موقع مزاحم شده جواب "قربان همه چیز طبق اون چیزی که دستور دادین انجام شد و این که جشن حدود یک هفته بعد برگزار خواهد شد اطلاع رسانی رو براتون ایمیل میکنم".

_به خاطر این چیز مسخره موبایل من و به توپ بسته بودی هاااان ؟

تته پته‌ای کرد و گفت:" نه قربان شرمندم آخه جواب ندادین نگران شدم".

نفس هام و با عصبانیت بیرون دادم و چشمای سرخم و بستم.

_من یه روزی تو رو اخراج میکنم مکس ولی نمی دونم اون روز کی می رسه روانیممم کردی ولی این و بدون اخراج شدنت و روز مرگت یه روز خواهد بود.

گفتم و بدون این که اجازه بدم حرف بزنه و اون صدای نحسش و بشنوم گوشی رو قطع کردم و عجیب دوست داشتم گوشیم و روی زمین بکوبم و هزار تیکش کنم.

اخمام تو هم بود بد هم بود چند تا آدم به درد نخور دورم جمع کردم که هیچ کدوم به درد کاری نمی خوردن.

کم کم باید این افت ها رو خشک کنم و به موقعشم به ریشش می رسم.

مت با این که برادر مکس بود اما وفادار بهم بود نه باید این طور بگم که از موقعی که متیو فهمید من کیم مکس و طرف خودش کشید اونم پا پول.

من به کسایی که با دیدن پول پارس میکنن نیازی ندارم می خواستم از شرش خلاص شم اما نه حالا نه تا زمانی که شروع نکردم.

مکس با جاسوسی کردن گور خودش رو کند بد طرفی رو انتخاب کرد.

کم کم باید از دور خارج می کردم دیگه به دردم نمی خورد و برای این کار به شخصی خاص احتیاج داشتم و میدونستم که اون کی بود.

باید در این باره با فرانک حرف میزدم اون شخص باید بتونه با کار کردن برای من خودش رو بالا بکشه.

خوب بود با این فکر می تونستم با یه تیر دو نشون بزنم هم دیدن فرانک و هم ملاقات با اون شخص و از دور خارج کردن مکس و ضربه‌ی اول من برای متیو.

دوست نداشتم اون عوضی تو کارام دخالت کنه اما چه میشه کرد که باید این طوری همه چیز شروع بشه.

اون مردک پفیوز هیچ غلطی نمی تونه بکنه نه تا زمانی که من هستم و مثل دیوار آهنی جلوی اون و هر کاری که بخواد بکنه رو از آن خودم میکنم.

چه قاچاق و خلاف باشه چه قانونی و حلال من ریقبتم متیو بهتره من و دست کم نگیری چون آخر سر این تویی که به نابودی کشیده میشی.

مکس هنوز باید برام کار کنی و اطلاعاتی رو که می خوام برام به اون یارو بدی بعد بنگ این منم که پیروز میدونم.

این من اردلان زند قسم به ان کسی که می پرستم زاده شدم برات بزرگتر از آتش جهنم باشم.

دستام و مشت کردم و برگشتم اما با برگشتنم و دیدنش یکی شد اره کسی رو دیدم که همین الان حکمش و صادر کردم.

متیو لاراسکا درست روبه روم قدعلم کرده بود و سینه سپر کرده بود.

به یک باره خون جلوی چشمام و گرفت خیلی دوست داشتم تا اسلحم رو همرام داشتم تا یکی الان تو اون سرش خالی میکردم ولی زیادی خوش به حالش نمی شد؟

خلاص کردن اون اونم با یه گلوله باعث فاسد شدنش می شود نه اصلا دوست ندارم همچین پایان خوبی داشته باشه نه تا زمانی که طعم مرگ و رنج و بدبختی رو تو چشماش ندیدم نه تا زمانی که متیو رو راهیه تیمارستان نکردم.

امپراتوری اون از آن من خواهد بود و من اونیم که با کفشام سرش رو به خاک می مالم.

درسته الان روبه روش بودم اما همه چیز فرق داشت من اون اردلان قبل نبودم من اونی نبودم که تو فرانسه درس می خوند و با دخترش(پاتریشیا) بازی می‌کرد شاید بگم مرد شدم نه

درنده شدم می درم کسی رو که شناختم و اسم دشمن رو روش گذاشتم.

حکم صادر شده دیگه قابل برگشت نیست اول شاخه ها رو نابود و کم‌کم ریشه رو از جا میکنم و الان فقط زمان برای من طلاست.

اولین حرکت من برای گرفتن مناقصه خواهد بود و من هفته ی بعد تو مهمونی اونیم که همه چیز رو به نفع خودش تموم خواهد کرد.

اولین ضربه ی من امیدوارم جوری باشه که سکته نکنی متیو چون حالا حالا ها قراره از این سکته ها رد کنی.

تلافی کردن کار منه امیدوارم هر چیزی رو که کاشتی رو خوب درو کنی چون من اونی نیستم که فکر میکنی اره ضربه ی روحی که بهم وارد شد ۲۰ سال طول کشید درست ۲۰

سال من مرده ای متحرک بودن و تازه تونستم مغزم و اروم و جمع کنم.

شیری که زخم برداشته و در حد مرگ رفته و حالا غران تر و قدرتمند تر از قبل جلوت قدعلم میکنه....

متیو درست روبه چشمان من از ماشین پیاده شد و وقتی من و دید سری برای محافظینش تکون داد و کتش رو درست کرد و اومد سمتم و درست چند قدمیم ایستاد و عینکش رو از چشماش خارج کرد و به من نگاه کرد.

درست به اندازه ی مرگ از این چشم ها نفرت داشتم.

چشمان آبی رنگی که عجیب رنگ چشمای خودم بود.

رنگی که همین الان ازش متنفر شدم و دوست داشتم تا تخم چشمام و از کاسه در بیارم و...

راوی:

حس نفرتی که اردلان در وجودش نسبت به متیو داشت حدی نداشت بی انتها بود درست همانند انسان هایی که بی‌رحمانه سلاخی کرده بود.

درسته اردلان بی رحمی که الان روبه روی اون بود روزی از چشماش معصومیت می بارید و اما الان فقط خدا می دانست.

حال مردی که روبه روی متیو بود دیگه اون پسر بچه ای نبود که دزدیده بود همون بچه ای که به زور تا کمی بالا تر از زانوش می رسید.

همون بچه‌ای که الان روبه روشه بزرگتر از قد خودش و عضلانی تر از قبل بود.

زنده بودنش یه معجزه بود با دست خودش کرده بود و مار افعی کوچکی رو بزرگ کرده بود که الان به اندازه ی یه پیتون (همان مار بوآ یا بزرگترین مار جهان) جلوش ایستاده بود و براش خط و نشون می کشید.

از همون اول که اون رو دیده بود از چشماش تونسته بود نفرت رو بخونه نفرتی بی حد و مرز که اصلا نمی دانست از چیست اما حالا که فهمیده بود او کیست دلیل نفرتش رو کم و بیش می تونست درک کنه.

اما این در مغزش نمی گنجید اون پسر چطور زنده مونده بود تا جایی که یادش می یومد دستور داده بود تا هر دو رو بکشن.

اخمی کرد هنوز هم باعث و بانی این رو پیدا نکرده بود کسی که این پسر رو زنده گذاشته بود باعث شده بود تا یه پیتون به وجود بیاد و بیفته به جونش.

به اندازه ی کافی دشمن داشت و حالا هم بهش اضافه شده بود.

پوزخندی زد اینم مثل اونایی دیگه چند روزی دست و پا می زنه و بعد تو باتلاقی که خودش به وجود آورده از بین خواهد رفت.

اما اردلان نظری دیگه ای داشت هر دو مرد داشتن نقشه هایی که برای یک دیگر می کشیدن و تو ذهنشون مرور می کردن.

هر دو چشم در برابر چشم به یک دیگه زل زده بودن و انگار مسابقه گذاشته بودن که کی زودتر از رو خواهد رفت.

بالاخره این متیو بود که لب بر سخن باز کرد." میبینم که بزرگ شدی قبلا که سوسک زیر پای منم نمی شودی و حالا فقط عضله بار آوردی." و...

اردلان پوزخندی زد " فقط عضله نیست به موقع از چیزی که هست استفاده میکنم لازم به نگرانی شما نیست.

فعلا هنوز زمانش نرسیده اما به وقتش تک تک کسانی رو که می خوام به زانو در می یارم.

لیستشم دارم اگه بخواید براتون می فرستم".

متیو همون پوزخند و برگردوند و گفت:" آرزو بر جوانان عیب نیست.

بزار یه نصیحتی بهت بکنم جوان، قدم هایی که بر می داری و کوتاه و آرزوهات رو کم کن به نفع خودته پات و از گلیمت درازتر نکنی چون دودش به چشم خودت می ره.

اگه می خوای تو این دنیای بی رحم زندگی کنی و رو پاهات وایسی دیدت رو فقط تا جایی گسترش بده که میبینی.

سرت تو کاره خودت باشه چون سر جنبیدن تو کار دیگران باعث از دست دادن سرت میشه.

بزرگتر از دهنت لقمه بر ندار به پای دیگران الل خصوص من نپیچ چون منی که از تو چند پیرهن زودتر پاره کردم تا به خودت بیای زیر پای من در حال له شدنی.

زمین شکارت مشخصه پس وارد منطقه ی من نشو.

فکر کنم اونقدری مغز تو اون سرت هست که بدونی چی دارم میگم درست؟

چیزی که بخوام بهش به اسونی میرسم پس برام دردسر درست نکن وگرنه بد میبینی.

دوست ندارم خودم و با یه الف بچه یکی بدونم و باهات درگیر شم تو سطح من نیستی پس حد خودت رو بدون"

اردلان خونسرد سیگاری روشن کرد و دودش رو روی صورت متیو فوت کرد.

"نصیحت هات رو برای بچت نگه دار ادای بزرگترها رو برای من یکی بهتره در نیاری که هنوز اونقدری بی خانمان نشدم که بخوام از تو حرف شنوی داشته باشم.

زیادی داری خودت رو به تک و تاز می‌ندازی نکنه می ترسی؟ فکر می کردم تو اون مغزت جزء کشتن گاییدن زن ها چیز دیگه‌ای وجود نداره.

اما شاید یه مشکل اساسی در این وسط وجود داشته باشه.

نصیحت شدن توسط تو به هیچ درد من نمی خوره من زاده شدم تا برات درد سر بشم زمین شکار من همیشه برای دیگران بوده.

من انقدر دریدم تا بتونم خودم و بالا بکشم سم من و بچش من زندان بان خوبی نیستم کارمم این نیست اما شاید بگی جلاد اره می تونم روش یه کارایی بکنم.....

من انقدر دریدم تا بتونم خودم و بالا بکشم سم من و بچش من زندان بان خوبی نیستم کارمم این نیست اما شاید بگی جلاد اره می تونم روش یه کارایی بکنم.

اما یه نکته رو باید توجه کرد متیو لاراسکا من جلاد جسم نیستم مثل تو عوضی و سگ صفت نیستم تا نارو بزنم و دور و اطرافیانت رو نابود و از ضربه زدن بدتر از یه سگ هار باشم.

من با خودت تو کار دارم اره من جلاد روحم شاید درست مثل فرشته‌ی مرگ بالا سرت پرواز میکنم و سرود مرگ می

خونم، اما نه با تموم کردن کار تو،من روحت و می خوام و اون و پس میگیرم.

یک روح ازم گرفتی در قبال یک روح ازت می خوام اما در این وسط یه چیز رو یادت رفته اونم اینه که من کیم کی؟ از کجا به کجا رسیدم چطور بزرگ شدم و چطور اون زخم رو خوب کردم.

پس ازم بترس فکر نکن منم مثل اونای دیگه که ازت می ترسیدن یا برات برای جونشون دم تکون می دانم.

نه من فرق دارم و خوب فکر کنم بزودی هم خواهی دید.

خط و نشون می کشم برات درست پس فکر نکن با چند نفری که پشتت ایستادن می تونی من و نابود کنی برای کشتن من به ارتش احتیاج داری.

به خودت و افرادت نناز چون این تویی که آخر سر ضربه می خوری اونم به دست کسانی که اندازه مرگ بهشون اعتماد داری.

می دونی چیه همیشه این ترسو ها هستن که پشت چند مشت آدم عوضی که برای پول حتی خودشون رو هم می فروشن و بگی برات دم هم تکون می دن می ایستن تو هم یکی از اون ها".

پک دیگه ای به سیگار زد حرفش رو زده بود اما نه اون چیزهایی رو که می خواست.

"شاید تو اون طور که میگی باشی حرف گنده تر از دهنت می زنی در حالی که هنوز بوی شیر میده.

اما این مغز عضله ای هم رگ خوابی داره درست مثل اونایی دیگه و خوب اونم دست منه زیاد به حرفات نبال که فقط یه شیع تو خالیه که اگه بخوام همین الانم می تونم به راحتی از

صفحه ی روزگار محوت کنم بزرگ شدی اما نه فقط قد کشیدی هیچ وقت شعی تو خالی زیر وزن سنگین دوم نمی یاره".

"اره تو سنگ باش و ببین که این چوب شکسته و قدیمی چطوری خواهد بود".

_جونک با من یکی به دو نکن هیچ وقت یه تخته رو با سنگ یکی ندون تو الان هیچ چی نیستی.

خوب این درست بود اردلان الان هیچ سلاح برای دفاع نداشت و فقط دلش به قدرت خودش و مردمی بود که تو حیاط بودن و البته نگهبانان سهم قابل توجهی داشتن.

اگه در گیری پیش می یومد این خودش بود که بیشترین ضرر رو خواهد کرد.

لعنت به اون بی فکری هیچ وقت بدون گارد امنیتیش جایی نمی رفت هر چی بود زیر سر این سوین بلند می شد دختره رسما هوش و حواسش رو ازش گرفته بود....

اما یک چیز بود که مثل مته داشت مغز اردلان رو سوراخ می کرد.

رگ خواب؟ کی اون به این مردک نقطه ضعف داده بود که این دومی باشه گنگ بود لعنتی از چیزی خبر نداشت؟

یعنی گذاشته بود تا سوراخی در بین انبوهی از کاه پدیدار شه نقشه ی اون هیچ مشکلی نداشت چی بود لعنت؟

مگه میشه متیو خیلی خوب تونسته بود اون رو تو دست خودش بگیره فقط با یک کلمه اردلان خونسرد تقریبا داشت به یه دیو تبدیل می شد درست طبق چیزی که گفته بود.

اما نه این پایان نیست اجازه نمی داد تا این یک کلمه تمام فکرش رو درگیرش کنه نه که ۱۰ سال تلاش‌کرده بود ۱۰

سال خون خودش رو خورده بود و عرق ریخته بود تا بدون فهمیدن خانوادش کارش رو به اینجایی که هست برسونه.

بدون اسم زند اون اینی بود که هست فقط فامیلی رو یدک می کشید نه اعتبار و ثروت اونها رو هر چیزی که داشت از آن خودش بود و همه ی این ثروت رو اگه لازم باشه به پای این انتقام هم نابود می کرد.

اون چه چیز لعنتی بود؟ اردلان حتی برای این که بتونه از این مردک انتقام بگیره از خانواده خودش رو محروم کرده بود چه برسه به نقطه ضعف که به وجود بیاره.

فرشته‌ی شیرینش برای یه ذره محبت اون جون می داد اما حالا این کثافت جلوش ایستاده بود و چه چیزی می گفت؟

این حرف ها باعث شده بود تا اون خونسردیش رو از دست بده چشماش قرمز همانند جهنم شده بود و رگ گردن و پوست بدنش چیزی قابل تعریف نبود، بد بد خیلی هم بد.

دستاش مشت شده بود و همانندی حیوان درنده خو به شکارش نگاه می کرد.

نگاهی‌که اگه همین الان از جلوی چشمم گم نشی تضمینی به زنده موندنت نیست بود...

متیو پوزخندی زد قیافیه اردلان فرضیه های اون رو تکمیل و شکیایتش رو بر طرف می کرد.

بنابراین انگار افزاری در دست داشت.

دستش رو روی شونش گذاشت " هنوز جونی و خام اما خوب خیلی چیزها و با بودنت در اینجا بهم ثابت کردی.

شطرنج بازی کردن رنج سنی داره کیش مات شدن هم بهایی داره مواظب باش کی رو انتخاب میکنی.

چون اون شخص برات ممنوعه من نمی زارم و مثل کوه جلوتم حتی اگه به فکر انتقام از من هم باشی اجازه نزدیک شدنت به دخترم ممنوع و خط قرمزهای من و فعال میکنه و این و

بدون که کاری نیست که نتونم از پسش بر بیام ازم بترس پسرک که نترسی این خودتی که پایانت رو مشخص کردی.

من آدم صبوری نیستم حکم تو مرگ بود زنده بودنت اشتباه، همون روز اول خودم باید ماشه رو می کشیدم اما این دفعه اشتباهی در کار نخواد بود...".

این مردک داشت چی می گفت رسما قات زده بود.

اردلان در حال خود خوری بود دوست نداشت اینجا آشوبی به پا کنه صبرش داشت لبریز می شود.

اما نه نمی تونست این طوری باشه دستاش رو بهم فشار داد تا اون دستی که روی شونش نشسته بود رو با تمام قدرت پس نزنه.

دستی که باعث انزجارش می شود به رو به رو خیره شده بود و سعی می کرد تا حالت نفس کشیدنش رو منظم کنه.

"هر چه قدر می تونی از دختر من فاصله بگیر اما این دلیل نمیشه که من نتونم ازش استفاده نکنم اونم برای دریدن تو".

_همون قدر کثیفی که از بچه هات هم به نفع خودت استفاده می کنی داری حالم و بهم می زنی.

این حرف واقعا چیزی بود که اردلان می خواست پس این بود دلیل نقطه واقعا درست بود؟

درسته پاتریشیا تو این بیمارستان بود و خود بیشرفش هم همین طور شاید بخوای به این دید نگاه کنی درست باشه.

اما در باطن نه پاتریشیا دیگه تموم شده این دفعه اون سوین بود که اون رو تو این بیمارستان نگه داشته بود.

دوست داشت بگه بگه و خودش رو خلاص کنه بگه دخترت برام تموم شدست پس نمی تونه برام احرم فشار باشه اما امان از حیله و پس فطرت بودن.

نگفت نگفت تا متیو فکر کنه احرم فشار داره می تونه اون رو کنترل کنه و خوب این خوب بود راهی‌که باز شده بود براش به شانس عالی بود.

بودن اون اینجا باعث سوءتفاهم شده بود و خوب کی که از این بدش بیاد یه پوینت اضافه برای اون بود.

ایده ای که خود متیو در اختیارش گذاشته بود لبخند شیطانی که داشت روی لبش می یومد رو متوقف کرد چند ثانیه تا لو رفتش نمونده بود که اون لبخند نیومده تبدیل به پوزخند شد.

سری تکون داد و برگشت بدون هیچ حرفی و در دل گفت(درسته می زارم این دفعه تو پیروز بشی متیو و این آخرین هم خواهد بود از این پیروزی که داری لذت ببر شاید موقت اما دل نشین خواهد بود میرسه روزی که از حرفی که بهم زدی پشیمون میشی حافظه ی من مثل فیل هاست میرسه روزی که تک تک اون ها رو بدون استثنا بهت برگردونم.

با این فکر کیفور سمت داخل بیمارستان حرکت کرد و اجازه داد تا متیو بهش تا زمانی که وارد سالن می شه نگاه کنه.

این درست نبود پشت کردن به دشمن اونم تو این اوضاع اما دشمنی که ادعا پیروزی داره ترس از پشت خنجر زدن نداره.

پس اردلان می دانست که امروز از اون شخص کاری بر نمی یاد اما فعلا آتش بس بود تا روزی که همه چیز شروع و پشت سر هم روزهای جهنمی ادامه پیدا کنه.

از این ور اما شیرین خبری شنیده بود که قلبش داشت از هیجان تو سینش به شدت می کوبید.

نمی دونست گریه کنه یا خوشحال حال خوبی نداشت می خواست ببیندش درست همین الان کسی که زندگیش بود.

خوشحالی اون براش همه چیز بود و بس پس باید این خودش می بود که این خبر رو بهش می داد.

اردلان:

همین که از آسانسور بیرون اومدم با دیدن شیرین که عین بچه ها ذوق زده داره سمتم میدوه با اون وضعش اخمام تو هم رفت تشر زدم.

_اروم دختر چه خبرته انگار یادت رفته که....

بدون این که اجازه بده حرف بزنم پرید روم و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و تند تند صورتم و داشت می بوسید.

تعجب کرده بودم این چش بود برای این که اتفاقی براش نیفته سریع دستم و دور کمرش حلقه کردم همینم مونده ایشونم تو بیمارستان بستری بشه.

هر کاری کردم نه سمتم برگشت و نه حرف زد بالاخره تسلیم شدم و اجازه دادم تا هر کاری که می خواد بکنه و خودش رو اروم کنه می بوسید و می بوییدم اگه کسی نمی فهمید صد درصد گمان بر این می کرد که دوست دخترمه و بعد هزار سال دیدتم.

بعد این که کمی اروم شد سرش رو گذاشت روی سینم و شروع کرد به گریه کردن و چیزهای نامفهوم می گفت.

نگران سرم و پایین انداختم و صورتش رو بوسیدم و خواستم سرش رو بلند کنم که سفت تر خودش رو نگه داشت و خودش رو بهم فشورد.

دیگه کم کم داشتم نگران می شودم نکنه سوین...

نفسهام از این فکر دوباره به شماره افتاد این دفعه نه از عصبانیت بلکه از ترس از اتفاقی که افتاده.

اره منه اردلان اولین بار از خبری که می خواستم بشنوم ترسیدم.

من لعنتی آخه دارم به چی فکر می کنم دو دقیقه نباید تنهاش می زاشتم می دونستم حال روحی خوبی نداره و بازم رفتم.

من الان چرا دارم به این چرندیات فکر میکنم کلا تمام وجودم و در اختیار گرفته این کشش این حس داره تک تک اعصاب داشته و نداشتم و تحت تاثیر قرار می ده.

لعنتی می خواستم نعره بزنم چی شده بود که داشت گریه می کرد هاان؟

شیرین که فهمید نفسهام فرق کرده و تو تنشم د بد هم تو تنشم جوری که عضلاتم سفت و بدنم سخت شده.

سرش و بلند کرد و بهم نگاه کرد نمی دونم چی رو صورتم دید که رنگش مثل گچ شد و بدنش لرزید.

_د چته لعنتی نصف جونم کردی شیرین اتفاقی واسه تو و بچت افتاده ؟ فرانک خوبه...

نه نمی تونستم حتی به زبون بیارم نمی تونستم بگم که اتفاقی واسه سوین افتاده از عصبانیت و خشم و سردرگمی فکم سفت شده.

سرم بد درد می کرد حتی نمی تونستم تمرکز کنم.

اتفاقات پیش اومده داشتم دیونم می کرد من لعنتی حتی یک روز هم روز خوش نداشتم اینم یکی از اون روزهایی تخمی دیگه.

نفس ارومی کشیدم بایدم اروم باشم شیرین اصلا تو وعظ خوبی برای تحمل داد و بیداد من نیست.

چشمای دردناکم و باز کردم و خم شدم و صورتش رو تو دستام گرفتم.

_چته هان چرا وقتی دیدیم رنگت مثل گچ شد شیرین،من بچه نیستم خودم با این دستام بزرگت کردم چه اتفاق لعنتی افتاده فقط بهم بگو لازم نیست این بلا رو سر خودت بیاری.

صورتش رو کمی عقب کشید و اشکاش رو پاک کرد دستم و گرفت و لبخند اطمینان بخشی زد جوری که فکر کردم این شخصی که الان جلوم وایستاده دو دقیقه پیش عین پرنده

نبود که داشت بالا پایین می پرید و سر و صورت من و بوسه بارون کرده بود.

_هیچی نشده عزیزم ببخشید که نگرانت کردم آخه خبری که شنیدم از خود بی خودم کرد اردلان زبونم بند اومده.

نگاه دارم می لرزم نمی دونم چرا هم خوشحالم هم دودل یه یه جوریم شاید عوارض بارداریم باشه.

بعد خودش رو شروع به باد زدن کرد _خیلی گرم نیست دارم می پزم یا شاید چون اینقدر بالا پایین پریدم این طوری شدم.

چپ چپ نگاش کردم که خنده ای کرد و دوباره بلند شد و بوسه ای روی صورتم زد.

اخمام تو هم بود " هیچ معلوم هست چته شیرین خوبی داروهات و خوردی؟"

_اوه توهین نکن خودت دیونه‌ای اقا اردلان.

سری تکون دادم و گفتم:" بزرگ شدی ازدواج کردی بچه هم که داری اما هنوزم دست از این کارات بر نمی داری من اینجا دارم از نگرانی به خاطر رفتار جناب عالی پس می فتم شما داری با من کل‌کل می کنی؟

_باشه باشه بچه و فرانک خوبن هر دو سالمن درست مثل شیر، اتفاق خوب افتاده اونقدری هست که از خوشحالی می خوام اینجا برقصم و خوب چون خیلی خوشحالم از دیونه خطاب شدن از طرف تو هم چشم پوشی میکنم.

زبونم بند اومده اردلان حتی نمی دونم چه طور باید این خبر رو بهت بدم.

اخمام تو هم رفت شرینیم وقت گیر آورده بود و دوباره بازیش گرفته بود نمی دونستم این خبر خوب چیه ولی این دلیل بر این نمی شود که من و با کاراش سکته بده.

خواستم برم و کمی بشینم شاید از سر دردم کم شه که شیرین فکر کرد دارم می رم که دستم و گرفت و فشار داد.

_کجا؟ من هنوز حرفام تموم نشده.

_شیرین من حالم خوب نیست وقت بازی کردن با تو رو ندارم اگه حرفی داری بزن چون قاطیم میزنم بلایی سرت می یارم.

آخر سرم پشیمون می شم اره من لعنتی اعتراف میکنم که به ضعفم، پس دست از سرم بردار سردرد دارم و این لعنتی هم دست از سرم بر نمی داره و هر خبر خوبی هم داری بزار بمونه برای بعد.

تا خواستم حرکت کنم با چیزی که گفت خشکم زد.

_سوین حاملست. داری پدر میشی اردلان، برادر عزیزم.

اصلا درکی از محیط اطراف نداشتم خشک شده بودم و به دیوار خیره.

مخم کار نمی کرد انگار تو زمان گیر کرده بود تنها چیزی که داشت برام روتینوار تکرار می شد یه چیز بود.

سوین حاملست،حاملست،حاملست، چیزی که اصلا نمی تونستم درک کنم این یعنی چی؟

دارم پدر می شم؟ اونم توسط دختری که حتی نمی دونم کدوم طرف از زندگی من هست اصلا دوسش دارم؟

شاید من تغییر کردم و شاید ذهنیتم از خواستن چیز دیگه‌ای؟

حامله بودن سوین چیزی رو در من تکون داد گرم شده بود جوری که لیز خوردن عرق از ستون فقراتم تا پایین رو حس می کردم.

نمی دونم چند دقیقه تو این حالت بودم یا حتی به چی فکر می کردم که با تکون های شدید توسط شیرین به خودم اومدم.

برگشتم که دیدم داره اشک میریزه و تند تند حرف میزنه که تنها فقط نصفش رو متوجه شدم.

_اهه قربونت بشم دادش گلم ببین چی‌کشیدی اگه می دونستم دوست داری این قدر بچه دار شی خودم آستین بالا می زدم زنت می دادم و....

لعنتی لعنتی تازه داشت مخم کار می کرد من نیازی به این چیزها نداشت یک لحظه از همه چیز غافل شدم .

من چیزی نمی خوام برای نابودی متیو نقطه ضعف برای من از سم هم بدتره.

سوین با باردار شدنش نقطه ضعف من شد خط قرمزهای من و رد کرد.

نه نه نه نمی تونم اجازه بدم نمی تونم بزارم با اخم شدیدی برگشتم تا برم که شیرین صدام کرد.

این دفعه نه با گریه با اخم شدید_ اردلان بیشتر از این ذهنیتی که ازت دارم خراب نکن درسته که نمی دونم چی شده درسته که مامان و همیشه نگران تو دیدم درسته که حسودیم می شد به این عشق اما می دونم که داری یه کارهایی می کنی که نمی خوای مامان بدونه می دونم رازی داری بیشتر از اینم نمی خوام جلو برم من احمق نیستم.

می دونم چون برادرمی و اندازه ی دنیا دوست دارم و اونقدری دیونه بازی هات رو دیدم که بشناسمت جوری که با یه اخم کردنت کل داستان و تا ته برم و برگردم می دونم که می خوای یه کاری کنی و این بر می گرده به پاتریشیا و پدرش و گذشته‌ی تو.

با حرفهای شیرین عصبانی نه داشتم منفجر می شدم.

غریدم"فکر نکن حامله‌ای اجازه می دم تا هر چی از دهنت خواستی در کنی.

تو کار من فضولی نکن تو رو سننه، هر کاری که بخوام می کنم اگه من و می شناسی پس باید بدونی چند نفر رو در روز می کشم و از هستی محو".

_تو هم فکر نکن من بچه و خامم اردلان ارههه می دونم قاتلی اما اینم می دونم که دلیل داری از من بزرگ تری حرمتت رو دارم اما اجازه نمی دوم بلایی سر بچت بیاری.

پوزخندی زدم "بچه، بچه ها اون بچه رو نمی خوام"...

_دیگه نمی خوام بشنومش حالا می دونم سوین داره از دست تو چی می کشه باشه نمی خوای حتما می خوای بگی زن و بچه و خانواده مانع از پیشرفت و نقشه هات میشه ارههه.

به خاطر همین ازم فرار می‌کردی باشه اردلان خان برو اجازه می دم بری اما این و بدون دیگه نه من نه مامان نه هر کسی که فکر می کنی جلودارت هستیم محو میشیم من این کار رو میکنم من شیرین زند.

اونقدری شیر زن هستم زاده شدم از زندها و این رو بهت ثابت می کنم که اگه یه قدم هم بری نه من و نه خانوادت رو می تونی ببینی مرده حسابت می‌کنم برو و هر کاری که می خوای انجام بده و هر چه قدر می خوای آدم بکششششش.

اجازه نمی دم تا سوین رو قربانی اون چیزی که می خوای بکنی اون می یاد خونه ی من و تو میری دنبال کارهای وحشتناکی که می کردیی.

پوزخندی زدم نه از حرفهاش از حرس و عصبانیت در حال منفجر بودم اره از دست خودم عصبیم.

چه طور، اخم کردم لعنتی نعره کشیدم"هنوز اونقدری بی وجود نشدم که تو زن و بچم و ازم بگیری و حتی یک سانت هم ازم دور کنی.

من هستم هنوز نفس می کشم شیرین حقی درت نمی بینم تووو زندگی من دخالت نکن که بد میبینی.

کاری نکن که با تو و زمین و زمان دشمن بشم به اندازه کافی دارم زجر می کشم تو هم دیگه زخمی روی دردهای دیگم نباش.

هر نمکی که از جانب تو روی زخم هام پاشیده میشه صد برابر دردناک تر از دیگرانه.

ارههه من بی وجود ازت دوری کردم چون نمی خوام جلوی چشمای من پرپر شی.

من زندگی میکنم تو دنیای مرگ و تو رو هم نمی خوام آلوده کنه.

هیچ کس رو نمی‌خوام آلوده کنم حتی سوین و اون بچه رو من در جهنمم حالا با اومدن اون بچه تبدیل به نقطه ضعف من میشه هر دوشون نابود میشن می فهمی؟

_من آلوده نمی شم اردلان فقط می خوام تو رو از باتلاقی که برای خودت درست کردی نجاتت بدم.

پینه ای که دور خودت بستی خیلی ضخیمه اجازه ی ورود به کسی رو نمیدی و خودت هم نمی تونی خودت رو آزاد کنی.

حالا هم که فرصتش رو داری نمی خوای ازش استفاده کنی.

سوین اون بهت دلیل داده یعنی حتی نمی تونی از دو نفر محافظت کنی داری ضعف خودت رو از الان فاش میکنی.

چرا به این فکر نمی کنی که امکان داره به جای ضعف قدرت تو باشن چرا اجازه شناختن سوین رو به خودت نمیدی چرا نمی زاری سوین روی واقع تو رو ببینه.

بهش اجازه بده بشناستت حتی اگه این شروع همه چیز باشه اون بچه شمارو به هم پیوند میده هیچ مادری از بچش دست نمی کشه.

این و منی می‌گم که یه مادرم و بچم داره ازم تغزیه می کنه اردلان،و برای الان فقط بهم بگو که نمی خواستی که اون بچه رو سقط کنی هاان؟

فقط بهم بگو که برادرم این قدر سنگ دل نیست که این کار رو بکنه.

داری یه روح پاک رو می کشی اردلان اصلا فکر کردی که داری جی کار میکنی به کجا رسیدی؟ تو الان کجای خطی؟

این یه ضربه بود نه بلایی که سر خودش و برادرش اومده بود آره درست اون شیطان هم روح پاکی رو قربونی کرد و اون حالا مثل یه حیون می خواست این کار رو تکرار کنه.

اره می خواست اما الان حتی از فکر کردن بهش هم داشت دیونه می شود نمی خواست مثل اون باشه نه نمی خواست ولی ناخواسته تبدیل به افعی شده بود که انگار حاصل تربیت اون مرتیکه بود....

"چرا باید این کار رو بکنم شیرین کسی رو که از گوشت و خون خودمه و از اسپرم من متولد شده ، تو من و چی فرض کردی؟هیولا هاان.

من عاشق بچم خودت که می دونی حتی حیوانات هم نسبت به بچه هاشون حس دارن اون قدری نیستم که حتی از یه حیونم پست تر باشم".

_اردلان من و خر فرض نکن نگو که این از ذهنت نگذشته؟ ارههه این اتفاق افتاده؟

هیچ چیزی نمی تونستم بگه اره من دیونه این فکر رو کردم اما فقط برای یک ثانیه بود من اونقدری نیستم که بتونم این کار رو بکنم.

نه در توانم نیست من نمی تونم سوین و بچه رو از خودم دور کنم.

حتی برای یک ثانیه و حالا فقط یک چیز دارم نقطه ضعف اونم خیلی بد دستم و تو موهام فرو بردم و لعنتی گفتم.

نمی خواستم خودم و درگیر کنم اره ولی نمی تونمم به بچه ی نیومدم آسیب بزنم.

تا حالا زنی رو حامله نکردم من بی وجود با این همه احتیاط حالا یکی رو حامله کرده بودم اونم دختری که نیمی از فکرم و درگیر خودش کرده.

با این که نمی دونم کجای کارم ولی این و می دونم که سوین و می خوام حداقل هنوز.

هنوز با تمام وجود می خوامش وقتی بهش نگاه می کنم نمی تونم خودم و برای کردنش کنترل کنم.

دیدن اون توسط من مساوی با داغ شدم و خواستار اون کص تنگ و گرمش هست.

به خاطر این هات بودنش و اتفاقات که افتاده نتونستم اصلا به باردار بودنش فکر کنم وقتی توشم گرمای تنش و کصش کلا عقل از سرم می پرونه.

دیگه کمکم داشتم با این فکرها گرم می شدم و نفسهام به شماره افتاده بود.

لعنتی به منی که حتی با فکر کردنش هم شق میکنم.

شیرین پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که دکتر از اتاقی که حالا مطمئنم سوین اونجاست خارج شد و...

شیرین پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که همون لحظه دکتر از اتاقی که حالا مطمئنم سوین اونجاست خارج شد و اومد سمتم.

سری به احترام برای شیرین تکون داد و رو به من دستش و دراز کرد "آقا اردلان؟"

بی حرف دستش و گرفتم و سری تکون دادم.

_خوشحالم از دیدنتون درباره مریضتون فکر کنم خبر دارین خواهرتون چکش کردن و خوشبختانه برای بچه اتفاقی نیفتاده ولی...

تیز نگاش کردم که کمی عقب رفت و با من من گفت" ولی به خاطر از دست دادن خون زیاد احتمال خطر سقط جنین خیلی زیاده.

درسته خون ریزی از ناحیه ی رحم نداشتن ولی با از دست دادن خون زیاد از رگ بدنشون خیلی ضعیف شده یه فشار عصبی و حرکت و فعالیت زیاد باعث سقط بچه میشه و فکر کنم خانم دکتر بیشتر از من بدونن.

مچ دستشون بخیه خورده و ازتون می خوام مراقب باشین".

سری تکون دادم که همون لحظه اسمش پیج شد با اجازه ای گفت و رفت.

به شیرین نگاه کردم که پوف کلافه ای کشید و دستش و روی کمرش گذاشت و چشمام و از درد کمی جمع شد.

از دستش گرفتم و بدون هیچ حرفی به سمت صندلی روی سالن هدایتش کردم با نشستنش کمی خودش رو باد زد.

روبه روش ایستاده بودم و دست تو جیبم با جدیت داشتم نگاش می کردم.

_اردلان میشه اون طوری نگام نکنی.

بعد چپ چپ نگام کرد.

با خونسردی به کارم ادامه دادم و گفتم:" چه جوری دارم نگاه میکنم؟"

_تو من و دیونه می کنی منتظر توضیحی باشه میگم اردلان سوین حالش خوب نیست فشار عصبی زیادی روشه اصلا تو می دونی این دختر چی می خواد یا چی می کشه؟ اون دختر تو عذابه.

تا حالا باهاش حرف زدی؟ بگی اره که دو تا شاخ در می یارم.

می دونم گرفتاری می دونم هزار تا دشمن داری که هر کدوم به خونت تشنن.

می دونم نمی خوای نقطه ضعف به دیگران بدی باور کن که خانواده و خوشحال بودن و زندگی کردن نقطه ضعف نیست عزیز دلم.

اگه می ترسی اگه تو خودت توان ایستادن نمیبینی من هستم.

به خاطر همین میگم سوین رو به من بسپار اون دختر نیاز به آرامش داره بچه الان حالش خوبه اما لبه مرزه با یه تکون و یه فشار امکان سقط هستش...

اگه می ترسی اگه تو خودت توان ایستادن نمیبینی من هستم.

به خاطر همین میگم سوین رو به من بسپار اون دختر نیاز به آرامش داره بچه الان حالش خوبه اما لبه مرزه با یه تکون و یه فشار امکان سقط هستش.

اردلان بفهم تو نمی تونی ازش محافظت کنی اون الان حساسه یه زن باردار و حساس، تنها چیزی که می خواد آرامشه.

الان سوین به عنوان یه زن این و نداره اون خودکشی کرده.

به نظرت یه دختر سالم این کار رو می کنه هان.

اون ک تو خونه زندانی کردی.

اون دختر الان شکسته قلبش شکسته هیچی ازش باقی نمونده انتطار داری بچت و نگه داره".

از عصبانیت سرخ شده بودم دستام و تو جیبم مشت کردم و غریدم:" غلط کرده بلایی سر بچم بیاره"...

قبل این که بخوام حرف و کامل کنم پرید وسط حرفم و اون تنها کسی هستش که می تونه این کار رو کنه و زنده بمونه.

_اردلان من این دختر رو دیدم عاشق سینه چاکت نیست من با حرف زدن های تو این و فهمیدم که سوین و دزدیدی.

کدوم آدام عاقلی بچه‌ی کسی رو به دنیا می یاره که اون رو دزدیده و بهش تجاوززز..

"خفه شو شیرین هر چی هیچی بهت نمی‌گم اون زبون درازتر و باز می‌کنی و مثل یه عقرب نیش می زنی.

ارههههه من دزدیدمش اون الان حق منه و برای منه من هر چی بگم اون خواهد بود تو هم نمی تونی تو کار من دخالت کنی فهمیدیییی".

_اوففف اردلان اوففففف از دست تو اصلا می فهمی من چی‌میگم الان جای لج بازی و بد خلقی نیست.

داری من و دیونه میکنی این دختر چه گناهی کرده هان تو اشتباه کردی اره نگو نه که منطقم و از دست می دم میرم همه چیز رو به مامان و بابا میگم.

من ازت یه چیز می‌خوام خوشبختی شما دو تا می تونین با هم از اول شروع کنید.

من...

"بسته شیرین خفه شو خیال باف خوبی هستی تهدید هم خوب میکنی زبون شیرینت و خوب می تونی دور دهنت بچرخونی و به بازی بگیری مواظب باش بریده نشه که خوب می دونی منظورم چیه.

هر چی‌که می خوای اسمش رو بزار اما من اجازه نمی دم تا اون و ازم دور کنی اون از اول جاش پیش منه و تا ابد خواهد بود آره من خودخواهم من عوضی خودخواه اون و از خودم دور نمی کنم شیر فهم شددد....

هر چی‌که می خوای اسمش رو بزار اما من اجازه نمی دم تا اون و ازم دور کنی اون از اول جاش پیش منه و تا ابد خواهد بود آره من خودخواهم من عوضی خودخواه اون و از خودم دور نمی کنم شیر فهم شددد.

می خوای ازش محافظ کنی منم می خوام پس قضیه حل شد هر وقت خواستی می تونی بیای تو عمارت تا ببینیش اما اون جایی نمیره.

خودم ازش محافظت میکنم خودم همه چیز رو درست میکنم من اون و بچه دار کردم و پاش وایمیستم و تمام".

این و گفتم و سمت اتاقی که اون دکتر ازش خارج شد حرکت کردم.

با باز شدن در سوینی رو دیدم که روی تخت بی جون و بی رنگ دراز کشیده و دوتا کیسه خون به دستش وصل.

کیسه خونی که قرار بود زن و بچه ی من و نجات بده.

سمتش رفتم و به صورتش نگاه کردم هنوز هم زیبا بود.

ارههه اون زن من بود و تا آخر عمر پیش من می موند.

دختر نایاب من، لبخند کم جونی زدم و به شکم تختش نگاه کردم.

دستم و اروم اون سمت بردم. دوست نداشتم اتفاقی برای بچه بیفته پس آروم دستم و روش گذاشتم.

می‌خواستم تا حسش کنم اما هیچ چیز نبود خوب بزرگ شو عزیزم بابا مواظبته.

_اون الان به اندازه یه نخوده اردلان حس نمی شه.

دستم و سریع برداشتم و تو جیبم گذاشتم سرم و برگردوندم و با دیدت شیرین که دستاش و تو سینه جمع و طلبکارانه نگام می کنه مواجه شدم.

برگشتم و بدون این که چیزی بگم روی صندلی نشستم.

_نمی دونم کی اما به زودی اردلان تو هم طعم شیرین عشق و میچشی.

می تونم ببینم و حس کنم اون محبتی که تو الان به اون بچه داری با به دنیا اومدنش بیشتر میشه.

"خفه شو شیرین دوست ندارم بشنوم".

_اهه برادر عزیزم زیادی خشکی.

دستی روش شونم نشست" چرا این قدر به خودت سخت میگیری چرا این و شروعی برای خودت نمی بینی شروع همه چیز.

سوین عاقشت میشه مگه میشه کسی باشه که عاشقت نشه".

_من به عشق کسی نیاز ندارم شیرین از هپروت بیا بیرون تو زندگی واقعی باش من نیازی به یه زن ندارم که پیشم باشه چیزی جزء یه درد سر نیست.

_من به عشق کسی نیاز ندارم شیرین از هپروت بیا بیرون تو زندگی واقعی باش من نیازی به یه زن ندارم که پیشم باشه چیزی جزء یه درد سر برام نیست.

من تا دلت بخواد دشمن دارم و هر کدوم دنبال یه راهی هستن تا نابودم کنن.

"اهههه اردلان مگه تا حالا شده از ما سو استفاده کنن من که چیزی ندیدم".

_چون ازتون محافظت میشه من اجازه ندادم و از این پسم نمیدم.

"چیه از زن و بچت نمی تونی مراقبت کنی اونا برات از سم هم بدترن ما نه.

چرا نمی خوای زندگی کنی چرا سوین و از خودت می رونی چرا همه چیز و برای خودت سخت میگیری؟ اردلان زندگی اون طوری که تو فکر میکنی بی رحم نیست.

بعضی جاها خودت باید بتونی راه درست رو انتخاب کنی و حالا جناب عالی انداختی تو فرعی و هی گازش و میگیری و میری حتی سعی در پیچیدن تو جاده‌ی اصلی نمیکنی".

_اره من میرم اما حدفم تو اون جادست اون مسیر من و صدا می کنه .

شیرین تو می خوای من راه درست و برم نمی تونم تا گلو تو باتلاقم.

چرا باید شما رو سوین و با خودم پایین بکشم.

"برادر من، من نمی‌گم که ما رو با خودت تو اون باتلاق بکش میگم سعی کن بیای بیرون با کمک ما سوین هر کی که می تونی خودت و غرق نکن همین".

_گفتنش از انجام دادنش آسون تره منی که این راه و انتخاب کردم تا آخرش میرم.

"کله شق کله شق، اهههه اردلان چرا می خوای سوین و بیرونش کنی هان حرفات این و میگه نه می خوای از خودت دورش کنی.

دوست داری وقتی بچت رو به دنیا آورد بندازیش دور و بگی برو و زندگی خودت رو بساز من نمی خوامت زندگیت و نابود کردم بکارتت رو گرفتم و ازت سو استفاده کردم و حالا هر

کاری رو که باهات کردم و از یادت ببر و برای خودت یه شوهر جدید پیدا کن و"...

داشتم دیونه می شدم حرفهاش داشت نابودم می کرد و زخمم و عمیق راست بود همش راست بود لعنتی من هیچ وقت این کار رو با سوین نمی کردم.

درسته که میگن حرف راست تلخ تر از زهره و این الان حال من بود.

من لعنتی حتی نمی‌خوام کسی اون رو لخت ببینه چه برسه به این که لمسش کنه.

رگ گردنم از عصبانیت زده بود بیرون غیرتم به بازی گرفته شده بود من می خواستمش خودش رو حتی اون بچه ی به دنیا نیومده رو اما حرف های سوین درباره ی مرد دیگه تو زندگیش برام گرون تموم شد حتی تصورشم برام دیوانه کننده بود.

چشمام از خشم می سوخت اخمام بد تو هم رفته بود و دستام مشت و برای فرو رفتن به جایی می خارید فک کسی بود که چه بهتر.

برای اروم تر شدنم چشمام و بستم و از روی صندلی بلند شدم با فک منقبض شده رو به شیرین غریدم " برو بیرون شیرین برو بیرون تا نزدم از زندگی محرومت نکردم برو.

می دونی که روانیم نه تا اون روی سگ من و ندیدی به اندازه ی کافی از صبح کشیدم تو هم بدترش نکنننن.

بروووو تا نکشتمت"

آخری رو با داد گفتم که چند قدم به عقب رفت و با بغض نگام کرد.

آخری رو با داد گفتم که چند قدم به عقب رفت و با بغض نگام کرد.

بچه نبود تحصیل کرده بود بزرگ شده بود باید حرف دهنش رو بفهمه و قشنگ اون و تو دهنش می چرخوند و فکر کنه و حرف بزنه تا سگ نشم.

تا کی باید هر چی از دهنش می یاد بیرون و بدون فکر بریزه بیرون.

تا کی باید بهش درس بدم دختری که الان یه مادره و ازدواج کرده جای درست حرف زدن و نمی دونه نمی دونه کی باید لال شه و یک کلوم به زبون نیاره و من و دیونه نکنه.

کی باید یاد بگیره تا حرفی که میزنه به جا باشه و اول آرامش اطرافیانش رو در نظر بگیره نه مثل یه مار زهرآگین عمل کنه.

عصبانی بودن خیلی زیاد حتی به بغض شیرین هم توجهی نداشتم.

دیگه نه در توانم نبود از صبح کشیدم تا الان به آخر خط رسیدم دیگه نمی‌کشم مگه یه مرد چه قدر ظرفیت داره؟

چشمام و بستم همه چیز مثل یه فیلم داشت از جلوی چشمام رد می شود دیگه بس بود نه.

سر دردم دیگه در توانم نبود و باز میگرنم شروع شده بود.

اخمی کردم و چشمام و باز کردم اروم و اروم بد می سوخت به خواب احتیاج داشت به یه ذره آرامش التماس می‌کرد.

آهی کشیدم و به جای خالی شیرین نگاه کردم رفته بود و این خوب بود.

روی صندلی نشستم و به سوین نگاه کردم.

فکر کردم به حرفهای شیرین به حرفهای متیو نقشه کشیدم حسرت خوردم و خوشحال شدم.

نابود کردم و زندگی دادم تو حال و هوای خودم بودم که نفهمیدم کی سرم رو تخت افتاد و خوابم برد.

سوین:

همه چیز تاریک بود تاریکی مطلق آرامش بود و بس انگار که تو آسمون شناور بودم.

این خوب بود؟ نمی دونم دوست داشتم همیشه این طور بود.

هیچی یادم نمی یومد من کی بودم چرا اینجام بی وزنی و به دور از هر چیزی.

نمی دونم چقدر تو این حالت بودم که با پیچیدن دردی تو دستم اخم کردم و آخ ریزی گفتم.

این تنها شروع بود و درد از مچ دستم شروع و به تمام بدنم سرایت کرد.

درست مثل ویروسی بود که تمام بدنم و داشت تو خودش غرق می کرد.

یه چیز بود که نمی فهمیدم چرا باید درد می داشتم؟ چرا، با همین فکر انگار جرقه‌ای تو ذهنم زده شد که همراه درد شدید تمام خاطراتم برگشت.

بلاهایی که سرم اومده بود و حرفهایی که شنیده بودم همه و همه باعث به وجود اومدن بغض و گریم شده بود.

دوست داشتم اونقدر گریه کنم تا چشمه‌ی اشکم خشک شه و چیزی ازش نمونه.

حق حق می کردم و صداهای نامفهوم ازم خارج می شود که یه لحظه حس کردم تخت تکون خورد.

اره من زنده بودم و ای کاش نبودم گریه می کردم به خاطر سرنوشت تلخم چرا تموم نمی شود خستم خیلی.

می خوام تموم شه چرا زندم نمی خوام من این و نمی خوام.

دستی روی صورتم نشست زمخت و بزرگ بود آروم اشکام و پاک کرد.

خم شد و با حس گسی سیگار و عطر تلخش عقی از بوی تیزش زدم که سریع عقب رفت.

لعنتی خیلی تند بود و اذیتم می کرد نمی دونم چم شده بود اما تنها چیزی که می دونم اون بو برای اردلان حاکم ظالم قلبم بود.

حاکمی که حکم کرد و رفت اسیر کرد و رفت و حتی حکم مرگم نداد.

غم داشتم سرد بودم آزادی می خواستم مرگ می خواستم یا... نمی دونم، نمی دونم چی می خوام.

سردرگمم از این دنیا بریدم به کی بگم نمی خوام.

حالم خوب نبود حس می کردم تمام دردهای دنیا رو سرم ریخته سرم گیج می رفتم و معدم بهم فشار می یاورد.

با حس بد شدن حالم سریع برگشتم و هر چی خورده و نخورده بودم و بالا آوردم.

هر عقی که می زدم جونم از دهنم می یومد بیرون.

بعد این که اروم شدم چشمام و باز کردم و دیدمش نگران بود اون چشمای خشن داشت به من نگاه می‌کرد.

انگار مخاطبش من بود اما این یه توهم بود اردلانی‌که من می شناختم این شخص نبود.

موهای بهم ریخته و لباس‌های کمی چروک.

دهنم و تمیز کردم و روی تخت دراز کشیدم با صدای بم و خشنی جوری که تنم و می لرزوند و حس های درونم و فعال که لعنت به هر کدومش نجوا گونه و اروم گفت:" به پرستار گفتم بیاد بهت مسکن بزنه".

جوری این حرف و زد که انگار همیشه آرامش از سر و روش می بارید.

هیچی‌نگفتم درد داشتم و یکی از دلیل های اصیلمم این بود قهر بودم اره قهر از زمین و زمان یا شاید از کسی که جونم و نجات داد و از طرفی عذاب جونم بود.

ناز می خواستم و ناز کش نداشتم اما از کی از پدر و مادری که نیستن یا از مردی که همه‌ی این اتفاقات تقصیر اونه.

نمی دونم کی پرستار اومد و رفت یا چی کار کرد آخرین بار با صدای در به خودم اومدم.

اردلان دست تو جیب با ژست خاصی داشت نگام می کرد.

دوست داشتم تا دندون های سفیدش رو تو دهنش خورد کنم.

با دندون های کلید شده گفتم:" چرا نجاتم دادی"

البته جوری خسته و کش دار گفتم که خودمم تعجب کردم.

_نمی خواستم بمیری.

"چرا اختیار جون خودمم ندارم؟"

_کارم هنوز باهات تموم نشده.

"من کالا یا وسیله‌ی شخصی تو نیستم اردلان که هر وقتی خواستی ازش استفاده کنی و بعد که ازش خسته شدی مثل یه اشغال بندازیش دور.

من یه زنم نه این طور بگم من یه شیر زنم می جنگم و اجازه‌ی این کار رو بهت نمی دم از کفتارهاییمثل تو متنفرم.

بفهم و باهام بازی نکن ضربه می زنم و بدم ضربه می زنم ازم بترس که داغم و به دلت می زارم اقاااا".

_می خوای حرف بزنی تا خودت و خالی کنی؟ هر چی می خوای بگو امروز تو مد خوبیم بعد روی صندلی کنارم نشست.

چپ چپ نگاش کردم آقا رو مد خوب بود لعنتی درد داشتم و کسل بودم و رفته رفته هم صدام و مغزم تحلیل می رفت.

اون پرستار لعنتی چی زد بهم.

_هههه نه آقا زر..نگی من ال..ان تو حال خو..دم نیست..م و توو می خوا..ی تا من حرف بزنم پس باید..

نفهمیدم کی صدام قطع و به دنیای بی خبری رفتم.

باورم نمیشه درست یه روز خوابیدم یه روز کلا از دنیا عقب افتادم نه که این چند روز تو خونه‌ی اردلان حالم خوب بود و تمام اطلاعات جهان تو دستم.

پوزخندی به خودم زدم لعنت به خودم که با همین کارام خودم و به دردسر انداختم.

دارم روانی میشم دیگه کم آوردم نمی خوام این طوری زندگی کنم یعنی آخرش چی میشه تا آخر عمرم باید به این آقا سرویس بدم؟

دیروز می خواستم بگم یا مثل انسان باهام رفتار کن یا بزار برم نامرد داری زندگی رو ازم میگیری.

اما نشد چون اون پرستار بی شور گند زد به همه چیز.

آهی کشیدم نمی دونستم از کجا و چی شروع کنم.

الانم منه بدبخت نشستم رو تخت و کلافه به در و دیوار نگاه میکنم و هر بویی از مواد شوینده‌ای که استشمام می کنم دوست دارم بالا بیارم.

لعنتی این باعث می شود تا کلافه بشم ذره ذره‌ی وجودم منو از این مکان متنفر می کرد.

وقتی بیدار شدم کسی جزء من تو این اتاق نبود.

حداقل انتظار داشتم مسئولیت سرش بشه تنهام نزاره ادمت میکنم من حالا وایستا سوین نیستم اگه این کار رو نکنم.

من و به این روز انداختی حالا باید تا آخر پام وایستی خودم این و تضمین میکنم حالا ببین اردلان خان نمی زاری بمیرم و حالا هم عذاب جسم و روحت میشم فقط نگاه کن.

ولی باز ناراحت بودم نمی دونم چرا ولی خیلی حساس شده بودم.

یه دقیقه عصبانی بودم یه دقیقه دل تنگ بوی اون عوضی.

پس اون نامرد کدوم گوری رفته مگه من بهش نگفتم می خوام باهاش حرف بزنم؟

پوفی کشیدم و به ساعت نگاه کردم دو ظهر بود و من داشتم از گشنگی می مردم لامصب چیزی هم نمی دن آدم بخوره بمیری هم توجهی نیست که.

این روزها اصلا درست و حسابی غذا نمی خورم دلم بد جوری لک زده به کباب آخ دهنم آب افتاد مامان من کباب می خواااام می خوام گریه کنم.

به کی من بگم آخه به خاطر کباب می خوام گریه کنم؟

کبابی کجایی که دلم برات رفتتت. وای مامان گشنمه.

یکی نیست به داد من بدبخت برسه لبم و غنچه کردم و دست به سینه شدم می خواستم خودم لوس کنم اما برای کدوم بشری اخه؟

بعد اخم کردم تو فاز بودم دم به دقیقه کانال عوض می کردم.

یعنی چی آخه مرتیکه کدوم گوری رفته یه تلفنم ندارم زنگ بزنم بهش هاننن تلفن؟...

احمق لعنتی این جا بیمارستانه و کسی نیست من دیووونه چرا تا حالا به مامان زنگ نزدمممم ؟

هاان سریع با این فکر خواستم از جام بلند شم که با باز شدن یکهویی در خشکم زد....

هنوز نیم خیز نشده بودم برای این کار که هیکل آقا جلوی در نمایان شد.

آه که من خر شانس داشتم الان اینجا جلوی این مرتیکه نبودم که.

انگار طلسم شدم نه واقعا نفرین شدم هر وقت می خوام فرار کنم یا یه کاری بکنم سر و کله‌ی آقا پیدا میشه.

پوفی کشیدم و روی تخت به حالت قهر نشستم و چشم غوره‌ای بهش رفتم که با تعجب ابروهاش رو بالا انداخت اما من توجهم به اون نبود.

لعنتی کیسه تو دستش خیلی خوشمزه بود نه لعنتی منظورم اون چیزی که توشه بوی مرگ من و می داد کباااب.

جوری با ولع داشتم به اون کیسه نگاه می‌کردم که اصلا به صدای خنده‌ی این بشر توجه نگردم همین که گذاشت روی میز عین این ندیده بدیدا افتادم به جونش جوری می خوردم که انگار هزار سال بود که چیزی نخوره بودم.

تو حال و هوای خوردن بودم وایییییییی خیلی می چسبید .

که با همون لحن خوشایند گفت:" من و باش نمی دونستم چطور مجبورت کنم بخوری از بس که بد غذایی نگو خانم حوس کرده بود.

حالا یواش بخور خفه نشی".

چشمام و چپ کردم و با دهن پر گفتم :" به تو ربطی نداره".

و به غذا خوردم ادامه دادم می دونستم الان سگ میشه و پاچه میگیره پس تا این غذا رو ازم نگرفته باید تا می تونم بخورم.

بعد چند دقیقه که حسابی خوردم و تقریبا دیس خودم و تموم کرده بودم سرم و بالا بردم و بهش نگاه کردم لعنتی با اون قیافه‌ی دختر کشش و لبخند ملیح نگام می کرد.

من ظرفیتم این قدر نیست آقا نکن این کار رو با قلبم انشالله بمیری که ازت متنفرم.

حالا ما رو باش چیییی قیامت شده؟ این آقا جلوی من اونم با لبخند،با حوصله،بدون خشم و عصبانیت بهم داره با لذت نگاه می‌کنههههه؟

خدا جون این یه نقشه داره من می دونم لبخند شیطانی نمی زد من اوضام این بود و هر روز زیرش جون می دادم حالا من چی کار کنم با این کارش؟

نکنه من خودکشی کردم دنیا برعکس شده و حالا من این آقا رو دزدیدم و بهش تجاوز کردم؟

اههه خل شدم دارم به چی فکر میکنم.

آب دهنم و قورت دادم و بهش با ترس نگاه کردم اما این باعث نمی شود از اون نوشابه دست بکشم برام بد چشمک می زد مدیونید اگه فکر کنید مثل سگ نترسیدم.

همه این عکس العملها حاصل ترس منه از این بشره می خواد خرخرم و بجویه به خاطر خودکشی که کردم.

والا اون اردلانی که من می شناختم الان خون به پا بود من نمی دونم این چش شده....

آخر سر تسلیم شدم و نوشابه رو برداشتم و هر کاری کردم باز نشود د لعنتی باز شو دیگه کشتی من و در حال جنگ جهانی پنجم با در نوشابه بودم که از دستم کشیده شد و با یه چرخش اروم باز شد.

دهن کجی کردم و گفتم:" مثلا می خواستی ثابت کنی زورت زیاده؟"

_شک داری.

"اوه یادم نبود جناب عالی یه عوضی به تمام معنایی".

نمی دونم چم شده اما یه چیز رو خوب می دونستم اون رو مد خوبی بود و این خوب بود و من می خوام حرف بزنم اونم خیلی زیاد و به حوصله ی این آقا نیاز دارم شدید.

پس تا راهش و نکشیده و نرفته و من و دیونه تر از این نکرده و یکی مثل خر مزاحم نشده بهتره شروع کنم.

قبل هر کاری بطری رو روی دهنم گذاشتم این واجب تر بود وگرنه تمرکز نمی زاشت واسم بمونه.

ازش نوشیدم و باقی رو خواستم بزار تو سینی که اردلان از دستم کشید و یک جا همه رو سر کشید و تو همین هین بهم زل زده بود.

کاری نکردم و به چشماش زل زدم لامصب بد جوری پاچه می‌گرفت.

آبی رنگ مورد علاقه ی من بود ولی صاحب این رنگ زیادی سگ بود و زود قاطی می کرد پس باید اروم باشم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و خواستم شروع کنم که لب هاش رو روی لبام گذاشت و شروع کرد به بازی و از اون ورم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من و به خودش چسبوند.

دستم رو سینش گذاشتم لعنتی الان وقت این کارا نبود من می خواستم صحبت کنم اما لعنت به این کار که کل توانم و برای پس زدن گرفت و خواستار بیشتر بود.

ناله ای ناخواسته از دهنم خارج شد که ازم جدا شدو بهم نگاه کرد نگاهی که خیلی چیزها رو بهم می‌گفت اما من چیزی ازشون نمی فهمیدم تنها چیزی که می تونستم بخونم غم بود.

قبلا خشم بود الان غم چرا؟

_ به اموال من دستبرد نزن که بد میبینی تمامت برای منه پس جوری قدم بردار که تمام سلول های بدنت این رو حس کنن.

کاری باهاشون کنی کاری میکنم از زندگی پشیمون شی.

این چی داشت می‌گفت اصلا از حرفاش چیزی نفهمیدم گنگ بودم و گنگ تر شدم.

با چشمای خمار حاصل بوسه ی چند دقیقه قبل به چشماش زل زدم.

الان بهترین فرصته نوازش وار روی سینش دست کشیدم و سعی کردم با وجود نفرتم ازش حداقل از سیاست های زنانم روی این آقا استفاده کنم شاید جواب داد.

پس زمزمه وار گفتم" اردلان می خوام حرف بزنم بدون هیچ کاری دعوایی یا رفتن تو و گوش ندادنت.

الانم که با این وعظ نمی تونی من و بکنی و بری و بی هوش رها کنی درسته؟..."

_انگار بد جور تو برجکت خورده.

پوزخندی زدم" تو هم بودی ناراحت نمی شدی کسی ازت سو استفاده کنه و فقط خودش رو خالی کنه و بزاره بره.

اردلان من بچه نیستم من آدمم احساس دارم اونقدری هم ازت نفرت دارم که حتی نخوام ببینمت چه برسه به این که بشینم باهات حرف بزنم.

الانم که اینجام به زوره همه چیز من به زوره حداقل نمی زاری برم بهم احترام بزار من لایق این نیستم؟

نمی‌گم دوستم داشته باش نمی گمم هر کاری دوست داری باهام بکن من کالا نیستم فقط احترام می خوام و متقابلا این هم از من دریافت می کنی.

من بچه نیستم و اون قدری عقل و شعور دارم که به پر و پات نپیچم می دونم کسی رو می خوای که آویزونت نباشه من این طور نیستم حداقل بهم یه شانس بده تا بتونم خودم و بهت ثابت کنم".

همین طور حرف میزدم و اروم دستم و روی عضلات سینش می کشیدم.

نمی دونم چرا بهم آرامش می داد و تمرکزم و بیشتر.

واقعا من این و از اردلان می خواستم من احترام می خوام نه عشق چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم که بوی خوشش به بینیم پیچید.

یادم می یاد دیروز بوش داشت اذیتم می کرد اما الان بوی اون ادکلن نبود که استشمام می‌کردم بوی خود اردلان بود.

نمی دونم چرا اما بیشتر می خواستم بیشتر خم شدم و صورتم و تو گردنش فرو کردم و محکم از یقه ی لباسش گرفتم تا از دستم در نره.

این اردلانی که من می شناختم هر کاری از دستش بر می یومد.

بینیم و رو گردنش کشیدم و بو کردم زندگی بود و بهشت با ولع می خواستم قورتش بدم.

نمی دونم چند دقیقه تو این حالت بودم و از اردلانم ممنون بودم که چیزی نمی‌گفت.

زمزمه وار نجوا کردم ـبوی خوبی میدی.

مست بوی تنش شده بودم.

دوست داشتم همیشه این طور بود کاش من و اردلان جور دیگه ای با هم آشنا می شدیم شاید اون موقع عاشقش می شودم.

لعنتی خل شدم چی دارم میگم عاشق این مرد شدن دیوانگیه و لعنت به دل دیونه‌ی من که نمی دونم چرا الان داره این قدر تند می زنه.

سرم و روی سینش گذاشتم باید خودم و اروم می کردم به ضربان محکم قلبش گوش دادم که خاک تو سر من که به جای اروم شدنم کار رو بدتر کردم.

نفسهام به شماره افتاده بود که اردلانم انگار با کاراش هر لحظه دیونه ترم می‌کرد.

با صدای بم و مردونه ای نزدیک گوشم نجوا کرد.

_هیییم احترام می تونم یه کارایی دربارش انجام بدم اما این و فراموش نکن که تو برده‌ی منی و باز هم من هر چی بگم همون میشه.

اولین چیزی که باید در این باره یاد بگیری و بفهمی اینه که من از تقسیم کردن اموالم با دیگران متنفرم.

این و با تموم گوشت و استخونت رو بدنت حک کن و حس کن.

خیانت ببینم ازت تک تک سلول‌های بدنت و می کشم بیرون و خودتم خوب می دونی چی دارم میگم.

تو جزء خط قرمزهای منی حالا که می خوای آزادت بزارم با قانونای من کار می کنی یکی رو نقص کنی به تخت می بندمت و هر طور که بخوام شکنجت میکنم.

این الان یعنی چی من گفتم آزادی و اعتماد نگفتم آزادی و با قوانین سخت.

لعنتی این که همون میشه باز دوباره رفتیم اول راه که.

سرم و از روی سینش بلند کردم و با چشمای ریز شده نگاه کردم یک لحظه سرم گیج رفت و چشمام تار.

بستمشون تا حالم خوب شه اما بازشون نکردم این طوری بهتر بود با نگاه کردن به هر حرکت و عضلات اردلان فکرم درگیرشون میشد باید تمرکز می‌کردم نباید کم بیارم که دیگه نمی تونم همچین موقعیتی رو پیدا کنم.

"من الانم دم از اعتماد میگم تو از خیانت؟

چرا من باید کاری کنم که تو از اعتماد کردن از من دست بکشی.

ساده ساده قبر خودم و بکنم و تمام ، من احمق نیستم.

شاید هیجده سالم باشه اما اون قدری می دونم که باید بچسبم بهت تا بتونم زنده بمونم.

من عاشق سینه چاکت نیستم آقا پس فکر نکن که خبریه من ازت متنفرم و اگه نبودم خودکشی نمی کردم.

البته تضمینی هم نیست که دوباره این کار رو"...

با غرشی که کرد خفه شدم سریع چشمام و باز کردم که این مصادف شد با حمله کردن اون و جیغ من از ترس و افتادمم روی تخت.

اههههه درد داره لعنتی دستم تیر کشید بد هم تیر کشید هول شدنم و تکون شدیدش مبنی از دفاع از خودم کار و ساخت و دردی رو حس‌کردم که تا مغز و استخونم رو سوزوند.

اههههه درد داره لعنتی دستم تیر می‌کشید بد هم تیر می کشید هول شدنم و تکون شدیدش مبنی از دفاع از خودم کارم و ساخت و دردی رو حس‌کردم که تا مغز و استخونم رو سوزوند.

_تو خیلی بیجا می کنی که بخوای دوباره همچین غلطی بکنی.

اولین اشتباهت رو کردی اما دوین اشتباهت می دونی منجر به چی میشه؟

چشمام و بستم و اشکام سرازیر شد اونقدری درد کشیده بودم که حتی نمی تونستم تحمل کنم.

این یکی دیگه فرای توان من بود گنگ بودم و اردلان و تار میدیدم دستش و سمت صورتم آوردم و اشکام و پاک کرد.

_بزار خودم بگم دست و پات رو قطع میکنم و به تخت می بندمت اون وقت هیچ غلطی نمی تونی بکنی یه عروسک درست اون چیزی که من می خوام.

حرف از اون کاری که با خودت کردی رو هم یک باره دیگه تکرار کنی دردی که الان کشیدی رو صد برابر بیشتر از اون و باید تحمل کنی.

حرفام و میزنم پس خوب گوش کن و آویزه‌ی گوشت کن ،باشه اون چیزی که خواستی رو بهت می دم.

گفتی آزادی می خوای باشه می‌بینیم اگه لیاقت داشته باشی کم کم به اونم می رسی اگه زرنگ باشی خودت و می تونی بالا بکشی سوین نا امیدم نکن.

ازت انتظار دارم بجنگ اره باهام بجنگ اما تسلیم نشو، ازم متنفری باشه هر طور که دوست داری سعی کن تا انتقام بگیری ولی خودت رو تو چشمم خار و خفیف نکن.

اولین شکستت و دیروز اعلام کردی خودکشی کردن کار ترسوهاست مثل یه بزدل جا زدی.

عمل کن ادامه بده و بایست هر چی می خوای رو ازم بگیر.

مثل کوه استوار باش همین و چیزی رو که مال منه رو بهم بده.

داشتم همین طور نگاش می کردم این پسر چش بود.

آخه مگه من می تونم اون چیزی رو که می خوام به دست بیارم؟ اصلا چه چیز من مال اون بود؟

بدون هیچ مقدمه‌ای گفتم" می خوام برم خونه مامانم و می خوام".

پوزخندی زد" چند دقیقه قبل دم از بزرگ شدن می زنی و الان مثل بچه ها مامانت و می خوای؟"

_هیچ ربطی به بزرگ شدن نداره خودت گفتی هر چی می خوام و ازت بگیرم.

"اره من گفتم پس شروع کن ببینم به کجا می رسی ".

لعنتی گفتم و چشمام و بستم خودش تمام راه هارو برام می بست بعد می گفت راهت و پیدا کن و بزدل نباش آخه مرتیکه‌ی بیشور مگه خودت می زاری.

همین جور داشتم چرت و پرت می گفتم که گوشیش زنگ خورد اما توجهی نکرد چشمای آبیش رو من زوم بود.

نگران نگاش کردم اما خوب ما تو بیمارستانیم هیچ کاری نمی تونه بکنه و این برام یه تسکین بود.

دوباره گوشیه خاموش شده زنگ خورد که این مصادف شد با بوسه‌ای رو لبم و بلند شدنش.

چشمام دیگه بزرگ تر این نمی شد این مرد حتما یه چیزی کشیده بود.

معتاد بدقواره خدایی بدقواره نبود سکسی بود و.. اههههه بی خیال سوین داری خل میشی دختر خودت و کنترل کن.

یکی رو سرم زدم و به دستم نگاه کردم درد داشت اما کم شده بود.

چشمام و بستم و به این زندگی فکر کردم و همه چیز رو دوباره از اول مرور کردم کجای کار رو اشتباه کردم و چرا به اینجا رسیدم همه چیز رو وسط گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد....

یک هفته بعد:

الان یک هفتست که تو خونه‌ی اردلان فقط می خورم و می خوابم.

از بس این پرستارا اومدن و رفتن و چکابم کردن دیگه حالم ازشون به هم می خوره.

خوشبختانه دکتر گفت که حالم خوبه و کم کم می تونم به کارام برسم و لعنت به اردلان که مگه می زاره من کاری بکنم.

حتی حموم رفتنمم دخالت میکنه آقا امروز دستور داده با من میره حموم و خودشم رفته معلوم نیست کدوم گوریه نه که خودم بخوام باهاش برم ها.

دهن کجی به خودم کردم و رو تخت نشستم این چند روز از بس حالت تهوع داشتم که دیگه حالم از خودمم به هم می خورد.

به باند روی دستم نگاه کردم اروم گرش و باز کردم ۹ تا بخیه خوره بود دلم ریش شد اییی گفتم و روم و برگردوندم فقط امیدوارم جاش رو دستم نمونه.

اروم جوری که به دستم فشار نیاد بولیزم و از تنم خارج کردم اما خوب دردش نسبت به قبل خوب بود.

با این که اردلان و دکتر پچ پچ زیاد می کردن ولی من خوب بودم و نمی دونم چرا یک هفته من و زمین گیر کردن انکار که یه چیزی هست و نمی خوان من بدونم.

اردلان رسما تحدیدم کرده بود که اگه از تخت پایین بیام با زنجیر به تخت می بندم.

منم که حرف گوش کن جرعت نکردم پام و پایین تخت بزارم.

اما امروز دیگه فرق می کرد انگار دکتر اجازه‌ی تکون خوردن بهم داده بود.

والا خودکشی مردمم دیدیم ولی ندیدم از جاشون تکون نخورن انگار با زن حامله طرفن که تکون بخوره بچش می یفته.

هوفیی کشیدم از رو تخت بلند شدم جوری که دوباره سرم گیج نره به اندازه‌ی کافی خون از دست داده شده به بدنم برگشته بود ولی خوب بازم هر از چند مدت یک بار سرگیجه داشتم.

باید می رفتم حموم بوی گندی داشتم و اصلا دیگه نمی تونستم تحمل کنم.

کم مونده بالا بیارم هنوزم بوی مواد ضدعفونی کننده و بیمارستان میدم.

به شلوارم نگاه کردم تنگ بود و چسبیده به پام هر چی سعی کردم نتونستم از تنم در بیارم با کمی فشار مچ دستم درد می کرد و نمی خواستم بخیه ها باز شه و مجبور شم دوباره برم بیمارستان.

اروم رفتم سمت زنگ و دکمش و فشار دادم داشتم با خودم و لباسا کلنجار می رفتم که در باز شد.

اهیبی کشیدم و به اینگلیسی گفتم " خوب شد پیداتون شد بیا این و از تن من در بیار".

از همشون بدم می یومد هر کاری می کردم می رفتن به اون اردلان گزارش می دادن حتی تایم آب خوردن منم دست اردلان بود.

همین طور تو فکر بودم که دستای بزرگی دور کمرم پیچید و شلوار و شورتم و با هم یک جا کشید پایین.

هینی کشیدم و با برگشتم و دیدن مرد بزرگ و قد بلندی یکی شد...

هینی کشیدم و برگشتم که با دیدن مرد خرابکار این روزهام یکی شد.

اخم داشت مگه اون کی اخم نداشت؟ نفسهای داغش به پوست لختم بر خورد می کرد و حالم و خراب.

نفسی کشیدم که با صدای بم و مردونه ای گفت:" مگه بهت نگفتم صبر میکنی تا منم بیام لج می کنی با من که چی؟

خوب می دونی به اون چیزی که می خوام می رسم پس مقاومت چیه این وسط؟

لجی بدم لج کردی هم با من هم با خودت نمی دونم چرا ولی انگار دوست داری درد بکشی می خوای آرزوت رو برآورده کنم

و تمام وجودت رو مال خودم کنم بلکه از عذاب دادن خودت دست بکشی البته این سکس همراه درد و لذت خواهد بود"

نگاش کردم نمی دونستم چه عکس‌العملی نشون بدم.

رابطه اونم الان بعد چند روز می خواستم یا نه؟ دودل بودم اونم با کسی که به یک بارم راضی نمیشه لعنتی هر بار که رابطه داشتیم من و تا مرز بی هوشی می کشوند.

اصلا چرا من دارم به نکته آخر حرفش فکر میکنم من لج نکردم فقط.

اوه خدای من درست مثل بچه ها شدم حتی نمی تونم افکارم و کنترل کنم.

لبم و تر کردم و دستم و روی ممنوعه هام گذاشتم و با من من گفتم:" دوس..ت ندارم تا بهم دست بزنی حس بدی بهم د...ست میده من می خوا..م تنهایی ح..موم کنم پس م..ن"...

قبل از این که بتونم حرفم و تموم کنم دستش و دراز کرد و روی ممنوعه هام گذاشت.

_پس دوست نداری هییم. لمس من حس بدی بهت میده هان؟

چشمام ناخودآگاه بسته شد و نفسام به شماره افتاد.

حالا دستش بود که رو کصم دورانی می چرخید و باهاش بازی می‌کرد.

آهی کشیدم که صدای پوزخندی رو شنیدم اما اهمیتی ندادم اون دستی که اون پایین بود داشت من و از لذت می کشت.

_پس لمس من حس بدی داره؟

عقب کشید فوری دستش و گرفتم و به زور چشمای خمارم و باز کردم و بهش نگاه کردم می خواستم ادامه بده اونم همین الان بهش نیاز داشتم.

تمام سلول های بدنم التماس ادامه دادن به این کار جهنمی رو داشت.

توان ایستادن نداشتم بهش تکیه داده بودم قبل از این که بتونه حرکتی بکنه و ازم دور شه چرخیدم و دستم و دور گردنش پیچوندم....

_من لعنتی هیچ وقت نمی تونم از لمس دستت حس بدی داشته باشم جهنم تو آتیشم می خوامت.

و تمام رو پاهام بلند شدم و لبام و به لباش چسبوندم و شروع کردم به خوردن اون تیکه گوشتی که من و با تمام توان صدا می زد.

لیس می زدم و می بوسیدم و می بوییدم عطش داشتم خیلی زیاد، اما نمی دونستم چرا همه چیزم و غریزه هدایت می کرد الان حاکم اون بود و فرمان می داد در صورتی سنسورهای مغزم نیز از کار افتاده بودن.

لیسی به لبش زدم و گاز گرفتم که آهی کشید خوشحال از این اتفاق ادامه دادم تا این که سفت من و به آغوش کشید و وحشیانه تر از خودم شروع به بوسه زدن بر همه جای صورتم گردن لبام کرد.

با رفتن به سمت پایین اهیی کشیدم چون الان این سینه های من بود که داخل دهنش داشت مکیده و خورده می شود.

از اون طرفم دستش رو کصم بود و داشت می مالید.. نمی دونستم کجام دقیقا رو ابرا بودم ناله می کردم جیغ می کشیدم و این حس زمانی که دستش وارد کصم شد و وحشیانه عقب و جلو کرد بدترم شد.

تا به خودم بیام عضلاتم سفت شد و با فشار تو دستش ارضا شدم .

اما این تمومی نداشت رو تخت انداختم که جیغی از این کار یکهوییش کشیدم.

اصلا بهم فرصت نداد تکون بخورم مثل گاو وحشی بهم حمله کرد و لبش و به کصم چسبوند و شروع به خوردن کرد.

پاهای بازم و اونم اون زیر نفسم و می برید نبض داشتم و هنوز اروم نشده بودم دوباره می خواستم بیام.

آهی کشیدم که دست از کارش برداشت و بلند شد و ضربه ای به کصم زد که جیغم به هوا رفت لعنتی داشتم می یومدم الاان نه وقت بازی نبود.

_جوجه سکسی من پس دوست داره اره اما الان وقتش نیست باید حموم کنی جوجو.

_نه نرو من باید بیام تو آتیشم اههه اردلان .

_هیییششششش

این و گفت و لیسی به لبش زد و با یک حرکت کتش و از تنش خارج کرد.

خجالت می کشیدم و سرخ شده بودم هم می خواستمش هم نه نگاه اون لبها و چشما چند دقیقه قبل رو کصم بود و لمس می کردش.

اون نگاه نافذ تا عمق وجودم و داشت سوراخ می کرد.

از خجالت دستم و روی صورتم گذاشتم و جیغ خفیفی کشیدم لعنتی من از این مرد خجالت می کشیدم با این که این قدر رابطه داشتیم ولی بازم...

نمی دونم چم بود تا مرز اومده بودم ولی از هم نپاشیده بودم بدنم التماس می کرد اما من...

بلند شدم و خواستم در برم که دستی دور شکمم حلقه شد و تا به خودم بیام رو هوا رفتم....

اوه خدایا من بکش و راحتم کن سریع دستم و دور گردنش حلقه کردم و سرم و تو گردنش فرو کردم.

از هیجان نفس نفس می زدم که بوی خوش اردلان تو بینیم پیچید و حالم و بدتر کرد.

من قول داده بودم تا اروم باشم سازش کنم و دل ببرم.

دل کسی رو که الان بین بازوهاش حس عجیبی داشتم و این من و می ترسوند.

ترسم از این بود که وابسته بشم نتونم خلاص شم و دل به کسی ببندم که تمام ممنوعه هام رو بدون اجازه‌ی من فتح و تصرف کرده.

منی که دوست دارم آزاد بشم ترس از این دارم که دل به زندان بان قلبم بدم و دروازه‌های قلبم رو به روش باز کنم.

با این فکر پیرهنش رو چنگ زدم و سرم و بیشتر تو گردنش فرو کردم.

بازوهای قدرتمندش که به دورم حلقه شده بود حمایت گونه و اروم و بدور از هیچ خصبی بود.

من فکر می کردم که انتقام گرفتن از اردلان چیز اسونیه ولی من لعنتی از یک هفته‌ی پیش معتاد این آغوش و بغل شدن و حمل شدن توسط اون و حس بازوهای غضلانیش و بزرگش زیر دستام شدم.

باید جلوش و بگیرم نه نمی تونم دریچه‌ی قلبم و باز کنم می خوام تازه انتقامم و شروع کنم من ضعیف نیستم و تنها خواسته ی من فرار از دست این زندان بان بی‌رحم زندگیمه.

الان این و میگفتم اما هیچ وقت فکر نمی کردم که این زندان بان روزی تمام زندگیم و وجودم شه روزی که باید آغاز همه چیز می شد به پایانش می رسید.

شاید اگه می دونستم قدر این روزها و آغوش ها رو می دونستم و دم نمی زدم روزی که من نباید قدم به اون جای نحس می زاشتم.

اول از هر کاری باید از طنازیهای زنانم استفاده می‌کردم و این سنگ و آب می کردم و خوب من استاد این کار بودم.

لبخند شیطانی زدم و عملیات رو شروع کردم.

چشمام و خمار کردم و بوسه‌ای روی گردنش زدم که متوقف شد.

دستم و نوازش وار پشت گردنش کشیدم و سرم و بلند کردم.

اخم داشتم هنوزم اون طور که می خواستم نگاه نمی کرد.

تنها چیزی که بود شهوت و خالی کردن خودش اما می خواستم این و تغییر بدم تغییر بزرگی که اردلان رو به یه مجنون تبدیل کنه میگم می تونم چون قبلا این کار رو کردم.

با این که ارضا شده بودم ولی با کار نیمه تموم قبل هنوز می خواستم اون کیر بزرگ و شق شدش داخلم باشه و من و با تمام قدرت پر کنه

از این فکر لبخندی زدم که ابرو بالا انداخت و من و داخل وان گذاشت و دونه به دونه اون دکمه ها رو اروم از تنش خارج کرد.

تعجب داشت بایدم بکنه منی که هیچ وقت همراهی نمی کردم الان دارم با اشتیاق نگاش میکنم.

خوشحال بودم که با حرفش کلا حسم پرید لعنت بهت.

_خوبه عالیه همین طور به بازی کردن ادامه بده سوین شاید روزی بتونی ازادیت و اون چیزی که می خوای برسی.

و تو قدم اول بهترین چیز رو انتخاب کردی پیش کش کردن خودت به من و سیراب کردن من از وجودت و طنازی.

بترس که اگه از کنترل خارج شی بلایی به سرت می یارم که از به دنیا اومدنت پشیمون شی.

آه که فقط زد حال بلد بود منم یادم رفته باشه اون هست که با اون اخلاق گندش یادم بندازه.

شاید اول هدف بود اما نیمه راه فقط واسه لذت بردن.

اون بهم تجاوز کرد زندگیم و ازم گرفت و حالا

خط نشون کشیدنش دیگه چه سیغه‌ایه، میکشم میکنم، نابود میکنم.

روانی شدم از دستش من که می خواستم خودم و خلاص کنم پس چرا نذاشت.

الانم روبه‌روم قد الم کرده و دم از خیانت و کشتن حرف میزنه.

اخم کرده بودم و داشتم نگاش می‌کردم که پوزخندی زد و داخل وان پشتم نشست.

لخت بود و بزرگیش و پشتم حس میکردم اونقدری غرق تو افکارم بودم که نفهمیدم کی اون لباسای پیچ در پیچ رو از تنش خارج کرد.

با بوسه ای که روی شونم نشست چشمام و بستم و بهش تکیه دادم.

_لعنت بهت که همیشه معادلاتم و بهم می زنی.

این و گفت و یکی از سینه هام و قاب گرفت و با اون یکی دستش شروع به شستن تنم و ماساژ دادنم کرد.

نمی دونم چه عکس‌العملی نشون بودم تو فضا بودم هم لذت داشتم هم نگران از حرکت بعدی اردلان.

این مرد غیر قابل پیش بینی بود حدس زدن حرکت بعدی سخت.

برای بازی کردن با این مرد باید هوشیار بود اونقدری باید از اون مغزت کار بکشی که آخر سر منفجر شه.

ولی این روزها اصلا مگه این مخ من کار میکنه؟

اهی کشیدم هم سرم درد می کرد هم از انگشت اردلان داخلم لذت می بردم.

ترکیبی از درد و لذت بود که من کم کم از دنیا خارج و به آسمون ها می برد این درست قبل این بود که اردلان من و یکهو بلند و روی کیر راست شدش به شدت فرود بیاره و....

این درست قبل این بود که اردلان من و یکهو بلند و روی کیر راست شدش به شدت فرود بیاره و جیغ من به هوا بره.

آهی کشیدم و دستم روی دستش گذاشتم قبل از این که بتونم حتی نفس بکشم اردلان شروع کرد به تلمبه زدن و کمرم و بوسه باران می کرد و گاز می‌گرفت.

باز صدای آه من از لذت بود که فضای حموم و پر کرده بود.

اردلان جوری توم تلمبه میزد که کش اومدن کصم و حس می کردم.

انقباضات من و نعره‌ی اردلان تکون خوردن سینه هام و صدای شلپ شلپ آب و بدن‌های ما فضای سکسی درست کرده بود.

برای بار دوم با جیغ بلندی ارضا شدم حس خوبی داشتم انگار این رابطه درست سر جای خودش بود.

دوباره اردلان خودش و داخلم ریخته بود لعنتی خوبه که من حامله نشدم ، صبر کن ببینم من که این ماه پریود نشدم.

چشمام از این فکر گرد شد که اردلان بدون فکر کردن به من از تو وان بلند شد و من و تو بغلش گرفت و رو کاشی های سرد حموم دراز کرد و یکهو واردم کرد.

شوک بود و بس نفهمیدم چی شد کی دوباره و چند باره صدای جیغ و اهم و التماسام برای تموم شدن شروع شد و کی ارضا شدم.

خالی از حس بودم تموم شده بودم و هیچ انرژی نداشتم.

اردلان باز داشت فقط خودش رو خالی می کرد و جسم و جانم و می درید.

تنها یه چیز بود که یادم بود و روتین وار تو مغزم تکرار می شود من پریود نشدم من حاملم؟ اما، اما این امکان نداره.

اههه سوین به خودت بیا یعنی چی مگه این که نازا باشی که با این همه رابطه حامله نشی اونم بدون جلوگیری.

با گاز آخر اردلان از سینم آهی کشیدم و خمار نگاش کردم.

چشماش بسته بود و داشت لذت می برد مردی که سرنوشتم و برام رقم زد و الانم شاید پدر بچم باشه.

اهییی دیگه ای گفتم، خسته بودم و رو به بی هوشی دوباره چند بار ارضا شدن توانم و گرفته بود دوست داشتم بخوابم حتی نمی تونستم دستم و تکون بدم.

چشمام و بستم و هر لحظه از هوشیاری خودم دور می شدم،اما در حدی نبود که دستای اردلان و رو هر جای بدنم حس نکنم.

لمس اون زیر آب کم کم داشت من و به عالم بی خبری می برد.

و این درست زمانی بود که روی تخت گذاشته شدم و تمام.

الان چند روزی از رابطه‌ای که داشتیم گذشته بود.

اردلان بهم شک کرده بود لعنتی نمی خواستم اون بدونه حتی اگه حامله باشم به اندازه‌ی کافی اسیرم و درمونده.

اما این بی شور و اون گارد امنیتی احمقانه مگه می زاره پام و از عمارت بزارم بیرون نمی تونم تست بدم و مطمئن شم دست از بالم بد جوری بستست.

تنها آزادی من این روزها به جای موندن تو اتاق به کل عمارت تغییر کرده بود.

خدمه داخل عمارت و گارد بیرون و حیاط و ورودی رو پوشش می دادن.

هیچ کاری نمی تونستم بکنم هیچی حتی نمی تونستم برم و بهش بگم می خوام تست بدم.

شک داشتم به خودم و اون.

اونم خیلی زیاد هر غذایی که می خورم بالا می یارم غذاهای تند که چه عرض کنم.

بوی تخم مرغ و شیر گرفته تا گوشت و مرغ هر چی می خورم حالم و بد میکنه و شکه من تو این که حتی اردلان به این حالم واکنش نشون نمیده.

حتی بعضی موقع ها می تونم نگرانی تو چشماش ببینم.

این یه فاجعه بود و خبر خوش این روزهام اینه که دکتر قراره بیاد برای برداشتن بخیه و تنها راه من برای فهمیدن بارداریم اینه که از اون بپرسم البته اگه اردلان من و چند دقیقه تنها بزاره که از محالاته.

اما من باید بتونم بفهمم اگه حامله باشم اگه مادر شده بودم چی؟

خدا دارم دیونه می شم یعنی می خوامش؟ من هیچ حسی بهش ندارم.

دستم و به پیشونیم کوبیدم حالا که نمی دونی چرا از الان حس دوست نداشتن گرفتی آخه.

حتی اگه بچه‌ای هم باشه نمی تونم به انداختنش فکر کنم.

با این که باباش اون عوضیه ولی مادرش نه لبخندی زدم و هنوز عمق فاجعه رو حس نکرده بودم.

چشمام و بستم که قطره قطره اشک از چشمام سرازیر شد.

حتی نمی تونم به خانوادم در این باره و اوضاع خودم فکر کنم.

اردلان پادشاهی می کرد و من درمونده تو چنگال اون اسیر.

سرم و تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم و بالشت و بغل کردم بوی اون و می داد این روزها هر شب پیش من می‌خوابید و تا صبح بغلم می کرد.

عادت کرده بودم بهش به نفسهاش پشت گردنم و محبتهای گاه و بی گاهش و حتی اون نگرانی تو چشماش درباره من.

شاید دوستم داره ؟ دلم داره کم می یاره اگه بچه‌ای این وسط باشه من محکوم به فنام حتی اگه بخوام فرار کنم بالاخره پیدام میکنه.

یه دختر تنها تو کشوری غریب و بدور از خانواده و شایدم حامله چه غلطی می تونستم بکنم؟

هیچی من چیم برات اردلان من چیم، غمگین بودم و بس همین طور حق حق می کردم که با به صدا در اومدن در نفسم بند اومد ترس از بودن اردلان پشت اون در و داشتم این روز

ها حساسیت اردلان و رو خودم حس می کردم اگه من و تو این اوضاع می دید معلوم نبود چه قیامتی به پا می کرد.

لعنت به من که دارم معتادت میشم نکن این کار و با من نه تا زمانی که حسم و به تو و حس تو رو به خودم و نمی دونم.

نمی خوام باشی تو دل و وجودم ریشه دووندی در حالی که ترس من از خیلی از چیزها داره نابودم میکنه....

اما صبر کن ببینم اردلان که هیچ وقت در نمیزد فرقی نداشت من تو چه حالی باشم همیشه مثل گاو وحشی می یومد داخل و می رفت.

با تق بعدی از فکر خارج و اروم روی تخت نشستم اشکام و سریع پاک کردم.

به اینگیلسی گفتم _بیا تو.

در باز شد و خدمتکاری با سینی پر از شیرینه خامه‌ای و شیر و شکلات وارد اتاق شد.

_اردلان خان گفتن تا این و براتون بیارم و تأکید کردن تا همش و بخورین.

سری تکون دادم که خواست بره گفتم "ببخشید"

که برگشت"کاری دارید خانم؟"

می خواستم بگم برام بی‌بی چک بیاره اما ترسیدم تا اردلان بفهمه نمی دونم چرا رو این موضوع حساس بودم تا اول خودم بفهمم هر چی نباشه دیر یا زود اگه خبری باشه رو میشه.

_هیچی می تونی بری.

به ریسکش نمی ارزید باید بتونم با دکتری که می یاد این موضوع رو بفهمم.

به سینی روی میز نگاه کردم شیر شکلات و اون شیرینی ها بد داشت بهم چشمک میزد دهنم آب افتاده بود شدید پس بدون هیچ مقاومتی شروع کردم به خوردن.

با این که تا خرخره اردلان صبحونه به خوردم داده بود ولی نمی تونستم خودم و برای خوردن اینا نگه دارم.

هنوز وسط خوردن بودم که در دوباره زده شد بفرمایید گفتم که در باز و قامت دختر خوشگلی ظاهر شد.

دهنم باز مونده بود این دختر درواقع کپ دخترونه‌ی اردلان بود.فقط به غیر از رنگ چشماش همه چیزش انگار اردلان بود.

لبخندی بهم زد و با کیف دستی که تو دستش بود وارد اتاق شد.

_سلام عزیزم حالت خوبه؟

گیج بودم و همون مدلم داشتم نگاه می کردم.

انگار که تازه متوجه شده اومد کنارم رو تخت نشست و دستم و گرفت و اروم و با اطمینان گفت" من شیرینم خواهر کوچکتر اردلان و خوب دکتر تو".

این چی میگفت دکتر من؟ تا جایی که می دونم دکتر من مرد بود و این که شک کرده بودم شاید خواهرش باشه ولی با این حرف هنوز هم میل به حرف زدن باهاش و نداشتم.

اون که فهمید حرفی نمی زنم اروم دستم و که زخمی شده بودو گرفت و باندش و باز کرد.

_دیگه خوب شدن حالا می تونی از دستشون راحت بشی.

بعد اروم اروم شروع کرد به برداشتن بخیه ها وقتی تموم شد لبخندی زد و نگام کرد.

_حالت خوبه دختر شنیدم خوب می خوری ویتامین هایی که برات نوشتن و به موقع مصرف می کنی؟

سری تکون دادم که دستش و روی شکمم گذاشت و گفت:" از اردلان شنیدم که ویار اون و داری، این عالیه آدم ویار مردش و داشته باشه حالت تهوع تو این زمان از بارداری خیلی طبیعیه پس نترس"...

دیگه چیزی نشنیدم چشمام دیگه گرد تر از این نمی شود آره درست من ویار اردلان و داشتم یادم نیست که چند بار و چند ساعت می نشستم رو پاش و فقط بوش می کردم.

ولی مشکل الان این نیست من باردارم و حدسم درست بود و فاجعه این بود که اردلان می دوست و به من نگفته بود اون اون.

قطره اشکی از چشمم چکید ناباور و لرزون گفتم:"من ... من بار.دارم"

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و شروع کردم به گریه دیگه امیدی برای خلاصی ندارم حتی اگه بخوامم نمی تونم فرار کنم آزادیم همه چیزم ازم گرفته شد.

شیرین انگار گیج شده بود دستش و روی شونم گذاشت و اروم تکونم می داد و سعی داشت تا آرومم کنه.

_وای سوین چرا داری گریه میکنی، مگه اردلان بهت نگفته بود.

با فین فین "نه" و دوباره گریه کردم.

_یعنی چی نه این حق توعه که بدونی چه اتفاقی برات افتاده...

اجازه ندادم ادامه بده" این برادر شما از وقتی که من و دزدیه مگه اجازه می ده تا بدونم دور و اطرافم چه خبره اون من و از خانوادم دور کرده حتی اجازه مرگم بهم نمیده اون حتی تو واکنش های بدنمم دخالت می کنه".

بعد با نفرت ادامه دادم " ازش متنفرم و منتظر روزیم که با دستای خودم اون و بکشم و نیست و نابود کنم من چه گناهی کردم منی که پاک بودم من که حتی دستم به دست پسری نخورده بود حالا تو دامن این مرد دیو صفت افتاده بودم که"....

دیگه نتونستم ادامه بدم چون در با نعره‌ی بلندی باز شد و قامتش تو چهار چوب در.

گفته بودم مثل گاو وحشی می یاد بفرمایید ظاهر شد.

جیغی کشیدم و بلند شدم تا....

جیغی کشیدم و بلند شدم تا این مرتیکه رو از زمین نیست و نابود کنم.

نبودش بهتره از بودنشه دیگه نذاشته چیزی برام بمونه هم چیم و ازم گرفت حالا ازم چه انتظاری داره؟

_توعه روانی دیگه چی‌گذاشتی برام بمونه هاااان.

رفتم سمتش الان دیگه تو اوج بودم مغزم دیگه هنگ بود و الان فقط این زبون بود و حرف دل.

اشک ریختم و به سینش ضربه زدم " مگه باهات چی کار کردم؟ تویی که جسمم و روحم و ازم گرفتی همه چیز رو قبلا

بهت گرفتم هزار بار هم تکرار کردم تو حق نداری به من بگی که ازت متنفر نباشم.

جسمم و دریدی و حالا این توله رو تو دل من کاشتی اردلان به مولا اگه بخوای دهنت و باز کنی و بگی 'تلاش کن راه درست و انتخاب کن و انتقام بگیر و ....' و از این چرت و پرت ها خودم یه تیر تو اون مخت شلیک میکنم.

جرعت دارم جربزه دارم تو من و آوردی به کشوری که تا حالا نبودم من و از خانوادم ربودی لعنتی حتی با این کارات داری رو روح و روانمم تاثیر می زاری.

حالا تو بهم بگو این وحشی بازیا چیههه هاان کنترل حس‌خودمم ندارم فکر کردی حالا که بچت و باردارم همه چیز تموم میشه.

من عاشقت می شم باهات می مونم هر چی تو بگی یعنی چشمم نههه از خواب بیا بیرون اردلان خان....

با سیلی که به صورتم خورد متوقف شدم نه دیونه شدم اون حق زدن من و نداشت با خشم برگشتم که سیلی دیگه‌ای به اون سمت صورتم خورد ضربه به حدی بود که روی زمین برخورد کردم.

شکستم نه خورد شدم غرورم همه چیزم نابود شد حق حق کردم و به کفش‌های براقش نگاه کردم.

صورتم از درد کزکز می کرد شرط می بندم بعدا کبود می شه.

شلوارش رو کمی بالا کشید و خم شد و رو زانوهاش نشست.

با صدای مردونه و زمختی که ترس به بدنم می نداخت شروع به حرف زدن کرد.

_نگام کن.

نمی تونستم در حدی بودم که حتی جرعت نگاه کردن بهش رو نداشتم شیر بودم اما تو خالی بود در برابر این مرد من هیچ بودم این و دوست نداشتم نمی خواستم باور کنم.

از همه مهم تر درد داشتم شکمم درد می کرد اخی‌گفتم که...

از همه مهم تر درد داشتم شکمم درد می کرد با تیر کشیدنش اخی گفتم و دستم و روش گذاشتم.

اردلان بدون توجه به من رو حرفش وایستاد اون حتی به درد من هم توجه نمی کرد.

لعنت بهش که اگه فکر کنه دارم فیلم بازی می‌کنم همین جا قیمه قیمش می کردم صورتم از درد جمع شده بود که اردلان صورتم و وحشیانه گرفت و فشار داد جوری که لبام غنچه شده بود.

خودش صورتم و بالا برد و با نعره گفت:" خواااااب؟ این تویی که تو خوابی بیدار شو و واقعیت و ببین تو اسیر منی برده‌ی منی هر چی میگم همونه و تو این و باور نداری.

آزادی تو تموم شد بزار بهت بگم نیییییست تو چیزهایی رو دیدی که نباید ببینی بدبخت فکر میکنی چطور از اون ویلا جون سالم به در بردی هاااان.

من کمکت کردم تو جزء برده‌های احسان نبودی نه نبودی و این یعنی فاجعه تو شاهد بودی میدونی یعنی چی؟ من آوردمت اینجا وگرنه الان یه تیکه جنازه بودی یا به اربابان سادیسمی می فروختنت.

حالا تو بهم بگو که من جوب خشکم؟ نه نیستم بشینم نگات کنم و نگامت.

رفتن تو به خونه مساوی با فهمیدن احسان و مرگ تمام خانوادت میشه اگه این و می خوای همین الان بلیط میگیرم گورت و از جلوی چشمام گم کن"...

این دیگه چی بود پوزخندی زدم به اسارتگرم درد داشتم اما باید حرفم و می زدم نمی تونسم خفه شم و اون پیروز میدون شه.

_آخه روانی تو اول بودی بکارت گرفتی حالا میگی نجانم دادی؟ می زاشتی همون جا من و می کشت کی به تو گفت من از کشورم خارج کنی هاننن کی بهت گفت من و باردار کنی نکنه اینم یکی از کارهای نجات منه.

دستاش حالا که رو صورتم کمی شل شده بود رو گرفتم و پس زدم.

وحشیانه به چشماش نگاه کردم_ارههه می رفتم که اگه این توله‌ی تو رو نداشتم من خانوادم و بی آبرو کردم اونم با اجازه دادن به تو روانی که لمسم کنی.

فکر کردی خانوادم قبولم نمی‌کنه نه آقا این طوریا هم نیست اونا رو دست کم نگیر خاندان من نسل در نسل در ایران پادشاهی کردن.

نابود کردن اون ها کار اسونی نیست و در افتادن باهاشون باعث مرگ خودت میشه.

فکر نکن دست و بالم و بستی من بی پروا رام میشم نه من از خاندان رادمنشم فهمیدی یه راد هیچ وقت عقب نشینی نمی کنه من من....

دیگه نتونستم ادامه بدم درد داشت می کشتم با آخرین تیر جیغی کشیدم و سرازیر شدن مایع غلیظی رو از درونم حس کردم.

بهت زده به اردلان و خون روی فرش نگاه می‌کردم.

نفهمیدم چی شد لرزیدم و از حال رفتم.

اردلان:

عصبانی بودم هم از دست سوین هم خودم نباید این طوری می شود این دختر تازه حالش خوب شده بود با جیغی که کشید برای اولین بار ترسیدم.

قلبم هوری ریخت حتی برای یک ثانیه فکر کنم نفس کشیدن یادم رفت.

دیدم، دیدن اون خون بین پاهای سوین خوردم کرد و شکستم فقط یه دقیقه به خودم اومدم و همراه جیغ شیرین سوین و قبل این که نقش بر زمین شه بین بازوهام گرفتم.

_اوه خدای من اردلان.

شیرین اومد سمتش برسیش کرد و من خشک شده نشسته بودم و داشتم به خون روی پارکتها نگاه می کردم.

با صدا زدن های مکرر شیرین به خودم اومدم با فک منقبض شده و فکری آشفته سوین و بغل کردم و سمت تخت بردم و با احتیاط روی تخت گذاشتمش.

از تخت فاصله گرفتم کلافه بودم، لعنتی گفتم و دستم و تو موهام فرو کردم.

اون خون لعنتی رو پارکتها داشت باعث تنش‌های عصبی می شود.

زنگ خدمه رو زدم و به شیرین نگاه کردم که داشت بین پاهای سوین و معاینه می کرد و سرم تنظیم می کرد و داروها رو با سرنگ می‌ریخت داخلش هیچ اطلاعایی ازشون نشدم پس خودم و سعی کردم اروم کنم تا کارش رو بکنه بهش اندازه‌ی چشمام اعتماد داشتم.

_دارم میرم شیرین تحمل ندارم این طوری ببینمش.

ابرو بالا انداخت " باشه برو ولی می خوام حرف بزنیم اردلان"

سری تکون دادم _الان نه وقتشه نه موقعیتش هر وقت اروم شدم خبرت میکنم.

دستام مشت بود نمی تونستم این اتاق بمونم باید می رفتم از اتاق خارج شدم بازدیدن خدمتکارا با داد گفتم" اون اتاق و تمیز کنید یه لکه ببینم خونتون رو زمینه".

عصبی بودم شدید رفتم حیاط عمارت سیگارم و روشن کردم و شروع کردم به کشیدن.

تو فکر بودم اون بچه‌ی من چیزیش نمیشه فرزند من تو شکم سوین یه لحظه قلبم تیر کشید اخمی‌کردم این تیر کشیدنش شیرین و همراه با لذت بود اما ترسم درش دیده می شود.

ترس از اتفاقاتی که ممکنه براش بیفته و این دختر سرکش من و ازم دور کنه.

امروز خیلی روز گندی بود دیگه بیشتر از این نمی‌کشیدم کارای شرکت و اتفاقاتی که ممکن بود برای سوین بیفته.

نمی دونم چندمین پکی بود که به سیگارم زدم که صدای شیرین به خودم آوردم.

مگه بهش نگفته بودم که می‌خوام تنها باشم.

سیگار و انداختم زمین دوست نداشتم بوی سیگار خواهر باردارم و اذیت کنه.

برگشتم و نگاش کردم اروم داشت سمتم حرکت می‌کرد خواهر زاده‌ی سه ماهم از الان داشت مادرش و کند می کرد.

خوشحالم که داشت احتیاط می‌کرد این روزا تنش زیادی داشت و اتفاقات زیادی افتاده بود که بیشترش رو دوست نداشتم تا آشکار کنم.

_اردلان

"شیرین مگه بهت نگفتم الان نه".

_کارم مهمه وگرنه این قدر اصرار نمی کردم.

سری تکون دادم و گفتم :"باشه می شنوم"

_اول این که باید بگم سوین تو تنشه و برای یه زن باردار این خوب نیست خوشبختانه اتفاقی نیفتاده و با استراحت خوب میشه.

داروهایی که دادم و به موقع مصرف کنه و من به عنوان خواهرت نمی خوام دخالت کنم قبلا قهوه‌ایم کردی بس بود، اما به فکر سوین باش.

دوم این که به خاطر مرخص شدن فرانک یه جشن ترتیب دادم.

سه روز دیگه تو ویلای ما،شرکت می کنی دیگه ؟ به وجودت اونجا احتیاج دارم.

سوینم می تونی با خودت بیاری تا کمی حال و احوالش عوض شه براش خوبه.

"خوب پس یاد گرفتی تو کارهای من دخالت نکنی و این خوبه".

برام شکلک در آورد که بی خیال ادامه دادم."نمی دونم شیرین قول اومدن نمی دم اما اگه کاری برام پیش نیومد بهتون یه سر میزنم".

_باشه پس من میرم کار زیاد دارم بای برادر جان.

بعد لبخندی زد و رفت من موندم و با دختری که لبخندش تو سرم تکرار می شود.

این ارامش و دوست داشتم هر چند کم بود ولی با اطلاع دادن شیرین مبنی بر خوب بودن سوین انگار یه چیزی که تو گلوم گیر کرده بود حالا رفته.

نفس عمیقی کشیدم و سمت عمارت حرکت کردم باید خودم می دیدمش این دختر چموش از وقتی که اومده اینجا چیزی جزء دردسر برام نداشته حالا کیه که بدش بیاد.

در اتاقش و باز کردم هیچ رد خونی رو پارکت ها نبود و این و نشون می داد خدمتکارا کارشون و خوب انجام دادن.

خوبه‌ای گفتم و رفتم سمت تخت و به سوینی نگاه کردم که غرق در خوابه.

به شکم تختش زوم کردم یعنی یه بچه اونجاست؟ بچه‌ی من ؟ هنوز باورم نمی شود.

نیمچه لبخندی زدم و دستم و رو شکمش گذاشتم هیچی حس نمی شد و به گفته‌ی شیرین هنوز اندازه‌ی نخوده.

با به صدا در اومدن گوشیم از اتاق خارج و...

سوین :

اروم چشمام و باز کردم خسته و کوفته بودم واقعا فکر کنم افسردگی گرفتم.

نشستم و سرم و خاروندم حوصلم سر رفته بود شدیددد دستم و رو شکمم گذاشتم دو روزه که دارم گریه میکنم از وقتی که فهمیدم باردارم.

چه خوش خیال بودم که اردلان من و آزاد کنه.

والا خودم و نباید بکشم که از امروز من اونی می شم که اردلان می خود البته به سبک حرص درار.

اونقدری حرصش می دم تا موهای سرش سفید شه از دستم سکته کنه خوب اخلاقش دستم اومده و نمی دونم چرا رو من غیرت بی مورد داره البته شاید بخاطر بچشه.

ولی من این طور دوست دارم و قراره تلافی کنم و به خاطر همین نقشه ریختم اونم فجیع تو مراسم جشن شیرین که دیروز شنیدم من یه بلایی سرت بیارم تا مرغان آسمون به حالت گریه کنن.

خسته شدم از بس گریه کردم من می خوای درست مثل قبل دختر شیطون خانواده باشم.

البته با این که همه چیز مثل قبل نیست ولی آتیش سوزوندن که بد نیست اونم تو دل این اردلان عوضی.

اول باید به این قیافه و تیپم برسم شبیه امازونی ها شدم و دوم باید به این شکم برسم حس میکنم چاغ شدم از بس که این روزا اردلان غذا به خوردم داده بابا جان به جای این کار من و ببر بگردون پوسیدم رفتتت.

دستم و به هم کوبیدم و با لبخند شیطانی گفتم از الان داستان دختری که اردلان خشک و مغرور را سکته داد شروع میشه.

پوزخندی زدم و بلند شدم وقت بازیه پسر جووون.

پوزخندی زدم و بلند شدم وقت بازیه پسر جووون.

دور دور منه کم کم به زانو درت می یارم کاری میکنم تا بدون من نتونی حتی نفس بکشی.

از این فکر لبخندی زدم و سمت حموم حرکت کردم اول باید به خودم می رسیدم شبیه جنگلیا شدم انگار هزار ساله که به دور از تمدن زندگی کردم.

وارد حموم شدم و با دیدن ابروهای درهم و اندازه‌ی تیکه مکت اخمی کردم اصلا شبیه آدمیزاد نبودم.

نمی دونم اردلان چطور با این قیافه نزدیک من میشه البته اون به جزء کردن من و خالی‌کردن خودش حتی به قیافیه من هم نگاه نمی کنه آخر سرم این توله رو تو دلم کاشت.

هوفی کشیدم و شیر اب و باز کردم این چند روز روزه منه هیچ چیز نمی تونه حالم و خراب کنه حتی این فکرهای منفی تو سرم.

رفتم زیر دوش و عملیات سابیدن و شروع کردم اونقدری خودم و ساییدم که پوستم قرمز شده بود.

وقتی خیالم راحت شد دوش باز کردم و خودم و ابکش کردم.

خداروشکر که اردلان نبود وگرنه دوباره من رو تخت باید از حال می رفتم از بس حرارت این مرد بالاست البته نقشه‌ای که دارم دست کمی هم از این نیست فقط امیدوارم من و

زمین گیر نکنه چون فردا جشن شیرینه و من دوست ندارم این موقعیت و از دست بدم.

حتی اگه نتونم فرار کنم می خوام نهایت لذت و ببرم و هیچ چیز نمی تونه مانع رفتن من به اون جشن بشه.

تا جایی که من می دونم اردلان از سکس یکهویی و بدون برنامه خوشش می یاد و خوب من این و بهش می دم تا کاری که می خوام و برام انجام بده.

از این فکرا خارج شدم و حوله رو برداشتم و بعد خشک کردن خودم از حموم اومدم بیرون و حوله رو از تنم کندم و رفتم سمت اینه الان وقت چیه؟

خوشگل کردن خودم به اندازه ی یه حوری بهشتی لیسی به لبم زدم و جونییی گفتم.

خداروشکر هنوز اوایل باردارمه و من هیچ قصدی برای انداختنشم ندارم .

شکمم تخت بود ولی خوب برآمدگی کوچیکی می شد حس کرد ولی زیاد به چشم نمی یومد.

امیدوارم من و بد قیافه نکنی جوجه وگرنه من می دونم تو.

بعد این که تو آینده برای شکمم و بچه خط و نشون کشیدم که همش الکی بود من جونمم می دادم براش.

کشوی اولی رو باز کردم با دید انواع لوازم آرایش اونم مارک سوتی کشیدم.

عالی بود حالا نوبت میک آپ بود دلت و نبازی اردلان خان که قراره حوری بهشتی ببینی آماده باش عزیزم قراره بابات هوایی بشه اونم با دیدن مامان جون خوشگلت.

لبخندی زدم و اول از همه موچین و برداشتم و ابروهام و درست کردم خدارو شکر که لیزر رفتم برای صورتم و از این بابت خیالم راحته.

بعد تموم شدن کارم شروع کردم به میک آپ و آخر از همه با رژ جیغ آتیشی همه چیز رو تموم کردم.

تو اینه به خودم نگاه کردم چشمای وحشیم با خط چشمی که کشیده بودم وحشیتر شده بودن.

لبم و غنچه کردم و چشمام و ریز عالی شده بودم لبخند نمکی زدم و سمت کمد لباس رفتم تا چیزی رو بپوشم که این آرایش و تکمیل میکنه.

در کمد و باز کردم و از بین لباس زیرهای شهوتی یکی رو که برای این کار مناسب بود و تمام زیباییهام رو نشون می داد برداشتم.

یه لباس خواب آلبالویی رنگ که قسمت سینه هاش بند بند بود و نوک سینه هام می زد بیرون و قسمت کصم توری و یه نخ نازک از پشت و وسط کونم رد می شود و بعد دوباره بند بند بود.

فجیع لباس باز سکسی بود یعنی دختری این و بپوشه محاله سکس نداشته باشه.

نمی دونم طراح این لباس داشته چی کار می کرده موقع ایده گرفتن این لباس اصلا به من چه.

نفسی گرفتم و عملیات و شروع کردم عرق از سر روم می بارید این دیگه چه کوفتی بود لامصب مگه تنم می شود.

کلش چون بند داشت تا بتونم درست بپوشمش پدر من و در آورد سر و تهش اصلا معلوم نیست.

حالا این و اردلان چطور می خواد از تنم در بیاره خدا دادن.

لبخندی شیطونی از این کارم زدم بد می مونی تو خماری آقا اردلان.

با خوشحالی سمت در اتاق حرکت کردم خوشبختانه اردلان به گارد گفته بود تا برن از عمارت بیرون و تو حیاط مستقر بشت.

هیچ مردی اینجا نبود تا من و تو این اوضاع ببینه وگرنه کارم با کرام الکاتبین بود.

البته خودمم دوست نداشتم از یه لحاظ هم نمی خوام تا با غیرت این مرد بازی کنم خیلی سگ اخلاقه که منم باروت بریزم زیرش که دیگه نمی شه این آقا رو کنترل کرد.

امیدوارم که بین راه با این خدمه روبه‌رو نشم دوست ندارم به دید یه دختر خراب نگام کنن والا با این لباس و آرایش دست کمی ازشون نداشتم فقط فرق من این بود که دزدیده شده و باردارم.

به خاطر همین سرم و بیرون بردم و با ندیدن کسی عین میگ میگ د برو که رفتیم.

دویدم اونم با تمام سرعت همین که به دفتر کار اردلان رسیدم بدون در زدن وارد شدم و در بستم.

پشتم و به در کردم نفس نفس می زدم چشمام و بستم و دستم و رو قلبم گذاشتم.

اوه خدای من کسی نبود و ندیدم این هاای بود ولی خودم و ناقص کردم.

همین که چشمام و بازشون کردم با دیدن چشمان به خون نشسته‌ی اردلان سکته کردم وجیهه

که با خیز برداشتنش اردلان از ترس جیغی کشیدم و برگشتم باید فرار می کردم وگرنه این روانی من و می کشت.

خواستم در و باز کنم که با فشار به در کوبیده شدم اصلا بهم فرصت تکون خوردن نداده بود تا در برم.

و حالا این بازوان قدرتمندش بود که به دورم حلقه شد و از پشت بهم چسبید بود.

نفسهای داغش رو تو گوشم رها کرد و صورتش رو به صورتم تکیه داد.

ته ریشش اذیتم می کردم و از یه طرف مست بوش شده بودم که از هر شرابی برای من ناب و گیج کننده بود.

نفس عمیقی کشیدم تا از این فرصت استفاده و از بوش لذت ببرم ، تو فضا بودم که با سپنکی که یکهویی به کونم زده شود شوک زده آهی همراه جیغ کشیدم.

_تو بی شرف با این وعظ اینجا چه غلطی میکنی هاان.

بعد گازی از گردنم گرفت ناله‌ای از درد کردم

_برای کی خوشگل‌کردی بگو تا حسابت و نرسیدم.

سینه هام رو تو دستش چلوند و غرشی کرد.

_تو.... واسه تو... فقط تو

از هیجان و درد نفس نفس می زدم و کلمات و نمی تونستم به درستی ادا کنم.

اردلان که انگار از این بازی خوشش اومده باشی دوباره سپنکم کرد و گفت:" توله باردار من هوس سکس کرده اومده اینجا هیییم"

اره‌ای همراه ناله گفتم و کونم و به خشتگش مالیدم.

تمام بدنم التماس ادامه رو داشت من اومده بودم این و آدم کنم خودم تو مشتش افتاده.

لعنتی جوری با حرکاتش داغم کرده بودم که یادم نمی یاد از اول چرا اومدم و حدف از این کار چی بود.

اینجا الان فقط یه چیز می خواستم اونم جر خوردن روی میز کارش و خوردن اون کیر کلفتش.

آب دهنم از این فکر سرازیر شد من می خواستمش تمام وجودش رو اما مگه می زاشت انگار قسم خورده بود امروز روز مرگم باشه.

حکمی که براش صادر کرده بودم بی نتیجه موند من برای آتیش زدن اون خواستم بیام اما الان این منم که دارم تو آتیش خواستن اون می سوزم .

انگشتش از رونم به سمت کصم رفت و اون تیکه تور رو کنار زد و انگشتش رو داخلم فرستاد.

اهییی گفتم و پاهام به هم نزدیک تر کردم جوری بودم که اگه ولم کنه نقش بر زمین می شدم.

لباش به گوشم خورد و شروع به حرف زدن کرد جوری که با هر کلمه هم به اوج نزدیک و هم از ترس کم مونده بود سکته کنم تو حال بدی بودم و این و دوست داشتم.

_پس دختر من دوست داره گاییده بشه ارههههه.

بعد دوباره انگار یه چیزی یادش اومده که غرید و دستش رو محکم تو کصم عقب و جلو کرد.

این یه شکنجه‌ی شیرین و بی رحم بود عوضی.

_هر چی هم باشه تو غلط می کنی تر گل و ور گل میکنی و با این لباس سکسی می یای از محیط امنت بیرون.

محیطی که من برات ساختم و ترک کردی که چی هانننن جواب بده تا سگ نشدم.

مگه من بهت نگفتم این جا گارد هست هاااان مرد هست لعنتی نکنه می‌خواستی مثل هرزه ها یکی رو برای ازادیت برای خودت طور کنی؟

هرزه بودن و دوست داری اونم با وجود این که برای منی بگو بگو تا کاری نگردم پشیمون شی

دیگه داشتم کم می یاوردم لعنت به حرفهای نیش دارت که هر دفعه قلبم و می لرزونه و نفرتم و بیشتر.

باید بازی رو بر میگردوندم با این خشم اردلان اون من و می کشت.

_من چرا... آه... باید این کار رو بکنم در صورتی که می دونم فایده‌ای نداره پیدام می کنی و این دوباره منم که اسیر چنگ توام و از همه مهم تر من بچه‌ی ... ایی ... آه.. تو رو باردارم لعنتی حتی فکر کردن به مرد دیگه باعث تشنجم می شه.

من این کار رو برای تو کردم فقط تو نمی تونستم وقتی تو خونه‌ای و از من دور این و تحمل کنم و....

فشار زیادی روم بود جیغی زدم و پاشیدم با تمام قدرت رو دستش ارضا شدم غرشی کرد.

_اییییینه دختر من باید جای درست خودش باشه که اونم بغل منه.

بعد تموم شدن پس لرزه هام عقب رفت که سر خوردم و روی زمین افتادم پاهام دیگه نای تکون خوردن نداشت.

اردلان با پوزخند نگام کرد و دستش که آثارم روش بود رو لیسید.

هیمی گفت و سمت کاناپه رفت زیپ شلوارش رو پایین کشید که بزرگیش بیرون افتاد تو دستش گرفت و تکون داد و بهم نشون داد و گفت " شروع کن".

می دونستم چی می خواد لیسی به لبم زدم و مطیع که برای یه مدت کوتاه بود سمتش چهار دست و پا حرکت کردم.

سینه هام با هر حرکتم تکون می خورد و می دونستم چشمای خمارمم و مدل اومدنم شهوتش رو زیاد می کنه.

وقتی بهش رسیدم بدون معطلی دستم رو کیرش گذاشتم و شروع کردم به ساک زدن آب دهنم و قورت دادم و موهام و کنار زدم و سرم و نزدیکش کردم و اول بوسه ای روی کلاهک قارچیش زدم و بعد شروع کردم از بالا تا پایین رو لیسیدن.

انگار که طاقتش طاق شده بود سرم و گرفت و همراه غرشی به خودش نزدیک کرد.

دهنم و باز کردم و شروع کردم به ساک زدن هیییمی گفتم و سرم و به شدت عقب و جلو کردم و از اون ورم تخمکاش رو براش می مالیدم.

آب دهنم راه افتاده بود کیرش رو خیس چشمام و بالا بردم و به صورتش زل زدم چشماش رو بسته بود و رو پشتی کاناپه تکیه داده بود داشت لذت می برد این و دوست داشتم قدرتی که روش داشتم و.

هر از گاهی از شهوت آهی می گفت و موهام و می کشید.

اونقدری ادامه دادم تا رگهای دور لبم که ساییده می شود متورم شد آماده پاشیدن بود نعره‌ای زد و خودش از موهام گرفت و از دهنم بیرون کشید.

یه هو بلند شد و موهام رو کشید جیغی کشیدم که همزمان شد با وارد شدن کیرش داخل دهنم وحشیانه شروع کرد به تلمبه زدن در حدی که حتی نمی تونستم نفس بکشم تا ته

می یومد و می رفت سرعتش دیوانه کننده بود تعادل نداشتم و موهام از بس کشیده شده بود درد می کرد.

می دونستم یه سردرد در پیش دارم اشک از چشمام سرازیر شد و اردلان تو دهنم از هم پاشید.

به خاطر این که از دهنم خارج نکرد و فقط مقداری فضا برای قورت دادن آبش بهم داد مجبور شدم تا قورتش بدم.

چشمای وحشیش رو بهم دوخت می دونستم چی می خواد خودمم داغ کرده بودم اما با کاری که کرد کلا به گه خوردن افتادن رابطه داشتن با این وحشی هیچ وقت عادی نمیشه.

روی زمین پرتم کرد و قسمت بالایی لباس رو جوری نگاه کرد که سکته زدم.

سریع بدون این که حتی بهم مجال کاری رو بده بند های دور سینم و کشید و صدای پاره شدنش روحم و آزار داد انگار به اون گذشته ها برگشته بودم.

ناخودآگاه جیغی زدم که وحشی شد و نوک سینه هام و تو دهنش گرفت و مشغول مک زدن و لیسیدنشون شد.

جوری تند و سریع این کار و می کرد که بریده بودم ناله میکردم و به لباسش چنگ می نداختم تو فضا بودم بد آبم ازم خارج می شود و آماده‌ی مکیدن اون آلت کلفت و سفت بود.

_دیگه نمی تونم اردلان می خوامت اون و می‌خوام اههههه

دستش و روی کمرم گذاشت که بلندش کردم و خودم و بهش مالیدم گازی از سینه هام گرفت و برگردوند.

شوکه شدم اون می خواست چی کار کنه" نه من نمی تونم از عقب"...

با اسپنکی که خوردم خفه شدم.

_همین الان قنبل میکنی وگرنه تنبیه میشی جوجو.

"اردلان من نمی"....

لعنتی آلتش و به داخل کونم فشار داد هنوز نوکش وارد نشده بود و من از درد داشتم می مردم.

با این که از پشت رابطه داشتم و اون روانی خودش دیلدو رو توم کرده بود ولی اندازش به اندازه‌ی بزرگی آلتش نبود.

با فشار دوباره جیغی کشیدم و التماس کردم اشکام از درد سرازیر شده بود تنگ بودم اونم خیلی زیاد.

_یک باره دیگه جیغ بکشی من میدونم و تو قبلا جر خوردی اپنی خودت و سفت بگیری سوین یک ضرب واردت میکنم شل کن تا حرفم و عملی نکردم.

د لعنتی مگه دست خودمه درد دارم و خودم و سفت می کنم ماهیچه‌هام باهام یاری نمی کنه نفهمیدم چی شد که یک دفعه غرشی کرد و از موهام گرفت و من و روی زمین میخ کوب کرد.

حالا سرم روی فرش بود و کپلام بالا دستش به هدی به سرم فشار می آورد که نمی تونستم نفس بکشم واقعا از به اینجا اومدن به گه خوردن افتاده بودم اردلان لعنتی چندش انشاالله خودم برات قبر بگیرم.

تو شوک بودم و فکر می کردم دیگه دردی بیشتر از این وجود نداره اما با وارد شدن هر سانت از اردلان این من بودم که تیر کشیدن کمر و دلم و حس می کردم دیگه لذت نبود و آرزو می‌کردم تا تموم شه.

با متوقف شدن اردلان نفسی گرفتم و خداروشکر کردم اردلان دستش رو روی چوچولم گذاشت و شروع به تکون داد کرد.

تکون نمی خورد و از این بابت ممنون بودم بعد چند دقیقه دوباره زدم بالا و شهوت وجودم و گرفت ناله هام شروع شد و آماده بودم تا بیام اما تا اردلان دستش و برداشت و دور کمر پیچید و با ضربه محکمی کلش و واردم کرد جوری جیغ کشیدم که انگار از صخره‌ی بلندی در حال سقوط بودم.

لعنت بهت کلش نبود مگه اون لامصب طولش چنده حس کش اومدن و جر خوردن داشتم خیلی تنگ بودم براش این و خودش حس کرده بود لعنتی هنوز آلتش و تو واژنم به زور تحمل میکنم و حالا تو کونمم باید تحملش کنم.

شروع کرد به تکون خوردن اثرات شهوتش داخلم می‌ریخت و مثل روان کننده عمل می‌کرد هنوز سرم رو فرش بود و پایین تنم رو به بالا ناخون هام و تو کف دستم فرو کردم و چند بار پلک زدم.

با هر ضربه‌ی اردلان به شدت عقب و جلو می شدم و داشتم زیرش جون می دادم.

صدای برخورد تخمکاش به کصم فضا رو پر کرده بود و گاهی هم صدای نعره‌یش و اینههههه گفتنش از لذت.

عرق از سر رو روم می‌ریخت و پلکام سنگین.

هنوز اون لباس لعنتی تنم بود و با این تفاوت که بندش و اردلان کنار زده بود من احمق تازه سر کیف بودم که چطور می خواد این و از تنم در بیاره راه آسون ترم بود که خودش کشف کرد اونم جرواجرش بود.

ناله‌ای همراه درد کردم و اهیی کشیدم و برای نمی دونم چندمین بار ارضا شدمم.

اردلان آهی کشید و با ضربه‌ی نهایی آخرین آثارش رو هم داخلم ریخت.

تموم شد بالاخره نفس نفس میزد منم تو اون حالت بودم با این که اولاش درد شدیدی رو حس کردم ولی خوب بود دوست داشتم.

کمی تو این حالت موندیم که اردلان ازم خارج شد اهییی کشید و از روی میز دستمالی برداشت و خودش رو تمیز کرد و زیپ شلوارش رو کشید.

کامل روی زمین دراز کشیده بودم جونی برام نمونده بود تا بلند شم.

اردلان نزدیکم شد و بغلم کرد بوسه ای رو پیشونیم نشوند و با اخم گفت :" شکم دراز کشیدن برای بچه خوب نیست هنوز یاد نگرفتی".

با تمام پرویی گفتم:" رابطه داشتن و کردن از کون و جیغ در آوردن زن باردارم برای بچه خوب نیست آقا مخصوصا این که من خونریزی داشتم".

انگار با حرفم هوشیارش کردم که اخمای درهمش جوری رفت تو هم که اگه محدودیت نداشت رفته بود تو چشمش.

اروم بدون هیچ حرفی من و سمت کاناپه برد و روش گذاشت نگاهی بهم انداخت و لعنتی گفت و بقیه‌ی لباس رو تو تنم جر داد.

حالا کامل لخت جلوش بودم چشمام سنگین بود و دوست داشتم بخوابم دلمم کمی‌درد می کرد اما دوست نداشتم بگم.

نمی دونم از کجا اما اردلان ملفه‌ای روم انداخت آخرین چیزی که شنیدم این بود که تو تلفن اسم دکتر و آورد و تمام از حال رفتم.

اردلان:

الان حدود نیم ساعت بود که سوین از هوش رفته بود شیرین و خبر کردم باید از سلامتیش اطمینان پیدا می‌کردم.

خودش گفته بود که برای چک کردن شیرین می یاد و کارای اون و دوست داره خودش انجام بده.

سوین هنوز رو کاناپه بود و لخت شیرین پتو رو کنار زد و با دیدن تن کبود و مارکهای من نوچ نوچی کرد که اخمام تو هم رفت.

باید یه دکتر دیگه پیدا کنم دوست ندارم هر کاری که میکنم شیرین با خبر بشه.

با برسی واژن سوین اخم کرد و برگشت" آخ اردلان من به تو چی بگم با زن حامله از پشت رابطه برقرار میکنن؟

اونم وقتی که خون ریزی داشت حتی دو روزم نگذشته".

_میدونم نمی خواد...

"نه تو گوش کن سوین کم سن و ساله اون حتی کمی وزن داره این و که خوب داری میبینی نگه داشتن یه بچه که ثابقه‌ی خونریزی داشته سخته مادر و بچه در خطرن.

نمی خوای که مرگ بچت و ببینی بزار این طوری بگم تحت فشار گذاشت سوین و تموم کن از الان دیگه حق رابطه چه واژن چه مقعد ممنوعه.

این دختر به استراحت و خوراک مناسب نیاز داره اگه می خوای زایمان سالم داشته باشه به حرفهای من گوش کن

درضمن تا زمانی که بچه به دنیا می یاد توصیه‌ی رابطه نمی‌کنم الانم بهش سرم تقویتی میزنم.

تو تا حالا بهش فکر کردی که چرا سوین با هر رابطه از حال میره بشین فکر کن به کارات بعد به من اخم کن حالا خوبه خودت این و بهم گفتی که بنیه‌ی ضعیفی داره.

نمی دونستم چی بگم می دونستم سوین دختر ضعیفیه ولی خواستنش دست خودم نیست وقتی میبینمش سخته تا خودن و نگه دارم.

من اون بچه رو سالم می خوام پس نمی تونم بهش آسیب بزنم از بس به فکر شیرین کاریای سوین بودم یادم میره که این دختر بارداره.

مثلا امروز با اون آرایش و لباس شبه بهشت شده بود دختری زیبا و کمیاب من.

شیرین کمی بهم نگاه کرد وقتی دید چیزی نمی‌گم هوفی کشید و سرمی بهش وصل کرد و داروهای لازم و توش ریخت.

وقتی کارش تموم شد بلند شد و وایستاد به وضوح می شود شکم گندش و دید.

حالا دیگه بزرگ شده بود و فکر کنم دیگه کم کم نتونه تکون بخوره.

دوست داشتم وقتی به این فکر می کردم که روزی سوین این طوری و با این اوضاع و شکم گنده جلوی من جولان میده به خودم افتخار می کردم.

افتخاری که به همه نشون میده بچه‌ی من تو شکم این زنه و مارک مالکیت من روش.

_بهتره تا به دنیا اومدن بچه خودت و کنترل کنی اردلان از من گفتن بود.

"من اونقدرها هم سست عنصر نیستم شیرین".

_باشه هر جور خودت صلاح میدونی من دخالت نمی کنم می‌بینمت فردا که می یای؟

سری تکون دادم که رفت منم رفتم سمت میز و لپ تاپم و باز کردم و شروع کردم به کار کردن هر از گاهی هم سوین غرق خواب و چک می‌کردنم.

سوین:

امروز روزی بود که قراره به جشن خواهر اردلان بریم.

می خوام تا جایی که می تونم از این موقعیت استفاده بکنم.

جوری سر شوق بودم که اردلان نمی‌تونست کنترلم کنه.

روی تخت می پریدم و این ور و اون ور می رفتم که آخر سر با تشر اردلان و تهدید کردنم مبنی بر این که نمی برتم خفه خون گرفتم و مثل بچه‌ی خوب روی تخت دراز کشیدم و هر چی این پرستارا و خدمه آوردن خوردم.

نمی خواستم دست این اردلان اتو بدم به اندازه‌ی کافی بد اخلاق بود و نمی خواست ببرتم.

حالا هم مثل آدمیزاد روی صندلی نشستم و یه پام و انداختم روی اون یکی پام و لباس خواب حریر قرمز رنگی پوشیده بودم.

درست مثل ملکه ها با غرور به آرایشگر نگاه می کردم آماده بودم تا این اردلان و سر جاش بنشونم.

لیسی به لبم زدم و بهش گفتم چیزی رو که می خوام.

بی حرف سری تکون داد این دفعه خودم و می خوام کلا عوض کنم.

مدل مویی که می خواستم تقریبا بلند بود و مجبور شدم کلاگیس بزارم چون موهای خودم کوتاه و حتی به زور تا کمی پایین شونم می رسید.

چشمام و بستم و خودم و به دستش سپردم نمی دونم چند ساعت بود که زیرش بودم چون تقریبا خوابم برده بود که با صدا زدن های مکررش مجبور شدم چشمام و باز کنم.

با چیزی که دیدم شوکه نشدم نفس بند اومد لبخندی زدم و از جام بلند شدم چشمای مشکیم کشیده و وحشی رژ کم رنگ صورتی با سایه‌ی اکلیلی آبی رنگ دخترونه و شیک.

نمی خواستم خودم و بد جلوه بدم آرایش لایتی بود و تقریبا گریم.

اما موهام که کلاگیس بود تا کمرم می رسید و فر شده و آزاد.

سمت لباس حرکت کردم آبی رنگ بود و کلا تنگ تا مچ پام سمت چپش چاکی داشت که تا بالاتر از رونم می رسید.

با یقه‌ی باز دلبری و سنگدوزی شده با کمک ارایشگر پوشیدمش و رفتم جلوی اینه کفش پاشنه بلند کار رو تموم می‌کرد ولی دوست نداشتم کمرم هنوز درد می کرد به خاطر

دیروز پس تصمیم گرفتم تا پاشنه‌ی پنج سانتی در خور لباس بپوشم.

دیگه تکمیل شده بودم از اتاق خارج شدم و اروم و با لبخند از پله ها پایین می یومدم سرم و بلند کردم و اردلان پایین دیدم داشت با یکی حرف می‌زد اما وقتی برگشت و من و دید به خدا قسم که حبس شدن نفسش و دیدم و حس کردم....

دیگه تکمیل شده بودم از اتاق خارج شدم و اروم و با لبخند از پله ها پایین اومدم سرم و بلند کردم و اردلان پایین پله ها دیدم داشت با یکی حرف می‌زد.

با شنیدن صدای قدمهام برگشت و من و دید به خدا قسم که حبس شدن نفسش و دیدم و حس کردم.

لعنتی خودشم بد تیکه ای شده بود قبلم داشت تو دهنم می زد

انگار که من نبودم که باهاش سکس داشتم تو آتیش تنش بودم و داشتم می سوختم.

حرارت بدنم بالا رفته بود و نفس نفس می زدم حدس می زنم که الان سرخ شده بودم و گونه هام گل انداخته بود.

دستم و روی صورتم گذاشتم و سعی کردم تا خودم و اروم کنم دوست ندارم تا اردلان از بلایی که سرم آورده سر در بیاره.

واقعا این مرد کل علائم بدنی من و تو دستش گرفته بود و حالا قلبمم داشت با دیدنش واکنش نشون می داد.

چیزی که من نمی خواستم بدنم بهم خیانت می کرد و این وحشتناک بود که بدنت با ذهنت در تعادل نباشه.

من نمی خواستم باور کنم چیزی رو که دارم حس میکنم، نه من هیچ وقت فراموش نمی کنم اون کیه و چه بلایی سرم آورده.

لعنتی خوشتیپ کثافت جذاب با دست اشاره‌ای به اون شخص کرد و برگشت سمتم اون مرد بله قربانی گفت و کمی سر خم کرد و رفت.

اونقدر این رفتارهارو نشون دادن که آدم هایی مثل ایشون دور برشون داشته و فکر میکنن دنیا مال اونهاست.

فعلا دور دور توعه ازش لذت ببر اردلان خان نوبت منم میرسه الان من مثل موش ترسو تو چنگال تو اسیرم اما وقتی من به یه ببر تبدیل و بهت حمله کردم ازم کینه به دل نگیر.

از قدیم گفتم چیزی رو که کاشتی رو برداشت می کنی....

تو این فکرا بودم و از زمان عقب نمی دونم چند دقیقه اونجا وایستاده بودم و بهش زل زده بودم که با پوزخندش به خودم اومدم.

پوزخندی که تا مغز و استخونم و سوزوند چون اون چیزی رو برداشت کرد که اصلا واقعیت نداره به اندازه‌ی کافی سگ

اخلاق و خودشیفته بود و نمی خواستم به اندازه‌ی کافی دور برش داره و فکر کنه خبریه.

بنابراین بهش پشت چشمی نازک کردم و اروم از پله ها پایین اومدم.

همون طور که داشتم با ناز پایین می یوموم بهم چشم دوخته بود و حتی پلکم نزد نمی دونم چرا حس یه ملکه رو داشتم و غرور من کسی بودم که این مرد رو به این روز می نداخت.

حتی که در واقعیت انکار می کردم نمی تونستم به خودمم که دورغ بگم.

وقتی بهش رسیدم هنوز اون نگاه تو چشمام بود شهوت می تونستم علاقه و خواستن تو چشماش ببینم.

لبخندی زدم و همین طور نگاش کردم اومد جلوتر جوری که به راحتی می تونستم عطر تلخ تنش و حس کنم.

خم شد و اروم بوسه‌ای روی پیشونیم کاشت می تونستم بفهمم از احترام علاقه و ستایش بود بدون هیچ هوسی این مرد بهم احترام می زاشت و من این و دوست نداشتم.

اون بوسه ها اروم از پیشونیم به بینیم و بعد اروم روی لبهام گذاشته شد بودن هیچ حرکتی فقط حس.

لمس اروم و بدون فشار و خشن فقط انگار می خواستم حسم کنه که من واقعیم و وجود دارم.

بوسه خیلی کوتاه از بین رفت چشمایی که نمی دونست کی بسته شده بود و اروم باز کردم سرم و بلند کردم و دستم و روی سینش گذاشتم.

قلبش داشت محکم به قفسه‌ی سینش ضربه می زد حس خوبی بود.

برگشت دستش و روی لبش گذاشت منم دوستش داشتم بعد چند تا نفس عمیق نگام کرد و دستش و سمتم گرفت بهش زل زدم و گفتم :" خودم می تونم بیام".

_می دونم پا داری، ولی این و باید بدونی من به عنوان یه همراه تو رو می برم پس دور برت نداره و وظایف یه همراه و عمل کن".

تو یه عوضی به دنیا اومدی عوضی هم این دنیا رو ترک میکنی هیچ وقت نمی زاری از وجودت لذت ببرم کثافت.

نتونستم خودم و نگه دارم و گفتم:" عوضی از خودراضی یه روزی حالت و میگیرم"

_منتظر اون روز هستم عزیزم.

"من عزیز تو نیستم"

_بچه بازی رو بزار کنار جوجو الان داری با من مثلا کل کل می کنی؟ بهتره کنار بکشی چون هیچ وقت نمی تونی پیروز بشی پس تلاش بی فایده رو بهتره از همون اول شروع نکنی.

اههه خدا خودت من و نجات بده خفه شدم نمی دونستم چی بگم بیشور کثافت عوضی روم و برگردوندم و دستم و دور بازوش پیچوندم الان کم آورده بودم ولی این دلیل بر این نبود که همیشه حرف حرف اونه آخه من تا کی باید کم بیارم نمی دونم اون زبون سه متری من کووو کجا رفت.

این از عمارت شاخ بازیاش شروع شده خدا به دادم اونجا برسه.

بدون هیچ حرفی همراه هم سوار ون مشکی اردلان شدیم.

نمی خواستم باهاش بحث کنم پس همون لحظه خفه خون گرفتم و اجازه دادم تا همه چیز روند طبیعی خودش رو ادامه بده ولی مگه این می زاشت از همون اول رفته بود رو نروم.

اون قدری بیشور هست که حالم و خراب کنه مثلا قرار بود من ایشون و بچزونم نه این که خودم و آزار بدم.

پوزخندی زدم و بهش نگاه کردم داشت به بیرون نگاه می کرد با اون اخمایی که همیشه جزئی از صورتش بود.

بی خیال شونه بالا انداختم و خم شدم و از یخچال تو ماشین یه آب برداشتم و بازش کردن خواستم سر بکشم که از دستم گرفت.

دیگه داشتم روانی می شدم آماده‌ی انفجار نگاش کردم "چته چرا همچین میکنی".

پوزخندی همراه اخم زد و گفت:" هنوز بچه‌ای اینی که می خواستی بخوری ویسکی بود خانم هم برای خودت و بچه کلا ضرره فکر نکنم حتی تا حالا لب هم زده باشی تا فرقشون و بفهمی

می تونی آبمیوه برداری برات گفتم تو ماشین بزارن".

بعد نیشخندی زد و جلوی من اون بطری رو سر کشید.

زهر می خوردی بهتر از این بود من یکی که از دستش راحت می شدم.

گفتم" من ویسکی خوردم".

_دارم میبینم.

"نمی خوام باهات حرف بزنم"

دیگه لال شد و به نوشیدنیش ادامه داد گلوم خشک شده بود اما دیگه نمی خواستم چیزی بنوشم به اندازه‌ی کافی توسط این آقای مغرور مسخره شدم.

بهم نگاه کرد و دوباره همون پوزخند و زد از اون پوزخند بدترکیبش بیشتر از هر چیزی متنفرم می دونه و دم به دم جلوی من تکرار میکنه.

دست به سینه شدم و تخص به بیرون نگاه کردم نمی‌خواستم حتی نگاش بکنم ولی با فکر کردن به مکالمه‌ای که بینمون

رد و بدل شد خندم گرفت خنده‌ی کوچیکی کردم واقعا بچه بودیم حتی کل‌کل کردنمونم بچگونه بود.

دستم و رو لبم گذاشتم و برگشتم که دیدم داره با علاقه نگام میکنه.

ابرو بالا انداختم و گفتم :" خوشگل ندیدی".

چیزی نگفت نه پوزخندی نه حرفی نوشیدنیش رو سر کشید و بطری خالی رو انداخت داخل سطل که حدس می‌زنم سطل زباله باشه.

شونه‌ای بالا انداختم اصلا به من چه سرم و دوباره برگردونم و به بیرون نگاه کردم که همون لحظه ماشین متوقف شد سر شب بود بنابراین می تونستم چراغ ماشین های بی شماری رو ببینم.

پس یه مهمونی مجلل در پیش داشتیم این عالیه مهمونی ها همیشه مساوی میشه با پسرا و دخترای جووون و از همه مهم

تر پارتنر رقص می دونم از این عرضه ها اردلان نداره پس تا می تونم می رقصم و آتیش می سوزونم.

لبخندی زدم و منتظر موندم تا ببینم چی پیش می یاد من کسی نیستم که زود دست به کار بشم.

چند دقیقه بیرون بودیم و بعد برسی های لازم وارد عمارت شدیم از ماشین به کمک اردلان بیرون اومدم پیرهنم و مرتب کردم و با هم سمت جایی که همه جمع شده بودن حرکت کردم باغی پر از گل و میز و چراغ این عالی بود.

موسیقی ملایم پخش می شود هنوز کسی نمی رقصید تازه اوایل مراسم بود پس انتظارم نمی رفت ،همه الان دارن حرف از کار و آشنا شدن با هم می زنن.

همیشه از این قسمت مهمونی ها بدم می یاد لعنتی مجبور میشی تا با اکثر مهمونا خوش و بش کنی یا باید تیکه‌ای که بهت می ندازن و تحمل کنی و ساعت ها روی پاهات وایسی

یا نگاه هیز مانندشون و تحمل کنی که چطور حرف از ازدواج و انداختن پسرشون به آدم می زنن.

من که همیشه تو این جور مهمونیا در می رفتم و سودا رو وسط می نداختم الان خودم درگیر شدم فقط با این تفاوت که الان اردلان پیشمه.

دلم واسه نصیحت های مثل مامان بزرگش تنگ شده بود.

اما الان همه‌چیز فرق می کرد من باید با این افراد آشنا می شدم خودم باهاشون وقف می دادم تا بتونم کاری رو پیش ببرم.

خوب من امادم تا قدم اول و برداشتیم اردلان متوقفم کرد و خم شد سمتم و کمی با خشم و تعصب گفت:" نبینم پا از گلیمت درازتر کنی سوین اینجا کسی رو نمی تونی پیدا کنی که بهت کمک کنه.

پس مثل یه دختر خوب فقط لذت ببر نبینم اون زبون خوشگلت برعکس بچرخه می خوای نگهش داری پس خفه خون بگیر تا قطعش نکردم.

چند قانون هست که باید رعایت کنی نیشت باز باشه کشتمت با کسی حرف نمی زنی به کسی نگاه نمی کنی ناز و ادا در آوردم نداریم.

شیطونی ممنوع دست من و میگیری و تا آخر مراسم ول نمی کنی بهم بچسب تا قیامت به پا نکنم.

چون بدمم نمی یاد امروز کسی رو که تو بهش نگاه می کنی رو خونی رو کف مراسم خواهرم ببینم.

شاید الان فکر کنی من جنون دارم یه روانیم ارههههه من جنون دارم پس یه دیوانه رو به اوجش نرسون که خون به پا میکنه.

من هیچی حالیم نیست ابرو و حیثیت برام کشکه فکر نکن می ترسم و تو جمع کاری نمی کنم اتفاقا هزار نفرم شاهد باشن با یه تیر هر کی رو که بخوام به کام مرگ می فرستم .

این مرد یه روانی بود حالا خوبه خودشم اعتراف می کنه پس من چی کار کنم؟ منی که حتی نمی تونم جایی بند بشم باید عین چسب پنج قلو به این آقا بچسبم.

نههههه من نمی خوام لعنتی پس چرا خودم و کشتم بیام اینجا اوضاع من اینجا با خونه الان چه فرقی داره مثلا؟

چند کلمه حرف زد رید به تمام خشی های من روانی تهدید هم میکنه.

حالا کی خواست به گفته های ایشون عمل کنه؟ به من می گن سوین پلنگ بشین ببین چی کارت میکنم اقاااا.

آتیش سوزوندن کار منه یک بلایی من سرت بیارم تا هشت سکته رو رد کنی.

لبخندی شیطونی زدم به جهنم که آدم می کشی

من و با چی داره تهدید می کنه ما خودمون پاس کردیم رفته اما برای این که بتونم چیزی رو بروز ندم اخمی‌کردم و گفتم:" من هر کاری دوست داشته باشم میکنم تو که نمی خوای یه افسرده بچت و به دنیا بیاره زنان باردار حساس هستن اردلان خان پس مراعات من و بکن و یه امروز و بزار به حال خودم باشم".

والا راستم می گفتم من ازادیی می خوام. خوب جوابم و با عکس‌العملش گرفتم.

دستش که رو کمرم بود و فشار داد و من و به خودش نزدیکتر کرد.

نفسهای گرمش به گوشم خورد و مور مورم شد.

_خفه شو سوین تا همین جا اون دندون های سفیدت و خورد نکردم با من بازی نکن خوشی می خوای بهش برس آزادی

می خوای آزادی اما تو چهار چوب قوانین من هر کاری که می خوای بکن.

دیگه چشمام گردتر از این نمی شود آقا مگه جا واسه نفس کشیدن گذاشتی با این قانونات که من بتونم کاری کنم.

سری تکون دادم دیگه نمی کشیدم از وقتی هم که فهمیدم باردارم حوصله لج و لجبازی رو ندارم حس میکنم پیر شدم.

اههه پیرم کردی کثافت کلا گفت و با حرفاش دیگه خفم کرد بچه پر رو.

بهش نگاه کردم اخمای نازنینش تو هم بود باراین تفاوت که حالا چشمای سرخ از خشمش هم بهش اضافه شده بود.

با اون صدای بم و مردونش که قلبم و زیر و رو می کرد لب باز کرد و ادامه داد.

_اره درسته تو بچه‌ی من و بارداری سوین تو مال منی، من مرد توام به غیر از من به کسه دیگه نگاه کن تا چشات و در بیارم.

حالا فهمیدم که اوضاع از چه قراره انگار آقا اردلان حسود هم تشریف دارن نمردیم و دیدم.

الان فکر می کنید من تو چه حالیم دقیقا خشک شده در حال تجزیه و تحلیل رفتارهای جدید ایشون.

یک آن بوسه‌ای روی گردنم زده شد تمام بدنم مور مور شدن ضعف کردم.

از پشت بهش تکیه دادم و حرفهاش رو به گوش سپردم هر چند جزء تهدید چیزی ازش خارج نمی شود.

_اون چشمات و درویش کن و کفر من و بالا نیاز که سوین بد میبینی.

تا اینجا به زور رفتارت و تحمل کردم از این پس کنترل من به رفتار تو بستگی داره می خوای خون به پا کنم از من دور شو.

آب دهنم و قورت دادم و سری تکون دادم مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتم فعلا با این روند چسبیدن بهش پیش میرم امیدوارم کسی قربانی این مردک نشه.

نمی دونم چه گناهی‌کردم که گیر این مردک افتادم امیدوارم هر چه سریعتر از دستش خلاص بشم.

با این که می گفتم به من چه ولی هیچ شوخی تو لحن اردلان دیده نمی شود این مرد همیشه کوه یخ و جدی بود نباید چیزی رو که از زبونش خارج میشد رو دست کم گرفت چون هر چیزی رو که میگه به واقعیت تبدیل میکنه حتی اگه این به معنی زور باشه.

اردلان که انگار خیالش از بابت رفتار من راحت شده بود سمت جایی حرکت کرد که حدس میزدم شیرین اونجاست و درست بود کمی که نزدیک شدیم دیدمش خیلی خوشگل شده بود و با اون شکم برآمده زیباییش رو تکمیل کرده بود.

داشت با چند نفر حرف می زد و مرد قد بلند و خوش تیپی هم کنارش بود با کت و شلوار نوک مدادی.

یه لحظه سرم و بلند کردم و به اردلان نگاه کردم.

چرا حالا دارم می فهمم کت و شلوار اردلان سرمه‌ای رنگ بود درست هم رنگ لباس من.

لبخندی ناخودآگاه رو لبام نشست اون با من ست کرده بود ته دلم می خواست با چیزی که دیده فکرهای دخترونه بکنه اما عقلم نه سری تکون دادم و به شیرین نگاه کردم.

مردی که کت و شلوار نوک مدادی به تن داشت دستش و پشت کمر شیرین گذاشت و لبخندی زد چیزی دم گوش

شیرین گفت و بوسه‌ای رو لبش زد و خندید حدس می‌زنم شوهرش باشه،

چون اردلان ریلکس بود و هیچ واکنشی نسبت به این مرد نشون نداد وگرنه خون به پا می کرد دیگه اون قدری می شناسمش که بدونم رو خانوادش حساسه مخصوصا که از وقتی که من باردار شدم صدبرابر این احساس رو درش حس میکنم.

چون رو منم این تعصب رو داره حس میکنم و با تمام وجود می بینم.

شیرین همراه خنده برگشت و با دیدن ما لبخند شیرینی درست مثل خودش زد و به مهموناش چیزی گفت و همراه اون شخص پیش ما اومدن.

وقتی بهشون رسیدیم هر دو مرد دست دادن و اردلان گفت:" خوشحالم که سرپایی مرد"

شیرین بوسه‌ای روی گردن اردلان زد و دو هم رو بغل کردن.

_می دونستم می یای داداش فرانکم منتظرت بود.

اردلان ابرو بالا انداخت و به اون مرد که حالا می دونم اسمش فرانکه نگاه کرد و گفت:" اتفاقا منم باهات کار داشتم درباره شرکت و...

با برگشتن شیرین سمتم دیگه نفهمیدم چی گفتن.

انتظار نداشتم محلم بزاره از این که من و مخاطب قرار داد ته دلم خوشحال شدم.

_اونا رو ول‌کن مردا همش به فکر کارن ولشون کنی بیست و چهار فقط در این باره حرف می زنن و خسته هم نمی شن بعد به ما میگن زنها به هم برسن حرفاشون تموم شدنی نیست بگذریم من و بچسب خوبی سوین؟

خندم گرفت بود یه جورایی درست می گفت لبخند ارومی زدم هنوزم معضب بودم اون واقعا مثل یه فرشته ها ناز بود.

دختری که امکان نداشت دوستش نداشته باشی اومد نزدیک و با اون شکم کمی بزرگش بغلم کرد و تو گوشم گفت:" اون برادر نچسبم و من می شناسم چیزی تو دلش نیست دوست داره وگرنه اینجا نمی اوردتت به تو و اون بچه اهمیت میده.

شاید کمی بد خلق باشه اما می دونم که تو بالاخره می شناسیش.

هر سوالی یا چیزی خواستی می تونی به من بگی من کمکت میکنم می دونم که اردلان

و سخت می شه تحمل کرد.

درکش کن اون گذشته‌ی وحشتناک و تاریکی داشته.

شاید از این حرفی که میگم ازم متنفر باشی ولی من فکر میکنم که تو اون شخصی هستی که می تونی اردلان و از باتلاق مرگی که خودش ساخته بیرون بکشی".

خواستم چیزی بگم که قبل من گفت:" اگه می خوای بدونی چرا این فکر رو میکنم باید بگم که تو تنها دختری هستی که تا اینجا رابطش با اردلان پیش رفته و زنده مونده".

یعنی من الان باید خوشحال باشم لعنتی نه از ترس مثل گچ شده بودم یعنی چی‌که زنده مونده؟من.. عوض این که فکرهای وحشتناک بهتره تا خودم و اروم کنم بعد می تونم دربارش فکر کنم.

تو شک بدی بودم که شیرین ازم جدا شد و چمکی زد و همراه شوهرش که الان فهمیدم اسمش فرانکه ازمون جدا شدن.

دارم دیونه میشم خودش گفت و رفت و ندید که من تو چه حالی موندم.

برای این که تو زمان حال بمونم سری تکون دادم.

حالا اون گذشته تاریک داشته باشه به من چه من چرا باید قربانی بشم؟ از من بیچاره تر یعنی پیدا نمی کنن این خانواده .

چرا من باید ترمیم کننده‌ی قلب سنگ این آقا غول باشم؟ که هر لحظه اماده‌ی دریدنه.

اصلا حال خودم و نمی دونم یه لحظه می خوامش و ازش تعریف میکنم و لحظه‌ی بعد می خوام سر به تنش نباشه.

همین طور تو فکر بودم که اردلان فشاری به پشتم آورد و من و سمتی هدایت کرد.

باز دوباره با کسی احوال پرسی شروع شد اما این دفعه یه فرقی داشت اردلان من و بیشتر نزدیک خودش کشید جوری که انگار می خواست من و از شخصی حفظ کنه و با اخم به اون مرد نگاه کرد.

_تو اینجا چی کار می کنی مکس.

ابرو بالا انداختم به خاطر عکس عمل شدید اردلان نسبت به این مرد رسما داشت با چشماش نقشه‌ی قتلش رو می کشید.

با اخم های شدیدی که اردلان داشت مکس به تته پته افتاده بود اصلا نفهمیدم چی می گفت جمله بندی ها رو به زبان دیگه جواب داد ولی اردلان که فارسی حرف زد؟

خودمم قاطی کرده بودم هر کی این بشر و میدید کلا هنگ می کرد بدبخت تقصیری هم نداشت.

از دستپاچه شدنش کم مونده بود بزنم زیر خنده و یه دل سیر بخندم آخ ننه دستش و به هم گره زده بود و مثل اون بچه کوچولوها سرش پایین بود و نمی دونست چی بگه.

با اون هیکل و شکم گندش واقعا خیلی بامزه شده بود.

دستم و رو دهنم گذاشتم و برگشتم و خودم و تو سینه‌ی اردلان گم کردم و شروع کردم به خندیدن.

نمی دونم چی شد اردلان خم شد کنار صورتش غرلاند کنان چیزی گفت که مرده رنگش مثل گچ شد و سریع کمی خم شد و با اون هیکل تپل مپلش شروع کرد مثل اسب به دویدن.

همون طور داشتم می خندیدم که بوسه‌ای روی شونه‌ی لختم زده شده که تمام بدنم لرزید.

خشک شدم و از خنده دست کشیدم خیلی ناگهانی بود.

از این محبت های ریز و درشتش نمی دونم چه برداشتی بکنم چون دو ثانیه بعد کلا تصوراتم و نابود می کنه.

و خوب اردلانی که مثل کوه باروت بود الان داشت با کنجکاوی و چشمان چین شده که تازه فهمیدم داره می خنده نگام کرد.

لیسی به لبم زدم نمی دونستم چی بگم قلبم داشت مثل قلب گنجیشک تو دهنم می زد هیجانی شده بودم در حد تیم ملی برای این که هم جو عوض کنم هم چیزی گفته باشم:" می شناختیش".

که ای کاش لال می شدم و نمی پرسیدم چون دوباره همون صورت بی روح و یخیش رو هم به منم نشون داد.

یعنی بازیگر خوبی می شود ها دم به دم چهره عوض می کرد.

آب دهنم و قورت دادم و یه قدم از ترس رفتم عقب که کمرم و گرفت و محکم به خودش فشار داد.

_اولا تو لازم نیست بدونی اون کیه این به من مربوطه تو کارای من دخالت نکن دختره‌ی سرکش.

دوما درباره بودنت کنار من چی بهت گفتم هاننن؟

که دم به دم داری نقشه می کشی که ازم فرار کنی.

می دونی پیدا کردنت برای من مثل اب خوردنه که اگه گیرم بیفتی تو قفس سگام زندگیت رو به آخر می رسونم؟

تو حتی اگه ازم بترسی هم جات اینجاست تنها جای امن تو زندگیت درست کنار من و آغوش منه شیر فهم شدی؟"

حرف زد خراب کرد به جای این که درست کنه اهه من از دست این بشر چی کار کنم.

_اره درسته تو زندان بان منی حتی اگه تو قفس سگمم بندازی نبایدم جیکم در بیاد.

من محکوم شدم اونم ناحق گیر توعه روانی افتادم که هر دقیقه کانال عوض می‌کنه و تکلیفشم با خودش مشخص نیست.

خواستم ادامه بدم که با خوردن نفس های داغش پشت گوشم خفه شدم.

دستم و روی سینش گذاشتم تا از خودم دورش کنم با این کارش داشت بد جوری سستم می کرد رگ خوابم بد دستش بود....

_من زندان بان خوبیم درسته اگه مطیع باشی دنیا رو برات بهشت میکنم نه که تو جهنمی خواهی بود که حتی تو تخیلاتمم با اون مغز نخودیت نتونی تصورش رو بکنی.

و درباره‌ی حرف بیجایی که از اون زبونت بیرون اومد من تکلیفم با خودم مشخصه تو محکوم به ناحقی خودت رو میبینی و من محکوم به بودن در این دنیای بی رحم و جهنمی که تنها مرگ درش وجود داره و حالا منه بی رحم قراره فقط تو این زندگی نابود کنم.

آره درسته نابود میکنم کسانی رو که با من دشمنن پس این و بدون دختر خوب، با من تو صلح باش تا در امان باشی.

بهت از قبل هم گفتم تنها جای امن تو زندگیت پیش من بودنه بهم تکیه کن تا خودت تو آتیشی که درست میکنم نسوزی.

سرم رو سینش بود داشتم گوش می دادم به حرفهایی که بهش اعتقاد نداشتم مگه به این مرد چی گذشته بود که به قول شیرین تو باطلاق عمیقی فرو رفته بود؟

خواستم بگم بپرسم اما الان موقعیت نبود زمانش جایی شلوغ و پر از آدم نبوده و نیست شاید تو خلوت درست باشه یعنی می تونم بفهمم؟

یعنی می خوام خودم و درگیر این مرد کنم؟ نه این درست نیست درگیر بودن با این مرد عاقبت خوبی نداره پس...

سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم دستم و نوازش وار روی صورتش کشیدم به اون چشمان سرد یخیش نگاه کردم که هیچ حسی درش نبود.

رو پاشنه‌ی پام بلند شدم و چشمام و بستم و بوسه‌ای اروم روش کاشتم این تنها کاری بود که می تونستم برای قلب و تسکین اون نه بلکه خودم انجام بدم.

غرق تو حسی بودم که ازش درکی نداشتم اروم بوسه‌ای رو که شروع کرده بودم و به پایان رسوندم که همون لحظه صدایی رو شنیدم که باور نمی کردم اون شخصه.

صدایی که من و از اون حس بیرون آورد و هوشیارم کرد.

اردلان هنوز به من نگاه می کرد اما من درسته نگاهم به اون بود اما ذهنم داشت کنکاش می کرد و بالاخره پیدا کردم دوست و شریک بابام اون اینجا بود من محال بود کسی رو که ۱۲ سال باهاش رفت و آمد داشتیم نشناسم کسی که درواقع از عمو هم بهم نزدیکتر بود.

اون اینجا اونم تو این ضیافت؟ شاید بتونم کاری رو که می خواستم به پایان برسونم اونم خلاص شدن از دست اردلان.

باید به خانوادم اطلاع بدم کجام اون تنها راه فرار من بود تنها کسی که می تونست من و نجات بده برگشتم تا ببینمش

ناخواسته از روی غریزه بود بدون این که بدونم کنار کی وایستادم با لبخند برگشتم و گور خودم کندم....

هنوز قدم اول و برنداشته بودم که دست اردلان دور کمرم حلقه شد همون لحظه عرق سردی رو پشتم حس کردم.

داشتم چه غلطی می کردم گورم با این کارم داشتم با دستای خودم می کندم.

اردلان من و به خودش تکیه داد و اروم گفت:" جایی داشتی می رفتی؟"

با لحن خشن و خشکش دستام شروع به لرزیدن کرد مشتشون کرد تا از دید اردلان دوری کنم.

گر گرفته بودم و نفس نفس میزدم.

فکر کن لعنتی فکر کن تنشی که درم بود باعث سفت شدن دستای اردلان دور کمرم شد خم شد تا چیزی بگه اما پیش

دستی کردم و صورتم و کج کردم که گونم به لب اردلان خورد.

_فقط خجالت می کشم همین.

لعنت بهت باور کن باور کن چشمام و بستم که اردلان از چونم گرفتم و سرم و به عقب فشار داد سرش و از پشت تو گودی گردنم فرو کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:" نمی دونم تا حالا چند بار شده که رابطه داشتیم ولی این خجالت کشیدنت از من برام شیرینه و دوستش دارم و از طرفی برام بی معنیه".

یعنی الان یکی بهم می گفت که با یه ربات زندگی می کردم صددرصد قبول می کردم که حق با اونه.

درسته چند بار خودم شیطونی کردم خوب بعدش رو تخت صدبار خجالت کشیدم و تو بالشت از رفتارهای شرم‌آوری که موقع رابطه داشتم جیغ می‌کشیدم اما خوب اینا همش تو خفا

بود من نیاز نداشتم این مرد من و بشناسه یا من اون رو بشناسم.

امروز من سوین رادمنش خودم و از شر این مردک خلاص می کنم اونم توسط شخصی که خیلی خوب می شناسمش.

اون مرد کلید خارج شدن من از این کشور و اردلان بود.

ولی لعنتی چطور باید از دست این مرد فرار می کردم؟ درست مثل کنه بهم چسبیده بود.

درسته بهش حس داشتم انکار نمی کنم درسته قلبم لرزیده بود اما من دختری نبودم که عقلم و به قلبم تسلیم کنم من هر ساعت و دقیقه و ثانیه در حال نقشه‌ای برای فرار کردنم از وقتی که اردلان نزاشت تا بمیرم این حرف هیچ وقت از ذهنم دور نمی شد.

آزادی، من آزادی می خواستم اردلان اون و بهم داد و حالا با این کارش من و از دست میده هیچ اهمیتی نمی دم که بچه‌ی اون تو شکم منه.

من بچه رو به دنیا می یارم و بدون اون مرد بزرگش میکنم.

من سنگم درسته باید تلاش کنم باید بتونم.

تمام اتفاقاتی که تو این ماه‌ها برام افتاد همش رو مرور کردم هر روزش جهنمی بود برای خودش اما دیگه تمومه.

حالا فقط تنها راهم اینه که خودم و از دست اردلان خلاص کنم و به آقای فروزان برسونم.

اما چطور اون و فعلا نمی دونم تنها چیزی که می دونم اینه فقط امروز و تا پایان جشن فرصت دارم تا یه کاری بکنم وگرنه دیگه هیچ وقت نمی تونم از دستش فرار کنم پس...

پس تنها راهی که داشتم پرت کردن حواس اردلان بود الان به تنها چیزی که باید فکر کنم این بود لبخندی زدم و برگشتم نباید بزارم در این بین آقای فروزان من و ببینه.

اون از هیچی خبر نداره اگه اون خودش و نشون بده من رسما بدبخت میشم فقط امیدوارم اردلان و آقای فروزان هیچ گونه شناختی از هم نداشته باشن.

قلبم داشت می یومد تو دهنم استرس داشتم اونم خیلی زیاد.

اردلان اروم و زمزمه وار گفت:"پیشم بمون" بعد بوسه‌ای روی پیشونیم زد و ازم جدا شد.

بازوهاش و بالا آورد و با غرور نگام کرد لبخند مصنوعی زدم لعنتی عرق کرده بودم و احتیاج به نوشیدنی داشتم.

برای این که اردلان بهم شک نکنه اطاعت کردم ک بدون نق زدن دستم و دور بازوش پیچیدم و باهاش همراه شدم.

با هم سمت مردانی کت شلواری حرکت کردیم.

وقتی بهشون رسیدیم با هم خوش و بش کردن و اردلان برای اولین من و معرفی کرد اونم چی به عنوان نامزدش.

قشنگ چشمام اندازه‌ی پیاله شده بود فجیع دلم می خواست تا اونقدری بزنمش تا خون بالا بیاره بدون حرف زدن به من داشت من و تو موقعیت های قرار می داد که هیچ آمادگی براشون نداشتم.

به اندازه‌ی کافی داشتم از استرس کاری که می خواستم بکنم جون می دادم که اینم بدترش می کرد.

برای این که ضایع بازی در نیارم منم سلامی کردم و لبخندی زدم.

خوشبختانه جمعشون مردانه بود و نیازی به حرف زدن بیشتر من نبود.

پس خفه خون گرفته بودم و اونقدری وایستاده بودم که داشتم می مردم همراهشم نقشه می شیدم که قربون خودم برم یه هیچ جایی نرسیده بودم.

آخه من این مشنگ و چطور رد کنم آخه سرم از این کشمکش ها درد گرفته بود.

از طرفی هم خسته شده بودم با این که کفش ها زیاد پاشنه بلند نبود ولی باز اذیتم می کرد و دوست داشتم تا بشینم.

دوست داشتم این زبون و باز کنم و خودم نجات بدم و از طرفی هم خلاص.

چون خوب می دونستم که اگه دهنم باز کنم مساوی با مرگم میشه.

نمی دونم کی این زبون کار دستم میده ولی امیدوارم هنوز سر جاش بمونه چون اگه باز شه بد سرم و به باد میدم.

سرم و تکون دادم و نوشیدینی که خدمتکار داشت از کنارم رد می شود رو برداشتم بهش برای اروم شدن احتیاج داشتم.

خوشبختانه اب پرتقال بود و این دفعه اردلان نه چیزی گفت و نه مسخرم کرد.

دیدم که از گوشه‌ی چشم نگام کرد و بعد از این که خیالش از بابت نوشیدنی که برداشتم راحت شد سری تکون داد و دوباره شروع کرد به حرف زدن.

یعنی الان یه پرستار کم داشتم که برام لالایی بخونه تا بخوابم اخ اردلان از دست تو.

اهی کشیدم و کمی ازش نوشیدم و خوردم و برگشتم و به اطراف نگاه کردم.

خسته بودم از پشت به اردلان تکیه دادم و اروم آروم شروع کردم به نوشیدن خجالتم نمی کشیدم والا دو ثانیه‌ی دیگه واقعا تلف می شدم.

تو فکر بودم و جرعه جرعه از نوشیدنیم لذت می بردم که دستای اردلان دور شکمم حلقه شد و با اون کف دست بزرگش شروع کرد به نوازش شکمم.

می دونستم می خواد بچه رو حس کنه ولی خیلی زود بود برای این کار شیرین.

لبخندی زدم فکر کنم الان وقتش بود یه حرکتی بزنم.

پس برگشتم و روی پاشنه‌ی پام بلند شدم و تو گوش اردلان گفتم:" پاهام و کمرم درد میکنه اردلان می خوام بشینم".

نمی دونم چرا اما با این حرف بی اهمیتم لبخند نادری زد و بهم نگاه کرد و بوسه‌ای رو موهام زد تعجب کردم امروز کلا رو مد خوبی بود و خوشبحال من خوب هنوز اون قیافه ی متعجب و داشتم همراه خنده که اینم از قیافم مشخص بود حتی مردی که اردلان باهاش حرف می زدم حال من و داشت.

رسما دیگه یا من رد داده بودم یا این آقا.

اردلان بدون این که به اون مرد نگاه کنا با اجازه‌ای گفت و من و سمت میز خالیی هدایت کرد.

بدون تعارف سریع نشستم و شروع کردم به غر زدن.

_اخ خدا پاهام درد میکنه منی که یه جا بند نمی شدم الان با کمی وایستادن دارم میمیرم نکنه مریضی گرفتم وای نه پیر شدم خداا یعنی از ۱۹ سالگی شروع میشه؟ وای الهه بمیری اردلان من راحت شم...

این الان چه ربطی به درد پاهای من داشت خودمم نمی دونم ولی باید بگم تا خنک شم

همین طوری داشتم چرت و پرت می گفتم که اردلان خنده‌ی بلندی سر داد زود دستش و روی دهنش گذاشت و با همون ته مونده خندش گفت:" قربونت دختر تو تکی".

این الان مثلا قربون صدقه رفتن این آقا بود ؟من غش رید تو حرفهای عاشقانه بعضی موقع ها شک میکنم که این آقا محبت کردن بلد باشه نکنه بلد نیست تا حالا با کسی حرف نزده،

نخندیده این یعنی چی؟ همه چیزش انگار تازگی داره براش.

بهم نگاه کرد چشماش می خندی :" ممنونم"

_برای این که تکم؟

"فکر کنم این اولین خنده‌ی زندگیمه و"...

بعد چیزی نگفت دوباره اخم کرد و چشماش سنگ و بلند شد و رفت.

وا این چش شد حالا خوبه خودش گفت تنهام نزار بعد خودش گذاشت رفت.

می خواستم پاشم برم اما می دونستم دو دقیقه بعد پیداش میشه و اون وقت حتی من وقت نمی کنم تا یه دو قدمی اقای فروزان برسم خودم لو می دادم و تنها راه فرار ک نابود

پس مثل بچه‌ی خوب نشتم و یاد حرفهای شیرین افتادم گذشته‌ی تاریک اردلان یعنی چی می تونست باشه؟

آه کشیدم و یه موز برداشتم و با اشتیاق شروع به خوردن اصلا به من چه بعدا ازش حرف می کشیدم کسی نمی تونست کنجکاوی من و قلقلک بده و بعد فرار کنه.

البته اگه فرصت پیش اومد و من رفتم دیگه حتی لازم نیست بهش فکر کنم.

راز تاریک اردلان از یه طرفی کنجکاوم بفهمم چیه و این طرف دیگه دوست ندارم خودم قاطی مسئله این آقا کنم.

خدا خل شدم رفت همین طور تو فکر بودم و هر چی دستم می یومد می خوردم فکر کنم تا الان هفت،هشتایی موز خورده بودم که سایه‌ای بالا سرم افتاد.

به خیال این که اردلانه شونه بالا انداختم و بی خیال به خوردن ادامه دادم که دستش سمتم اومد اوههه این مرد

بالاخره یه حرکت جنتلمنانه زد پوست موز و که نمی دونم چندمی بود کنار گذاشتم و بدون این که نگاش کنم دستم و رو دستاش گذاشتم و بلند شدم و خواستم تیکه بپرونم که با دیدن شخصی که اصلا نمی شناسمش کپ کردم دهنم عین ماهی باز و بسته شد اما چیزی ازش بیرون نیومد.

وای نه وای نه این یه فاجعه بود لعنت بهت خواستم دستم و بکشم که محکم گرفتش و اجازه نداد.

اخم کردم و چشمای وحشیم و بهش دوختم باید این مرد و تا اردلان می یاد دست به سر می کردم من نمی خواستم روم حساس شه و برم گردونه یا دیگه حتی دو ثانیه هم تنهام نزاره لعنت بهت من می خوام با آقای فروزان حرف بزنم توعه مرتیکه داری نقشه های من و خراب میکنی.

با دندون های کلید شده از ترس غریدم" ولم کن کثافت".

_اوه با نو عصبانی شدین من قصد مزاحمت نداشتم فقط اول خودتون بودین که دستتون و تو دستم گذاشتین.

لعنت بهت این مرد فارسی می دونست هم خوب بود هم فاجعه.

دوباره با همون عصبانیت گفتم:" مرتیکه‌ای پروتر از تو ندیدم من تو رو با نامزدم اشتباه گرفتم ول کن دستو".

مجبور بودم از این کلمه‌ی نامزد استفاده کنم بلکه کونش و برداره و بره ولی پر رو تر از این حرفها بود.

_چی میشه یه دورم با من باشی خانم خوشگله اون طوری که تو موز می خوردی معلومه خیلی ماهری.

بعد کمی رو صورتم خم شد و ادامه داد:" خودم موز خوشمزه‌تر از اون دارم راضیت میکنم نگران نباش".

دیگه چشمام از این بزرگتر نمی شود دهنم باز مونده بود و داشتم بهش نگاه می کردم این مرد چی میگفت من جنده نبودم بره برای خودش و بگاد.

می خواستم جیغ بکشم لعنت گیر کرده بودم درواقع ترسیده بودمم تا بفهمم دستش دور کمرم حلقه شد.

می ترسیدم لعنت داشتم می لرزیدم ترسم از این نبود الان اون اردلان اورانگوتان می یاد و مهمونی رو زهرم می کنه من هنوز باید تو این مهمونی باشم برو به جهنم مرتیکه.

دیگه نه تحملم تموم شده بود دستم و بلند کردم و خواستم یکی تو صورتش بخوابونم که از پشت کشیده شدم و تقریبا تو بغلی فرو رفتم.

من این عطر رو می شناختم اردلان بود آخ خدا خیالم راحت شد.

نفس لرزونم و بیرون دادم و تو بغلش قایم شدم و من بیشور تازه فهمیدم چی شده الان جنگ می شد جنگ نههههه من نمی خوام خواستم جلوش رو بگیرم که دستای اردلان دور بدنم پیچیده شد و میخکوبم کرد.

خم شد و زیر گوشم غرید" خفه شو و همین جا بمون تا تیکه پارت نکردم اون چه طور موز خوردنی بود هاااان".

دهنم باز مونده بود به موز خوردن من چه ربطی داره آخه حالا چرا این دو تا گیر دادن به موز خوردن من؟

قلب داشت تو سینم منفجر می شود این همه استرس تو یه روز خوب نبود نگران بودم نمی تونستم کاری کنم الانه که من غش کنم.

ترسم زمانی بیشتر شد که اردلان حالت تهاجمی به خودش گرفت و جوری به اون مرد نگاه کرد که کم مونده بود من به جای اون خودم و خیس کنم نگاش کرد و غرید" دستهای

کثیفت جای اشتباهی بودن مرتیکه بهتره از جلوی چشمام گم شی تا با گیوتین قطعش نکردم.

حرفم و جدی بگیر وگرنه یه موزی بهت نشون می دم تا مرغان آسمون به حالت گریه کنن به زن من می خوای موز نشون بدی؟ ارههه"

تو این گیر دار من خندم گرفته بود لعنتی خیلی جالب بود دو تا مرد دارن موز به رخ هم می کشن.

امیدوارم این خنده ها بعد ها اشکم و در نیاره چون می دونم بد تاوانش و میدم.

یه موز خوردن من ببین به کجاها که نکشید

اوه خدایا خون بپا نشه فقط ولی هر اتفاقی هم بیفته اردلان این کار رو نمی کنه درسته مهمونی خواهرشه اون... وایستا بینم دارم چی میگم مگه خودش نگفته بود که فرقی نداره کجا باشم خطی کنم خون میریزه.

با این فکر لرز کردم اشکم داشت در می یومد تو بد مخمصه‌ای گیر کرده بودم.

نمی دونم چرا اما فکر می کنم این مرد از سربه سر گذاشتن اردلان داشت لذت می برد چون پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که شیرین و دیدم اوه خدا فرشته‌ی نجات من اسمش و صدا زدم که برگشت با عجز نگاش کردم.

گنگ نگاهی بهم کرد و بعد به اسیرانم که مثل دو تا ببر گرسنه اماده‌ی جنگ بودن سریع اومد جلو .

_اوه سلام خوب هستین آقای رفیعی.

اون مرد که انگار با شنیدن اسمش به خودش اومد برگشت و لبخندی زد و خواست چیزی بگه که شیرین پا درمیونی کرد و سریعتر از اون گفت:" میشه بدونم زن برادر باردار من اشتباهی مرتکب شده ؟ چون اصلا خوشایند نیست که تو

مهمونی که گرفتم جنگ و دعوا پیش بیاد و زن باردارم نباید استرس داشته باشه" بعد خندید.

لعنتی من کاری نکردم و خوشحالم که با باردار بودنم این دو اروم شدن.

اردلان تیز به شیرین نگاه کرد انگار که اونم می خواست بکشه.

_بهتره بری و از جلوی چشمم گم شی.

اوه خدایا این دختره معرکه بود نه به خاطر این که اون رفیعی هیز دست از نگاهش بهم برداشت فقط به خاطر این که تونستم شل شدن عضلات اردلان و تا حدودی حس کنم این و مدیون شیرین بودم اما بازم می دونستم تا تلافی نکنه دست بردار نیست.

شیرین که انگار از اوضاع راضی بود رفیعی رو با خودش برد و من و با این دیو دو سر تنها گذاشت.

این روزا و این دقیقه و ثانیه واقعا می ترسیدم باهاش تنها باشم این مرد از بس که یک تار مو با خشم و طوفان فاصله داره.

همین طور تو فکر بودم که غرید ـ چه گهی خوری که هر آدم عوضی فکر میکنه که می تونه بهت دست بزنه هاننن؟

لعنت بهت که اگه بخوام می تونم تا صبح باهات کل‌کل کنم ولی امروز رو مد لج نیستم باید آرومت کنم اردلان خان پس حرفش و به نشنیدن گرفتم، برگشتم و دستم و دور گردنش حلقه کردم .

انقدری بهش نزدیک شدم که نفس هام به نفسش می خورد اروم و نجوا گونه گفتم:" دوست دارم برقصم اردلان اون مردی زود گذر بود که فقط دنبال یه زن اما من مردی رو که می خواستم انتخاب کردم پس‌اگه تو هم نمی یومدی اون خاک زیر پای منم نمی شود خودم می تونستم به زانو درش بیارم".

ـمی دونم که می تونستی چون تو این کار ماهری.

لبخندی زدم و بوسه‌ی ارومی رو لبش زدم و این آبی شد رو تن آتشینش.

فشاری به کمرم داد و با هم سمت پیست رقص حرکت کردیم.

این و می خواستم توجهش رو فقط به من نه کسه دیگه.

آهنگی پخش شد دوستش داشتم و شایدم بهش اعتقاد.

آهنگی که لرزه به تنم می نداخت چون تمام افکارم حسهام احساساتم نسبت بودن و بیان می کرد بدون این که خودم بخوام چیزی بگم واقعیت و میگفت و بس چیزی که نمی خواستم و هنوزم نمی خوام قبول کنم که درسته.

You’re the light, you’re the night

تو هم روز روشنی و هم شب تاریک

You’re the colour of my blood

تو مثل خون تو رگ های منی

You’re the cure, you’re the pain

تو هم دردی و هم درمانی

You’re the only thing I wanna touch

تو تنها چیزی هستی که می خوام نوازشش کنم

آهنگ می خوند و خون تو رگهای من یخ می بست درست مثل چیزی که می گفت می تونستم تازه عمق عشق و بچشم من امروز سوین رادمنش اعتراف میکنم که دوستش دارم اما تو دلم پنهان می مونه چون این عشق موندنی نیست

Never knew that it could mean so much, so much

هیچوقت فکر نمی کردم قضیه بتونه اینقدر جدی بشه

درسته من جدی نبودم هیچ وقت ولی حالا با نگاه کردن به اون چشمان آبیش می فهمم که نفسم برای اونه و این برام عذاب آور بود چون من مال اون نیستم.

من فقط یه عروسک جنسی بیش نیستم لعنت بهش.

You’re the fear, I don’t care

تو خود خطری ولی برام مهم نیست

Cause I’ve never been so high

چون هیچوقت اینقدر بالا بالا ها نبودم

Follow me through the dark

دنبالم بیا تا باهم تو عمق تاریکی پیش بریم

Let me take you past the satellites

بذار که تو رو تا اونور ماهواره های فضایی ببرم

می خوام برم فضا تو تاریکت گم شم اردلان اما این تاریکی بی پایان چیزی نیست که تو می خوای.

تو اوج خطری برای من حتی اگه بخوام با تو باشم تمام راه ها رو برام می بندی.

You can see the world you brought to life, to life

از اونجا می تونی دنیایی رو که بهش زندگی بخشیدی رو ببینی

So love me like you do, la-la-love me like you do

پس همینجوری دوستم داشته باش

Love me like you do, la-la-love me like you do

پس همینجوری به دوست داشتنم ادامه بده

Touch me like you do, ta-ta-touch me like you do

پس همینجوری به لمس کردنم ادامه بده

? What are you waiting for

منتظر چی هستی ؟

من این طوری دوست دارم البته فعلا من و همون طور که می خوام دوست داشته باشه تعصباتت برام شیرینه و خشمت هوش از سرم می پرونه لمست برام زندگی بیش نیست ولی زودگذره نفسم داره بند می یاد تو حسرت لمس توام ولی تو بهم اون چیزی که هستی رو نشون نمی دید سنگی و سنگ بودنت داره ازم دورت میکنه.

Fading in, fading out on the edge of paradise

همش وارد بهشت میشم و دوباره بیرون میام

Every inch of your skin is a Holy Grail I’ve got to find

ذره ذره ی وجود تو مثل گنج ارزشمندیه که باید کشفش کنم

توضیح : منظور از Holy Grail جام مقدسی هست که حضرت عیسی در شام آخر ازش نوشیده

Only you can set my heart on fire, on fire

تنها تویی که از پس شعله ور کردن قلبم بر میای

I’ll let you set the pace

تصمیم گیری هامون رو به تو سپردم

Cause I’m not thinking straight

چون الان من عقلم درست حسابی کار نمی کنه

My head’s spinning around, I can’t see clear no more

سرم داره گیج میره ، نمیتونم درست حسابی ببینم

?What are you waiting for

منتظر چی هستی ؟

Love me like you do, la-la-love me like you do

همینجوری دوستم داشته باش

Love me like you do, la-la-love me like you do

پس همینجوری به دوست داشتنم ادامه بده

Touch me like you do, ta-ta-touch me like you do

پس همینجوری به لمس کردنم ادامه بده

? What are you waiting for

منتظر چی هستی ؟

این بهتری چیزی بود که می خواستم اردلان این آهنگ داشت من و می گفت من منی که خواستار توام و تویی که غرق در گذشته و تاریکی باهام همراه نیستی و من و نمی خوای قلبم داره وایمیسته و فقط یه چیز می خواد اونم شنیدن حرف دوستت دارم از زبون تو...

چشمام و بستم آهنگ تموم شد و منم تموم شدم چیزی که می خواستم چشمام و این آهنگ به اردلان گفت اونقدری تو فکر بودم که نفهمیدم سرم تو گردن اردلانه و دارم حق حق گریه میکنم اونم به خاطر کسی که قلبم و بالاخره ربود از این می ترسیدم و اتفاق افتاد عشق یک طرفه‌ی من.

نفس لرزونی کشیدم و چشمام و بستم سرم و تو گودی گردن اردلان گذاشتم و بوسیدم و بوییدم همین که چشمام و باز کردم دوباره دیدمش این دفعه بجای شنیدن صداش خودش رو دیدم درسته اون اقای فروزان بود حکم آزادی من.

آهنگ دیگه تموم شده بود و منم خوب خودم و تخلیه کرده بودم لبخندی زدم و ازش جدا شدم حالا وقتش بود از این موقعیت استفاده میکنم و کار رو تموم میکنم.

دستم و رو صورتم کشیدم شرط می بندم که آرایشم خراب شده بود.

نفسی کشیدم و خودم و باد زدم بهش نگاه کردم بهم خیره شده بود و با اخم همیشه رو پیشونیش نگام می کرد.

_بد شدم نه آرایشم خراب شده.

به اطراف نگاه کردم مثلا دارم دنبال سرویس می گردم ولی تا کی قرار خودم و به کوچه‌ی علی چپ بزنم نمی دونم.

نا موفق از پیدا کردن سرویس مجبور شدم برگردم و بهش نگاه کنم" می تونم بدونم سرویس کجاست؟"

سری تکون داد و دستش و بلند کرد و روی موهاش کشید کلافگی از صورتش مشخص بود با فک منقبض شده گفت:" داخل عمارت سمت چپ بپیچ یه راهرو می بینی ادامه بده دومین در سمت راست".

سری تکون دادم و برای این که بتونم از دستش فرار کرده باشم سمت عمارت حرکت کردم که اردلانم باهام همراه شد برای این که دست به سرش کنم برگشتم و گفتم:" خودم میرم اردلان آرایشم و باید درست کنم همین".

_می یام.

جوری با قاطعیت حرفش و زد که ترسیدم اصرار کنم بهم شک کنه.

چشمام و بستم و برگشتم اوه خدایا خودت یه راهی جلو پام بزار دارم دیونه میشم.

سمت سرویس حرکت کردم وقتی به عمارت رسیدیم اردلان از یکی از خدمتکارها کیفم و خواست اصلا خودم به این نکته توجه نکرده بودم تا رسیدیم به سرویس خدمتکار کیفم و آورد تشکری کردم و بدون هیچ حرف و نگاهی به اردلان وارد سرویس شدم.

کیفم و روی میز کنار اینه گذاشتم و دستم و روی میز قرار دادم و خم شدم.

کلافه بودم لعنتت کنن، هوفی کشیدم و شیر اب و باز کردم و دستام و شستم خواستم آب به صورتم بزنم که یادم افتاد آرایشم بیشتر از این خراب میشه.

لعنت الان خیلی بیشتر از هر زمانی نیاز دارم تا به خودم بیام و به صورتم آب بپاشم.

دستم و که پر آب کرده بودم خالی کردم و برای این که کاری کرده باشم کیف و برداشتم و شروع کردم به ترمیم آرایشم.

خوشبختانه زیاد خراب نشده بود.

منم چیز زیادی همرام نداشتم که اگه بیشتر از این خراب شد درستش کنم.

وقتی آرایشم تموم شد همه چیز و درست کردم و روی توالت نشستم از استرس داشتم ناخونم و می جوییدم موبایلم همرام نبود تا از شیرین کمک بخوام.

اصلا به چه قیمتی کمکم می کرد شاید قبلا اره اما حالا برادر زادش تو شکم من بود اوه خدا یه راه فرار جلوم بزار خواهش خواهش خواهش.

اگه هنوزم من بنده‌ی توام. با صدای تقه‌ای که به در خورد ترسیده از جام پریدم.

صدای خشمگین اردلان بلند شد سوین می یای بیرون یا نه چند ساعته اون تویی زود بیا شرین حالش بد شده باید برم پیشش.

قلبم اومد تو دهنم گفتم :" تموم شدم." اوه خدا چه بلایی سر شیرین اومده.

سریع کیفم و برداشتم و در باز کردم اردلان با چشمان به خون نشسته و دستای مشت شده دستم و گرفت و با نهایت سرعت حرکت کرد جوری تند قدم بر می داشت که تقریبا داشتم پشت سرش می دویدم.

_اردلان یواش من حالم به اندازه‌ی کافی خوب نیست.

لعنت این و دیگه راست میگم کمکم شکمم به درد افتاده بود.

این نگران کننده بود نباید این همه استرس و ترس به خودم می دادم.

قدم ها کم شد و اردلان برگشت سمتم تا بهم نگاه کرد نمی دونم چی تو صورتم دید که لعنتی گفت و گوشیش و برداشت و به یکی زنگ زد.

_مت سریع بیا سوین و ببر عمارت من کار دارم هر وقت کارت تموم شد خبرم کن فهمیدی مت، اون سالم به خونه میرسه.

بعد سری تکون داد و خوبه‌ای گفت و گوشی رو قطع کرد.

به اطراف نگاه کردم کسی بیرون نبود و معلوم بود همه رفتن داخل عمارت برگشتم و بهش نگاه کردم اردلان بی قرار بود تند تند قدم بر می‌داشت و با مشت رو پاش می زد و هر از گاهی دستش و تو موهاش می کشید.

نمی دونم این درسته یا نه ولی رفتم جلو و دستش و گرفتم برگشت و نگام کرد تا حالا این توری ندیده بودمش وحشت تو صورتش داشت بی داد می کرد برای اولین بار ترس و تو چشماش دیدم نمی دونم چرا اما قلبم تیر کشید.

دستم و روی صورتش گذاشتم و پیشونیم و به پیشونیش تکیه دادم.

"برو اردلان، من هستم با مت میرم خونه می شناسمش پس ازت می خوام بری برو".

بهم نگاه کرد با اطمینان چشمام و باز و بسته کردم.

نمی دونم چرا ولی اصلا انگار نمی تونست حرف بزنه تو شوک بدی بود می دونستم چی میگه اینجا بمونم.

برای این که تحت فشار نذارمش خودم جواب دادم" جایی نمیرم اردلان نمی دونم تو گذشتت چه اتفاقی افتاده ولی سعی کن ازش بیای بیرون این طوری دیدنت برام ناراحت کننده و تازگی داره من تو رو مثل یه شیر قوی و آماده ی حمله دوست دارم".

چی گفتم من چی گفتم هینی کشیدم و دستم و روی دهنم گذاشتم و برگشتم من این و نمی خواستم لعنتی نمی خواستم

تا به خودم بیام گردنم سوخت و بعد سردی هوا بود که من و در بر گرفت.

حال خوبی نداشتم نه داشتم سکته می کردم اوه خدا من چی کار کردم دستم و روی صورتم گذاشتم و ناله‌ای سر دادم.

باورم نمیشه اعتراف کردم اونم به عشقی که تازه جوانه‌هاش و تو دلم حس می کردم.

اما اگه اردلان من و نخواد چی؟ اون اصلا حرفی نزد تنها کاری که کرد بوسیدن گردنم بود.

نفسی کشیدم و دستم و روی سینم گذاشتم داشت می سوخت و منم از درون داشتم آتیش می گرفتم.

با صدای پایی برگشتم که با دیدن آقای فروزان اون درد دیگه اهمیتی نداشت.

تازه یادم افتاد که باید باهاش حرف می زدم لعنت به من این حرکات و بی عقلی از من بعید بود.

با این که پیش اردلان لو رفتم ولی این دلیل بر این نبود که نخوام فرار کنم و خودم و از چنگالش آزاد.

من عاشق شده بودم درست اما اردلان نباید از این موضوع سو استفاده کنه و فکر کنه که افسارم دستشه.

دستام و به هم فشار دادم باید برم باید قبل از این که اون مرد بیاد و من و ببره شانس باهات یاره دختر تو تنهایی اردلان نیست برو.

مصمم قدمی جلو گذاشتم و صداش کردم جوری که بتونه بشنوه.

برگشت سمتم اول من و نشناخت کمی رفتم جلو تر که با دیدنم لبخند پدرانه‌ای زد.

این لبخند من و یاد کسی می نداخت که الان خیلی دوست داشتم تا در آغوشش بودم و عطر تنش و نفس می‌کشیدم.

بغلم کرد درست مثل همیشه بوسه‌ای روی پیشونیم گذاشت چشمام چراغانی بود اونم همین طور دیدار غیر منتظره بعد یه سال باعث خوشحالیم و تسکینم بود.

_سلام عمو جان.

"عمو قربونت بره عزیزم، حالت خوبه خانواده سلامتن؟"

هول شده لبخندی زدم " البته سلام می رسونن".

لبخندی زد "بابا اینا اینجان؟ آخه با دیدنت سورپرایز شدم فکر نمی کردم فرانسه ببینمت".

الان دیگه وقتش بود " نه اینجا نیستن عمو راستش ازتون درخواستی داشتم"...

خواستم ادامه بدم که با دیدن رئیس گارد اردلان نفسم رفت و رنگم مثل گچ شد.

دهنم مثل ماهی باز و بسته شد اصلا نمی تونستم یه کلمه دیگه حرف بزنم بیچاره عمو کپ کرده بود و نمی دونست چی کار کنه.

_سوین دختر خوبی نفس بکش چرا این طوری شدی؟

لعنت من و نبین که مردم می مردی کمی دیرتر بیای؟

برگشتم سمت عمو و لبخندی مصنوعی زدم دستم و روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:" من خوبم عمو فقط کمی سر گیجه دارم باید برم شرمنده".

_دشمنت شرمنده دختر ببین با خودت چی کار کردی مواظب خودت باش به خانواده هم سلام برسون.

سری تکون دادم و درواقع فرار کردم گریم گرفته بود کدوم خانواده هیچ کاری رو نمی تونستم بکنم همه چیز تموم شده بود و من حکم زندانی بودن خودم و با این کارم امضا کردم.

دوباره تو بردی اردلان تویی که از هیچی خبر نداری انگار که دنیا سمت خواسته های تو می چرخه و من محکوم به موندن پیش توام.

برگشتم با پاهای خودم جایی که قبلا بودم جایی که برام مثل مرگ بود.

نتونستم بگم نتوستم خودم خلاص کنم چرا؟ ترسیدم لعنتی بد ترسیدم.

میگم هزار بارم میگم به این عشق اعتراف میکنم ولی چه فایده این عشق هیچ فرقی به حال من نداره.

سوختن و ذره ذره نابود شدن به پای این عشقی که از زور شروع و حالا به دوست داشتن ختم شد اونم به این اسونی درست نیست.

از خودم متنفرم متنفر اشک می ریختم و ناخون هام و تو دستم فرو می کردم صدای قدم های مت مثل سودای مرگ بود.

بهم رسید برگشتم و بدون این که توجهی به اشکام داشته باشم باهاش هم قدم شدم و سوار ماشین به سمت اون عمارت کوفتی حرکت کردم.

وقتی رسیدم به سمت جایی که این روزها میشه بهش گفت اتاقم حرکت کردم کفشام و در آوردم و لباس و از تنم خارج کردم.

فقط با یه سوتین و شورت رو تخت دراز کشیدم.

درد داشتم قلبم داشت منفجر می شود از یه طرف خواستار اردلان بودم و از طرفی می خواستم پیش خانوادم باشم.

اصلا چی شد من دلبسته‌ی اردلان شدم مردی که من و دزدید و همه چیزم و ازم گرفت.

چشمام و بستم که اشکام سرازیر شد راست میگن بچه ای که به وجود بیاد حتی اگه ذره‌ای دوستش داشته باشی عاشق پدرش میشی؟

یا فقط این یه بهانست برای منی که اعتراف کردم ولی هنوز ته دلم این و نمی خوام اگه دوست داشتن من به زندانی بودن من ختم میشه پس از همین حالا من این عشق و تموم میکنم.

قبل از این که بیشتر از هر زمان دیگه خودم و دلبسته و دلباخته‌ی این مرد کنم.

دوباره اشک ریختم به خاطر اشتباهاتی که کردم اونقدری به گذشته و پدر و مادرم فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

اردلان:

حال خوبی نداشتم سوین و میدیدم و قلبم داشت تیکه تیکه می شود.

من این دختر رو می خواستم اما عشق چیزی نبود و نیست که من دنبالشم اینده‌ی من و گذشتم ساخته و من حتی نمی تونم به این موضوع و سوین فکر کنم این دختر داشت من و دیونه و تغییر میداد.

کنارش بودن نفسم و بند و قلبم و به لرزه در نی اورد امروز حس می‌کردم دیگه توان ایستادن ندارم اعتراف سوین برام شیرین و از طرفی دردناک بود.

من لایق این عشق نبودم اون دختر داشت دین و ایمان من و می دزدید و من ازش ترس داشتم.

درسته من می ترسیدم از روزی که سوین و از دست بدم کار من در آینده و حال روی اون تاثیر می زاره و اون دختر شکننده و نازک مثل گل درست جلوی چشمای من ناخواسته پرپر میشه.

پژمرده شدنش و نمی خوام ببینم امروز قسم به اون اشکهایی که روی کتم ریخته شده من اردلان زند این عشق و تو سینم مهر میکنم.

درسته اسمش و میزارم عشق چون کسی که قلبم و به لرزه و زلزله‌ی هشت ریشتری توش می ندازه اونه.

دختری که فقط برای رابطه‌ی جنسی به خونم آوردمش عاشقم شد ناخواسته پوزخندی زدم حالا که فکر میکنم این عشق رو باید خط زد فقط رابطه و نداشتن هیچ گونه تعامل چطور به عشق خطم می شه؟

نمی خوام پسش بزنم قلبم بهم دروغ نمیگه من این دختر رو می خواستم اما به دوست داشتن اون شک دارم.

درسته میگن بین عشق و نفرت یک تار مو فاصله هست ولی این درباره‌ی شیرین صدق نمی کرد.

شاید وابستگی چیزیه که اون به عشق تعبیرش کرده و حال من نمی دونم چرا دارم به خاطر این اعتراف که اصلا معلوم نیست واقعیت داره دست و بالم و گم کردم.

درسته سوین هجده سالشه ولی تا حالا رابطه نداشته اولین ها همیشه خاطره سازه هیچ وقت انسان اولیت تجربش و یادش نمیره و من کاری نکردم که اون بخواد عاشقم بشه.

یا سوین داره دروغ میگه تا از دست من خلاص بشه یا این دختر شیرین حتی از حس درونی خودش هم نسبت به دور و اطرافیانش خبر نداره.

سری تکون دادم دیگه بیشتر از این نمی کشیدم از طرفی سوین و از طرف دیگه حال بد شیرین داشت من و از پا در می آورد.

قدم هام و سریع تر کردم وقتی به عمارت رسیدم اکثر مهمون ها رفته بودن با صدای آمبولانس به خودم اومدم و سمت

شیرین دویدم با دیدن اوضاع وخیمش دیگه چیزی حس نکردم لعنتی خونریزی شدیدی داشت.

این طوری اون بچه زنده نمی مونه دستم و تو موهام کشیدم فرانک اوضاع خوبی نداشت رفتم سمتش تا دستم و رو شونش گذاشتم شکست، این روزها شکستن مردها رو زیاد میدیدم حالم بد بود خودمم شکسته بودم.

اون قدری تو فکر بودم که نفهمیدم که رسیدیم بیمارستان و چند ساعت اونجا نشستیم کی دکتر اومد و با خبری که داد نفسم رفت.

دوست داشتم ساعت ها الان تو باشگاه بودم و به کیس بکسم ضربه میزنم تا این جنون از تنم خارج شه.

لبریز از خشم بودم و از درون در حال انفجار

خبری که شنیده بودم شکه کننده بود.

چیزی که نمی تونستم هضمش کنم شیرین بچه رو سقط کرده بود!

داشتم دیونه می شدم نه من نه فرانک هیچ کدوم حال مساعدی نداشتیم.

شیرین که حالش خوب بود چه اتفاق جهنمی افتاده بود؟

از خشم داشتم می سوختم وقتی من با سوین بودم یه اتفاق گهی افتاده بود که من خبر نداشتم.

دستم و مشت کردم هر لحظه اماده‌ی فوران بودم فقط به یه جرقه بند بودم از خشم داشتم می سوختم.

وقتی شیرین و به بخش آوردن سریع وارد اتاق شدم.

با داروهای خواب آوری که زده بودن تا صبح بیدار نمی شود.

دست و دلم به رفتن باز نمی شود اونقدری کلافه بودم که می دونستم خونه رفتنمم فرقی به حالم نمی کنه.

شیرین بچش و از دست داده بود کم چیزی نبود فقط منتظرم به هوش بیاد و بگه چی شده تا بدونم چی کار کنم کی رو بکشم و کی رو نابود کنم.

نمی دونم ساعت چند بود یا چند ساعت بود که نشسته بودم و به چیز نامعلوم فکر می‌کردم اونقدری درگیری فکری داشتم که اصلا متوجه نبودم که حتی دارم به چی فکر میکنم.

اونقدری راه روی بیمارستان و طی کردم و دستای مشت شدم و روی اون یکی زدم و فکر کردم که بالاخره صبح شد.

نمی دونم چند بار دست تو موهام کشیده بودم که چرب شده بودن.

دیگه تحمل نداشتم سمت شیرین حرکت کردم اروم خوابیده بود جوری که هیچ اتفاقی نیفتاده ولی می دونم که با بیدار شدنش طوفان به پا میشه.

دستم و روی گونش گذاشتم و نوازش وار حرکت دادم از موقعی که شیرین تو این وعظ افتاده بود فرانک تو خودش بود.

حرفی نمی زد اونقدری ناراحت و شوک بود که کم کم شک می کردم این اتفاقی که برای شیرین افتاده کار خود گهشه.

فقط منتظر بود، طوفانی که در راه بود خیلی ها رو قرار بود بسوزونه و من مثل شیری در کمین فقط وایستاده بودم و نگاه می‌کردم با بیدار شدن شیرین همه چیز تموم می شود و زمین من پر از اجساد به خون نشسته.

تو این فکرا بودم که زیر دستم تکونی خورد.

خوشحال بودم ولی نمی تونستم ناراحتی و خشمم و کنترل کنم.

فرشتم اروم چشماش و باز کرد قبل از این که حتی کامل بتونه به خودش بیاد بعض تو چشماش و دیدم و در آخر با قطره اشکی و صدای گرفته نجوا گونه گفت:" داداش"

هیشی گفتم و خم شدم و پیشونیش و بوسیدم خم شدم و تو گوشش گفتم:" آروم دختر فقط بهم یه اسم بده تا از روی زمین محو کنم فرشته کوچولوی من رو تخت بیمارستان چیزی‌نیست که من بخوام کدوم جهنمی جرعت کرده حالت و به این روز بندازه؟ بهم بگو دختر تا خون به پا نکردم".

تا این و گفتم اون اشک تبدیل به حق حق شد" بچم"

نمی دونستم چی بگم اون مادر بود حس می کرد ولی الان فقط با حس تو خالی اون مواجه شده بود.

_داداش بچم اون..

روی تخت نشستم به هیچ چیز توجه نکردم فقط یه چیز می خواستم اونم بغل کردن این دختر بود که آتش وجودم و با این کارش شعله ور تر می کرد.

بغلش کردم سینم و تکیه گاهش کردم اون باید می دوست مثل کوه پشتشم پس از چیزی نباید ترس داشته باشه.

اجازه دادم تا اروم شه و بعد من می دونم که چی کار کنم.

کم و پیش حدس زده بودم فرانکی که خودش و به آب و آتیش می زد حتی اگه دست شیرین می برید دیوانه می شود.

الان با سقط بچه و دیدن حال و اوضاع شیرین باز هم هیچ عکس و العملی نشون نمی داد.

بوسه‌ای روی موهای شیرین زدم حق حق ریزش و خیس شدن لباسم دردی بود تو قلبم.

محکم گرفتمش حس کردم فرانک داره نزدیک میشه با نزدیک شدنش جمع شدن شیرین و تو بغلم حس کردم.

اخمام تو هم رفت و بعد صدای جیغ شیرین مبنی بر رفتن بیرون فرانک.

ــبرو بیروووون نمی خوام ببینمت تو خیانت کار ازت متنفرم فرانکک تو باعث شدی که بچم و از دست بدم من من بچم و می خواااام.

چه گهی؟ تیز به فرانک نگاه کردم نمی تونستم شیرین و کنترل کنم با نعره‌ی بلندی گفتم:" برو بیرون کثافت".

انگار با داد من به خودش اومد چشماش و بست و دستاش مشت شد و رفت بیرون سریع دکمه احضار پرستار و زدم تا اون ها بیان شیرین فرانک و نفرین کرد و خون تو چشمای من و بیشتر.

بالاخره اروم شد و حالا من بودم که پا به بیرون می زاشتم.

اماده‌ی دریدن بودم هیچ کس برام مهم نبود و فقط حدف بود که من و به جلو حرکت میداد.

تو راهرو ندیدمش به سمت خروجی حرکت کردم و در آخر تو حیاط بیمارستان دیدمش رفتم جلو از خشم داشتم می سوختم تا به خودش بیاد یکی رو صورتش با مشت خوابوندم.

از یقه‌ی لباسش گرفتم و کشیدم

ـ تو چه گهی خوردی لعنتی هاان چه کار کردی که از شوک شیرین نتونسته بچه رو نگه داره کثافت اشغال.

مشت بعدی هم تو صورتش زدم و فوش دادم و زدم و یه جوری می خواستم خودم و خالی کنم خشمم چیزی نبود که به این زودی بتونم باهاش کنار بیام.

نمی دونم چقدری بود که تو این حالت بودم که توسط چند نفر ازش جدا شدم.

دستم و بلند کردم تا ولم کنن از خشم داشتم می لرزیدم تفی روی زمین انداختم و به فرانکی که بی جون و خونی روی زمین دراز کشیده بود انداختم.

چند نفر رفتن جلو و بلندش کردن و بردنش داخل هیچ فکری نداشتم اون عوضی هر گهی که خورده بود خواهر من و به این روز انداخته بود و سزاوارش بیشتر از اینام بود.

پوزخندی زدم دستان لرزون از خشمم و تو جیبم فرو کردم و سیگاری روشن کردم.

تازه پک اول و نزده بودم که گوشیم زنگ خورد

با دیدن اسمش اخمام بیشتر رفت تو هم پک دومم زدم و جواب داد.

_اردلان این چه کاری بود که با دادش من کردی این رسم..

نذاشتم ادامه بده گفتم:" دم رسم و رسوم به من نگو من خودم از برم اینا رو نامرد اون کثافته نمی دونم چه گهی خورده که شیرین بچه رو سقط کرده.

به تو هیچ ربطی نداره دخالت نکن فریا حالا گوشی رو بده به فرانک".

_تو.

با داد گفتم:" گوشی رووو بده به اون عوضی فریاا".

بعد چند لحظه صدای خش خش اومد می دونستم خودشه.

_بهت احترام میزارم فرانک هر گهی خوردی به خودت مربوطه ولی این دلیل بر این نمی‌شه وایستم و پرپر شدن خواهرم و به دست تو بی ناموس ببینم و دم نزنم.

زدمت تا آدم شی و بدونی خواهر من بی کس و کار نیست برادری داره و ده تا کوه پشت سرش.

از این پس از دیدن شیرین محرومی تا حالش خوب بشه برو گند کاریات و درست کن و تقاضای بخششت رو به خود شیرین واگزار میکنم.

دخالت نمی‌کنم به فریا هم بگو دخالت نکنه دکترش و عوض کردم دور بر خواهرم حتی یکی از اعضای خانوادت رو هم ببینم خون به پا میکنم فهمیدییی.

این و گفتم ولی دلم خنک نشود می خواستم یکی دیگه تو صورتش بخوابونم ولی خودم و نگه داشتم همون ها براش کافی بود و دور شدنش از شیرین عذابی صد برابر.

پوزخندی زدم و گوشی رو قطع کردم و پک آخر و به سیگارم زدم و سمت بیمارستان حرکت کردم.

شیرین دیگه تو خونه اون مردک کاری نداشت دخالت بی جا نمی کردم ولی تا زمانی‌که فرشتم بخواد قدمش رو چشماش جا داره.

من این دختر رو اندازه دنیا دوست داشتم نور زندگیم بود به عنوان برادر من کارم و کردم و حالا فقط تصمیم شیرین برام مهم بود و بس.

الان یک هفته از اون روز گذشته بود حال شیرین چندان تغییری نکرده بود خودش تو اتاق زندانی کرده بود و حتی نمی‌خواست با منم حرف بزنه.

حالم منم چندان تعریفی نداشت هر دقیقه و ثانیه که شیرین و تو اون حالت میدیدم دیونه تر می شودم.

اعصابم جوری خراب بود که تو این چند روز کسی نزدیکم نشده بود حتی سوینم چند بار خواست باهام حرف بزنه اما قبول نکردم اونقدری غرق در خواستنش بودم ک بدنم تو آتیشی که فقط رابطه آرومم می‌کرد می سوخت سوین تحمل یه رابطه دیگه رو نداشت و دلمم دختره دیگه‌ای رو به جزء اون نمی خواست.

با خودم سر و سنگین بودم و این و دوست نداشتم اما دوری کردن از سوین فعلا به نفع اون و خودمم بود.

چشمام و بستم و تو اینه کراواتم و درست کردم امروز روزیه که قراره به اون مهمونی برم.

میدونم خبریه با پیله کردن مکس مبنی بر اومدنم، خودم و برای خیلی چیزها آماده کرده بودم .

وقتی‌کارم تموم شد سمت پایین حرکت کردم که سوین و دیدم که داره می یاد بالا تا من و دید سوتی زد و از سر تا پام نگاهی انداخت:" کجا؟"

جوری گفت کجا انگار زن منه داره مچم و میگیره خیلی رک گفتم :" به تو چه".

اخماش تو هم رفت:" داری میری مهمونی درسته".

_که چی؟

"منم می یام".

از کنارش رد شدم و بدون این که به پشت سرم برگردم گفتم:" بچه بازی که نیست جای خوبی بود تو هم می بردم".

دیگه نفهمیدم چی گفت و از عمارت خارج و سوار ماشین شدم.

عمارت رئیس شرکت so ساعت ۱۸ به وقت فرانسه.

وارد عمارت شدم صدای موسیقی همه جا شنیده می شود دختر و پسرها در حال لولیدن به هم بودن و بعضی ها لب می گرفتم.

پوزخندی زدم من و یاد دیسکوهای احسان می نداخت که آخرش به فروختن برده ختم می شود.

تو ورودی در وایستا بودم که یکی از نگهبانا گفت:" قربان مهمونهای رئیس طبقه‌ی بالا تشریف دارن لطفا همرام بیاین".

سری تکون دادم و حرکت کردم با وارد شدن به سالن صدای موسیقی ارومی شنیدم انکار جهنم ک به دو قسمت تقسیم کرده بودم و هر کدوم توسط پرده‌ای جدا مدیریت می شود و فضا و مکان زمین تا آسمون فرق می کرد.

زنان و مردان در حال صحبت به هم دیگه کت و شلوار پوشیده و زنان آراستگی و قدرت اون شخص و نشون میدادن تبریک می گفتن و دوباره بحث کار.

با دیدن ویلیام سمتش حرکت کردم لیوانش و بالا داد و سری برام تکون داد.

تا رسیدم بدون هیچ حرفی ویسکیی دستم داد.

_چه خبر مرد کم پیدایی.

چپ نگاش کردم و گفتم:" من حالا باید بفهمم پسر رئیس soجناب عالی هستین آقای هم دانشگاهی".

لبخندی زد لیوان و سر کشید " من از این جور کارا خوشم نمی یاد الانم به زور اینجام قرار داد با پدر چه طور بود".

_خوب تو که می دونی قرار داد mm به قاچاق اسلحه ربط داره و من این و موقعیت و امتیازش و می خوام.

"اره درسته از قیافت مشخصه چه قدر مصمم به این کاری .

ولی رفیق این دفعه رو گند زدی و بهتره دلت و زیاد صابون نزنی ۷۰٪ برای کسه دیگه‌ایه درواقع بگم پارتیش از تو قویتره مرد پدر امتیاز قاچاق اسلحه به ایران و ۱۰۰٪به تو نمیده .

مخصوصا این که تو تازه می خوای این کار رو شروع کنی".

نوشیدنی که داشتم می خوردم با این حرف پرید تو گلوم سرفه‌ای کردم و گنگ نگاش کردم.

"زر مفت نزن ویلیام من قرار داد بستم. طبق قرار داد وارد کرد اسلحه به ایران ۱۰۰٪ برای منه"

_درسته این و یادت باشه اردلان قرارداد هنوز امضا نشده و شریک دوم بابا هم باید می بود و ایشون کسه دیگه‌ای رو معرفی کرده.

و بعد بشکن زد." بوممم همه چیز تموم شد به خاطر جلوگیری از جنگ بین دو گروه ۷۰٪ به طرفی که شریک بابا معرفی کرده می رسه. و باید بگم شرمنده داداش گروه فرانسه قوی‌تر این حرفهاست بابا با این که تجارت دستشه ولی بازم کسی نمی تونه رو حرف شریکش بزنه اون قوی‌تر از این حرفهاست ".

با خشم نگاش کردم غریدم " بهتره بس کنی تا دندونات و خورد نکردم ویل اصلا شوخی جالبی نیست".

حالا اون بود که داشت چپ چپ نگام می‌کرد" خودت به خریت نزن مرد دو ساعته دارم برای کی زر میزنم به نظرت من الان تو این موقعیت حوصله‌ی شوخی کردم دارم اخه".

بعد شونه بالا انداخت شامپاینشو سر کشید و با چشم به جایی اشاره کرد و گفت:" خود دانی ولی چند دقیقه بعد مشخص میشه بفرما اومدن".

به اون طرف نگاه کردم دیدمشون هر دو شریک و می شناختم اما کسی رو که کنارشون بود بیشتر از هر چیزی ناخودآگاه پلکم پرید و بدنم منقبض شد.

دستام و مشت کردم و بطری شامپاینم و سری کشیدم تو تنش بودم مردک عوضی تو کار من دخالت می کرد.

بطری رو به خدمتکار تحویل دادم قولنج گردنم و شکوندم و تیز و برنده نگاش کردم تا من و دید پوزخندی زد و زیر لب جوری که اگه لبخونی بلد نبودم نمی فهمیدم چی‌میگه گفت" یک بر هیچ".

جریان خون تو بدنم بیشتر شده بود لعنت بهت بی شرف از فشاری که داشتم تحمل می‌کردم چشمام شروع به سوختن کرد.

اون مرد داره به دست و پای من میپیچه ابله تر از اون کسی رو ندیدم شریک شدن با من اونم تو تجارت اسلحه اشی برات بپزم که نتونی تا هفت نسل جمعش کنی.

آری درسته تو بردی یک بر هیچ و من هم انگار باید حرکتم و شروع کنم.

با این که تو ایم فکر ها بودم ولی هیچ تمرکزی رو کارم نداشتم حرکت متیو بد رو اعصابم خط انداخته بود باراین که از قبل

آماده بودم ولی هیچ وقت فکر نمی کردم امتیاز تجارت و از دست بدم.

لعنتی فرستادم بدون این که توجهی به دور اطرافیانم داشته باشم سمت مکس حرکت کردم روزی گردن اونم می شکونم البته به وقتش.

وقتی بهش رسیدم ضربه‌ای به پشتش زدم و گفتم آخر قرار داد و بیار تو دفترم امضا میکنم کاری برام پیش اومده و تو بعدا به حسابت میرسم.

بعد بدون توجه به اطرافیانم سمت پایین و دیسکو حرکت کردم.

جوری عصبی بودم که تنها چیزی که الان آرومم می کرد ویسکی بود و بس.

یک راس سمت بار حرکت کردم و چیزی که می‌خواستم و سفارش دادم شروع کردم به خوردن.

حرس می خوردم و نقشه می کشیدم لعنت بهش عوضی اشغال اون امتیار اولین قدم من بود و تو با همون من غافل گیر کردی بودن مکس اونم دور و اطرافم داشت زیاد گندش بالا می یومد حسابش و می‌رسیدم پوزخندی زدم و نوشیدم.

نمی دونم چندمین گیلاسم بود منگ بودم هیچی حالیم نبود.

با نشستن کسی رو رونم سرم و بلند کردم با دیدن سوین خشکم زد دستم و روی بازوهاش گذاشتم و غریدم" تو اینجا چی غلطی میکنی مکه بهت نگفتم تو اون خونه‌ی کوفتی بمون؟"

بدون توجه به حرفم خم شد و تشنه لبام و بوسید.دستم و دور بدنش حلقه کردم به این بوسه احتیاج داشتم ولی نمی دونم چرا این بوسه بدن و عطر تن فرق می کرد یا من مست بودم و هیچی حالیم نبود.

بعد لب گرفتن ازش جدا شدم موهاش و کنار زدم و گفتم:" اینجا نه جوجه بریم خونه".

تا این و گفتم بغلش گرفتم و سمت ماشین حرکت کردم مت تا من و دید در و باز کرد سوار شدم و تا خونه از بدنش لذت بردم.

سوین:

لعنتی چی شده بود کثافت اشغال من و با خودش نبرد ازش متنفرم نکنه رفته با یه دختر دیگه....

هوفی کشیدم و رو پیشونیم زدم نه دیگه اونقدری خل و چل نیست تا وقتی که من و داره بره سمت دختر دیگه.

آخه بی شور تو که نمی تونی رابطه داشته باشی پس می خواد چی کار کنه مگه دوست داشتن فقط رابطست؟

گه می خوره بره سمت دختر دیگه سری تکون دادم و سمت اتاق حرکت کردم.

این روزا خیلی حساس شده بودم مخصوصا از وقتی که اعتراف کرده بودم دستم و روی سرم گذاشتم دختر دیونه معلوم بود که با لباسی که پوشیده داره میره مهمونی کاری نه چیز دیگه.

وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم پس چرا قلبم این طوری درد می کرد؟

حس بدی داشتم دلم بوی تنش و می خواست یک هفته بود که حتی بغلمم نکرده بود.

نفسی گرفتم و چشمام و بستم دستم و روی شکمم گذاشتمو به بچه و خودم و اردلان فکر کردم.کم کم دیگه داشت خوابم می برد که صدای باز شدن در اتاق اردلان و شنیدم.خوشحال از این که برگشته از جام بلند شدم و در و باز کردم.

می خواستم غافلگیرش کنم پس اروم به اون سمت حرکت کردم اما با نزدیک شدنم کم کم تونستم صداهارو بشنم

صداهایی که بیشتر از هر چیزی تو اون اتاق می‌شنیدم اونم صداهای خودم بود.

قلبم تیر کشید دستم و روش گذاشتم و جلوتر رفتم با دستای لرزون در و باز کردم و عمرم و نفسم و در حالی دیدم که خیمه بر روی دختره دیگه و درحال کردن کسه دیگه‌ای جزء من بود.

شکستم فرو ریختم پای لرزونم توان ایستادن نداشت اشک از چشمام ریخت و درست روبه‌روی من اردلان... نابودم کرد نابود شدم و تمام.دستم و روی قلبم گذاشتم درد داشت یعنی دیگه تموم شد این جواب اعتراف من به اردلان بود؟

من لعنتی که گفتم عاشقشم مگه نگفتم می پرستمش مگه نگفتم مال منه سرم و تکون داد و با جیغ دختره دستم و روی گوشم گذاشتم و دویدم برگشتم به اتاقی که درش زندانی بودم درش و بستم و روی زمین افتادم پشتم به در بود حق حق

می‌کردم .دستم و روی دهنم گذاشتم تا نشونه شکستنم و تیکه تیکه شدن قلب عاشقم و....

حس بدی بود حسی که از مرگم عذاب آورتر بود.با تیر دوم قلبم اخی گفتم و خم شدم و نتونستم تحمل کنم و جیغ بلندی کشیدم در حدی که به عرش برسه.

هر چقدر رو اعصابِ من بکوبی

باز مسکنی برایِ من خوبی

لعنتی که همیشه رو اعصابی دیونتم اخ که با تو آرومم بی انصاف.

هرچقدر خلافِ میلِ من باشه

هنرِ دستای ماهر یه نقاشی

من بی اراده ام جلوت

تووی دستت یه حکم دل داری

تو بهم عشقو حالی کردی

گردنِ من حق آب و گل داری

من برای تو تو برای منی حق من این نبود سیاهم نابودم نکن دیونتم اردلاااان.

آخ درد داره بدون تو دردی تحمل کردن محاله.

یه بی اراده ام، بیا بیا بیا

رسوندن آمارتو به گوشم خیلیا

که با این آهنگ، شده دلت تنگ

من خودم ذغال فروشم تو نکن منو سیاه

رسوندن آمارتو به گوشم خیلیا

که با این آهنگ، شده دلت تنگ

من خودم ذغال فروشم تو نکن منو سیاه

دل بهت بستم وسلام

عاشقت هستم یک کلام

اعتراف کردم به عشقت قلبم داره نابود میشه این رسم روزگار نیستت.

هر جای دنیا، هستی آدم باش همین الآن

داره قلبم میفته از سینه

وزنه ی چشمات بدجوری سنگینه

جوری که انگاری دو تا پام روی مینه

نمی تونم دیگه تحمل دوری تو ندارم باهام این کار و نکن نکن که داری با کارت خوردم میکنی.

یه بی اراده ام، بیا بیا بیا

رسوندن آمارتو به گوشم خیلیا

که با این آهنگ، شده دلت تنگ

من خودم ذغال فروشم تو نکن منو سیاه

یه بی اراده ام، بیا بیا بیا

رسوندن آمارتو به گوشم خیلیا

که با این آهنگ، شده دلت تنگ

من خودم ذغال فروشم تو نکن منو سیاه

حق حق می‌کردم و تو خودم مچاله شده بودم تموم شد، تموم شدم.

6ماه بعد

هفت ماهگی دوره‌ی بارداری سوین:

روی تخت دراز کشیده بودم و به گذشته ها فکر میکردم.

بعد جیغی‌که کشیدم شیرین اومد پیشم اما اردلان نبود قلبم درد می کرد و نمی تونستم حتی نفس بکشم من عاشق بودم لعنتی عاشق.

نمی دونم اون روز شیرین چی کا کرد اما من به خواب رفتم و فردای اون روز این اردلان بود که نمی تونست باور کنه چی کار کرده رسما دیونه شده بود.

اون دختر و لخت از عمارت پرت کرد بیرون تا شب فقط از اتاقش صدای شکستن می‌شنیدم.

نعره می زد و فوش میداد اما من تموم شده بودم یه مرده‌ی متحرک هم می شد گفت.

چشمای سردم فقط به یه نقطه خیره شد بود و فقط به یه چیز فکر میکرم کسی که بهم خیانت کرد و چرا پشت سرش بود.

لعنتی من ازش باردار بودم بچه‌ی اون تو شکم من رشد می کرد و از وجود من تغزیه می کرد.

این رند تا چند هفته دیگه ادامه داشت اردلان می یومد اتاقم و می رفت و فوش میداد فقط می تونم این و بگم یه آدم

تیمارستانی شده بود و دست و بالش می لرزید و فقط یه چیز می خواست اونم حرف زدن من.

اما شرین اوضاعش بهتر از من بود فهمیدم که فرانک بهش خیانت کرده بود و اونم زنه دیگه‌ای رو باردار کرده بود کسی که دوست دختر قبلیش بود

اما اینا همش نقشه بود با قدرت خاندانش فهمیدن که دختره دروغ می گفته اما چه فایده شیرین بچش و سقط کرده بود ولی بعد یک ماه بالاخره رفت سر خونه زندگیش دختری که پیشم بود و بهم دلداری میداد.

اونقدری اردلان و تو تنش دیده بود که می ترسید دیونه بشه.

و برای من مهم نبود هر گهی خواست بخوره برای من اردلان زند تموم شده بود و بس.

الان فقط اردلان و میشه این طوری توصیف کرد مردی با موهای ژولیده و قیافه‌ی داغون و شکسته.

شیرین بعد رفتن هر ماه برای چک کردن من می یومد. بچه رشت می کرد و قلب من می ایستاد.

تو پنج ماهگیم اردلان دیگه دووم نیاورد و منو شبا بغل می کرد و می خوابید و نمی‌دید که من اشک میریزم دارم ذره ذره نابود می شم لعنتی دوستش داشتم و این دلم دیگه طاقتش و نداشت.

اما دیگه تموم شد روزها می‌گذشت و من تونستم خودم و جمع و جور کنم و اردلانم فقط می رفت سر کار و توجهش به من بیشتر شده بود نه خشمی نه تهدیدی کسی شده بود که ازم حمایت می کرد درست مثل یه شوهر خوب.

از فکر خارج شدم و روی تخت به سختی نشستم چند روزی بود که حس میکردم بهترم دیگه قبول کرده بودم اونقدری اردلان توضیح داده بود که دیگه ازبر بودم.

دستم و روی شکمم گذاشتم و نفسی گرفتم دیگه خیلی گنده شده بودم.

به کنارم نگاه کردم اردلان خواب بود با فهمیدن این که امروز شنبست و تعطیل فکری به ذهنم رسید.

با این که ما هنوز تو فرانسه بودیم اما دیگه اردلان اون قدری گیر بهم نمی داد با این که ارتباطم با بیرون قطع بود ولی چند باری خونه‌ی شیرین و بیرون رفته بودم البته با حظور خودش خوشبختانه از فرار من خبر نداشت.

امروزم دلم می خواست برم بیرون و کمی بگردم پس بلند شدم و اول سمت حموم حرکت کردم..

لخت شدم و مستقیم رفتم زیر دوش چشمام و بستم و آهی کشیدم چند دقیقه همین طوری زیر دوش موندم که دستایی دور شکم گندم حلقه شد.

چشمام و باز کردم و سرم و برگردوندم اردلان بود که خم شد و بوسه‌ای روی گردنم زد هنوز باهاش سر و سنگین بودم ولی خوب بازم دل خودم طاقت دوری نداشت.

دستاش شروع به پیش روی کرد اجازه دادم تا تنم و بشوره تا جایی که میدونم اردلان خان تا به امروز دیگه رابطه‌ای نداشت و منم توسط شیرین منع شده بودم.

پوزخندی زدم کسی که هر روز رابطه داشته الان چند ماهه که رابطه برقرار نکرده نمی دونم این کارش و چی تعبیر کنم؟ این که دوستم داره و بهم اهمیت میده؟

وقتی تموم شد منم تا جایی که می تونستم کمک کردم تا خودش و بشوره بعد این که خودمون و تمیز کردیم اردلان بغلم کرد که اعتراض کردم.

_خودم می تونم اگه راه نرم پاهام خشک میشه.

از وقتی که شکم در آورده بودم کم میزاشت تا خودم حرکت کنم و این بد بود خشک شدن بدنم و رسما حس می کردم.

اما آقا بدون توجه من سمت تخت رفت و روی تخت درازم کرد کنی روی دستم بلند شدم و نگاش کردم خودش رفت سمت کمد لباس ها و شروع کرد به پوشیدن.

الان وقتش بود" اردلان می خوام برم بیرون بدم خشک شده می خوام کمی راه برم و این که شاید بتونم کمی لباس برای پسرم انتخاب کنم".

تا ای و گفتم چشماش برق زد درست بود من هنوز واسه این بچه لباس انتخاب نکردم.

با این که فهمیدم پسره خوشحال شدم ولی اونقدری حالم خراب بود که حوصله‌ی کاری رو نداشتم.

نمی دونم اردلان از گفتن این که بریم خرید خوشحال شد یا این که گفتم پسرم.

لباس‌های خونگی برداشت و اومد سمتم با صدای بم و مردونه‌ای گفت:" اول غذا بعد چکاب، انگار یادت رفته خانم خونه‌ی شیرین دعوتیم برای ناهار شاید عصری اگه وقت شد یه سری به بازار زدیم".

این عالی بود من می خواستم فقط از این عمارت کوفتی خارج بشم برام فرقی نمی کرد کجا هر جا بهتر از اینجا موندن دراز کشیدن رو این تخت کوفتی بود.

به کمک اردلان لباسهام و پوشیدم و صبحانه خوردم از پس چپوند تو دهنم دیگه واسه ناهار جا نداشتم.

با گرفتن لقمه‌ی بعدی جلوم ناله‌ای کردم و اعتراض آمیز نگاش کردم دوست نداشتم تو ذوقش بزنم و پنچرش کنم چون هم امروز و برای خودم زهر می کردم هم اون.

چپ چپ نگاش کردم و با گفتن این آخری ازش گرفتم لقمه‌ی کره مربا هیمی گفتم و چشمام و بستم و قورتش دادم لیسی به بلم زدم که همون لحظه لبهای اردلان رو لبم نشست.

هر چی هیچی نمی گم این مرد پرو تر میشه اما نمی دونم چرا ضربان قلبم یکهو تغییر کرد دستم و روی بازوش گذاشتم و ادامه دادم شیرین بود و مثل عسل جوری هم و می بوسیدیم که انگار تشنه‌ای بعد چند سال به آب رسیده اردلان گازی از لبم گرفتم و کمی ازم فاصله گرفت.

هر دو نفس نفس میزدیم و پیشونیمون رو به هم چسبونده بودیم اردلان دستش و روی صورتم گذاشت انقباض شدن بدنش و حس کردم چشماش بسته بود.

کمی‌که اروم شدم عقب رفتم ولی اردلان نذاشت چشماش و باز کرد و با اون دو تا گوی آبی رنگ نگام کرد.

دو تا گویی که خیلی چیزها رو بهم می گفتن حس و آرامش از وجودش سرازیر می شود اردلان که دم به دقیقه عصبانی می شود این روزها فرق کرده بود.

خم شد و نفسم و بو کشید از این کارش قلبم ایستاد دستش و روی سینم گذاشت و به قلبم اشاره کرد و گفت:" به اندازه‌ی نبض ضربان قلبت که تمام وجودم و جسم و روحم بهش وابستست اونم تا آخر عمر دوستت دارم سوین".

این چی داشت می گفت خل شده بود یا من خل شدم رفت.

من واقعا زندم ؟ خدایا من زندم این چی داره میگه.

اشک جلوی چشمام و تار کرده بود به اردلانی نگاه می‌کردم که خیلی شکننده تر از قبل بود پر از احساس و من تنها به یه چیز فکر میکردم که این یه خوابه خوابی که دوست ندارم ازش بیدار شم.

اشکام شروع به چکیدن کرد پر از احساس بودم و هیچ چیز نمی تونست الان حالم و خراب کنه بغلش کردم و سر و صورتش و بوسیدم دستش دور کمرم حلقه شده بود و شکم گندم اجازه بیشتر از این بهم نمی داد.

اردلان مرد من بهش نگاه کردم هنوز اون چشمان وحشی و روحیه‌ی یاغیگریش رو داشت.

مردی که زیبا بود ثروتمند بود اما چیزی داشت که همه رو به نابودی می کشوند درد، تاریکی، و اخلاق صفر مردی که نتونه خودش رو خشمش رو کنترل کنه مردی نیست که هر زنی می خواد.

اردلان شاید کامل باشه اما نقص داره اونم بزرگ تر از یه توپ، شیاری داره تو روح زخم دیدش.

این وظیفه زن نیست که ترمیم کنه اما تسکین چرا دوست دارم تا پیشش باشم و آرومش کنم اما به همون اندازه هم می خوام برگردم.

چشمام و بستم و نفس عمیق کشیدم موهاش و بو کردم که خم شد و لبهام و بوسید بوسه ای که اروم و اعتیادآور بود دوستش داشتم نرم و لطیف.

حالا که اردلان اعتراف کرده بود نمی دونستم چی بگم ذوق داشتم اما بیشتر از اون هنوزم خواستار فرار من وابسته و عاشق این مرد گند اخلاق شدم چیزی که نمی تونم انکارش کنم حالا که حس اردلان و به خودم می دونم قلبم دیگه طاقت بیشتر از این ها رو نداره تمام وجودم خواستار اون و عشق اونه لبخندی زدم و دوباره بوسیدمش که قهقهش به هوا رفت و من با شنیدن این صدای زیبا به اسمونا رفتم و تو فضا مهو شدم.

کمی شیطنت کردیم و اونقدری اردلان و خندوندم که آخر سر با گفتن:" بسته دیگه دختر از بس خندیدم گونه هام درد گرفته".

به چشماش نگاه کردم چشمکی زدم و گفتم:" پاشو آماده شو که اگه به موقع نرسیم شیرین خفمون می کنه".

لبخندی پر از عشقی زد و موهام و پشت گوشم فرستاد و پیشونیم و بوسید" با من بمون دار و ندار اردلان".

راوی:

ایران عمارت رادمنش دو هفته قبل:

عمارت سوت و کور بود گل سرسبد خونه دیگه نبود زلزله‌ی بابا نفس بابا هیچ کجا صداش شنیده نمی شود.

اقای رادمنش درد داشت بعد شنیدن گم شدن سوین سکته‌ی نیمه کرده بود تقریبا پیر شده بود.

بهترین کارآگاه ها و پلیس ها رو مأمور پیدا کردن دختر عزیزش کرده بود اما بدون هیچ سرنخی.

از طرفی سودا داشت دیوانه می شود اما امیدش و از دست نداده بود به کمک یکی از پلیس‌ها که تقریبا دهنش و سرویس کرده بود مجبورش کرده بود روی این پرونده کار کنه.

عمارت رادمنش امروز مهمون داشت و سودا مجبور بود تا شرکت کنه از قرارش با اون پلیس تازه برگشته بود با این که پیش اون شیطنتش گل می کرد اما تو خونه تنها یاد خواهر کوچکترش بود که قلبش و به درد می آورد.

وارد اتاقش شد و لباساش و در آورد و بعد حموم کردن لباسی که خدمتکار روی تخت گذاشته بود و پوشید احتمالا مامان سفارشش و کرده بود.

کلافه به ساعت نگاه کرد تقریبا هشت عصر بود و به احتمال زیاد مهمونا اومدن.

هوفی کشید و از اتاق خارج شد و از پله ها پایین اومد و سمت اتاق پذیرایی که احتمال می داد اونجا باشن حرکت کرد بله درست بود.

سلامی داد و روی مبل نشست و بدون حرف مشغول پوست کردن سیبش شد.

و به سؤالهای بقیه فقط با سر جواب میداد.

نمی دونست به چی فکر می کرد و کجا بود اما خودش و زمانی پیدا کرد که روی میز غذا خوری نشسته و با غذا بازی میکنه.

آقای فروزان خطاب به آقای رادمنش گفت:" افشین سوین و نمی بینم کو پس این دختر".

خانم فروزان به تایید شوهرش با ذوق به مادر سودا نگاه کرد و گفت:" وای خدا باورم نمیشه این دختر و نمیبینم دلم برای خودش و شیطنتاش تنگ شده".

مادر تا این حرف و شنید دوباره چشماش تار از اشک شده گونه‌هاش خیس.

خانم فروزان ترسیده دستش و گرفت و گفت" سیمین جان چی شده اتفاقی واسه سوین افتاده؟"

خانم رادمنش که نتونست تحمل کنه دل مادر بود و دلتنگ تیکه‌ای از وجودش حق حقی کرد و سرش و پایین انداخت.

آقای فروزان اخم کرد و به افشین نگاه کرد و به تندی‌گفت:" میشه بدونم چی شده شما چتونه حس میکردم اصلا تو مد خوبی نیستین، افشین؟"

آقای رادمنش سرش و بلند کرد و با گفتن این که الان حدود ۷ ماهه سوین گم شده و هیچ سرنخی مبنی بر این که کجاست نیست اخمای فروزان و بیشتر کرد.

_دیگه شورش و در آوردی افشین من خودم حدود ۵ ماه قبل سوین و تو فرانسه تو یکی از مهمونی‌های همکارم دیدم.

سودا تا این حرف و شنید به تندی سرش و بلند کرد که اگه از خوشحالی نبود فکر می‌کرد الاناس که گردنش بشکنه با ذوق به آقای سعید فروزان نگاه کرد.

_اقا سعید شما مطمئنین سوین بود اون حالش خوبه؟

سعید چپ چپ به دختر نگاه کرد و چنگالش و روی میز گذاشت :" اولا این که اونقدری پیر نیستم تا دختر بهترین دوستم و نشناسم دوم این که با هم حرف زدیم و اون گفت که حالتون خوبه من فکر نمی کردم که اتفاقی براش افتاده باشه".

افشین که از خوب بودن دخترش کمی خیالش راحت شده بود گفت:" سعید دخترم خوب بود اون الان ۷ ماه که نیست مأمورا با تحقیقاتی که کردن احتمال میدن که توسط برده دارا دزدیده شده".

_اوه لعنتی حالا که دارم بهش فکر میکنم سوین با دیدن کسی رنگش پرید و می خواست بهم چیزی بگه اما فوری فرار کرد فکر کردم که عجله داره به خاطر همین پا پیچش نشدم.

اقای افشین لعنتی فرستاد و دستاش و مشت کرد دخترش در خطر بود.

_می تونی بهم بگی اون تو کدوم مهمونی بود؟

"والا من خودم دعوتی بودم ولی میتونم از دوستم بپرسم".

_ممنون میشم سعید.

سعید از روی میز بلند شد تا بتونه اطلاعات و پیدا کنه سودا سری برای پدرش تکون داد می دونست چی‌کار کنه بلند شد و سمت اتاقش با سرعت حرکت کرد تماس تلفنی برقرار کرد و با گفتن این که سوین و پیدا کردن تمام اون چه رو که شنیده بود و گفت اما با حرف آرمان کلا پنچر شد.

_سودا اگه اون طور که تو میگی سوین حدود ۵ ماه قبل تو فرانسه دیده شده الان تضمینی به بودن در اون کشور نیست چون اگه واقعا دزدیده شده باشه هیچ وقت اجازه‌ی آزادی و ریسک موندن تو اون کشور و قبول نمیکنن.

"ببین آرمان یا با من می یای یا من خودم تنهایی میرم فهمیدی." بعد تلفن و قطع کرد.

دو هفته بعد فرانسه:

سودا بالاخره فرانسه بود تازه رسیده بودن و از خستگی داشت تلف می شود.

به اصرارش فقط خودش و آرمان تنها اومده بودن و خوب خودش می خواست تنها بیاد که آرمان زورکی خودش و قالبش کرد.

آرمان می ترسید از این که اتفاقی برای سودا بیفته چون تضمینی به درگیری با قاچاقچیان نبود.

هماهنگ کردن همه چیز اونم به دور از چشم سودا سخت بود ولی این کارش بود و درش استاد.

تازه به هتل رسیده بودن و با گرفتن اتاق های جدا باز فکرش پیش دختری بود که این روزا بد تو زندگیش پر رنگ شده بود.

تیشرتش رو در آورده بود تا بره حموم که تقه‌ای به در خورد.

ابرو بالا انداخت و سمت در رفت با دیدن سودا از تو چشمی لبخندی زد و در و باز کرد.

سودا با دیدن بالاتنه‌ی لخت آرمان جیغی کشید و آرمان برای این که همه رو خبر نکنه از کمرش گرفت و در اتاق و بست و بین خودش و در زندانیش کرد.

سودا که سرخ شده بود چشماش و بسته و فوش میداد.

آرمان قهقه‌ای زد و بوسه‌ای روی دستش زد که سوین خشکش زد.

_داری چه غلطی میکنی حیا کن تنبلی رو رها کن.

آرمان دوباره خندید و کمی عقب رفت دل باخته بود اونم شدید.

سودا یه چشمش و باز کرد و شروع به دیدن آرمان کرد.

_جووووون من سیکس پک دوست.

با دیدن این که آرمان داره نگاش میکنه دوباره انگشتش و بست و گفت:" د بیشور یه چیزی بپوش ادم و به گناه آلوده میکنی".

_خوب حالا آلوده نشو گناه نکردم که جلوی زنم لختم.

"من هنوز بله ندادم".

_درسته دارم میبینم حالا چرا اومده بودی؟

"از بس منحرفی که فکر من مختل میکنی اره می خوام برم خرید و تو هم می یای با من زوره نه نداریم تمام".

_باشه حالا دست از صورتت بردار.

"نمی خوام گم شو برو حموم که از دین و ایمان انداختیم، شیطونه میگه بپرم بهش تجاوز کنم هیییین. تو گه هنوز اینجایی".

آرمان یه قدم اومد جلو و گفت:" پس می خوای تجاوز کنی ارههههه کی بدش اومده حالا"

این و گفت و از کمر سودا گرفت و بلندش کرد و قبل از این که بتونه چیزی بگه لبهاش و رو لبش گذاشت و با عطش شروع به خوردنش کرد.

سوین:

ناهار با شیرین خیلی خوش گذشت خوشبختانه اونجا وسیله داشت و بچه رو چک کرد پسرم حالش خوب بود و رشتش عالی تصمیم گرفته بودم که دیگه کم کم لباسا و وسایلش و بخرم قبلا با شیرین کمی خرید کرده بودم اما در حدی نبود

چون محدود بودم و اردلانم پدرم و در اورد اما خوب الان با خودش میرم پس مشکلی نیست.

الان تو پاساژ بودیم و داشتم به ویترین لباس بچه ها نگاه می‌کردم و ذوق زده لباسا رو جلوم تکون میدادم و با لبخند به اردلان نگاه می کردم.

لباس و گذاشتمش سرجاش و رفتم اون طرف هر لباسی که میدیدم قربون صدقه‌ی پسر خوشگلم می‌کردم.

همین طور داشتم نگاه می‌کردم و به لباسا دست میزدم و براندازشون می‌کردم یک دفعه برگشتم تا چیزی به اردلان بگم که با دیدن این که جلوی صندوق وایستاده و یه کوه لباسم جلوش هنگ کردم.

روانی به هر چی دست زدم اونجا بود اوه خدای من

رفتم جلو و گفتم:" اردلان من هنوز انتخاب نکردم".

_مشکلی نیست به اندازه‌ی کافی پول دارم.

"پولت و به رخ من نکش میدونم که داری".

این و گفتم و برگشتم و به بیرون رفتم هنوز زیاد داخل پاساژ نرفته بودیم تقریبا از ورودی دو تا مغازه جلوتر بودیم.

این اردلان داشت دیونم می کرد قرار نبود که من به هر چی دست میزنم خریده بشه آخه.

با شنیدن صدای جیغ جیغویی برگشتم چون فارسی صحبت کردنشون توجهم و بد جلب کرده بود.

لعنتی این امکان نداره اون سودا بود اوه خدای من سودا اونم اینجا؟ با دیدنش شوک زده خشکم زده بود.

برگشتم و با دیدن این که اردلان هنوز تو مغازست اشکام شروع به باریدن کرد خواهر عزیزم.

یعنی ببینمش مشکلی نداره نه؟ اردلان چیزی نمیگه آخه دلم خیلی براشون تنگ شده دستم و روی دهنم گذاشتم و سمت

بیرون پاساژ رفتم فقط چند دقیقه همه چیز رو به جون میخرم.

نه اردلان چیزی نمیگه لبخندی زدم و صداش زدم.

_سودااااا.

لعنتی دختره‌ی گیج این طرف دستم و تکون دادم و رفتم جلوتر.

سودا تا من و دید چشماش گرد شد مرد کنارش و نمی شناختم ولی اصلا مهم نبود سودا جیغی کشید و با گفتن این که" سوینننن مراقب باششششش".

کمی جلوتر اومد ما رو یه خیابون از هم جدا کرده بود و این برام به اندازه‌ی کیلومتر ها بود فقط یه ثانیه طول کشید صدای جیغ وحشتناک لاستیک روی زمین و برخورد چیزی بهم و پرت شدنم روی زمین گیج و منگ بودم و درد سرم خیلی شدید بود داشت منفجر می شود.

همه چیز و تار میدیدم و بعد تاریکی و بی خبری آخر سر قبل از این که از حال برم صدای گوش خراش سودا بود که قلبم و به درد آورد.اشک از چشمام چکید و آخرین تصویری که چشمای تارم ثبت کرد اردلانی بود که به سمتم خیز بر می‌داشت .

راوی:

تموم شد سوین جلوی چشمای اردلان پرپر شد شکست و نابود شد اردلانی‌که مثل کوه استوار بود فرو ریخت نعره‌ای زد خون دید خون عزیز کردش و برای دومین بار.سوینی که خونی روی زمین دراز کشیده سوینی که عشقش بود نعره زد و تنها یه چیز گفت" نروووووو تنهام نزار سووووووین دیگه نمی تونم بیشتر از این بشکنم .بمون برام بمون نفسم سوییییین".

زانوها فرو ریخت تمام بدنش داشت می لرزید نمی دونست چی شده زمان متوقف شده بود چشماش تار شد و اشک از چشمان مرد قدرتمد فرو ریخت.

قلبش تیری کشید و مرگ و جلوی چشماش دید.

من از هوای بی تو بیذارم

به بودنت یه عمره بیمارم

بالاتر از جونم عزیز من

دوست دارم دوست دارم

بدون تو میدونی میمیرم من به هوای تو گرفتارم

تمومه دنیای من این حرفه دوست دارم دوست دارم

نرو نرو دوباره نشکن این شکسته رو

نذار بگیر جاتو غم نرو که عاشقت بیاره کم نرو

بمون بمون به حرمت روزای رفتمون نذار بیوفتم از نفس بمون

منو نذار تو این قفس بمون نرو نرو

نذار دلم بمیره بشکنه بسوزه باهات

نذار که غم بیاد دوباره باز بشینه جات

بشه واسم دلیل گریه یاد خنده هات یاد خنده هات خنده هات

نرو نرو دوباره نشکن این شکسته رو

نذار بگیر جاتو غم نرو که عاشقت بیاره کم نرو

بمون بمون به حرمت روزای رفتمون نذار بیوفتم از نفس بمون

منو نذار تو این قفس بمون نرو نرو.

فصل دوم

هشت ماه قبل سودا:

بعد تموم شدن حرفام گوشی رو قطع کردم از گوشه‌ی چشم پیاده شدن سوین و دیدم ولی بعد چند دقیقه ناپدید شده بود.دختره‌ی سربه‌هوا از ماشین پیاده شدم به اطراف نگاه کردم لعنتی کدوم گوری رفته بود.اینجا پر از ویلای شخصی بود و آدرسی که مارال واسم فرستاده بود زمین تا آسمون فرق

می کرد.ترسیده از این که اتفاقی براش افتاده باشه با داد صداش کردم" سووووین"

این دختر کجا رفته بود اخر سر از دستش سکته میکنم .

اگه هم همین طور داد می زدم آبروی خودم می رفت به ساعت نگاه کردم لعنت بهش چهار ساعته دارم دنبالش می‌گردم این یه فاجعه بود.

با فهمیدن اتفاقی که افتاده رنگم پرید خانواده‌ی ما دشمن زیاد داشت لعنتی فرستادم و سمت لامبرگینی مشکیم حرکت کردم.

با کفشای پاشنه بلندم واقعا راه رفتم عذاب بود حدود پنج دقیقه طول کشید تا برسم سریع بدون معطلی نشستم و چراغ ها رو روشن کردم.

واقعا داشتم می ترسیدم ساعت ۱۱ شب بود و من نمی دوستم تو قسمت ویلایی دارم چه غلطی میکنی اونم تو این ساعت

گم شدن سوین کلا هوش از سرم برده بود با فکر به این که ممکنه بود چه بلایی سرم بیاد سرم شروع کرد به نبض زدن.

سریع شماره‌ی بابا رو گرفتم :" جانم بابا جان"

آب دهنم و قورت دادم از استرس داشتم سکته می کردم هم ترس از تاریکی بود و هم گم شدن سوین.

_سودا اتفاقی افتاده؟ چرا چیزی نمیگی!

دیگه نتونستم تحمل کنم و شروع کردم به گریه کردن" بابا الان چهار ساعته سوین و پیدا نمی کنم نیست آب شده رفته تو زمین".

_صبر کن ببینم مگه شما نرفته بودین جشن تولد مارال.

"نتونستیم ویلا رو پیدا کنیم همین که گوشی رو قطع کردم از سوین خبری نبود".

نمی دونم چی شد که بعد چند دقیقه که حکم مرگ و برام داشت بابا گفت" برگرد خونه سودا آدرس و برای من بفرست".

_نه من اینجا میمونم.

"اینقدر کله شقی نکن دختر از صدات معلومه تو چه اوضاعی هستی".

_بابا من می مونم.

آهی کشید " از دست تو دختر آدرس و بده".

باشه‌ای گفتم و گوشی رو قطع کردم و سریع آدرس و اس کردم.

ماشین و همون جا پارت کردم و درش و قفل کردم و صدای آهنگ و تا حدودی زیاد کردم لعنتی تاریکی خیلی خوف ناک بود.

لرز کرده بودم اما نباید این طور باشه چشمام و بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم که تقه‌ای به شیشه خورد درست مثل سکته‌ایا از چا پریدم و با چشمای‌گرد شده به بیرون نگاه کردم که با دیدن....

که با دیدن پلیس نفس لرزونم و بیرون دادم و ماشین و باز کردم و پیاده شدم.

_سلام.

"سلام خانم شما این موقع شب اونم با این اوضاع اینجا چی کار میکنین".

لعنتی همینم مونده که توسط گشت گیر بیفتم اگه هم بهش حقیقت و بگم که باور نمی‌کنه.

دستم و روی سرم گذاشتم بد جوری درد می‌کرد دیگه بیشتر از این نمی کشیدم.

_خانم؟

دهن باز کردم تا چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد با اجازه‌ای گفتم و برگشتم تا گوشیم و بردارم که صدای آژیر پلیس اومد اینجا چه خبر بود؟

با اخم گوشی رو برداشتم که دیدم باباست جواب دادم.

_جانم بابا.

"سودا خوبی اتفاقی که نیفتاده".

_خوب اگه بگم به جرء گم شدن سوین نه هیچی نشده.

"خوبه همون جا بمون از جات جم نخور با پلیس هماهنگ کردم تا چند دقیقه دیگه اونجان".

سری تکون دادم و قطع کردم کمی نگذشته بود که پلیسا رسیدن.

به اون مامور پلیس نگام کردم و گفتم :"مشکل حل شد؟"

_نه خانم چه حل شدنی.

"ببینید آقا خواهر من گم شده و من اینجام تا پیداش کنم و می تونم بهتون اطمینان بدم که دزد نگرفتین".

ابرو بالا انداخت و خواست چیزی‌بگه که از پشت صدای زمخت و کلفتی که قلبم و به لرزه انداخت گفت:" این خانم با منن".

بعد کارتش و در آورد و نشونش داد" سرگرد آرمان زارئی از دایره‌ی جنایی".

اون مرد که به من گیر داده بود سلام نظامی‌کرد و بله قربانی گفت و رفت.

سرگرد خشن برگشت سمت من و با اخم شدیدی نگام کرد.

جوری به من نگاه می‌کرد که انگار هرزم منم اخم کردم و دستام و به کمر زدم و گفتم :" چیه نگاه داره".

پوزخندی زد که تا مغز و استخونم و سوزوند کثافت اشغال دوست داشتم تمام موهای ژل زدش و بکنم.

با خشم داشتم نگاه می‌کردم که بابا با ماشین قدرتمند وارد میدان شد.

وقتی از ماشین پیاده شد دیگه نمی‌تونستم سر پا وایستم دویدم و پریدم بغلش.

دستش و دور کمرم حلقه کرد و بوسه‌ای رو موهام زد.

یه قطره اشک از چشمم چکید بابا سرم و بلند کرد و پاکش کرد و گفت:" پیداش میکنیم عزیزم نگران نباش".

سری تکون دادم و از بغلش خارج شدم هنوز دهن باز نکرده بودم که دیدم اون پسره داره با پسری که ماسک داره حرف می زنه.

بعد دست دادن و جدا شدن از هم صدای شلیک قلوله اومد.

جیغی کشیدم و دستم و روی گوشام گذاشتم وحشت زده خشکم زده بود که بابا از دستم کشید و من و جایی مخفی کرد.

گارد امنیتی اومده بود صدای شلیک گلوله داد و گریه می‌شنیدم این دیگه چه اوضاعی بود؟

پشت ماشین بابا وایستاده بودم و داشتم به اون ویلایی که صدای گلوله می یومد نگاه می‌کردم.

احتمالا سوین اونجاست شک ندارم من باید برم اونجا به اطراف نگاه کردم درست ماشینم و پشت ویلا پارک کرده بودم بدون این که به اطراف توجه کنم به اون سمت تمرکز کردم تو دلم شروع کردم به شمردن یک دو سه دویدم با تمام سرعت پام و روی کاپوت ماشین خوشگلم گذاشتم و پریدم.

دستم و روی دیوار گذاشتم و به سختی خودم و بالا کشیدم خوب بچه‌ای نبودم که ورزش نکنم ولی در اون حد نیستم که بتونم فرض و چابک مباره کنم.

تنها چیزی که من می‌خوام پیدا کردن سوین بود و ابدا بخوام درگیر مبارزه و جنگ با این غول بیابونا بشم.

لبخندی زدم و به پایین نگاه کردم با دیدن دختری که توسط یکی از مردا اونم لخت داره کشیده میشه نفسم بند اومد.

اون مرتیکه همراه دختره سوار ماشینی شد و تا من به خودم بیام درست جهت مخالف من چرخید و از دیدم خارج شد.

لعنتی فرستادم حدس زدن این که اون روانی ها اینجا داشتن چه غلطی می‌کردن آسون بود مصمم از این اتفاق که باید سوین و پیدا کنم تا قبل این که گیر اینا بیفته به نزدیکترین درخت رفتم.

خوب بود نزدیک دیوار بود یه شاخه‌ی کلفت و گرفتم و ازش آویزون شدم خودم و بالا کشیدم که با حس پاره شدن چیزی به خودم اومدم.

لعنت بهت من این لباس و دوست داشتم سوین مدیونی اگه بعدا یکی برام نخری پدرت و من در می یارم.

کفشام و از پام خارج کردم و روی زمین انداختم هوف باید با اینا هم خداحافظی می کردم اگه با خودم می بردم زیادی دست و پاگیر می شود و با اینا هم که نمی شه دوید.

به سختی از درخت پایین اومدم و تو هر قدم پاره شدم لباسام و حس می‌کردم دیگه رسما چاک لباسم تا کمرم پاره شده

بود و من ابله از زیر هیچی نپوشیده بودم خوشبختانه مانتوم تا کمی بالا تر از زانوم بود ولی جلو باز.

دور کمرم پیچیدمش تا بیشتر از این آبروم نرفته و بندش و محکم بستم.

و پا برهنه شروع به دیدن سمت ویلا کردم.

هنوز قدم اول و داخل ویلا نذاشته بودم که یکی جلوم سبز شد.

هینی کشیدم و عقب رفتم نفس تو سینم حبس شده بود.

ـجووون ببین چه دافی پیدا کردم تو مال منی.

بعد جوری بهم نگاه کردم که چندشم شد صدای گلوله هنوز می‌یومد گاه نزدیک گاه دور.

سمتم خیز برداشت جیغی کشیدم که با صدایی وایستاد قلبم جوری میزد که چند ثانیه با سکته کردنم فاصله نداشت.

_کدوم گوری هستی لعنتی پلیسا ریختن تو باید سریع فرار کنیم اینجا بودن...

وقتی دومین مرد ظاهر شد و من و دید پوزخندی زد و گفت:" حالا می فهمم تنها تنها می‌خواستی حال کنی؟ بزن زیر بغلت باید بریم".

_برو گم شو کثافت.

بعد گلدونی که کنارم بود و برداشتم و سمتش پرت کردم جا خالی داد و خندید.

"خودم رامت میکنم".

_حیوون خودتی اشغال.

این و گفتم و خواستم فرار کنم تازه قدم اول بر نداشته بودم که از بازوم گرفت و کشید جیغی زدم که همراه شلیک تفنگ یکی شد.

دستم آزاده شد و مرد گنده که من و گرفته بود روی زمین افتاد چند قدم به عقب رفتم و دستم و روی دهنم گذاشتم چشمام داشت از کاسه می‌زد بیرون من تا حالا مرگ کسی رو از نزدیک ندیده بودم.

همین طور تو هپروت بودم که صدایی من و مخاطب قرار داد" بیا اینور دختر".

صداش آشنا بود ولی به خاطر شوکی که بهم وارد شده بود هیچ تمرکزی نداشتم سرم و بلند کردم و با دیدن لباس مشکی نظامی که کلاه مشکی‌سرش بود و صورتش رو اصلا نمی دیدم به خودم اومدم.

خوب من اون و به مردی که پشتم وایستاده بود و اسلحه بزرگ داشت ترجیه می دادم نفسی گرفتم و سرم و تکون دادم و از پشت ستون در اومدم و با تمام توان سمت پلیسه حرکت کردم اما تا بهش رسیدم با شنیدن صدای شلیک گلوله‌ای اونم پشت سرم نفسم رفت.

فقط چند ثانیه طول کشید و جاهای ما با هم عوض شد تو بغل اون مرد سیاه پوش بودم و چشمام از کاسه زده بود بیرون دستم و روی بازوش گذاشتم.

پشتم وایستاده بود و روم خم شده بود تازه فهمیدم تو چه حالم که از بغلش جدا شدم و با یه حرکت سریع اسلحه رو برداشت و با چند تا شلیک گلوله اون مردک و کشت.

اما من فقط به یه چیز نگاه می کردم اون خیسیه روی کتفش و خونی که روی زمین چیکه می‌کرد.

اصلا نمی خوام یکی بخاطر من زخمی بشه با صدای لرزون صداش کردم که برگشت و سریع ماسکشو زد بالا با دیدن سرگرد آرمان تعجب‌کردم.

"تو دختره‌ی روانی اینجا چه غلطی میکنی؟"

ــروانی تویی با هفت جدت.

تا این و گفتم دستم و گرفت و کشید که از درد اخی گفتم.

"کسی که وارد ویلایی میشه که پر از قاچاقچی و افراد مسلحه یه روانیه مخصوصا دختری باشه که بدون دفاع و آرایشی مثل تو داشته باشه".

چشمام و باز کردن و تیز بهش نگاه کردم" احمق خودتی من اومدم دنبال خواهرم".

_اگه یه جا مثل آدم وایمیستادی خواهرت و برات پیدا می‌کردم.

اداش و در آوردم و براش دهن کجی‌کردم و گفتم" برو بابا"

دستم و از دستش کشیدم و سمت جلو حرکت کردم.

صداش رو شنیدم که داشت فوش میداد پوزخندی زدم به من چه اما با فهمیدن این که به خاطر من زخمی شده کمی عذاب وجدان گرفتم.

آهی کشیدم و برگشتم خواستم چیزی بگم که از تو بیسیم روی کمرش صدا اومد.

_تکرار به همه‌ی واحد ها ساختمان پاکسازی شده دخترا و پسرهای فروشی رو دستگیر و زخمی ها و مرده ها رو از تو ویلا خارج کنید تمام.

آهی کشیدم چشمام و به هم فشار دادم نمی دونم چرا همچین خریتی کردم اومدم اینجا ولی پشیمونی نداشتم و اگه سوینم اینجا باشه توسط اونا پیدا میشه.

وقتی چشمام و باز کردم با دیدن سرگرد که داره با جدیت نگام میکنه براش زبون در آوردم.

_مطمئنی ادمی؟ آخه تا حالا کسی رو ندیدم ازش خون بچکه مثل تو سرو مرو گنده وایسته با قیافیه فضایش به یه دختر ناز و خوشگل زل بزنه.

تا این و گفتم نفسش و حرسی بیرون داد و ماسکش و پایین آورد نمی‌دونم چرا ماسک می زد اومد جلو از دستم گرفت و کشید " راه بیفت".

_هی ولم کن بی‌شعور آخ درد داره ولم می کنی یا نه کثافتتتت روانی ایییی دستم.

واقعا درد می کرد از بس این و رو اونور کشیده شده بودم حس می‌کردم دارم کش می یام.

ولی خوب انگار که داشتم به دیوار فوش میدادم تا خواستم یکی رو زخمش بزنم که با یه دست بلندم کرد و روی کولش انداخت آویزون بودم و داشتم سکته می‌کردم جیغی کشیدم و دوباره از اول هر چی از دهنم در می یومد بهش گفتم که با شنیدن صدای....

_مرتیکه روانی می کشمت ولم کنننن.

اونقدری دست و پا زده بودم چاک لباسم رفته بود کنار و یه پام کامل بیرون بود.

با مشت ضربه‌ای به پشت عضلانیش زدم و جیغ کشیدم که صدای خنده‌ی دایی رو شنیدم کپ کرده چشمام و باز کردم و به اطراف نگاه کردم اوه خدایا همه داشتن نگامون می‌کردن.

از خجالت آب شدم رفت آخ خدا دیگه تکون نخورم و محکم پیرهنش و گرفتم نمی‌خواستم بیشتر از اینم ول بخورم و دارو ندارم و بزارم بیرون.

اخمی‌کردم که یه چیزی روم انداخته شد و بعد توی ماشین بودم.

با چشمای ریز شده به سرگرد آرمان نگاه کردم به جزء دماغ و چشاش چیزی ازش دیده نمی شود و این عصبیم می‌کرد خواستم جیغ بکشم که حس‌کردم داره میفته این دفعه واقعا جیغ کشیدم.

اونم از ترس نه از سر غرغر یکی از بچه‌های واحد گرفتش و تازه فهمیدن که زخمی شده بابا این عجب سگ جون بود و من خبر نداشتم روم و برگردونم و هیمی گفتم.

خوشبختانه تو ماشین خودم بودم لبخندی زدم و گوشیم و برداشتم تا خواستم روشنش کنم صدای دایی رو شنیدم.

_سودا خوبی؟

ابرو بالا انداختم و یه جوری ریز آب دهنم و قورت دادم درواقع باید بگم داشتم سکته به توان دو می کردم دایی داشت بد نگام می‌کرد.

برای این که بتونم کارم و توجیه کنم لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:" البته دایی جان مگه میشه خوب نباشم".

حالا این دایی بود که ابرو بالا می نداخت اما صداش بد عصبی بود" دیگه نبینم همچین کاری بکنی این کارا از دختر عاقلی

مثل تو بعیده دختر رسما داشتی خودت و به کشتن می دادی".

اخمی‌کردم و به روبه روم نگاه کردم نفسی گرفتم و گفتم " وقتی فکر میکنم سوین تو چه دردسری افتاده نمی تونستم یه جا بشینم از تصمیمم مصمم تر شدم وقتی دخترای لخت و دیدم که به دست اون افراد کشیده می شدن دایی من نمی تونم تحمل کنم من رفتم چون می خواستم خواهرم و نجات بدم".

_اخ سودا دقیقا اشتباه تو اینجا بود دختر مگه خودت یه دختر نیستی چرا فکر نکردی که ممکنه خودتم تو دردسر بیفتی مخصوصا این که سانتال مانتال کردی رفتی تو دل دشمن من داییتم از زیباییت دلم غنچ میره چه برسه به اون حرومزاده ها تو اصلا به فکر خودت هستی؟ حالا فکر کن آرمان نمی رسید می خواستی چی کار کنی ؟

اخمی کردم راست می گفت اما این جریانات باعث شده بود که کلا مخم کار نکنه برای این که بحث عوض کنم گفتم :" پیداش کردین؟"

_نه هنوز نه ولی دارم سعیم میکنم تو برگرد خونه ساعت ۳ نصف شبه بیشتر از اینم جایز نیست یه دختر تو منطقه‌ی درگیری باشه.

هنوز داشتم صدای شلیک گلوله می‌شنیدم این عجیب بود مگه نگفتن ساختمون و پاکسازی کردن.

برگشتم و خواستم چیزی بگم که دایی دستش روی کاپوت ماشین گذاشت و خم شد و بهم نگاه کرد " همین الان میری سودا فهمیدی یا به زور با اسکورت برت گردونم".

آه خدا سری تکون دادم و گفتم" با بابا می‌خوام"...

_بابات جاش آمنه برو گفتم.

دیگه نتونستم کاری کنم کلید استارت ماشین و فشار دادم.

عمو عقب رفت و درو بست گاز ماشین و دادم و از اون عمارت کوفتی دور شدم.

با رسیدنم به خونه مستقیم سمت تختم حرکت کردم داشتم از خستگی می مردم و چیزی که من و یاد اتفاقات چند ساعت قبل می نداخت سوزش شدید پام بود.

لعنتی به خاطر نداشتن کفش و مثل دیونه ها این طرف و اونطرف دویدن کاملا پام و زخمی کرده بود با قدم بعدی اخی گفتم و خودم و روی تخت پرت کردم.

درست تو همون حالت لباسام و در آوردم و روی زمین انداختم و غلطی زدم و بالشتم و بغل کردم و فقط با یه سوتین و شورت خوابیدم.

تو خواب و بیداری بودم که صدای ریز حق حق و برخورد چیزی به پام و سوزش وحشتناکش ناله‌ای کردم و چشمام و

باز کردم مامان بود که داشت پماد رو زخمم می زاشت و از طرفی گریه می‌کرد.

منم بغزم گرفت اشکی از چشمم چکید روی تخت نشستم و صداش کردم سوزناک و غمگین تا دید بیدارم حق حقش بیشتر شد و دستش و برام باز کرد فوری رفتم تو بغلش و با هم گریه کردیم.

_پیداش میکنیم عزیزم اون سالمه سوین دختر قویه دخترم بر میگرده.

نفهمیدم چند ساعت تو این حالت بودیم و گریه کردیم که آخر سر از هم جدا شدیم با غار و غور شکمم لبخندی زدم و گفتم:" به قول سوین تا این شکم صدای دایناسور نداده بهتره پرش کنیم".

مامانم اشکاش و پاک کرد و خندید خم شد تا باند دور پام بپیچه که نزاشتم.

_تو برو مامان یکم به خودت برش بابا این طوری نبینتت به اندازه‌ی کافی حالش خوب نیست حداقل ما بهش روحیه بدیم من خودم پام و می بندم و می یام.

"باشه عزیزم هر طور که راحتی " بعد رو پیشونیم و بوسید و رفت.

آهی کشیدم و خودم شروع کردم به بستن پام تاول زده بود و اکثرا خراشیده شده بود.

هوفی کشیدم و از جام بلند شدم دنپایی اسفنجیام و پوشیدم نرم بود و درد پام و کم می کرد.

رفتم سمت سرویس دست و صورتم و شستم و مسواک زدم سبک شده بودم بعد تموم شدن کارام اومدم بیرون که گوشیم زنگ خورد.

ابرو بالا انداختم و رفتم سمتش که با دیدن اسم مارال رو پیشونیم زدم سمت کیفم رفتم و هدسفری بیسیمم و برداشتم و گذاشتم تو گوشم و جواب دادم.

_جانم.

"جانم و مرض جانم و کوفت سودا شما کجایین اون سوین گوربه گور شده هم که جوابم و نمیده".

_اه مارال داغ دلم و تازه نکن که اتفاقات زیادی افتاده ولی خوب هر چی هم که باشه کادوت پیش من محفوظه.

هم زمان که سمت اتاقک لباسم می رفتم تا چیزی تنم کنم همه چیز و بهش گفتم با صدای جیغ جیغش یه متر پریدم هوا و با گفتن چته مانتوی جلوباز مشکی طلاییم و تنم کردم.

کتونی‌هام و هم پوشیدم و شالم و برداشتم و اومدم بیرون انداختم روی تخت و سمت اینه رفتم.

"داری شوخیییی میکنی باور نمی کنم سودا pas bojor olde jalmadizپس این طوری شد نیومدین"

دختره دیونه باز موقع استرس و هیجان ترکی و فارسی رو با هم قاطی میکنه.

لبخندی زدم و شروع کردم به آرایش کردن کلا از بس گریه کرده بودم داغون شده بودم.

_ببین سودا اگه کاری از دست من بر می یاد بگو ها انجام می دم.

"باشه دختر فقط من یه عذرخواهی بهت بدهکارم".

Chokh danishma

_زر نزن. کادوی تولدمم یادت نره هر وقت سرت خلوت شد زنگ بزن هم و ببنیم قراره خیلی حرفا ازت بکشم الان که هیچی نمیگی.

چشم چرخوندم و گفتم:" منم که الان حوصله دارم".

_باشه بابا جان مزاحم نمی شم برو حوصلت و درست کن بد تماس بگیر خیلی بابت سوین ناراحت شدم عزیزم انشاالله پیدا میشه بابای.

_بای.

قطع کردم گوشی رو از تو گوشم در آوردم رژ جیگری قرمز رنگمم زدم و تمام.

آرایش ساده که خلاصه به ریمل و رژ و کرم می شود خوب بود زیاد نمی خواستم جلب توجه کنم چون قرار برم اداره‌ی دایی.

از پله‌های عمارت اومدم پایین و با دیدن مادربزرگ سمتش رفتم و بغلش کردم که اونم با گفتن پیداش می کنیم بهم قوت قلب داد.

از بغلش اومدم بیرون و نیمچه لبخندی زدم" می دونم مادربزرگ".

با هم سمت پذیرایی حرکت کردیم وقتی رسیدیم بادیدن پدربزرگ لبخندی زدم و رفتم لپش و بوسیدم طبق عادت همه باید سر سفره می بودیم که انگار من آخرین نفر بودم.

تا نشستم قبل این که شروع کنیم پدربزرگ بهم نگاه کرد و گفت:" جایی می خوای بری واسه صبحونه هم که نیومدی".

اوه تازه بهرساعت نگاه کردم دیدم دو ظهره شرمنده شدم واقعا .

برای این که از این قسمت رد شدم فری گفتم

"اره میرم اداره‌ی دایی سوال دارم ازش".

پدربزرگ سری تکون داد و بابا گفت" با هم بریم مسیرمون یکیه سرم و بلند کردم".

_بابا با ماشین من بریم چون من جای دیگه‌ای هم قراره برم.

سری تکون داد و هیچی‌نگفت و به این ترتیب در آرامش غذا خوردیم و تنها روزی بود که صدای سوین و شطنتاش شنیده نمی شود هر چی تو دهنم می زاشتم کوفتم می شود.

اشتهام کور شده بود ولی به زور چند لقمه خوردم تا غش نکنم چون کار زیاد داشتم.

انگار بابا هم مثل من بود چون بهم نگاه کرد و هر دو بلند شدیم و بعد تشکر از خونه زدیم بیرون.

این دفعه برای این که مزاحم نداشته باشم و راحت بتونم تو خیابون بدون جلب توجه حرکت کنم سمت ماشین jac s5 حرکت کردم.

کلید و به بابا دادم و خودم سمت شاگرد نشستم هیچ خوشم نمی یاد مردی کنارم باشه و من رانندگی کنم.

بابا چون اخلاقم می دونست فوری نشست و حرکت کردیم.

آهنگ ارومی گذاشتم و به دشمنای بی شمار خاندان فکر کردم ثروت زیاد همیشه کار دست آدم میده و به خاطر تک فرزند بودن بابا واقعا این یه دروسر بود چون دو تا دختر با ثروت کلان هر کی بخواد بهش برسه باید با ما ازدواج کنه و به خاطر همین هر کی پا میشه پیشنهاد ازدواج میده.

از این که هر روز یکی رو دست به سر کنم خسته شده بودم.

بابا گیر داده بود زودتر ازدواج کنم ولی این خیلی سخته و به این راحتی ها که میگه نیست و خوب این موضوع سر سوینم صدق می کرد ما دو خواهر دست تو دست هم خوب می تونستیم از زیرش در بریم ولی خوب با این اتفاقات دیگه کارم زاره.

دوست ندارم محدود شم دوست ندارم گارد دنبالم بیفته و خوب از صورت بابا میشه فهمید بد می‌خواد رو این قسمت کلید کنه.

من نشناسمش که سودا نیستم اخم کرده بودم شدید و داشتم به چیزهایی فکر میکردم که ممکنه اتفاق افتاده باشه یا در حال وقوعه ترس داشتم از آینده همین طور تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم.

اداری دایی درست مثل همیشه افراد نظامی که لباس پلنگی سبز پوشیده بودن در رفت و آمد بودن دایره‌ی جنایی و درواقع باید بگم سرهنگ فرمانده کل علی پاکمنش یا همون دایی بنده.

بعد پارک کردن بابا زودتر از ماشین پیاده شدم و مستقیم سمت دفتر فرماندهی حرکت کردیم.

دایی اونجا بود بعد در زدن وارد شدم و خوب اصلا چیز خوبی نبود چون سرش رو میز بود با یه عالمه پرونده جلوش.

لبخندی زدم و رفتم جلو قبل این که بابا برسه و سوال پیچم کنه دستم و روی میز گذاشتم و خم شدم.

انگار که فهمیده اونجام سرش و بلند کرد و با دیدن من ابرو بالا انداخت و شقیقه هاش و مالید فوری به عقب نگاه کردم نه بابا نبود و این عالی بود.

_دایی سوال دارم.

_باشه دختر چرا آدم و هول میکنی بپرس جواب میدم.

"زود دایی نمی‌خوام بابا بفهمه اون کسی که تیر خورده بود کجاست؟"

دایی لبخندی زد و گفت:" اون روز چند نفر تیر خوردن شما الان کی مد نظرتونه خانم" .

چشمام و چرخوندم و روی زمین با پا کوبیدم که پام درد گرفت لعنتی گفتم" دایی اذیت نکن می دونی کی رو میگم اونی که من و تا ماشین مثل گونی انداخته بود رو پشتش اسمش چی بود ا.... ایمان... ایهان"....

_باشه باشه زیاد زور نزن فهمیدم کی رو میگی.

نیشم و باز کردم و دستم و جلو بردم "آدرس بیمارستان دایی جانننن".

_دختر جان اون تو بیمارستان نیست.

"داری شوخی میکنی دایی اون تیر خورده بود من خودم دیدم خوب سپر من شد تیر خورد و"...

_سودا تو اشتباه کردی رفتی یه شهروند معمولی وسط عملیات اون کار درستی کرده و من به مامورم افتخار میکنم و خوب آرمان اون کسی نیست که بخوای باهاش حرف بزنی اون الان نفوذیه و اگه لو بره جون خودش و تمام بچه‌های تیم به خطر می یفته پس بیمارستانم نمی تونه بره.

"دایی شوخی میکنی دیگه".

جدی نگام کرد که لال شدم "باشه ادرس خونش و بده می خوام تشکر کنم".

حال اون بود ابرو بالا می‌نداخت " با تلفنم که می‌تونی این کار و بکنی".

_اه دایی اذیت نکن می‌خوام ازش سوال بپرسم و....

بعد با صدای ضعیفی گفتم پرستاری و چزوندنش

که نمی دونم دایی شنید یا نه که لبخندی زد و سری تکون داد همون لحظه بابا اومد.

راست ایستادم و روی صندلی نشستم بابا هم اومد جلوم نشست.

تا خواست بابا حرف بزنه دایی گفت" صبر کن افشین".

بعد چیزی روی کاغذ نوشت و داد بهم لبخندی زدم و ازش گرفتم و خم شدم لپش و بوسیدم"عاشقتم داییی"

بعد فوری سمت در حرکت کردم که بابا صدام کرد آب دهنم و قورت دادم و برگشتم.

چپ چپ نگام می کرد سرم و خواستم بندازم پایین که دستش آورد جلو " ریموت یادت رفته جوجو".

لبخندی زدم و کلید و گرفتم حالا من یه اشی برات بپزم آرمان خان مزایای فامیل فرمانده بودن اینه.

پوزخندی زدم اون روز کفرم و بالا آورده بود و حالا نوبت اون بود لبخند حرس دراری زدم و سوار ماشین شدم و پیش به سوی جنگ جهانی. و ترکاندن آقا سرگرد خوشتیپ سکسی.

سر رام یه گل خوشگل قرمز رز گرفتم و با لبخندی گشاد و این ور و اون ور رفتن بالاخره تونستم خونه‌ی این آقا رو پیدا کنم.

هوفی کشیدم و یه جای پارک پیدا کردم و فوری پارک کردم دست گل و برداشتم و با لبخند گشاد سمت آپارتمان حرکت کردم برگه رو دستم گرفتم و با نگاه کردن بهش و مطمئن شدن ازش واحد سه رو فشار دادم.

پام و روی زمین ضرب گرفتم و منتظر موندم تا در و باز کنه اما خبری نبود اخمی کردم و دوباره زنگ و زدم و منتظر موندم ولی هیچ فایده‌ای نداشت شاید خونه نیست.

آه بس کن سودا با اون زخم روی کتفش کجا می خواد بره.

عصبانی دستم و روی زنگ گذاشتم و فشار دادم تا اونجایی که بلکه در و باز کنه اما نه به خیال باطل باز نکرد.

دستم و بالا بردم و به ساعتم نگاه کردم یک ربع بود که اینجا وایستاده بود آخر سر عصبی واحد دو رو فشار دادم با صدای پیر زنی به خودم اومدم کمی عقب رفتم می دوستم دوربین داره و من و میبینه.

_بله.

"سلام ننه جون میشه در و باز کنین با آقای زارئی کار داشتم ولی خوب انگار در و روی من باز نمی‌کنن"

_اوه پسرم جوابت و نمی ده پاشدی اومدی اینجا کمی خشن هست ولی خوب پسر عالیه راستی عروس گلم بیا بالا ببینمت دوست دارم با هم گپی بزنیم.

جاااان عروس گلم از کی تا حالا خدا نکنه من زن این روانی شم تازه گه هم خوره جواب من و نمیده برای این که زایه نکنم گفتم "خانم جان این در و باز کن که حلاکشم جواب تلفنام نمیده ناراحتم تازه گلم گرفتم باهام آشتی کنه".

_غلط کرده جواب عروس من و نمی ده دختر به این خوشگلی رو می خواد از کجا پیدا کنه باشه در و باز میکنم فقط یادت نره ها یه سر به منه پیر زنم بزنی.

"چشمممممم مادر جان امر امر شماست"

بعد با صدای تیکی در باز شد لبخندی زدم و دستم و مشت کردم و یسی گفتم وارد آپارتمان شدم و با ندیدن آسانسور آه

از نهادم بلند شد مجبورا از پله ها بالا رفتم و برای این که پیر زنه گیرم نندازه واحد دو رو تندتر رفتم.

آه نفسم برید تند تند نفس می کشیدم گلوم خشک شده بود و به آب احتیاج داشتم کمی که نفسم بالا آمد صاف وایستادم و در واحد و زدم.

اما باز کسی در و باز نکرد.

دست به سینه وایستادم برای در زبون در آوردم و لب و لوچم و آویزون کردم پسره عوضی در و رو من باز نمی کنی اگه بیرون بود که این زنه می گفت بهم که یعنی خونست ولی رو من در و باز نمی کنه.

همین جوری وایستاده بودم و داشتم برای در خط نشون می کشیدم و چشم غره می‌رفتم که با شنیدن شکستن چیزی به خودم اومدم.

کفری رفتم جلو و در و به توپ بستم "کثافت روانی در و باز میکنی یا نه اصلا در شخصیت یه مرد نیست که یه دختر و پشت در بزاره"

اما باز دریغ هیچ عکس‌العملی از حرس ضربه‌ای با پا به در زدم که از درد اخی‌گفتم هنوز پام زخم بود و می سوخت.

هوفی کشیدم و برگشتم به درک از پله ها داشتم پایین می اومد که پستچی رو دیدم که داره پیتزایی رو بالا میبره یه پسره حدود ۱۸ ساله بود سریع جلوش و گرفتم و گفتم " این پیتزا برای کیه؟"

اخمی با اون قیافیه تازه به بلوغ رسیدش کرد و با صدای خروسیش گفت " به شما چه خانم".

حوصله‌ی کل کل کردن با این بزمچه رو نداشتم سریع از تو کیفم یه ۵۰۰۰ هزار تومان برداشتم و جلوی صورتش تکون

دادم" این برای توعه ولی اگه بهم اطلاعاتی که می خوام و بدی و کاری که می‌خوام و انجام بدی".

چشماش برق زد و سری تکون داد لبخندی زدم و براش توضیح دادم و خوشبختانه این پیتزا هم برای اون بود.

طبق نقشه سمت واحد حرکت کرد و در و زد منم پشت قائم شدم همین که اون دیونه در و باز کرد رفتم جلو و جیغی کشیدم و گلی که گرفته بودم و روی سرش کوبیدم تا به خودش بیاد هلش دادم و رفتم داخل بیچاره هنگ کرده بود و از سر تا پا گل شده بود.

پوزخندی زدم و گفتم :" من و می پیچونی آرمان جووون".

هنگ کرده داشت نگام می کردم پوزخندی زدم و بدون توجه بهش سمت آشپزخونه حرکت کردم با دیدن شیشه شکسته آه از نهادم بلند شد اول اروم رفتم دم یخچال و بطری برداشتم و راحت سر کشیدم اخیییش داشتم می مردم ها.

با لباسم دهنم و پاک کردم و گذاشتمش تو یخچال خوشبختانه خونه‌ی خودمون نبود وگرنه الان خاتون گیر داده بود.

برگشتم و آرمان و دیدم که پیتزا رو گرفته بود و بدون توجه به من رفت نشست روی مبل شروع کرد به خوردن خوشبختانه من تازه ناهار خورده بودم پس گشنه نبودم سری تکون دادم و خواستم بیام بیرون که با دیدن جعبه‌ی کمک‌های اولیه اونم رو کابینت تازه فهمیدم چرا شیشه شکسته.

آقا نتونسته پانسمانش و عوض کنه خوب طبیعی بود و من خوشبختانه به خاطر دانشجوی پزشکی بودنم تو این کار استادم لبخندی زدم و برای جبران جعبه رو برداشتم و رفتم جلوش نشستم و جعبه رو هم روی میز گذاشتم.

بهم چپ نگاه کرد و نفسی گرفت لعنتی جذاب پیرهن نپوشیده بود و لخت با اون سیکس پکاش داشت خود نمایی می‌کرد.

برای این که نپرم روش و اون و لمس نکنم اهیمی کردم و گفتم " غذات تموم شد بگو بیام زخمت و ببندم".

_لازم نکرده.

و یه گاز بزرگ از پیتزاش زد. خفه شی من راحت شم.

کمی جلو رفتم و تیز نگاش کردم" ببین آقا جان عاشق سینه چاکت نیستم فقط احساس مسئولیت میکنم برای این که تو به جای من تیر خوردی اومدم اینجا تا حالت و بپرسم ولی خوب کادوم رو سرت خراب شد و الته حقتم بود حالا هم مثل آدم میشنی تا زخمت و تمیز کنم تا بیشتر از این خودت و نابود نکردی با شیشه خورد کردن.

و این که می دونم چرا نرفتی بیمارستان دایی همه چیز و برام گفت پس دهنم قرصه جلوی من گارد نگیر که بد جوری میشکنمش خودتم باهاش فیتیله پیچ میکنم شیر فهم شدی از آدم های خود شیفته متنفرم مثل اون ها نباش و درباره زخمت نترس نمی کشمت کارم و بلدم دانشجوی پزشکیم پس تمیز کردن زخمت از خوابیدنم برام آسون تره پس برای من قیافه نگیر که بد میبینی".

خوب راحت شده بودم اگه اینا رو نمی‌گفتم می ترکیدم با نگاه کردن بهش تقریبا سکته رو زدم انگار با چشماش دوست داشت تا خفم کنه برای این که نشون ندم دست و پام و گم کردم به مبل تکیه دادم و یه پام و روی اون یکی انداختم و با گفتم منتظرم تقریبا داشتم آتیش روی مواد منفجره می نداختم جوری آتیشی بود که هر آن امکان داشت از حرس بترکه و منم این و میخواستم و خواسته‌ی دومم البته بود که

اونم تو موقعیت مناسب بهش میگم فعلا دهنم و باز کنم شرط می بندم میکشتم.

همین طور نشسته بودم و به اطراف نگاه می‌کردم خونه‌ی کوچیکی بود و خوب برای یه نفر جای مناسبی بود و خوب اکثر وسایل ها کهنه ابرو بالا انداختم فکر نکنم خونه‌ی خودش باشه نمی دونم چرا باور نمی‌کردم بی خیال بهش نگاه کردم که کارش تموم شده بود و دست به سینه بهم نگاه می‌کرد عضلات بدنش زده بود بالا و بی شعور اب دهن من و راه انداخته بود.

برای این که حواسم و پرت کنم جعبه رو برداشتم پشت سرش رفتم "برو جلو ارمان"

نفس عصبی کشید و گفت" کارت و انجام بده و از خونه‌ی من گم شو بیرون".

اخم کردم این چطور حرف زدن با من بود دستم و رو اون یکی شونش گذاشتم و ناخون هام و تو گوشتش فرو کردم خم شدم و درست نزدیکی صورتش که نفسم به لبش می خورد گفتم" ببین آقا آدم باش تا باهات درست حرف بزنم با دختر خیابونی حرف نمی زنی بدون من کیم نمی خوام ثروت خاندانم و تو سرت بکوبم ولی بدون و بفهم و اون زبونت و کنترل کن چیزی که از اینا خارج میشه باید با احترام باشه شخصی که الان باهاش طرفی یه دختر خیابونی هر جایی نیست و من دلیل دارم اومدم اینجا هر وقت خواستم خودم و بهت ارائه بدم اون وقت می تونی از خونه پرتم کنی بیرون پس حالا زر اضافی نزن بزار کارم و بکنم تا دومین شیشه رو سرت خورد نشده عزیزم".

بعد چند تا پلک زدن و لبخند گشاد تحویلش دادم.

_حالا خفه شو و بزار کارم بکنم.

این و گفتم و راست وایستادم باند زخمش و باز کرده بود و چند تا هم بخیه خورده بود اصلا ایده ای نداشتم که کی این کار رو براش کرده.

بی خیال شونه بالا انداختم گاز و همراه سرم شست و شو برداشتم و شروع کردم در همین هینم گفتم:" یادت هست دیروز تو اون ویلا چی بهم گفتی؟"

با صدای بی حوصله و خشن گفت :" حرفت و بزن".

از حرس کمی زخمش و فشار دادم که عضلاتش منقبض شد.

_خودت گفتی تو پیدا کردن خواهرم کمکم می کنی ؟ پس پای حرفت باش و چیزی رو که قولش و دادی عمل کن.

این و گفتم و گاز و روی زخمش گذاشتم و بستمش بعد تموم شدن کارم عقب رفتم.

بلند شد و وایستاد از پشت خیلی زیباتر بود چهار شونه و کار کرده روی هر نقطه از عضلات.

لبخندی زدم که برگشت و شکارم کرد برای این که زایه بازی نباشه به همون لبخند ادامه دادم.

_وقتی نگاه کردنت تموم شد بگو چرا من؟

_توام هر وقت لباس تنت کردی میگم بعد زمزمه وار گفتم بچه پرو جلوی من لخت وایستاده انتظار داره نگاه نکنم.

پوزخندی زد فکر کنم حرفم و شنیده بود خوب بشنوه به من چه خو راست میگم.

دست به سینه شدم و این دفعه با اخم نگاش کردم وقتی پیرهنش و پوشید برگشت سمتم و گفت منتظرم تا خواستم دهن باز کنم تلفنش زنگ خورد با همون اخمهاش که انگار هر لحظه می خواد یکی رو خفه کنه برگشت و با دیدن کسی که زنگ میزنه دیگه هر ان انگار داشت این خونه رو روی سر من بدبخت خراب کنه.

هوفی کشیدم و بهش نگاه کردم چشمای ابی گیرا فک محکم سه تیغ موهای جو گندمی و عضلاتش همه و همه ازش یه پسر جذاب ساخته بود به استثنای اخلاق سگیش هوش از سر ادم می برد.

نمی دونم تا کی داشتم براندازش می کردم که این قدر بهم نزدیک شده فقط با تکون های دستش جلوم به خودم اومدم.

بهش نگاه کردم قد من کوتاه نبود بر عکس سوین من ۱۷۳ بودم ولی با این حال تا روی سینه ی این مرد می رسیدم.

_ببین خانم من وقت این حرفهارو ندارم الانم کار دارم و باید برم راه خروج و که میدونی یکی دیگه رو برای این کار پیدا کن.

این و گفت و رفت حتی برنگشت تا نگام نکنه.

کفری شده بودم جیغی کشیدم و پام و روی زمین کوبیدم د بیشور اگه کسی ازت کمک می خواد حتما دلیلی داره که به تو میگه وگرنه هزار تا ادم اون بیرون هستن.

دستم و روی سرم گذاشتم و روی مبل نشستم واقعا رفته بود گزمیت.

چند تا نفس عمیق کشیدم و به اطراف نگاه کردم روی میز و اشپزخونه پر از ضرفهای یکبار مصرف بود این اقا معلومه بیشتر از یک ماهه اینجا رو تمیز نکرده و از همه مهم تر فقط غذای بیرون می خوره.

از فکری که به ذهنم رسید لبخندی زدم تو مجبور میشی به من کمک کنی ارمان از جام بلند شدم و اول از همه پلاستیکها رو برداشتم و تمام اتا اشغال ها رو ریختم توشون لامصب جمعا هشت تا پلاستیک شد هوفی کشیدم و در و باز کردم و برای این که بسته نشه و بیرون نمونم یه چیز جلوش گذاشتم و دو

تا از پلاستیک ها رو برداشتم و رفتم پایین دقیقا چهار بار این روند و تکرار کردم و در اخر نفسی دیگه برام نمونده بود.

تو کوچه بودم به ساعت نگاه کردم هنوز وقت داشتم سمت ماشین حرکت کردم و پیش به سوی خرید موقع باز کردن یخچال و اب خوردن دیدم که حتی یه سیبم توش نبود.

وقتی به نزدیکترین فروشگاه رسیدم رفتم تو و هر چی که به فکرم می رسید و خریدم.

باز هم این من بودم و پله ها با غرغر دوباره چند بار اونا رو بالا و پایین کردم و در اخر این من بودم خسته روی مبل داشتم جون می دادم.

کمی دراز کشیدم کاناپه بوی اون و میداد معلومه اکثرا اینجا می خوابه بلند شدم دیگه فکر کردن درباره اون بس بود

لباسام و در اوردم و از تو گوشیم اهنگی پلی کردم و وسایلی که خریده بودم و داخل یخچال گذاشتم و شروع کردم به

پختن قرمه سبزی بعد دم خاتون گرم که حداقل اشپزی یادم داده بود بعد چند ساعت بوش همه جا پیچیده بود.

برنجم بار گذاشتم و خونه رو سر و سامون دادم داشتم همراه اهنگ می خوندم و جارو می کشیدم که یه دفعه در خونه باز شد و دو نفر که بیشتر شبیه لات ها بودن وارد خونه شدن و نفر سوم ارمان بود.

مردها کپ کرده بودن من بیشتر ارمان با اخم سرتاپام و نگاه مرد و تقربا با غرش گفت :" سودا برو یه چیز تنت کن حالا".

تند سری تکون دادم سمت اتاق دویدم خوشبختانه لباسام و اونجا گذاشته بودم.

بلافاصله با ورود من ارمانم اومد از دستم گرفت و کشید و با صدایی اروم ولی خشن که لرزه به تنم می نداخت گفت:" تو اینجا چه غلطی می کنی سودا مگه بهت نگفتم بری هاان".

_خوب می خواستم....

"خفه شو فقط خفه شو می دونی الان اونایی که اومدن تو کیا بودن لعنتی من تو ماموریتم و تا حالا کثیف تر از این افراد ندیدم حالا تو با نشون دادن خودت به اونا می دونی مرتکب چه اشتباه بزرگی شدی".

وحشت زده داشتم نگاه می کردم این روانی هم نمیزاشت تا حرف بزنم دقیقا انگار به توپ بسته بودم با من من گفتم" من فق...ط می خوا..ستم"

_هیششششش حرف نزن من تو رو زنم معرفی کردم اگه بفهمن که این یه دروغه هر دوی ما رو میکشن فهمیدی.

وحشت زده سرم و تکون دادم "فقط با من همراهی کن"

اب دهنم و قورت دادم و بهش نزدیک شدم دستم و روی سینش گذاشتم و گفتم چیزی که بیشتر از هر چیزی درش استادم.

حلش دادم و سمت لباسام حرکت کردم و گفتم "برو منم می یام".

برگشتم و چند ثانیه بعد صدای باز و بسته شدن در اتاق و شنیدم.

لباسام و پوشیده و از اتاق خارج شدم سلامی کردم و به اون دو نگاه کردم.

صورتی پر خالکوبی و ریش و ادامسی که به طرز وحشتناکی جیبده می شود یه لحظه حالم از هر چه ادامسه بهم خورد.

یکی از اون مردا که کچل بود گفت"شما خانم باید زن ارمان باشین درسته؟"

سری تکون دادم که از پشت یکی بغلم کرد می دونسم ارمانه بهش تکیه دادم و دستم و روی دستش جلوی شکمم گذاشتم لعنتی دروغ بود اگه بگم از این بازی خوشم نیومده بود.

لبخندی زدم و اون کچله ادامه داد" ولی این دو سالی که من ارمان و می شناسم اون زن نداشت"

قبل از این که ارمان دهنش و باز کنه خودم گفتم" به خاطر رفتار گندش باهاش گهر کرده بودم خونه بابام بودم".

اون مرده سری تکون داد و انگار با این کارش رفتار خوب ارمان و تایید کرد خندم گرفته بود پس همه عین من بودم.

_چرا من حلقه ای تو دستت نمی بینم ؟

این مرد باهوش بود تعجبی نداره ارمان دو ساله داره روی این پرونده کار میکنه اگه سازمانی افرادی مثل این داشته باشه واقعا کار و سخت می کنه.

_چون تازه امروز به خونه برگشتم و بابت حلقه ی ارمان بعدا به حسابش میرسم چون انگار با در اوردن حلقش دوست داشته تا با زن جماعت بپلکه اونم وقتی که من و داره.

جوری با جدیت این و گفتم که خودمم باورم شد...

دستم و روی قلبم گذاشتم جوری میتپید که درد داشت اروم دختر اروم اینا فقط نمایشه لعنتی خودت و کنترل کن یادت بیار برای چی اینجایی فقط این نیست که عاشق بشی .

رفتم سمت شیر اب و دست و صورتم و شستم تمام مواد ارایشم ضد اب بود پس نگرانی نداشتم .

برای این که بتونم خودم و سرگرم کنم شروع کردم به چیدن میز وقت کارم تموم شد اون بیشعورها رو صدا کردم تا کوفت کنن .

من قبل این که اینا بیان می خواستم برم و این لطفی بود برای ارمان اما با سوتیی که داده بودم مجبورا خودمم نشستم و با بی میلی شروع به خودن کردم اما همین که اولین قاشق خوردم انگار اشتهام باز شد از صبح هیچی نخورده بودم و حالا داشتم با اشتها و تو سکوت می خوردم .

خوشبختانه اون گنده بکا هم چیزی نگفتن سرم بلند کردم تا اب بخورم اما ازم دور بود مجبورا گفتم:" ارمان اب و میدی؟ "

تا این و گفتم نگاه خیره ای رو روی خودم حس کردم اون کچله داشت بد نگام می کرد یعنی چی این واکنش جمعا دو ثانیه هم طول نکشید ارمان برام اب ریخته بود از دستش گرفتم و تشکر کردم جرعه ای از اب و نوشیدم که گوشیم زنگ خورد برای این که بتونم از جو پیش اومده فرار کنم درواقع از اون کچله ترسیده بودم ببخشیدی گفتم و گوشیم و از روی کابینت برداشتم با دیدن اسم مامان لبخندی زدم و جواب داد م که با شنیدن صدای حق حق گریش قلبم اومد تو دهنم .

اخمام تو هم رفته بود و توان ایستادن نداشتم کم مونده بود بیفتم که کسی از پشت گرفتم اصلا ایده ای نداشتم کیه فقط حرف مامان بود که میخ کوبم کرده بود بابا سکته کرده بود و تو بیمارستان بود !

با تکون های کسی به خودم اومدم ارمان بود که از پشت گرفته بودتم نمی دونم کی شروع کرده بودم به اشک ریختن اشکام و تند تند پاک کردم و با صدای لرزون گفتم:" قربونت بشم مامان گریه نکن کدوم بیمارستان ؟ "

با گفتن سریع خودم و می رسونم قطع کردم برگشتم و با دیدن ارمان و نگرانی تو چشماش اروم گفتم بابام سکته کرده باید برم .

تا خواستم برم دستم و گرفت " باهات می یام "

_اما .

برگشتم و به اون دو نگاه کردم که کچله گفت :"شما برین ما هم بعد خوردن غذای خوشمزه میریم ".

قدردان نگاش کردم و همراه با ارمان از خونه خارج شدیم.

راوی :

با خارج شدم اون دو سید پوزخندی زد و گفت" من کسی نیستم که قدردان نگام می کنی من نابودگر توام و برعکس من باید قدردان تو باشم ".

این گفت و گوشی رو برداشت و به رییس زنگ زد بعد چند تا بوق شروع به دادن اطلاعات کرد .

"قربان علی بهمون دروغ گفته ..... خودتون می دونید کی رو می گم اسم اصلیش ارمانه "

بعد پوزخندی زد و با چشمان سرد گفت" اونقدری سرش با دختره گرم بوده که نفهمیده لو رفته طبق تحقیقات من اون زنی نداشت حتی سه سال قبل ایران نبوده و این دختره تو تهران بزرگ شده ما تو شیراز علی رو عضو گیری کردیم همه چیز با هم جور در می یاد فکر کنم نفوذی رو پیدا کردیم قربان "

بعد لبخند ترسنامی زد" اطلاعات کامل و دریافت می کنم و خبرتون می کنم و این که اون دو قراره تا چهار روز دیگه تو مهمونی شرکت کنن "

_کارت خوب بود سید همون جا به حسابشون می رسیم .

این و گفت و سیگارش و تو دستش گرفت و شروع کرد به پوک زدن با این که پیر شده بود ولی هنوزم سلطان بود پوزخندی زد و به دامی که برای ارمان پهن کرده بود فکر کرد .

ارمان :

نمی دونم چطوری داشتم می روندم این دختر عصبیم می کرد و گریه هاش قلبم و می فشرد دختری که شاید پنج ساله دارم از دور فقط نگاش میکنم .

کسی که اومد تو زندگیم فقط یه کلمه گفت و رفت و نفهمید که اسیرش شدم و حالا خودش با پای خودش اومده تو بغلم

و ادعای نامزدم و می کنه کسی که تمرکزم و به هم می زنه و حتی با یه کلمه می تونه من و تو جهنم ببره .

وقتی رسیدیم بیمارستان نفهمیدم چطور سودا از ماشین پیاده شد و دویید نگران از حالش از ماشین پیاده شدم وقتی به داخل رسیدم سودا سوار اسانسور شده بود لعنت دیر کردم .

دستم و روی موهام گذاشتم که دستی روی شونم نشست برگشتم و با دیدن سرهنگ فقط سری خم کردن هر چی نباشه هویت من پنهونه .

سرهنگ تلخ خنده ای زد و گفت" می دونستم پیدات می کنه "

_اما اون چیزی یادش نیست .

"می دونم پسر ولی تو کاری کن یادش بیاد "

بعد اهی کشید که از سرهنگ قوی و قدرتمندی که می شناختم بعید بود .

نتونستم خودم و نگه دارم"چیزی شده؟"

_موضوع در رابطه با سوینه طبق گذارشات توسط برده دارها فروخته شده خب افشین کسی نیست که بتونه

تحمل کنه به این خاطر بود که سکته کرده .

ناراحت از این اتفاق گفتم" هر کمکی از من "....

_نه ارمان تو باید رو کارت تمرکز کنی کاری که تو می کنی زیرشاخه ای از این ماجراست و ما با پیدا کردن اصل کاری می تونیم این پرونده رو حل کنیم این باند هم دارن دختر قاچاغ می کنن + مواد الان کار تو بیشتر از هر چیزی تو الویته .

سری تکون دادم اما با به یاد اوردن چیزی سری به سرهنگ نگاه کردم و همه چیز و براش توضیح دادم اخمی کرد و بهم نگاه کرد .

_فکر نمی کردم اومدن سودا باعث به وجود اومدن این دردسر بشه باشه اجازه می دم هر دو تو مهمونی شرکت کنین ولی ارمان مراقب باش سودا باهوشه ولی باز یه دختره و کسی که خواهر زاده ی منه از عشقی که بهش داری خبر دارم اما اجازه نمی دم تا اون و به خطر بندازی قبل رفتن خودت می دونی که باید چی کار کنی ؟

سری تکون دادم باید می رفتم تا تجهیزات و وصل کنم با این که من همیشه ردیاب داشتم ولی این دفعه شنود و دوربینم قرار بود تو این زمان باهام باشه .

بعد حرف زدن درباره ماموریت با هم سمت اسنسور حرکت کردیم با خروج ما و دیدن سودا تو بغل ماردش خروج دکتر از ای سی یو یکی شد .

پرپر شدن سودا رو جلوی چشمام میدیدم ولی نمی تونستم کاری کنم دستام و مشت کردم و جلوتر رفتم سودا تند تند

از دکتر حال پدرش و می پرسید و حتی اجازه نمی داد تا اون حرف بزنه .

سکته کردن افشین به خاطر سوین بود قسم می خورم مسبب این کارو پیدا می کنم و عدالت و اجرا .

با دیدن حال روز سودا نتونستم خودم و کنترل کنم و از بازوش گرفتم و تو بغلم قفلش کردم با دور شدن سودا دکتر تازه تونست حرف بزنه .

_خطر رفع شده خانم نگران نباشین یه سکته ی نیمه داشتن اما برای اطمینان امروز رو تو ای سی یو نگهشون می داریم .

مادر سودا سری تکون داد" می تونم ببینمش" گفت و اشک ریخت .

_شرمنده خانم نمی تونم اجازه ی ورود بدم .

دکتر این و گفت و رفت اون روز بلا از بیخ گوشمون رفع شد و من هیچ وقت فکر نمی کردم یکی بدتر از اونم دچارم بشه بلایی که زندگیم عشقم و به خطر می نداخت .

اگه می دونستم هیچ وقت پام و داخل اون مهمونی نمی زاشتم.

سودا :

چهار روز از روی که بابا سکته کرده بود گذشته بود تو این روزها دو چیز برام اتفاق افتاده یکی این که فهمیدم سوین دست برده دار ها افتاده با شنیدن این حرف شکستم و اما تنها کسی که می تونست ارومم کنه اتفاق دوم زندگیم بود ارمان کسی که شاید عاشقش شده بودم .

از روی تخت بلند شدم و بوسه ای اروم روی سر بابا زدم با قرص به زور خوابیده بود درسته مرخص شده بود ولی بازم باید استراحت می کرد .

منم کار داشتم پس اروم از اتاق خارج شدم و سمت اتاقم رفتم مامان این روزها از بس شکسته بود به زور چند روزی فرستادیمش سمت عمارت خودشون اونجا هر چی هم نباشه خونه ی باباشه و خوب پدر بزرگ همیشه پشت مامان بود و به صورت موجزه اساسی می تونست ارومش کنه .

بی خیال فکر سمت کمد رفتم بازش کردم من احمق اخه چی بپوشم اونم مهمونی که همش قاچاخچی و یه مشت دزد و قاتل .

یعنی به هر کی بگم دارم می رم کجا یه دیونه نسارم می کنه کدوم ادم عاقلی پا میزاره اونجا که من می خوام برم .

یه دفعه با فکر کردن با کاری که می خوام بکنم تنم یخ بست اروم دختر ارمان اونجاست خوب فکر کن یه قراره چیزی نیست اخه کدوم بی شعوری قراره اولش بین قاچاخچیا میره اخه .

دیگه داشت سرم می ترکید برای این که هم خودم و خلاص کنم هم کاری کرده باشه تنها چیزی که الان به فکرم میرسه پوشیدن یه لباس بلند بدون هیچ درز واقعا این طور شاید فکر می کردم تو امنیتم .

با این فکر لباس کرمی اکلیلی سادم و برداشتم از سینه تا کمر تنگ و بقیه ساده افتاده بود دو بند داشت که ضربدری بسته شده بود و قسمت لوختی گردم تا مچ دستام تور کم رنگی پوشیده شده بد ساده و زیبا .

لبخندی زدم و پوشیدمش حوصله صدا زدن ارایشگرم و نداشتم پس خودم چند چیز به خودم مالیدم و با به صدا در اومدم گوشیم ریجکت کردم و" اس دادم دارم می یام ارمان "

اون روز اگه می دونستم چه بلایی قراره سرم بیاد هیچ وقت برای رفتن عجله نمی کردم و شاید حتی پا تو اون جای نفرین شده نمی زاشتم.

سوار ماشین ارمان شدم یه پراید مشکی بود لبخندی زدم و گفتم بریم .

سری تکون داد و شروع کرد به حرکت کردن یه سوال داشت مثل خوره به جونم می افتاد پس پرسیدم .

_این ماشین برای خودته؟

ابرو بالا انداخت و نگام کرد "همه مثل شما پولشون به اسمونا نکشیده که ".

واقعا از سوالی که پرسیدم خجالت کشیدم روم و برگردوندم داشتم اتیش می گرفتم و شرط می بستم که الان گونه هام سرخ شده .

ارمان نگام کرد و خندید خواستم جیغ بکشم که گفت:" اون خونه و این ماشین برای ماموریتی که دارم من خودم یه پژو دارم با خونه شاید کمی بزرگتر از اون چیزی که تو قبلا توش اشپزی کردی ".

سری تکون دادم و تا موقع رسیدن به مهمونی چیزی نگفتم .

وقتی رسیدیم با چیزی که دیدم کپ کردم این مهمونی چیزی کمتر از مهمونی های خودمون نداشت .

بادیگارد ماشین های لوکس که کناری پارک شده بودن و یه عمارت بزرگ لعنتی من فکر می کردم داریم میریم باری چیزی که زن و مرد به هم می لولن .

انگار که ارمان فکرم و خونده خنده ی بلند کرد و گفت" درسته اون چیزی که تو فکر میکنی نیست ولی می تونم بهت اطمینان بدم اینجا بدتره چون کسایی که اون تو هستن هیچ کدوم چیزی از انسانیت نمی دونن فقط امیدوارم تو جزء اون کسایی نباشی که امروز تجربه ی تلخی داشته باشه .

این و گفت و پیاده شد و من و تو شوک اون لبخند جذابش تنها گذاشت لعنتی اصلا فهمیدم چی گفت؟

وقتی به خودم اومدم که ارمان در ماشین و باز کرده بود و منتظر من بود .

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم چون لباسم پوشیده بود تقریبا هیچی نپوشیده بودم جزء همون لباس تو تنم پس وقتی به داخل عمارت رسیدیم چیزی نداشتم تا به خدمتکار بدم جزء شال و کیفم .

دستم دور بازوهای ارمان حلقه شده بود کت و شلواری که پوشیده بود واقعا بهش می یومد داشتم از خوشحالی غش میکردم من با ارمان اونم تو مهمونی وای خدا دیگه ارزویی ندارم ازت بخوام .

همین طور داشتم دری وری تو ذهنم می گفتم که با اهنگی که خوند تنم یخ بست

من و تو به غیر هم هیشکی رو نداریم

من و تو بدون هم دووم نمیاریم

من و تو بدون هم میمیریم

ما دوتا بدون هم میمیریم

ما دوتا آخر عاشقای قصه هاییم

ما دو تا باهمیم اما اگرم جداییم

من و تو بدون هم میمیریم

ما دوتا بدون هم میمیریم

عشق یعنی تو یعنی ما باهم

فقط قسمت کوچیکی از اهنگ بود ولی من و چنان تو خلسه برد که اون طرفش ناپدا بود تو این لحظه و ثانیه فقط یه چیز و میدیدم چشمهای ابی رنگ ارمان که با حس عمیق بهم نگاه میکنه.

نمی دونم چه قدری بود که تو این حالت بهم زل زده بودیم که با صدای کسی به خودمون اومدیم برگشتم و با دیدن مرد

مسنی که روی صحنه رفته بود و از اومدن ما تشکر می کرد از ارمان پرسیدم "اون مرد کیه؟ "

_کسی که می خوام سر به تنش نباشه رییس این تشکیلات که قراره امروز به دست من و نیروها نابود شه کل کسایی که اینجان امروز میرن گوشه ی زندون یا اعدام می شدن .

اب دهنم و قورت دادم و گفتم" مگه عملیات امروزه "

سری تکون داد" اره به اندازه ی کافی ازشون مدرک داریم تا دستگیرشون کنیم دیگه موندن من اینجا بیشتر از این جایز نیست ".

سری تکون دادم و به اون مرد نگاه کردم با این که پیر بود اما مثل بابا بزرگ به خودش رسیده بود و بدن ورزیده و اماده ای داشت .

ولی خوب اون کجا و پدربزرگ مهربون من کجا هر دو افرادی داشتن که براشون تعظیم می کردن یکی از روی احترام و اون یکی از ترس این مرد درست مخالف بابا بزرگ بود .

بی خیال این مرد شدم اصلا به من چه رفتیم کمی جلوتر که اون کچله رو دیدم تو کت و شلوار خنده دار شده بود کم مونده بود بزنم زیر خنده با اون سیبیل چخماخ و شکم گندش و کلاه باباکرمیش یه تسبیهم دستش بود دقیقا می تونست این نقش و بازی که .

دستم و روی دهنم گذاشتم تا خندم مشخص نشه درواقع پشت ارمان قایم شده بودم و ریز می خندیدم وقتی حالم جا اومد از پشت ارمان بیرون اومدم و با لبخند سلامی کردم که تاریک و سرد نگام کرد و بعد لبخند چندشی زد این مرد رسما انگار داشت مرگ من و برنامه ریزی میکرد از چشماش حس خوبی بهم منتقل نمی شود .

روم و برگردوندم و به سن نگاه کردم انگار این مهمونی درواقع تولد دختر رییسه اون پیر مرد وسط داشت با دختر ۲۸ ساله ی ترشیده ی جلف که لباس قرمز و کلا اونم نمی پوشید بهتر بود می رقصید (بچه های بیست و هشت ساله ی کانال ناراحت نشین دلیل دارم این و میگم فدای همه ی شما من بشم)

لعنتی با این که داشت با اون مرد پیر می رقصید رسما داشت ارمان و با چشماش می خورد می تونسم حدس بزنم کی بود سمیرا کسی که این کچل به من اخطار داده بود عاشق سینه چاک ارمان پوزخندی زدم و بهش چشم غره رفتم که چشماش ریز شد از قصد دستم و دور بازوی ارمان پیچیدم .

نمی دونم چرا ولی دوست داشتم تا این دختر و بچزونم برای همین برگشتم و با تمام نازی که داشتم به ارمان نگاه کردم و گفتم:" بریم برقصیم ؟ "

ارمانم که هنگ کرده بود از رفتار من فقط گنگ سری تکون داد و سمت پیست رفتیم از قصد دستم و دور گردنش پیچیدم و کامل بهش چسیبدم چشمام و خمار کردم و با لبخند بهش نگاه کردم .

ارمان که تازه فهمیده بود قضیه چیه لبخند شیطونی زد و سرش و خم کرد و تو گردم نفس عمیقی کشید ای سو استفاده گر البته نکه خودم نبودم خندیدم بی خیال فقط لذت بردم اهنگ من دوباره غرق تو دنیای خیال کرد .

بدون این که چیزی به یاد بیارم که کجام تو خطرم یا هر لحظه ممکنه کسی بهمون شلیک کنه اصبا تو بغل ارمان مسخ شده تو خلسه شیرینی رفته بودم و برام مهمم نبود الان دنیا به اخر برسه چون من جام خوبه.

صدام بزن که واسم ، مثل آهنگه صدات

صدام بزن که بازم ، دل دلتنگه برات

چشمام تو چشم توعه ، تو دلم عشق توعه

کی مثل من شب و روز ، هی حواسش به توعه

آی نفس من ، نفس من ، بنده به این نفس توعه

همه کس من ، کی مثل من ، عاشق یکی مثل توعه

آی نفس من ، تو واسه من ، بمون تا آخر خط

با منه دلت ، بگم بهت ، که دلمو برده دلت

کجا میتونی بری ، وقتی قلبم خونته

دور نشی عشق دلم ، این دل دیونته

من من من همونم ، که رو حرفام میمونم ، همیشه عشق تو رو از چشمات میخونم

آی نفس من ، نفس من ، بنده به این نفس توعه

همه کس من ، کی مثل من ، عاشق یکی مثل توعه

آی نفس من ، تو واسه من ، بمون تا آخر خط

با منه دلت ، بگم بهت ، که دلمو برده دلت

تازه به خودم اومدم فهمیدم که سر ارمان هنوز تو گودی گردنمه و نفس عمیق می کشه و هر از گاهی می بوسه شوک زده خشکم زده بود قلم داشت از تو سینم می زد بیرون همون طور مونده بودیم که با صدای جیغ جیغوی این ترشیده به خودمون اومدیم وقتی ازم هم جدا شدیم تازه فهمیدم که همراه ما زوجهای دیگه هم به سن رقص اومده بود .

_علی این دختر بی شعور جنده چطور جرعت می کنه بهت نزدیک شه هاااان .

چیییی جنده هفت جد و ابادشه برای این که بتونم بچزونمش پوزخندی زدم و گفتم " انگار به ارضتون نرسوندن که بنده زنشم به هر حال بهتره بری یکی دیگه رو تور کنی بهتر از ترشیدنه ".

_چیییییی ببین علی ....

همین طور داشتم با خوشحالی پیروزی به این جنده نگاه می کردم که با فهمیدن چیزی دنیا انگار پتکی باشه که به سرم خورد علییی لعنتی علیییی؟ من اون روز اوه خدای من حالم داشت به هم می خورد نا غافل به ارمان تکیه زدم .

_دختره ی ....

"خفشه شو سمیرا "

این و گفت و من با خودش به جایی برد اصلا کنترلی روی خودم نداشتم اشکام سرازیر شده بود و ارمان تند تند قربون صدقم می رفت تا بگم چی شده دستاش و قاب صورتم کرد و این دفعه با اخم غلیظ گفت:" د میگی چی شده یا نه "...

_ارمان من ... من .

"تو چی "..

اهی کشیدم الان وقت من من کردن نبود خوشبخانه درست مثل همیشه زود می تونستم به خودم بیام .

_لعنتی اسم عملیاتی تو علیه .

"خوب ".

_خوب و مرض اون روز من نمی دوستم و ارمان صدات کردم لعنتی یه بارم نه من بارها تو رو جلوی اون ها ارمان صدات کردم لو رفتیم با پای خدمون اومدیم تو دهن شیییییر .

خوشبختانه اهنگ بلند بود نمی زاشت تا کسی چیزی بشنوه و خوب اطرافمونم کسی نبود .

ارمان که تازه فهمید من چی گفتم دستش و روی میکروفون گذاشت _ لو رفتیم تکرار میکنم لو رفتیم عملیات و شروع کنین مااا ...

با صدای قهقه و دست زدنی به خودم لرزیدم.....

تا به خودم بیام یکی از اونها من و کشید و اسلحه رو روی پیشونیم گذاشت .

از ترس خشکم زده مگه من چندبار تو زندگیم تو همچین مسائلی بودم ها تنها شاهکار من نابود کردن خایهای یکی از خواستگارم بود که پا رو دمم گذاشت .

با صدای دادی اونم نزدیکی گوشم به خودم اومدم خاک تو سرت ببیین به چه روزی افتادی دیونه گروگان گرفتنت اونم تو داری به نابود کردن خایه های خواستگارت فکر می کنی اخ سوین کجایی که بی خواهر شدی یعنی الان جا داشت یکی رو پیشونیم بخوابونم .

_تکون بخوری این جوجه سکسی رو می کشم .

"بهش دست بزنی خودم تیکه تیکت میکنم عوضی "

اون کچله که همین الان می خواستم سر به تنش نباشه گفت"انگار هنوز نفهمیدی دنیا دست کیه هان "

_وقتی مامورا رسیدن اون وقت میبینیم دنیا دست کیه عوضی . وقتی همه رو گرفتن و رفتین چوبه دار ...

قبل از این که ارمان ادامه بده صدای خنده ی گوش خراشش ساکتش کرد " ما هم همین و می خوایم" بعد دستاش و باز کرد و گفت" همه ی اینایی که اینجان یا به ارباب خیانت کردن یا دشمنای اربابن چند مهرهی سوخته، با یه تیر دو نشون خیلی راحت از دستشون خلاص شدیم ".

بعد پوزخندی زد که نعره ی ارمان تو موزیک گم شد" کص چر نگو خودم ارباب و "...

بعد ساکت شد لعنتی اون اصله کاریه نبود و درواقع ارمان این دو سال و فریب خورده با صدای اژیر به خودم اومدم خوش حال از این اتفاق با حرف کچله سکته کردم "ببرینشون" و سیاهی مطلق.

راوی :

پلیسهای مسلح و نیروهای ویژه اماده هر کدوم پشت فرمانده گروه حرکت می کردن درگیری بالا گرفته بود نیروهای

امنیتی زیادی نبود تا از مهمانها محافظت کنه مهمانهایی که بدون هیچ اسلحه ای گیر افتاده بودن هیچ راهی به خارج نبود حتی شبکه ی مخابرات کلا برای چند ساعت اون منطقه رو قطع کرده بود .

حتی زنگ زدن برای این افراد برای کمک خواستن بی فایده بود مثل موش تو تله افتاده بود .

در این بین کله گنده های زیادی بود که با فکر به نقشه ی سلطان کفری شده بودن فکر این که رکب خورده بودن اون ها رو عصبانی می کرد .

پشت پرده سلطان پا روی اون یکی پا انداخته بود و با دوربینی که نصب شده بود داشت به همه چی نظارت می کرد و نابود شدن دشمنانش و به چشم میدید و لذت می برد .

تمام افراد حاظر تو مهمونی دستگیر شده بودن فرمانده عملیات که کسی جزء دایی سودا نبود همه چیز رو تحت پوشش خودش داشت .

اما در این بین یه چیز فرق میکرد اخمی کرد از ماشین عملیاتی خارج شد و لباس ضد گلوله اش رو پوشید با دیدن یکی از افراد نفوذی صداش کرد" ارمان و سودا رو ندیدی؟ "

با تکون داد سرش دیگه داشت از عصبانیت منفجر می شود از هر کی که میدید پرسید و در اخر سمت ماشین جایی که سیستم سنگین عملیات بود رفت .

"سریع حسام به تمام افراد بگو دنبال ارمان بگردن لعنتی چک کن ببین کجاست "

بعد چند دقیقه جواب داد "قربان داخل عمارته "

_ببینم .

"هر واحدی که به اون قسمت نزدیکه خبر بده برن چکش کنن اگه اونجاست من و بهش وصل کنین سریع ".

حسام سری تکون داد و کارهای لازم و انجام داد واحد سوم به محل رفتن اما چیزی جزء ردیاب ارمان و شنود و خون روی زمین چیزی پیدا نکردن .

وقتی گزارش داده شده به علی فرمانده کل رسید انگار که دنیا داشت دور سرش میچرخید .

_لعنتیییییی دادی زد داشت از حرس خفه می شود هم فریب خورده بود هم جون بچه ها در خطر بود .

میکروفون و دستش گرفت و تو گوش همه ی بچه های عملیات گفت" پیداش کنید سریع ".

بچه تو تکاپو بودن ناغافل از این که اون احمق ها داشتن اون دو را از تهران خارج می کردن .

علی نگران بود خواهر زادش گم شده بود دیگه افشین و سیمین این و نمی تونستن تحمل کن دستی رو موهاش کشید به ارمان اعتماد داشت هر جا که باشن سر نخی دارن هوفی کشید و دستی روی ته ریشش کشید کلافه بود لعنتی اون اصلا نباید اجازه ورود سودا رو تو عملیات می داد مخصوصا که افشینم از قضیه خبر نداشت.

سودا :

ناله ای کردم و چشمام و باز کردم سرم بد جوری درد می کرد و اوه بد جوری سردم بود لعنت ناله ی دومم و سر دادم و چشمام و باز کردم با دیدن چیزی ترسیده جیغی کشیدم و عقب عقب رفتم .

گریم گرفته بود خیلی بده چشمات و باز کنی و گوشت کامل گاو و اویزون اونم با سرش ببینی پوستش نبود ولی فقط همین تا چشم کار می کرد پر از گوشت گوسفند و گاو بود بدون پوست .

دستم و روی قلبم گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم داشتم سکته می کردم لعنتی اینجا دیگه کدوم قبرستونی بود داشتم با چشمان گرد به اطراف نگاه می کردم که ارمان وسط اون حیوون ها دیدم جیغی کشیدم و با گریه سمتش رفتم من اصلا دختر قوی نبودم اه خدا با لرز دستم روی دستش گذاشتم و به زور برش گردوندم که با دیدن خون روی دستش ترسیده از این که براش اتفاقی بیفته همه جاش و نگاه کردم با دیدن این که بخیه های دستش پاره شده بود اه از نهادم بلند شد .

فوری بدون هیچ معطلی پایین لباسم و پاره کردم و زخمش و بستم به زور برش گردوندم و دستم و روی صورت غرق خوابش کشیدم اینجا سرد بود و لبهاش سفید با خونی که از دست داده بود می ترسیدم اینجا اتفاق بدی براش بیفته .

خم شدم و اروم پیشونیش و بوسیدم و بلند شدم جونی نداشتم و از طرفی داشتم یخ می بستم کمی با گشتن در ورودی رو پیدا کردم دادی زدم _ اهاییی کسی اینجا نیست .

نمی دونم با این حرفم یاد فیلما افتادم چون یه چیز کلیشه ای بود .

پوفی کشیدم و از فکر خارج شدم شروع کردم با دستم ضربه زدن و داد کشیدن نمی دونم چند دقیقه تو اون حال بودم که بالاخره در باز شد و اون کچله همراه زن پیری وارد شدن .

اخمام و تو هم کشیدم و گفتم "اینجا چه خبره ما اینجا چی کار میکنیم تو "...

زنه با صدای سردی گفت " بهتره خفه شی دختر اینجا حرف منه اون پسره تو کارهای من دخالت کرده پس باید بمیره و خوب مجازات خوبی براش دارم ".

بعد سرتاپام و گذروند و گفت" اول می خواستم اینجا باهاش ذره ذره بمیری اما با چیزی که دارم میبینم پول خوبی میشه ازت در اورد".

بعد نگاهی به اون کچله انداخت و گفت" ببرینش و برای فروش امادش کنید "

جیغی کشیدم و بهش حمله کردم که کچله از پشت گرفتم با نفرت نگاش کردم و گفت" قسم به شرافتم اگه بخوای بلایی سرم بیاری کاری میکنم مرغان اسمون به حالت گریه کنن خودم می کشمت هرزه ی پیر تو خودت دختر بودی زن بودی غرور داشتی شرافت داشتی و حالا داری هم نوعان خودت و برای فروش میزاری تف به اون معرفتت که چیزی از انسانیت نبردی من اینجا می مونم همراه ارمان میمیرم اما تن به خفت و خاری نمی دم ".

بعد با صدای جیغ جیغو که سوین همیشه می گفت رو مخه گفتم" من و بکششش که اگه این کار رو نکنی روزی با دستای

خودم نابود میشی قسم میخورم جوری بکشمت که ارزوی مرگ کنی ".

داشتم دوینه می شدم من دختری قوی نبودم اما کسی نیستم که کم بیارم من همیشه تا پایانش خواهم بود جوری داشتم به اون زنیکه نگاه میکردم که یه دفعه حس کردم مردمک چشماش تکون خورد .

_ولش کن سید .

تا ولم کرد برگشتم و با تمام قدرت یکی تو صورتش خوابوندم و گفتم "دفعه اخرت باشه که به من دست می زنی کثافت ".

از عصبانیت داشت منفجر می شود دستش و بلند کرد و تا خواست روی صورتم بخوابونه متوقف شد .

با دیدن ارمان درست پشت سرش ذوق کردم و جون گرفتم رفتم و پشتش قایم شدم اون نمیذاشت من و ببرن مطمئن بودم .

_سرنوشتت و قبول کن سرگرد و مرگ در انتظارته ولی این دختر یه استفاده ای داره تو که چیزی برای از دست دادن نداری اخر سر کارت تمومه خونه زیادی از دست دادی و فکر نکنم تا شب تو سرد خونه دووم بیاری .

لعنت حالا فهمیدم اینجا چرا سرده بیشعورها مارو اوردن سردخونه .

_تا من زندم این دختر جایی نمیره .

اون زن نگاهی بهش کرد و گفت" دم مرگ بهت لطف میکنم و این اخرین خواهد بود بالاخره یخ می زنی و دختره برای من میشه

بعد پوزخندی زد و با گفتن بریم ما دو تا رو اینجا تنها گذاشتن .

با بهت و دهن باز داشتم به این زنیکه ی پرو نگاه می کردم کلافه هوفی کشیدم و دستم و تو موهام فرو کردم تازه فهمیدم

هیچ چیزی تو سرم نیست دختری نبود که برام مهم باشه اما باز بودنشون کلافم می کرد موهایی به بلندی این اونم تا روی باسنم واقعا دیوانه کننده بود .

پام و روی زمین کوبیدم و جیغی کشیدم بدون توجه به ارمان رفتم و گوشه ی سردخونه نشستم و پام و بغل کردم و سرم و روی دیواره ی سرد تکیه دادم .

عصبی بودم و البته هم حق داشتم انگار سرنوشت من و سوین و خدا یکی نوشته بود بغض کرده قطره اشکی از چشمام چکید .

با حس این که ارمان کنارم نشسته چشمام و باز کردم و بهش نگاه کردم .

_نترس از اینجا میریم بیرون .

پوزخندی زدم و گفتم "هیچ وقت به یه رادمنش نگو نترس ما تو خانواده ای بزرگ شدیم که ترس توش معنایی نداره از

اول روی پای خودمون بودیم و حتی با سخترین ها هم جنگیدیم شاید غرور داشته باشیم اما اجازه ی تحقیر کردنمون و به کسی نمیدیم یه ماده ببر و دست کم نگیر اون همیشه تا زمان اخر صبر میکنه ".

لبخندی زد و گفت "خوشحالم که این و میشنوم ".

به لبخند زیباش نگاه کردم لعنتی جذاب با این که تو اوضاع خوبی نبود بازم سکسی و خواستی بود .

سرفه ای کرد و لرزید نگران دستم و روی دستش گذاشتم یخ بود اوه خدا .

بلند شدم و جلوش زانو زدم و دستم و روی صورتش گذاشتم با چشمای ابی زیباش بهم زل زده بود "نگرانم از دست بری "

بوسه ای روی دستم زد و گفت" نگرانم از دستت بدم ".

اخم کردم الان وقت شوخی نبود خواستم بلند شم که از کمرم گرفت و روی پاش نشوند .

دستش و بلند کرد و تیکه ای از موهام و کنار زد دوست داری داستان بشنوی؟

ابرو بالا انداختم "مونده چی باشه "

خندید و گفت "فکر کنم خوشت بیاد ".

منم لبخندی زدم و گفتم " پس می شنوم"

ـروزی پسری بود که داشت عذاب می کشید تاریکی وجودش و فرا گرفته بود و تنها چیزی که ارومش می کرد خطر بود اون رفت یه پلیس شد

سرگرد ارمان موفقیت های زیادی رو به دست اورد اما نتونست حافظش و به دست بیاره گذشته ای که مثل خوره به جونش افتاده بود با این که شخصی که بزرگش کرده بود جای مادر و پدری رو که بر سرش نوازش کنه رو نمیداد .

ساکت بودم و داشتم گوش می کردم ارمان تو فضا بود و از طرفی با موهام بازی میکرد انگار که تو گذشته گیر کرده باشه .

"دنیا تاریک بود اما این فقط برای پنج سال قبل بود ارمان وارد رستورانی شد و تو نگاه اول دختر خندونی رو دید که دنیاش شد زیبایی بهشتیه این دختر با خنده ها و دلبری هاش دلش و برده بود اره ارمان عاشق شد اما این عشق یه طرفه بود .

چیزی که درد داشت نگاه کردن هر روز به اون دختر بود چطور خواستگاراش و میپیچوند و کتکشون می زد ".

از این اصلا خوشم نیومد لعنتی اون عاشق یه دختر بود دختری که من نبودم نمی خواستم بشنوم تمومش کن بسههه .

بغض کرده بودم و داشتم دیونه می شدم .

"تصمیم گرفتم بی خیال اون دختر بشم دختری که اصلا با من یکی نبود اون تو ابرا زندگی می کرد و اما من نه رفتم دیگه ندیدمش و سرد شدم ولی هنوز یادش تو قلبم بود تا این که چند روز پیش دیدمش تخس و جدی دل به خطر میزد

ناغافل از این که داشت قلبم و تیکه تیکه می کرد اگه اتفاقی می افتاد من می مردم من مردی نبودم که بزارم بلایی سر سودام بیاد و حالا که گیر افتادم جونم و می دم تا اون و نجات میدم ".

بعد به صورتم نگاه کرد و گفت"خیلی راحت دل باختم نه "

زمزمه وار گفتم " هیچ وقت برای عاشق شدن لازم نیست تا داستان هیجانی و کلیشه ای داشته باشی اینم زیباست ساده عاشق شدن هم یه دنیا ارزش داره".

دیگه نتونستم تحمل کنم اشک ریختم اونم داشت گریه می کرد مرد من داشت اشک میریخت قلبم داشت از دهنم میزد

بیرون صورتش و قاب گرفتم و گفتم" اونم وقتی کسی رو با چشمان ابی اسمانی دید دل باخت کسی که براش حامی بود و تو این چند روز حتی نفس کشیدن بدون اون سخت "

خندید خندیدم خم شدم و لبهاش و بوسیدم خشن و با حس مالکیت اون برای من بود نه کسه دیگه سرنوشت مارو به هم رسونده بود و حالا تنها مرگ می تونست من و از ارمان جدا کنه .

زبونم و داخل دهنش فرستادم و زبونش و مکیدم غرشی از لذت کرد و حالا اون بود که من و به خودش می فشرد و داشت با تمام احساس من و می بوسید چشمام بسه بود داغ کرده بودم و داشتم می سوختم .

دستم و روی سینش گذاشتم و ناله ای کردم جلوتر رفتم و چاهام و روی کاشی ها گذاشتم و روش خم شدم بوسیدن این مرد زندگی بود به موهام جنگ زد و سرم و عقب برد

گازی از لبم گرفت که حس کردم ابم داره ازم خارج میشه بد تحریک شده بودم و همین الان می خواستمش اصلا برام مهم نبود که کجاییم تنها چیزی که می خواستم اون و نفسش و تمام وجودش بود .

همیشه غبطه می خوردم که افرادی هستن عاشقانه یکی رو می پرستن اون سرنوشتی مثل احساس مسئولیت و حال من کسی رو دارم که محرم اسرارم و زندگیم باشه اه بعدی مصادف شد با دوباره گیر افتادن زبونم توسط ارمان زبونمون دورانی می چرخید و مک میزد اهی کشیدم و موهاش و چنگ زدم و کشیدم نفس کم اورده بودم لعنتی نمی خوام ازم جدا شه ولی دیگه کم اورده بودم همین که از هم جدا شدیم سرم و روی سینش گذاشتم و تند تند نفس کشیدم .

صدای بلند قلبش ضربان قلبم و بالا برده بود انگار که داشتن یکی میزدن درسته که می گن خدا از همه چیز دو تا افریده

دو دست دو پا دو چشم و دو گوش اما لب و دهن و قلب یکی و دومین نیمه ی اون دست جفتت به امانته

بینی رو یکی افرید تا نفسش باشه لب و یکی افرید تا هم دمش باشه و قلب و یکی افرید تا دنیاش باشه که بدون اون جفت قلب دوم از کار می یفته قلبایی که یکی مزدن و این شروع عشق من و ارمان بود .

ناغافل از این که ساعت ساعت عاشقی بود و ما درست رو زمان ۰۰:۰۰ مونده بودیم لبخندی زدم و سرم بلند کردم و بوسه ای روی بینش زدم _نفسم باش . بوسه ی بعدی روی لبش _ هم دمم باش. و در اخر خم شدم و بوسه ای روی قلبش زدم و گفتم زندگیم باشه .

اخی گفت و چشماش و بست دستش و روی قلبش گذاشت و نفسی کشید" نفسم برای تو، زندگیم برای تو و عاشقانه هام برای تو و بس "

لبخندی زدم و دستم و دور گردنش حلقه کردم نمی دوم چرا دوست داشتم گریه کنم.

راوی :

علی عصبی طول و عرض اتاقش و طی میکرد داشت از نگرانی پس می افتاد تقربا ۲۴ ساعت بود که خبری از بچه ها نداشت همه نا امید شده بودن سوین و حالا هم سودا افشین اگه بدونه دیونه می شود اما باید می گفت نمی تونست صبر کنه شاید می تونست راه حلی پیدا کنه .

اونقدری استرس داشت که حتی نمی دونست چطور این خبر رو بهش بگه سکته کردن افشین کار و سخت تر کرده بود .

این مرد بزرگ به اندازه ی کافی مرد بود و اندازه ی برادر نداشتش دوستش داشت اخر سر اهی کشید و از اتاق فرماندهی خارج شد .

حالا اون جلوی عمارت بزرگ خاندان خواهرش وایستاده بود و به اون عظمت نگاه می کرد. دستش و تو جیبش گذاشت و سمت خونه حرکت کرد در باز شد و خدمه بهش خوش امد گفتن وقت و تلف نکرد و سمت اتاق خواب حرکت کرد جایی که شاید افشین و اونجا پیدا کنه از پیچ خم راه رو ها با تضعیین سلطنتی گذشت و بالاخره رسید اما با ندیدنش اخمی کرد و سمت اتاق کارش حرکت کرد .

اون لعنتی مگه استراحت سرش می شود .

با باز کردن در افشین و پدرش و دید که دارن با هم حرف میزنن خوب بود که حداقل کار نمیکرد .

سلامی کرد هر دو بهش نگاه کردن اما چشمان افشین برق زد که شاید از سوینش خبر اورده شده اما متاسفانه این نبود

علی خیلی خوب چشمان پدری چشم به راه رو شناخت شرمنده بود که قراره سودا رو بده اون بدون اجازه ی پدر

دخترش و به پای مرگ فرستاده بود در صورتی مه اطمینان می داد بر میگرده .

علی توانی نداشت اما باید می گفت پس قبل این که تصمیمش عوض شه شروع به توضیح جریانات کرد با هر حرفی که میزد خون تو رگهای افشین می جوشید نگرانی یه پدر رو فقط هم نوع اون درک می کرد نتونست خودش رو کنترل کنه مقصر این جریانات و فقط علی می دونست یه دختر و فرستادن تو دهن شیر و چشما هرز مردان دیو صفت دیوانگی بود و حالا چی میشنید دخترش نفسش کجا بود؟ دیگه بس بود اربده ای کشید و بلند شد و حالا مشت اون بود که رو صورت علی فرود می یومد.

ــبی وجدان اون یه دختره،لعنتی دختره خواهرته و تو اون و کجا فرستادی ؟پیش مردان دیو صفت و قاتل که بدون هیچ وجدانی به دخترا تجاوز میکنن لعنت بهت علی توعه عوضی، سوینم کم نبود و حالا سودام و هم تا لب مرگ بردی هاااان .

داشت منفجر می شود و کنترلی رو حرفاش نداشت با این که گم شدم سوین تقصیر اون نبود اما درد داشت فکر بلایی که قرار بود سر دختراش بیاد داشت اتیشش می زد دختر های پاک و معصومش رفته بودن تو دهن شیر جایی که زنده بودن و ازادی درش تقریبا سخت بود سردرد صبحش تشدید شده بود و انگار داشت منفجر می شود .

دلشوره داشت و حالا می فهمید چرا .

علی سر خم کرده بود شرمنده ی این مرد بود خودش کرده بود فکر میکرد کار تمومه ولی اشتباه کرده بود و حالا جون ارمان و سودا تو خطر بود نمی دوست چی بگه خودش دختر داشت و خودش خوب حال و افشین و درک می کرد هر دو دخترش... با فکر بهش چشماش و بست و نفسی گرفت .

حتی فکر کردن بهش لرزه به تنش می افتاد .

اما پدر خاندان نشسته بود و بدون هیچ گونه عکس العملی به افشین تنها پسرش نگاه می کرد .

_ بشین افشین دوباره سکته می کنی مرد همه چیز درست میشهه .

"نههههه نمیشه بابا سوینم و پیدا نکردم و حالا سودا هم روش نمی دونم چی کار کنم من "...

_ افشین گفتم خفه شو و بشین فکر کنم راه حلی دارم .

بعد رو کرد سمت علی و گفت چی پیدا کردین .

"هیچی اب شدن رفتن روی زمین ".

بعد دستش و روی صورتش کشید .

_برای پیدا کردن سودا شاید بتونم کمکتون کنم .

افشین با شنیدن این حرف درد قلبش و که داشت دیونش می کرد و نادیدش گرفت می دونست هیچ وقت پدرش بدون فکر

حرفی نمیزنه و هر چی که از دهنش در می یاد بیرون با هدف و سنجیده هستش .

بی خیال شد درد قلبش شد و روی صندلی نشست برای این که بتونه تمرکز داشته باشه سریع قرصش و زیر زبونش گذاشت باید پیداشون می کرد و الان وقت ضعف نشون دادن نبود نه برای کسی مثل اون .

_ تو روز تولد سودا من بهش هدیه ای دادم یه گردنبند .

افشین سری تکون داد" همونی که هیچ وقت از خودش جدا نمی کنه ".

_درسته اون روز من یکی هم به سوین دادم ولی خوب تخس تر این حرفاست که گردنش بندازه روزی دوبار ست سرویسش و باید عوض می کرد .

افشین با یه یاد اوردن کارهای سوینش لبخندی زد دختر عزیزش به کم قانع نبود و هر روز چند دست سرویس باید

عوض میکرد خوب کی شکایت داشت با ثروتی که اون داشت این کارها حتی ذره ای لطمه بهش وارد نمی کرد و بهتر هم می شود که کمی ازش خرج می شود .

سوینی که افشین هیچ وقت لباس تکراری تو تنش ندیده بود شیطون باباش بود دیگه فقط کافی بود روزی باشه که چیزی باب میلش نباشه این عمارت و رو سرش خراب میکرد .

با حرفهای پدرش افشین از فکر خارج شد .

_اگه اخرین باری که سودا به مهمونی رفته گردنبند همراش باشه من داخلش یه ردیاب گذاشتم و فرکانش تو لپتاپم هست و موقعیت دقیقش و نشون میده .

افشین تا این و شنید فوری بلند شد و سمت میز کارش رفت دستورات پدر و انجام داد و با باز شدن نقشه و دیدن موقعیت سودا نفسی گرفت اون تو شمال بود دستی رو قلبش گذاشت کاش سوینش هم یه ردیاب داشت و این قدر تخس بازی نمی

کرد و حداقل اون گردنبند و داشت اون وقت الان تو بغلش بود .

علی با فهمیدن این موضوع سریع بدون وقت تلف کردن تماس گرفت با این که ساعت ۱۲ شب بود اما برای کار اونها هیچ زمانی مطرح نبود .

واحد و اعظام کرد و همه رو خبر کرد فرکانس گردنبند سودا رو به مرکز فرستاد و خودش هم از عمارت با عجله خارج شد حتی لحظه ای هم وقت برای تلف کردن نبود الان ثانیه ها حکم طلا رو داشت در این بین اصلا هم به حرف افشین مبنی بر این که اونم می یاد گوش نداد .

_ علی گفتم می یام .

هوفی کشید و برگشت تلفنی که تو دستش بود و کمی محکم فشرد و روی سینه ی افشین تا جایی که اسیبی بهش نزنه ضربه زد .

_همین جا می مونی افشین سودا رو سالم برات می یارم اونجا بیای من تمرکز ندارم دارم می رم جایی که هیچ کس انسانیت نداره و تو کاری از دستت بر نمی یاد حالا هم میشینی تا بیام با حال و روزت اونجا نباشی برات بهتره .

افشین سری تکون داد اما نگران بود قبل رفتن علی دستش و گرفت و گفت" گارد من و با خودت می بری ".

علی می دونست اگه مخالفت کنه افشینم رد می کنه و میاد پس سری تکون و سوار شد و درست جلوی چشمان انتظار افشین از دروازه ی نگهبانی خارج شد .

سودا :

تو بغل ارمان نشسته بودم نمی دونم چند ساعت بود که اینجا بودیم اما کم کم داشتم یخ می زدم دیگه توانی برام نمونده بود چشمام به زور باز مونده بود حال وحشتناکی داشتم .

ناله ای کردم و به زور سرم و بلند کردم به ارمان نگاه کردم اونم داشت به من نگاه می کرد اروم گفتم" نمی تونم سرده ارمان "

خم شد و لبام و بوسه ی کوتاهی زد چشمام و بستم این بوسه درد داشت درد جدایی داشتم پس می افتادم با خندیدن ارمان چشمام و باز کردم لعنتی چه مرگش بود؟ مشکوک نگاش کردم که دستش و از زیر لباسم رو تنم کشید و گفت" فکر کنم باید خودمون و گرم کنیم ".

چپ چپ نگاش مردم که خم شد و حالا با وحشیانه ترین حالت ممکن لبام و می بوسید روی کاشی های سرد اتاق خوابوندم و بوسه رو ادامه داد .

لعت داشت کار می کرد کم کم داشتم داغ می شدم اهی تو دهنش کشیدم که غرید و گازی از لبم گرفت دامن لباسم و بالا داد و پاهای لختم و لمس کرد .

با اه دوباره ای که کشیدم جونی گفت و ازم جدا شد نفس نفس میزدم حالم داشت خراب می شود و این از خواستن بود لعنت من این مرد و می خواستم اما اینجا نه جاش نبود .

من نمی خواستم باکرگیم و دخترونگیم و تو سرد خونه از دست بدم تا خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم زبون داغ ارمان به چوچولم خورد .

اهی کشیدم و دستم و داخل موهاش فرو کردم می لیسید و گاز می گرفت تو فضا بودم از پایین تا بالا جایی نبود که نلیسیده باشه لعنت کی شورتم و در اورد؟ باید بس میکرد حالا اههههه زبونش و داخلم فرستاده بود و تند تند داشت ضربه می زد نتونستم خودم و نگه دارم و با جیغی اسمش و صدا کردم و اومدم .

تمام ابم و با هورت کشید و با لیسیدنش تمیزم کرد .

بلند شد و لبخندی زد و خم شد و لبم و بوسید مزه ی شوری خودم و می تونستم حس کنم تا خواستم دوباره چیزی بگم زبونش و داخل دهنم فرستاد و شروع به خوردن زبونم کرد باز تحریک شده بودم یکی از دستای ارمان رو کونم بود و به خودش می فشرد اخ که داشتم از لذت پس می افتادم اشک از گونم می چکید التماسش می کردم .

نمی دونم واسه چی واسه کردنم یا این که بس کنه تو حال خودم نبودم درواقع باید بگم تو فضا بودم همین طور داشتیم هم و می بوسیدیم که با وارد شدن چیزی تو سوراخ کصم جیغی تو دهنش کشیدم جهنم بزرگ بود و من تازه و ناب .

ارمان ازم خارج شد و لعنتی گفت جوری تنگ بودم که اصلا وارد نمی شود ارمان از کمرم گرفت و دوباره خودش و بهم فشار داد عرق از سر و روم می چکید داغ کرده بودم درد داشتم جیغی کشیدم و چشمام و بستم" ارمان تو رو خدا بس کن نمی تونم من "...

قبل از این که حتی بتونم حرفم و تموم کنم ارمان غرشی کرد و با دادی کلش و واردم کرد .

جیغی کشیدم جوری که هنجرم درد گرفته بود جاری شدن خون و از خودم حس کردم حق حق می کرد درد وحشتناکی که داشتم غیر قابل تحمل بود .

ارمان همین طور که توم بود خم شد و قطره ای عرق از صورتش روم ریخت لعنت هنوز لباسش تنش بود .

تو گوشم گفت" خانم شدنت مبارک فرشته ی من ".

اشکی از چشمام چکید یه لحظه تردید داشتم و اما الان فهمیدم که این پرده مال اون بود و به دست ادم درستش افتاده بود .

ارمان گوشم و لیسید و هر جا از صورتمو که می تونست بوسید و قربون صدقم رفت اونقدری ادامه داد که دوباره درد از بین رفت و حالا لذت بود .

اهی کشیدم که یه پام و بلند کرد و نگهش داشت و شروع کرد به کمر زدن داشتم دیونه می شدم جیغ می کشیدم و ناله می کردم نمیدونم چند بار التماس کردم چند بار جیغ کشیدم و ارمان و صدا زدم و بعد سیاهی .

راوی :

ارمان تو فضا بود نمی دونست چند بار ارضا شده فقط این و می دونست که کسی که الان زیرشه توهم نیست و سودا عشق و جانشه و باکرگیش و بهش تقدیم کرده با اخرین ضربه اهی کشید و خودش و داخلش خالی کرد .

گردنش و بوسید و تازه تونست سرش و بلند کنه با دیدن از حال رفتن سودا ترس برش داشت نکنه بلای سرش اورده بود ؟ احمق وحشی کنترلش و از دست داده بود .

دستش و بلند کرد و روی صورتش زد و صداش کرد اما هیچ جوابی نگرفت .

ازش خارج شد و زیپش و بست چی شده بود لعنت مثل یه حیوون پست به جون عشقش افتاده بود دیگه اون خون روی کاشی ها تسکینش نمی داد .

دادی زد و اسمش و صدا زد با دستای لرزون دامش و بالا داد با دیدن خونریزی سودا کم مونده بود گریش بیفته دستش و روی موهاش گذاشت و کشید و با تمام وجود داد زد .

لرز داشت اونم خیلی زیاد، داشت دیونه می شود سمتش رفت و اون و تو بغلش گرفت اونقدری داد زد تا کسی بیاد و سودا رو نجات بده که گلوش درد گرفته بود .

اما دریغ از واکنشی خونریزی سودا هنوز ادامه داشت و این ترس ارمان و زیاد تر می کرد اشک از چشماش به پایین چکید همراه سودا روی زمین سر خورد و سرش و تو گردنش فرو کرد و حق حق مردانه اش عرش و به لرزه انداخت .

از طرفی صدای اژیر پلیس مقر دشمن و گرفته بود درگیری تو اوج خودش بود امبولانش و تیم کمکی حضور داشت اما کسی از ارمان و سودا خبری نداشت چند ساعت درگیری بالاخره تونستن اون زن دیو صفت و پیدا و دستگیر کنن عملیات تموم شده بود اما اون دو هنوز پیداشون نشده بود علی داد زد "پیداش کنید ".

زن پوزخندی زد و قبل سوار شدن تو ماشین پلیس گفت" با مرگشون روبه رو میشی ".

علی ترسیده دستش و روی صورتش کشید همون لحظه یکی از مامورا گفت " قربااان پیداشون کردیم اونها تو سرد خونن "

تن علی یخ بست دادی زد و سمت سردخونه دوید با باز کردن در و دیدن خون روی زمین دیگه حتی نفش کشیدن براش سخت بود پاهاش کم مونده بود به زانو بیفته و از طرفی ارمان دیگه توانی برای تکون خوردن نداشت .

علی با دیدن اونها سمتش دید با دست زدن بهشون یا خدایی گفت" سریع امبولانس خبر کنین همین حالاااا "

ارمان که انگار تو دور دستها سپری می کرد به زور زمزمه وار گفت " نجاتش بده "

_چیی یه بارم دیگه بگو ارمان هی مرد بلند شو نخوابیا حق نداری بخوابی سرگرد بهت دستور میدم هی ...

هی صدا ها دور تر میشود ارمانم توان خود را از دست و از حال رفت .

علی دستش و روی نبضش گذاشت خیلی ضعیف بود سیلی رو صورت ارمان زد و گفت" ارمانننن نخواب لعنتی الان کمک می یاد"

اما غافل از این که هر دو معشوق به خواب فرو رفته بودن و در اغوش هم در حال جان دادن بودن چند دقیقه بعد تیم پزشکی رسید .

با جدا کردن سودا از دستان پر قدرت ارمان اونم به سختی تازه خون لایه پای سودا رو دیدن علی یا خدایی گفت و کم مونده بود دو دستی روی صورتش بکوبه بد بخت شده بود خواهر زادش چه بلایی سرش اورده بودن؟

هر دو رو سمت بیمارستان بدون هیچ معطلی انتقال دادن و حال دو عاشق هر دو پیچیده شده داخل چند پتوی کلفت کنار هم دراز کشیده بودن و نفس هایی از درد می کشیدن.

علی دیگه صبر و جایز ندونست همون لحظه درست قبل رسیدن به بیمارستان به افشین زنگ زد خوشبختانه اون تو شمال بود دل و جان پدر بود و قراری نداشت .

با شنیدن حرفهای علی دیگه جانی هم براش نمونده بود مگر هم می تونست اونم با شنیدن خبر به این بدی دووم بیاره .

با اخم و درد سمت بیمارستان حرکت کرد رنگ و روش پریده بود درست مثل گچ روی دیوار سودا تو اتاق عمل بود و ارمان بستری .

هنوز کسی ازشون خبر نداشت چند علی و افشین هر دو طول و عرض سالن و طی می کردن و هر دو بی قرار بودن. چند ساعت بعد دکتر از اتاق عمل خارج شد .

_دکتر دخترم؟

"اروم باشین افشین خان دخترتون زندن "

افشین تا این و شنید نفس لرزونی کشید" ایشون دچار یخ زدگی شدیدی شدن و تنها کاری که باید بکنن استراحت و گرم نگه داشتنشونه و مسله ی مهم دیگه ایشون کار عاقلانه ای کردن انگار با داشتن رابطه خودشون و گرم نگه داشتن ولی این رابطه ی طولانی اونم برای کسی که اولین بارش بوده به رحمشون اسیب زده و خوب "...

_ فهمیدم دکتر بسته .

صداش داشت تحلیل می رفت افشین شکسته بود دیگه از خانزاده ی مغرور خبری نبود روی نیمکت ها نشست دستش و روی سرش گذاشت و فقط یه چیز گفت " کی؟ "

_من ...

داد زد " علی دنباله بهونه نیستم فقط اسم می خوام همین ".

_ارمان

افشین چند بار تکرار کرد دندوناش و روی هم سایید کدوم بی وجودی جرعت کرده بود به دخترش دست بزنه

" میکشمش "

_ارمان اروم باش خواهش میکنم اون شخصی که تو فکر می کنی نیست ".

_ پس روشنم کن .

"اون یه عاشقه "..

دستش و بلند کرد خفه شو علی این قدر بهت احترام می زاشتم که زدی تو دو روز خراب کردی عاشق ؟ "

بعد پوزخندی زد " یه عاشق که زده تقریبا رحم دخترم و نابود کرده اون کجاش عاشقه؟ این چیزی جزء وحشی گری نیست .

کسی که برای نجات دادن جونش دختر من و فدا کرده تقریبا جنازش و به بیمارستان رسوندن اگه من اینجا نبودم تا بهش خون بدم می دونی چه بلایی سرش می یومد هاااان ".

بعد از یقش گرفت و کشید " برو به اون کثافت بگو که دور و بر دخترم ببینمت می کشمش ".

پدر بود و نگران علی درک می کرد چیزی نگفت این اتفاقات چند روز باعث شده بود خودشم کمرش خم شه .

سری تکون داد و سمت اتاق ارمان حرکت کرد اما هر چه قدر صبر کرد به هوش نیومد .

چهار روز بعد :

ارمان از بیمارستان مرخص شده بود اما سودا نه پدرش اجازه ای به دیدنش نمی داد حتی شکستن غرورش هم برای قلب سنگ شده ی افشین دوایی نبود .

ارمان شکست گریه کرد و التماس کرد و فقط تونست برای دیدن عشقش اونم با فاصله ی زیاد از چهار چوب در بسند کنه شکسته بود به افشین حق میداد قسم خورده بود همه چیز و درست کنه سودا برای اون بود و بس .

چند روز بعد سودا :

تو اتاقم نشسته بودم اشک داشت از چشمام می چکید چند روزی بود که ارمان و ندیده بودم حتی اجازه نداشتم بهش زنگ بزنم بابا به جایی رسیده بود که گوشیم و ازم گرفته بود .

داشتم دیوانه می شدم من و از مجنونم جدا کرده بود ارمان الام چی کار میکرد ؟ یعنی فراموشم کرده بود؟ چرا اصلا نمی یومد تا من و ببینه می دونم بابا نمی زاشت تا من و اون با هم روبه رو بشیم ولی این نامردی نبود سرم و روی زانوهام گذاشتم و اشک ریختم .

تنها چیزی که می خواستم گوش دادن به اهنگی بود که بتونه ارومم کنه پس اسپیکرم و روشن کردم و با اولین اهنگ بغضم شکست و عین ابر بهاری منم گریه کردم .

بعد تو دیگه نمیاد اینورا بارون

من شدم خیره به عکسی که از تو جا موند

دلم درست شده مثل انبار باروت

بی تو نمیشه وایسم رو زانوم من که هر کاری میگفتی نه نمیگفتم

به خودمم میگفتم از چشمات نمی افتم

حالا رو زمینه قلبم تیکه و پاره من ادامم به دل تو بستگی داره

بیا تحویل بگیر این قلبو ببین بی رحم شد میدیدم میری بی من تو

اما دیدم چون چشات میگن تو میخوای بازم بسوزونی این قلبو

بیا تحویل بگیر این قلبو ببین بی رحم شد میدیدم میری بی من تو

اما دیدم چون چشات میگن تو میخوای بازم بسوزونی این قلبو

بعد تو دیگه از همه از خودم سیرم

بهونتو دائم میگیرم بدون تو دارم میمیرم

نمیتونم به جون تو نمیمونم بدون تو بدون تو

بیا تحویل بگیر این قلبو ببین بی رحم شد میدیدم میری بی من تو

اما دیدم چون چشات میگن تو میخوای بازم بسوزونی این قلبو

بیا تحویل بگیر این قلبو ببین بی رحم شد میدیدم میری بی من تو

اما دیدم چون چشات میگن تو میخوای بازم بسوزونی این قلبو

♫ ♫ ♫ ♫ ♫ ♫ ♫ ♫

حالا رو زمینه قلبم تیکه و پاره من ادامم به دل تو بستگی داره

لعنت حتی یه عکسم ازش نداشتم سرم و روی پام گذاشتم و گریه کردم حتی باز شدن درم من و از این کار متوقف نکرد .

بوی بابا رو با نشستنش روی تخت تشخیص دادم همون لحظه اهنگ قطع شد بابا دستش و دورم حلقه کرد و من و تو اغوش گرفت و سرم و روی سینش فشرد

_ بابا خواهش می کنم من دوسش دارم بدون اون من نابود می شم .

این و گفتم و دوباره حق حق کردم .

بابا دستش و روی سرم کشید و گفت" گریه نکن دردت به جونم با هر قطره اشکت داری نابودم میکنی سودا میشم می دونی که من چی می خوام کدوم پدری بدی بچش و می خواد شاد بودنت تنها زندگی منه ارمان اون پسر با کاری که باهات کرد با "...

_ پدر با اجازه ی خودم بود من خودم بهش گفتم من عاشقشم بابا ...

دستش و روی لبم گذاشت"هیییش باشه دختر اروم باشه "

بعد اشکام و پاک کرد و از بینم گرفت و اروم کشید" من بدی تو رو نمی خوام دختر عزیزم باشه اجازه ی میدم تا ببینیش اما اون باید خودش و به من ثابت کنه و تو در کنارش باید مردای دیگه رو هم در نظر بگیری دیگه نبینم خواستگارات و بدون هیچ تردیدی رد کنی "

سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم دهنم باز مونده بود رسما لبخندی زدم و لپش و بوسیدم لبخندی زد و گفت" ای شیطون منتظر بودی هاااا "

قهقه ای زدم و گفتم " دیونشم بابا دوست دارم "

_منم دوست دارم

راوی :

اون روز به خیر گذشت و ارمان و سودا هم دیگه رو ملاقات کردن و در اخر این دو عاشق با یه سکس خوب روزشون و

شب کردن حال ارمانی که گذشته ای نا معلوم داشت عاشق کسی شد که لایقه عشقی دیوانه کننده .

فقط این وسط یه چیز میمونه ایا گذشته ارمان باعث میشه تا این دو از هم جدا بشن؟

اردلان :

پوزخندی زدم و جلوی اینده وایستادم داغون بودم خیلی نفسم پیشم نبود برای اولین بار تو زندگیم حس می کردم یه چیز کمه چیزی که داره من و از داخل نابود میکنه .

سوین نفس این روزهام داخل بیمارستان بود و من عوضی ازش خبر نداشتم کلافه موهام و چنگ زدم و مشروبم و روی زمین کوبیدم نعره ای کشیدم " لعنتیییی حتی نمی تونم برم ببینمش اههههههه خداااااا این چه سرنوشته چرا داری ذره ذره من و نابود می کنیییییی "

تمام مجسمه های داخل اتاق و شکونم دیونه شده بودم نفس کشیدن برام سخت بود اون سودای عوضی و وجود ارمان اونجا من ازش دور میکرد اگه می رفتم و چهرم و نشون می دادم فرقی با یه لو رفته و نابود شده نداشتم من هنوز نمی تونستم هنوز نه کارهام مونده بود انتقامم مونده بود این داشت من و عذاب میداد .

لعنت الان وقت نابود شدن من نبود عععههههه ولی این دل چی حالیشه هاننن ؟اون فقط یه چیزی می خواد اونم کسی که رو قلبش حک شده .

دوباره نعره ای کشیدم حتی نمی تونستم برم ببینمش

اخی گفتم درد قلبم داشت بیشتر می شود انگار به دو نیم تقسیم شده بود و نیمه ی دومش الان پیشش نبود .

برگشتم بطری دومم و برداشتم و یه نفس سر کشیدم طعم تخلش معدم و سوزوند درست مثل این روزها .

روی تخت نشستم جایی بودم که همیشه سوین بود و بوی اون و میداد نفس عمیقی کشیدم و دوباره بطری مشروبم و سر کشیدم چشمام باز نمی شود درد می کرد اون صحنه لعنتی کذائی از جلوی چشمام دور نمی شود.

ضعف من بود من احمق فقط تونستم نعره بزنم و نابود شدن سوینم و ببینم هوفی کشیدم این دفعه سیگارم و روشن کردم و شروع کردم به کشیدم .

اون قدری تو فکر بودم و داغون که نفهمیدم چندمین بسته ی سیگارم و دارم باز میکنم با تموم شدن یکی دوباره یه نخ دیگه برداشتم و داشتم روشنش می کردم که صدای در و شنیدم .

حوصله نداشتم اما شاید خبری از سوین داشته باشن با صدای بی جون و دو رگه گفتن بیاد تو .

مت بود اومد جلو اخم داشت چشمام و به زور باز کردم فکر کنم کمی مست شده بودم چون همه جا رو دو تا می دیدم ولی خوب هوشیار بودم هنوز همه چیز یادم بود اونم جزء به جزء مت شروع به حرف زدن کرد و من مرگم و جلوی چشمام دیدم .

" قربان خانم ... متاسفانه "...

نعره زدم _ د بنال مرتیکه .

"تو کما هستن "

سیگار از دهنم افتاد مستی از سرم پرید و من مات شدم هنوز اون کتی که با سوین بیرون پوشیده بودم تنم بود و ازارم می داد.

دستام شروع کرد به لرزیدن مشتشون کردم و شروع به ضربه زدن به زانوم کردم سرم و به چپ و راست تکون دادم و بلند شدم دوباره دادی زدم لعنت به همه چیز هیچ چیز ارومم نمی کرد مثل شیر زخمی داشتم تو اتاق رژه می رفتم یه دفعه ای برگشتم و تیز نگاش کردم .

_ مت با جزئیات بهم بگو مو به مو یه نکته رو هم بندازه همین جا تیکه تیکت می کنم حالیت شد .

سری تکون داد و این دفعه بدون من و من حرفش زد" قربان تا جایی که ما فهمیدیم ضربه خیلی بدی به سرشون خورده و دچار خونریزی مغزی شدن که انگار با رسیدن تیم پزشکی و به موقع رفتشون به بیمارستان این اوضاع کنترل میشه .

زنده موندن ولی تو کمان دکترا گفتن امکان داره یک ماه شش ماه یا حتی چند سال طول بکشه تا بهوش بیان و اخر از همه یا هرگز چشماشون و باز نکنن.

خوشبختانه بچه سالمه انگار اخرین لحظه خانم جوری حرکت می کنن که ضربه ی کمی بهشون بخوره می دونم باور کردنی نیست زنده موندن بچه یه معجزست حتی دکترا هم تعجب کرده بودن با این که پدرشون گفتن بچه مهم نیست می تونن بی خیالش بشن اما سودا خواهرشون تا اخرین لحظه گفتن نجاتش بدین اما اگه روی خواهرم تاثیر داشت بی خیالش بشین و خوب دو تا عمل روی خانم فشار زیادی رو روشون انداخته قربان و تحمل نکردن .

بچه الان تحت مراقبت های ویژست خیلی کوچیکه باید بزرگ شه هنوز به رشت کامل نرسیده و".....

_ خفه شو مت .

بعد رفتم و از یقش گرفتم " خوب گوشات و بز کن و ببین چی میگم همین الان میری بیمارستان و بچه رو بر می داری می یاری عمارت یه پرستار یا هر کوفت و زهرماری که لازمه رو انجام بده بچه ی من تو بیمارستان پیش اون افراد نمی

مونه اونا سوین و ازم گرفتن ولی بچم و نمی تونن به شیرین خبر بدین اون می دونه چی کار کنه "

_ اما قربان ساعت ۱ شبه .

یکی رو صورتش خوابوندم که نقش بر زمین شد " من ازت نخواستم ساعت و برام بگی همین الان به شیرین زنگ می زنین اون بچه تا طلوع خورشید باید تو عمارت من باشه حالا از جلوی چشمم گم شو چیزی رو که میخوام و انجام بده ".

_ بله قربانی گفت و رفت .

با بسته شدن در منم چشمام و بستم دستام و مشت کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم اون بچه باید تو عمارت من می بود و به دنیا می اومد اون وجود من و سوین بود موجودیت اون بود کسی که من و همیشه هوشیار نگه می داشت و من اردلان زند به این هوشیار بودن و قوی شدن احتیاج داشتم دیگه دست رو دست کرد بس بودی .

یهو چشمای به خون نشستم و باز کردم و پوزخندی زدم وقتش شه تمومت میکنم و زندگی رو که حقم بود پس میگیرم اونم با به ارامش رسوندن روحم حال که سوینم با مرگ دست و پنجه نرم میکنه منم کار نیمه تمومم رو تموم می کردم و اون و به چیزی که لیاقتش و داره می رسونم.....

بی قرار بودم اونقدری تو اتاق راه رفتم که نفهمیدم کی صبح شد زانوی غم بغل کرده بودم و حتی نایی نداشتم که بیرون از اتاق و چک کنم و ببینم به کجا رسیدن با سر و صدای بیرون و جنب و جوشه ندیمه ها رو حس میکردم و این بیشتر باعث دلشورم می شود .

دوباره کشیدن سیگار و شروع کردم اونقدری ادامه دادم و مشروب خوردم که دیگه هیچ چی حالیم نبود .

سرم گیج می رفت و چشمام دو دو می زد همون لحظه در اتاق باز شد و سوین و دیدم قلبم لرزید اشک از چشمام سرازیر شد زیر لب گفتم سوین؟

از روی صندلی بلند شدم جوری که با صدای بدی به زمین خورد خودمم تعادلی نداشتم روی زمین افتادم و با داد صداش کردم .

_سوییییین .

_اخ من با تو چی کار کنم اردلان ببین اتاق و به چه روزی انداختی اصلا به خودت فکر میکنی دود همه جا رو گرفته لعنتی حتی جا واسه راه رفتن نذاشتی .

با فهمیدن این که شیرینه ناله ای کردم و پخش زمین شدم یا خدایی گفت وبا جیغ اومد سمتم _ فرانککککک بیا اینجا .

از بازوم گرفت و خواست بلندم کنه که کم اورد _ هی خرس گنده به خودت بیا تا خرخره خوردی .

کم کم صداها داشت دور می شود اگاهی چیزی رو نداشتم و فقط ارزو می کردم به جای شیرین الان سوین بود که کنارم می بود اون وقت دیگه هیچ غمی نداشتم .

راوی :

شیرین که تازه از اوضاع با خبر شده بود ساعت یک شب از جاش بلند شد و همراه فرانک به سمت عمارت حرکت کرد اون قدری گریه کرده بود که اصلا هوش و حواس نداشت اخر سر با تشرهای فرانک و اروم کردنش اونم به خاطر بچه اروم شد .

وقتی رسید با دیدن بچه جیغی کشید" لعنت بهتون پرستار کجاست اون بچه رو بدون دستگاه اوردین اینجا سریع برین دستگاه اکسیژن بیارین و من تجهیزات می خوام "...

شیرین با دیدن بچه اروم قرار نداشت حالش خوب نبود و خوشبختانه تا صبح تونسته بود وضعیت پسر خوشگل اردلان و به ثبات برسونه همین که تونست نفس ارومی بکشه سمت اتاق اردلان رفت اما با دیدن اوضاع بدش دوباره شروع کرد به اشک ریختن می دونست چی شده و نفسش از دیدن اردلانش اونم تو این وعظ درد میکرد .

اون عادت به دیدن اردلان اونم به این داغونی نداشت مرد قوی برادر عزیزش داشت جلوی چشماش پرپر می شود .

نفسی گرفت و سرمی به بازوش وصل کرد حقی زد و خم شد و پیشونیش و بوسید_ الهی من دورت بگردم .

خم شد و رو بازوی قدرتمند برادرش دراز کشید و گریه کرد فرانک که داشت این ماجرا رو تماشا می کرد بدون حرف از اتاق خارج شد .

می دونست امروز همسر عزیزش به بازوهای کسه دیگه برای ارامش گرفتن احتیاج داره...

اردلان :

چشمام و باز کردم سرم داشت منفجر میشود دردی که این روزها زیاد داشتم ناله ای کردم و دستم و روی سرم گذاشتم لعنت اثار بعد خماری بد حال ادم و می گرفت .

خیلی وقت بود که دیگه این طوری مست نکرده بودم درواقع از زمانی که سوین و داشتم .

اخمی کردم و از جام بلند شدم با سوزش دستم بهش نگاه کردم لعنت حتما کار شیرین بود .

انژکتور و از دستم کشیدم و اونور انداختمش خون از دستم ریخت بدون توجه بهش بلند شدم و قرص سردردی خوردم .

به چشمای سردم تو اینه نگاه کردم هیچ زندگی درش دیده نمی شود .

برگشتم هنوز لباسای دیروز تنم بود شروع کردم به در اوردنشون یه حموم اب سرد شاید تنشم و کم می کرد داشتم می سوختم و دوایی هم براش نداشتم .

پوزخندی به این روزای زندگیم زدم و یاد اهنگی افتادم اهنگی که حال من و توصیف میکرد .

♫♪♩ اون که یه وقتی؛ تنها کسم بود ♫♪♩...

تنها پناه دل بی کسم بود

♫♪♩تنهام گذاشت و رفت از کنارم ♫♪♩

از درد دوریش؛ من بی قرارم

♫♪♩خیال می کردم؛ پیشم می مونه ♫♪♩

ترانه ی عشق، واسم می خونه

♫♪♩خیال می کردم؛ یه همزبونه ♫♪♩

نمی دونستم نامهربونه

♫♪♩با این که رفته؛ اما هنوزم ♫♪♩

از داغ عشقش دارم می سوزم

♫♪♩فکر و خیالش، همش باهامه ♫♪♩

هر جا که میرم؛ جلو چشامه

♫♪♩دلم می خواد تا دووم بیارم ♫♪♩

♫♪♩رو درد دوریش؛ مرهم بذارم ♫♪♩

اما نمیشه... راهی ندارم ...

♫♪♩نمی تونم من؛ طاقت بیارم ♫♪♩

اون که یه وقتی؛ تنها کسم بود ...

♫♪♩تنها پناه دل بی کسم بود ♫♪♩

تنهام گذاشت و رفت از کنارم

♫♪♩از درد دوریش؛ من بی قرارم ♫♪♩

خیال می کردم؛ پیشم می مونه

♫♪♩ترانه ی عشق، واسم می خونه ♫♪♩

خیال می کردم؛ یه همزبونه

♫♪♩نمی دونستم نامهربونه ♫♪♩

با کمی گریه و نعره بالاخره خودم و خالی کردم دستم می سوخت و خون ازش بیرون میریخت اون قدری مشت روی کاشی ها زده بودم که داغونشون کرده بودم .

برگشتم و شیر اب و بستم و از حموم خارج شدم با پوشیدن لباس راحتی از اتاق زدم بیرون وقتش بود که پسرم و ببینم.

از پله ها اومدم پایین و شیرین و دیدم که نشسته و داره چایی میخوره رفتم سمتش الان هوشیار بودم و سوالاتی هم ازش داشتم .

تا خواستم دهنم و باز کنم با صدای جیغ جیغویی گفت" اردلان با خوت چی کار کردی؟ لعنتی "

ناله ای از دهنش خارج کرد و اومد سمتم دستم و گرفت تازه فهمیدم که داره ازش خون میچکه تمام دستم و جایی که وایستاده بودم خونی بود .

ـبی خیال شیرین جواب سوال من و بده .

"مرض و بی خیال بگیر بشین دستت و پانسمان کنم تو یه روز من و میکشی "

چپ چپ نگاش کردم که دست به سینه شد" چیه مگه سوال نداری تا نزاری دستت و ببندم جوابی از من نمیگیری حالا بگیر بشین ".

لعنت من حوصله ی این کارها رو نداشتم دست سالمم و تو موهای نم دارم فرو کردم و دندون هام و روی هم فشار دادم و چشمام و بستم" تو تنشم شیرین درکم کن "

از دستم کشید و مجبورم کرد روی مبل بشینم" تو هم من و درک کن دارم دیونه می شم وقتی تو رو توی این اوضاع میبینم اگه میخوای بچت سالم باشه تو هم باید قوی باشی حالا هم سوالت و بپرس "

این و گفت و جعبه ی کمک های اولیه رو از خدمتکار گرفت"
حال پسرم چطوره شیرین "

لخندی زد و بهم نگاه کرد و .....

لخندی زد و بهم نگاه کرد چشمای ابیش داشت می درخشید و این نشون دهنده ی خبر خوبی برای من بود .

_اوه پسر اون عالیه با این که هفت ماهشه ولی اصلا به نظر نمیرسه اردلان پسرت یه شیر مرده تمام اجزای بدنش تشکیل شده تنها چیزی که نیاز داره یه دو ماهی موندن داخل دستگاهه تا کاملا رشدش و بکنه ماشاالله بزنم به تخته نظر نباشه درشته درست مثل خودت .

جوری با غرور داشت تعریف میکرد که منم افتخار کردم به شیر مردم ناخداگاه لبخند بود که رو لبم نشسته بود که با حرف بعدی سست شد" اردلان ببین الان دیگه پسرت به دنیا اومده خوب نمی خوای تکلیف خودت و با مامان و ازاده روشن

کنی اونا حتی خبر ندارن تو بچه داری در این حد از مامان دور شدی؟ والا بلا اون عاشقته صلاحت و می خواد دوست داره نوش و ببینه .

تو الان اینجایی در حالی که مامان داره مقدمات عروسی تو و ازاده رو فراهم می کنه ".

از خشم به خودم می لرزیدم کار دستمم تموم شده بود بلند شدم و ایستادم و دستی روی موهام کشیدم" ببین شیرینم تنها کسی که من می پرستم و اسمش تو قلبم حک شده و نیمه ی زندگیمه الان تو اون بیمارستان کوفتیه که حتی نمی تونم برم ببینمش من دنبال چیز دیگم هدفم فرق داره مامان هر چه قدر بخواد زمین و زمان و به هم بدوزه من زن دارم بچه دارم و عشق دارم می فهمی یا تو کله ی پوکت فرو کنم ".

داد میزدم و همه ی اینا رو می گفتم از خشم دیگه حالمم داشت به هم می خورد برگشتم تنها چیزی که الان حالم خوب می کرد اون پسر بود .

برگشتم تا برم که شیرین گفت" برات خوشحالم اردلان عاشق شدی حالا به چیزی که من گفتم رسیدی؟ الان تنها کاری که باید بکنی دست از این کثافت کاریات برداری و بچسبی به سوین و پسرت به خودت رحم نمی کنی حداقل به اونا رحم کن ".

من حرفی نداشتم بقیه ی چیزها بهش مربوط نمی شد رفتم جایی که می دونستم اونجاست در و باز کردم یه لحظه نگام به باند خونی افتاد اونقدری فشار داده بودم که دوباره دستم خون ریزی کرده بود بریده نشده بود له شده بود اونم زیر ضربات من و با پاره شدن گوشتش خون بود که ازش بیرون میریخت .

نگام و ازش گرفتم دردی حس نمی کردم درد قلبم اونقدری بود که اون و پاک کنه و ببره .

با دیدن پسر کوچولوم داخل دستگاه یه لحظه دست و پام سست شد نتونستم ادامه بدم و همون جا روی زمین به زانو افتادم .

این مرد کوچیک من و اردلان خان و به زانو در اورد کسی که حتی دشمناش با شنیدن اسمشم به لرزه می افتن .

صورتش و نمی دیدم چون با پارچه چشماش و بسته بودن .

یک بار دیگه چشمام پر اشک شد این روز ها اونقدری شکستم و فشار روم بود که دم به دم دارم اشک میریزم این مرد متولد شده از من و سوین شیر مرد من کسی که قراره ایندش و من بسازم و تکیه گاه روزهای تنهاییش باشم بود.

قلبم لرزید نمی دونم چرا حس پدرانه بود یا نه چون با دیدن اون موجود کوچیک چنان مهری به دلم افتاد که حاظر بودم

حتی به خاطرش بمیرم و غصه نخورم الان فقط یه چیز کم داشتم سوین و اون خنده هاش بود

یه روز نبود که با اون شیطنتاش قلبم و به اتیش نکشه و من و از اینی که هستم دیونه تر نکنه .

من اردلان زند عاشقانه این زن و می پرستم جوری که حتی نفس کشیدن بودن اون برای من از خوردن زهرم بدتر بود تنها چیزی که من تو این روزهای بی کسی اونم بدون اون سر پا نگه داشته الان تکه ای از اونه و بس ...

راوی :

صدای بیب بیب تمام فضای اتاق و پر کرده بود سوین داخل ای سی یو در حالی که لوله ای به دهنش وصل بود و با سری عمل شده و دست و پایی داخل کچ و بخیه ای که حاصل بیرون اومدن پسرش بود با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می کرد .

سودا اونقدری گریه کرده بود که همراه سیمین جان داخل بخش زیر سرم رفته بودن .

کل بزرگان رادمنش تو بخش بیرونی ای سی یو جمع شده بودن یه جزء مادر بزرگ سوین که به خاطر زانو درد تو عمارت مونده بود .

افشین داغون شده دست رو قلبش داشت حق حق می کرد جوری حالش خراب بود که دیگه حتی نمی تونست سر پا شه بچش نابود شده بود با بچه ای که به دنیا اورده بود معلوم نبود برای کدوم حرومزاده ای بود که تا الان خودش و نشون نداده بود .

بچه ای که درست شب به دنیا اومدنش دزدیده شد هیچ یک از افراد رادمنش بهش علاقه ای نداشتن اون حرومزاده ای بود که در این خاندان بهش توجهی نشون داده نمی شد افشین فقط می سوخت با فکر کردن به بلاهایی که سر بچش اوردن

پرپر می شد اما با این حال دلش به این قرص بود که الان زندست اما نیمه جون در حال نفس کشیدن با دستگاه .

پیدا شده حداقل پیدا شده این روز ها می گذره سوینش چیزیش نمیشه نه اون بیدار میشه اون قدری به درگاه خدا دعا کرده و نظری داده بود که بلکه حال دخترش خوب شه اون طرفش نا پیدا بود .

افشین در این بین فقط یه چیز می دونست اگه اون بچه نبود الان سوینش از فشار زیاد تو کما نبود .

سرش و روی شونه ی مردش گذاشت پدرش با عصای سلطنتی که هیچ نیازی هم بهش نداشت با اقتدار نشسته بود نه گریه می کرد نه چیزی می گفت فقط به کاشی های سرد خیره شده بود و اخم وحشتناکی داشت.

از طرفی ارمان داشت پرپر می شود سودا بی هوش شده بود و الان حدود چند ساعت بود که تو این حال بود .

هر دو دخترای رادمنش شاید سرنوشت یکی داشته باشن و هر دو باکرگیشون و از دست داده باشن اما شاید عشقی که در پی اون بود و با دنیا عوض نمی کردن .

در این بین علی داشت صحنه تصادف و برسی می کرد و چیزی پیدا کرده بود که داشت دیونش می کرد .

با رسیدن اطلاعات پیدا شده دست مت فوری به اتاق اردلان حرکت کرد با دیدن رئیسش اونم شکسته دستاش و مشت کرد و تعظیمی انجام داد و با صدای رسا گفت

" قربان پیداش کردیم کسی که با خانم تصادف کردن یکی از افراد متیو لاراسکا بوده و طبق چیزی که ما از اطلاعات سازمان سیاه به دستمون رسیده به دستور شخص متیو بوده ".

اردلان تا این و شنید دیوانه شد با چشمان به خون نشسته گفت" لعنتیییی تمام افراد و اماده کنید شروع میکنیم من

دیگه بیشتر از این برای نابودی اون مرتیکه صبر نمی کنمممممم اول از همه اون جاسوس و برام بیار همیین الان مت فهمیدیییی؟ "

مت با شنیدن این حرف از خشم لرزید چون کسی که قرار بود مجازات بشه برادرش بود کسی که الان زن و بچش به دستان اون حرومزاده اسیر بود به قول خودش این طوری می خواست مت و سمت خوش بکشه .

انباری که خانوادش درش بودن و خوب میشناخت و کشتن اون حرومزاده چیزی بود که ارزوش رو داشت اما می دونست کسی که به دست اردلان خان بیفته مرگ راحتی هم نخواد داشت پس پوزخندی زد و برای جنگی که در راه بود اماده شد .

از طرفی متیو با شنیدن خبر نابودی اردلان داشت به خودش از خنده میپیچید و جشن گرفته بود مشروب و سکس تنها

چیزی بود که این روزها ارومش می کرد صدای موسیقی کل عمارت و گرفته بود و جشن نابودی اردلان و می گرفت .

با بد جنسی قهقهه ای زد و مشروبش و خورد و با فکر به نقشه ی بدیش لب دختر کنارش و شروع به خوردن کرد...

اردلان :

دستم و توی جیبم گذاشتم و با اون یکی دستم سیگارم و به لبم نزدیک کردم و پک عمیقی بهش زدم یک هفته از اون روز کزایی گذشته بود نقشه ها روی میزکارم حساب شده ریخته شده بود و اماده برای شروع .

خیالم از بابت پسرم راحت بود چون شیرین پیشش بود و شخصا کنترل اوضاع و به عهده داشت و اما سوین تو همون وعظ بود و هیچ فرقی نکرده بود .

درد داشتم و می سوختم اما امروز وقت عمل بود می خواستم شروع کنم و نمی تونم فکرم و درگیر کنم اما لعنت به من مگه می تونم دو دقیقه بهش فکر نکنم این چند روز رو فقط تونستم چند ساعت بخوابم اونم با بوی پیرهن سوین زیر بینیم .

با این اوصاف صبح به مت دستور دادم تا شکنجه کردن مکس و تموم کنه .

باید می دیدمش اون چیزی داشت که من می خواستم و خوب فکر نکنم طول بکشه تا بفهممش چون فکر کنم برای یک هفته شکنجه شدن براش کافی باشه و اگه باز مقاومت کنه شروع به قطع کردن انگشتاش میکنم .

به اندازه ی کافی لبریز از خشم بودم تا دونه دونه اعضای بدنش و خوراک سگام کنم .

سیگارم و تموم کردم امروز چند کار داشتم که باید بهش رسیدگی می کردم .

نفسی گرفتم و برگشتم و سیگار و تو جاسیگاری انداختم گوشیم و برداشتم که همون لحظه در اتاق زده شد .

اجازه ی ورود دادم "قربان دو نفر اومدن تا ببیننتون هر چه قدر گفتم وقت قبلی بگیرین قبول نکردم اصرار دارن که شما اون ها رو می شناسین "

_اخم کردم بفرستشون داخل .

بله قربانی گفت و رفت پشت میزم نشستم و دستم و زیر میز بردم .

اماده بودم اگه متیو باشه همین جا با یه تیر خلاصش کنم اما نه این طور نبود .

دو نفری که وارد شدن باعث شد تا از تعجب ابروهام و بالا بندازم علی و ارمان دو مامور بزرگ ایران .

انتظار این و دیگه نداشتم اسلحه رو دوباره جا ساز کردم و از جام بلند شدم و باهاشون دست دادم .

هر دو ارتباط وافری با سوین داشتن و امیدوارم حدسم درست نباشه و اونها درگیر کار من نشن چون بد قاطی میکنم .

اطلاعات و دسترسی کامل من به باند مافیا من از اونها چند قدم جلوتر برده بود و اگه درباره تصادف سوین اینجا بودن رسما براشون بد می شود چون وارد جریانی شدن که هیچ ربطی به کشور و ماموران اون نداشت .

برای این که تمرکز داشته باشم سرم و تکون دادم اماده هر چیزی از زبون این دو مرد بشنوم .....

_ لطفا بشینید چی شما رو به این جا کشونده؟ می تونم کمکتون کنم؟

علی گفت" کمک کردن تو بهمون به خودت بستگی داره اردلان ".

پوزخندی زدم و رفتم سمت گوشی دکمه رو فشار دادم و نوشیدنی سفارش دادم .

برگشتم و روبه روشون نشستم و سیگارم و روشن کردم .

پکی زدم و از بینیم دادم بیرون کمی خم شدم و به نخش نگاه کردم و تو دستم چرخوندمش .

_اگه به خودم بستگی داره سرهنگ هیچ وقت اینجا نمی یومدی یا مجبورم کمکتون کنم یا علیهم چیزی دارین که می تونین با اون تحدید به کارم کنین .

رک بودم من همیشه این طور بودم دروغ تو ذات من نبود اگه کاری میکردم می گفتم اره مگه این که مجبور به دروغ گفتم باشم و اون زمانی بود که یا به عزیزام صدمه می زد یا مزاحم کارم می شد .

تکیه دادن و دوباره پکی به سیگارم زدم سرهنگ پرونده ای از داخل کیفش در اورد و روی میز انداخت و ارمانم با لپتابی

که تازه روشن کرده بود اطلاعاتی که می خواست نشونم بده رو وارد کرد .

سرهنگ شروع کرد"طبق گزارشات جاسوس ما اردلان تو وارد ماجرایی شدی که دوست ندارم ادامه پیدا کنه چون اون موقع مجبور می شم تا اقدام کنم ".

اخم کردم کدوم ماجرا؟

_منظورت چیه سرهنگ .

"فکر کنم تو بلکوار و بشناسی درسته؟ "

_اره می شناسم .

این و گفتم و پوزخندی زدم هیچ فکر نمی کرد که اعتراف کنم .

_ خوب می شنوم .

"به دلایل خاصی وارد اون باند شدم و فعلا ۴۰٪ سهمیه قاچاغ اسلحه به ایران به عهده ی منه ".

این و گفتم و سیگارم و تو زیری خاموش کردم .

علی بد جور اخم کرده بود یه پام و رو اون یکی پام انداختم .

می خواستم بدونم این بازی تا کجا ادامه پیدا می کنه " از من چی می خوای سرهنگ تا جایی که میدونم این پرونده به ایران مربوط نمیشه درسته؟ "

اونم تکیه داد و گفت" درست از زمانی که تو گفتی میخوای اسلحه وارد کشور کنی مربوط میشه اردلان یه سوال دارم می خوای به چی برسی ؟ "

ابرو بالا انداختم چی نه کی من اون و می خواستم اما لازم نبود بدونه .

ادامه داد" تو هیچ وقت چیزی رو نمیگی مگه این که هدفی داشته باشی درسته؟ "

لبخندی زدم درست بود من حدف داشتم و اونها با اومدنشون به اینجا کار من و اسون کرده بودن .

" بهم بگو سرهنگ پرونده ی باند فرانسه اونم بلکوار دست شما چی کار میکنه ؟ "

چیزی رو پرسیده بودم که از اول ذهنم و مشغول کرده بود اون باید اولین قاچاغ اسلحه تو ایران باشه ما هم دلال داشتیم هم مشتری و کار و هنوز شروع نکرده بودیم فقط یه چیز می خواستم بدونم چی باعث شده بود این دو توجهشون به باند جلب بشه؟ .....

همون لحظه در اتاق زده شد و ابدارچی وارد شد و نوشیدنی هایی که خواستم بودم و اورده بود .

خم شد و روی میز گذاشتشون قهوه ی تلخم و برداشتم و کمی ازش نوشیدم " جواب می خوام سرهنگ ".

با شنیدن حرفم سرهنگ اخم کرد "فکر نکنم این من باید باشم که به تو جواب بدم به نظر من متهم اصلی تو هستی و این منم که باید سوال بپرسم و به جواب برسم .

سعی نکن با من بازی کنی اردلان که بد میبینی من نه وقت این کار رو دارم نه حوصلش و اما تا دلت بخواد زمان کافی برای گوش دادن دارم که معلومه این قسمتش برای تو مهمه درست نمی گم ".

لعنت بهش درست رو نقطه ضعفم زد .

الان زمان برای من از طلا هم ارزشش بیشتر بود باید سریع به کارام می رسیدم و اصلا وقت نداشتم .

و اینم بگم که از لحن حرف زدنشم اصلا خوشم نمی یومد ولی چیزی که الان من و اروم نگه داشته بود نقشه ای بود که همین الان کشیده بودم و به این دو برای عملی کردنش نیاز داشتم .

سرهنگ پوزخندی زد و نوشیدنیش و برداشت .

به طرز باورنکردنی ارمان ساکت بود عجیب بود ولی وقتی بهش نگاه می کردم یه حسی داشتم حسی که خودمم خبر ندارم چیه حسی ما بین درد و دلتنگی و خشم و نفرت .

بی خیال فکر ارمان شدم و چایی رو روی فنجان گذاشتم .

"تا کجا خبر داری سرهنگ؟ "

-هر چی داریم تو پرونده ی جلوته و متاسفانه باید بگم کارا اون طور که فکرمیکنیم پیش نمیره و تنها چیز مهمی که میدونیم اینه که می خواد اسلحه وارد کشور کنن و این اطلاعاتم که الان خودت دادی .

این گروه به حدی محکمه که نفوذ بهش غیر ممکنه حتی دولت فرانسه هم با ۱۰ سال کار روی این پرونده بازم ناکامه یا نفوذ خوبی دارن یا قدرت روی دولت چیزی که اذیتم میکنه اینه که این باند ایرانم داره درگیر میکنه و نکته ی دیگه تنها چیزی که باعث شده تا این اطلاعات و به تو بدم اینه که

میدونم که توجیهی براش داری اونم اونقدری منطقی هست که نخوام همین الان دستگیرت کنم ..

ولی نه اون چیزی که من دارم و درست چیزی بود که گفت چیزی که داشتن ارزش چندانی نداشت و تقریبا این اطلاعات جزئی به حساب می یاد اون باند کارشون خوبه به خاطر همین من و اون مردک متیو داریم برای همکاری باهاشون سر و دست می شکونیم .

ورق زدم و با دیدن عکس متیو جنون بهم دست داد لعنت حتی دیده عکسشم حالم و بد می کنه دستم و مشت کردم و اخمام بد تو هم رفت .

_ چه دلایلی اردلان؟

مکسی کرد چیزی نگفتم" چه دلایلی اگه جواب محکمی برای کارت نداشته باشی نابودت میکنم ".

پوزخندی زدم و پرونده رو روی میز انداختم درست زوم رو عکس متیو بود .

_ من و تحدید نکن سرهنگ از چیزی ترس ندارم فهمیدن یه نقط ضعف از من چیزی رو درمان نمی کنه .

از جام بلند شدم و دستم و تو جیبم گذاشتم .

پوزخندی زدم حالا وقت حیله ی من بود _ سرهنگ تو من و میشناسی درسته؟ خیلی پرونده ها رو پاهات تموم کردم اما این یکی "...

بعد مکثی ادامه دادم " چیزی نیست که بخوام به کسی اونم کسی که خارج از کشور فرانسه هستش بگم

مربوط به دولت ایران نمیشه من خودم این و تموم میکنم چون این دفعه کاری با ایران ندارم پلیس فرانسه پشت منه .

و اون اطلاعاتی که دادم فقط یه دلیل داشت که اونم خودت می دونی من اونقدری نفوذ دارم که بخوام کارام و پیش ببرم

بگی نگی هم دروغ نبود اما لعنت من باید این و می گفتم تا علی دست برداره و این قدر سوال پیچم نکنه ولی خوب یه خیال باطل بود چون بعدش تو بد دردسری افتادم .

حالا نوبت من بود از مزاحم ها خوشم نمی یومد حتی اگه به نابودی اون جاسوس ختم بشه اجازه ی دخالت نمیدم .

پس چیزی رو که می دونستم پرسیدم" چطور این اطلاعات و به دست اوردین سرهنگ؟ "

_ این مهم نیست اردلان ولی کاری که برام قراره انجام بدی این کار رو درست میکنه .

اخم کردم " چه کاری؟ "

با بلند شدن ارمان دیگه رسما امپر چسبوندم " منم تو بازی هستم یا باید بگم منم و با خودت وارد باند میکنی"

_این الان یه تحدیده یا درخواست؟

ببین سرهنگ اون طوری که تو گفتی من وقت ندارم تا بشینم اینجا و کاری از پیش نبرم

و اینم خودت میدونی که من پاکم نیستم بودن ارمان با من ممکنه برای روحیش خوب نباشه

چون برای بودن تو این زمینه باید بی رحم بود درست مثل خودشون،

در این بین فرق من و اون ها اینه که من ادم معصوم و پاک نمی کشم ولی به نوبع خودش ادم میکشم رحم و مروت تو زندگی من معنایی نداره و من تو کثافت کاری های خودم غرقم

حالا انتخاب خودته دستگیرم میکنی یا هر چی

من برای خودم دم لازم ندارم با این که ارمان و می شناسم و برای شما هم احترام قائلم ولی امار من و داشتن زیاد براتون خوشاید نخواهد بود .

سرهنگ نفسی گرفت و اومد جلو دستاش و تو هم جمع کرد و با اخم گفت" چی میخوای اردلان؟ "

پوزخندی زدم نشستم و به مبل تکیه دادم پام و انداختم رو اون یکی " پنجاه پنجاه سرهنگ منم باید سود ببرم .

می دونم که چیزی علیهم داری و قصد رو کردنش فقط یه چیز میخوام نابودش کن منم به چیزی که می خوای می رسونمت ".

بعد نوچی کردم و بهش خیره شدم این باید یه راز می بود کار من چیزی بود که از دنیا جدا بود .

اما میدونم که به بخاطر نفوذم تو دنیای مافیا علی شک داره و این طبیعیه اون مدارکی بر علیه من داره ولی باید دست از جمع کردنشون برداره

کسی نمی تونه پا روی دمم بزاره من ادم میکشم من بی رحمم و به موقعش حتی پلیس هم میکشم کسی نمی تونه

من و زیر بکشه من تو ایران ارتش دارم و نابودی یه ملت برای من کاری نداره اوقدری هم به جزء خودم اشنا دارم که بتونم این کار رو بکنم پس ایران با من کاری نداشت منم با اون ها کاری نداشتم ولی به نوبع خودش خوب می تونستن با دشمنام درگیر شن خوب با نقشه ای که کشیدم همه ضرر میکنن جزء من .

دست از نگاه کردن به علی برداشتم و به لپتاپ نگاه کردم اطلاعات من بود از همراهیم با سازمان گرفته تا کارهایی که کردم و قدرتی که دارم .

لبخندی زدم اطلاعات کامل بود و این برای اونها ترسناک حتی پلیس هم نمی خواست با من درگیر شه .

لیسی به لبم زدم ارمان نشست و قهوش و برداشت و شروع به خوردن کرد .

علی خشن شده بود و تو فکر خواستم چیزی بگم که با گفتن قبوله ساکت شدم .

_ فکر عاقلانه ایه سرهنگ حالا فکر کنم بتونیم شروع کنیم .

اطلاعاتی که دست منه کتبی نیست اما میتونم تبدیلش کنم الان فقط میتونم شواهی بگم .

_ می شنویم دستگاه ضبط کارش و میکنه .

"خیلی خوب تا اونجایی که من میدونم ما با دو تا شریک کار داریم شرکایی که عادلانه تقسیم نکردن درواقع کار یکی همیشه به اون یکی گیره ".

دوباره بلند شدم و ایستادم اینجوری تمرکزم بیشتر می شود از یه جا نشستن متنفر بودم

قدمهای ارومی بر می داشتم و در همون هینم شروع کردم به حرف زدن " اولین شخص دیوید ملقب به مار سمی کسی

فامیلی شو نمیدونه به جزء خودش خطرناکتر از هر کسی تو فرانسه

می تونی اون و مردی غول پیکر با خالکوبی مار سبز رنگ بزرگی که کل دست سمت راستش و پوشونده و تا گردن ادامه داره بشناسی .

مثل همه ی روس ها مو بلوند و چشم سبز .

حدود ۶۰٪ کارها رو به عهده داره و اکثرا کسایی که وارد قرار داد ام ام می شن و مدیریت میکنه پسر قانونی نداره ولی تا دلت بخواد توله از زنان مختلف پس داده و سرپرست هیچ کدوم نیست .

شریک دوم مارسل ملقب به عقاب تیزهوش و تیز بین مغز متفکر گروه یا باید بگم کسی که کارها رو انجام میده ولی تایید نهایی به عهده ی دیویده نقشه های زیرکانش اون و تبدیل به بهترین استراتژیک میکنه .

هر دو شرکت نرم افزار جنگی اس او رو مدیریت میکنن پوشش برای پروژه ام ام .

این پروژه مربوط به قاچاغ اسلحه هستش هر کسی که بخواد وارد کار باشه اول باید تو شرکت کار کنه و صلاحیت لازم و به دست بیاره در غیر این صورت باید رابطی داشته باشه که بتونه اون و تایید کنه .

کارشون قاچاغ اسلحه به تمام جهان هستش هر جا جنگ و درگیری باشه اون ها هستن یکی از صادرکنندگان بزرگ اسلحه اونم با پول کلون بدون دست داشتن دولت .

حدود ۱۲ سال ثابقه دارن و تا حالا هم کسی نتونسته باهاشون درگیر شه .

باز کردن این گروهم زیاد چیز مهمی نیست جزء دو دوستی که از خلافهای کوچیک خسته شدن و روز به روز خودشون و بزرگتر کردن ".

با گفتن این حرفها برگشتم لقمه ی بزرگتری بود که می خواستن بردارن من خودم به شخصه کاری باهاشون نداشتم من فقط یکی رو می خوام اونم متیو بود و شروع نابودی اون با مارسل و دیوید می شد

اون لعنتی برای این که با من رقابت کنه با اطلاعاتی که مکس براش فرستاد خودش و درگیر کرد غافل از این که همه ی این ها جزء نقشه های من بود .

ایستادم و برگشتم" حالا چی میگی سرهنگ می خوای درگیر شی؟ "

حالا اون بود که بلند شده بود بهم نگاه کرد و گفت" با کشیدن پای ایران به بازی من هم چه بخوام یا نه درگیر شدم ".

سری تکون دادم دیگه بس بود من باید کارم و شروع می کردم .

برگشتم و برگه ای از بین کوهی از برگه ها برداشتم و سمت ارمان گرفتم

"این فرم و پر کن تو حدود دو سالی زیر دست من تو ایران بودی و حالا اوردمت فرانسه چون من خائنی داشتم که باید حسابش و می رسیدم و اونقدری به تو اعتماد داشتم که تو رو جای اون بزارم هر اسمی که می خوای بزار حالا تو معاون من تو فرانسه ای و کار معاون انجام دادن کارهایی که من می خوام. و این داستان تو هستش ".

به طرز عجیبی ارمان ساکت بود و نمی دونم چرا چون تقریبا من و ارمان به اندازه ای به هم نزدیک بودیم که بتونیم حتی گفت و گوی عادی با هم داشته باشیم .

حالا هر چی این خوب بود چون یکی از مشکلاتم حل شد ارمان از دستم برگه رو گرفت

با زنگ خوردن گوشیم برگشتم شیرین بود نگران شدم نکنه بلایی سر پسم اومده؟

با جواب دادن گوشیم صدای شاد شیرین تو گوشی پخش شد" سلام عزیزم "

ناخوداگاه لبخندی زدم از لحن صداش معلوم بود که نگرانیم بی مورده گفتم " جانم "

_اردلان نمی خوای یه اسمی واسه این گل پسر بزاری؟ "

با این حرفش لبخند از رو لبم کنار رفت اسم، اسمی که دوست داشتم سوین انتخاب کنه چیزی که من و اون هیچ وقت دربارش حرف نزدیم .

من بی وجود اونقدری خودم و درگیر کرده بودم که وقتی که هم به هم میرسیدیم کاری جزء خط و نشون کشیدن به هم و نداشتیم از بس که فقط دوست داشت با من بجنگه .

با به یاد اوردش حالم دوباره بد شد لعنت ندارمش و دارم حسرت روزهای گذشته رو می خوردم .

برای این که اروم شم نفسی گرفتم الان اصلا نه وقت و نه جاش بود تا احساساتی بشم .

ـ وقتی رسیدم خونه حرف میزنیم شیرین "

و بدون این که اجازه بدم حرف بزنه گوشی رو قطع کردم .

برگشتم ارمان همین که دید کارم تموم شد برگه ای که الان پر شده بود دستم داد .

خوبه ای گفتم و دکمه تلفن و فشار دادم و منشی رو صدا کردم .

با اومدنش برگه رو دستش دادم و گفتم " کارهای لازم اقای امیرکیا رو انجام بدین ایشون از فردا به عنوان معاون من کار میکنن".

منشی گفت " اما قربان پس اقای مکس چی؟ "

اخمی کردم و با دندون های کلید شده گفتم " اون و مرده بدون و اینقدر هم من و سوال پیچ نکن کاری که گفتم و بکن ".

منشی از ترس دیگه لال شد و سری خم کرد و رفت .

_مکس کیه اردلان .

برگشتم سمتش و پوزخندی زدم " کسی که همین الان باهاش اشنا میشی جاسوس یکی از دشمنای من و کسی که امروز من نابودش میکنم و حالام اگه هستی دنبالم بیا ".

سری تکون داد" کارم اینه" بدون هیچ حرفی برگشتم و کیفم و برداشتم چیزی داخلش بود که دوست داشتم مکس ببینه .

علی و ارمان همزمان با من از شرکت بیرون زدن اما قبل این که سوار لیموزینم بشم علی از ما جدا شد و حالا

من و ارمان با هم داشتیم سمت گارژی که مکس بود حرکت می کردیم .

به ارمان نگاه کردم که حالا اسمش و برسام گذاشته بود

"امیدوارم که زنده بمونی برسام خان "

پوزخندی زد و به بیرون نگاه کرد" من کارم و بلدم و لازمم نیست که تو کاری بکنی فقط من و وارد باند کن و بعد تموم "

_ البته که این طوره چون که من دوست ندارم خودم و قاطی کارهای پلیسی تو کنم به اندازه ی کافی سرم شلوغ هست ولی چیزهایی هست که دوست دارم نشونت بدم ولی الان نه به اونم میرسیم .

من باید از کارهای متیو سردر می اوردم و یکی از اون ها انتقال اسلحه بود .

من زمان و مکان اونها رو می خواستم و اون جوری که من می شناسمش اون مردک تا اخرین روز چیزی بروز نمی داد .

اگه نمی تونستم از مکس این اطلاعات و بکشم تنها کاری که می کردم فرستادن ارمان برای پیدا کردن اطلاعات بود .

و با شناختی که ازش دارم اون هیچ وقت گند نزده بود کسی که یکی از بهترین مامورای ایران بود .

نفسی گرفتم و به بیرون نگاه کردم دیگه تقریبا از شهر خارج شده بودیم .

بعد چند دقیقه به جایی که می خواستم رسیدیم ادمهای من با اسلحه و سگ های بزرگ وحشی اماده ی نابودی هر کسی بودن که نزدیک میشه .

مت با ورود ما دوید و در رو باز کرد پیاده شدم برگشتم و گفتم "نگهبانا رو دو برابر کن مت "

_قربان فکر نکنم اون برای کسی مهم باشه "

مهم بود لعنتی از این به بعد مهمه تنها چیزی که تو اون گاراژ خالی بود مکس بود با دستگاه های شکنجه .

"اینقدر سوال نپرس و کاری که گفتم و بکن "

بله قربانی گفت و همراهیم کرد لبخند ترسناکی زدم جوری که چشمام از انتقام و جنون برق میزد حالا نوبت من بود تا این مردک و که فکر میکرد تونسته من و خر کنه رو ملاقات کنم .

نمی کشمش هنوز نه لازمش دارم اما با کاری که قراره بکنم هر روز و ارزوی مرگ میکنه .

پوزخندی زدم و وارد گاراژ شدم

حالا می تونستم ببینمش با حایت خنثی کیفم و به مت دادم دستم و رو جیبم گذاشتم و بهش نگاه کردم به صندلی بسته شده بود و با پارچه ای کلفت هم چشماش و بسته بودن بر عکس مت که عضلانی و بزرگ بود این مرد روسی کوتاه و چاق بود .

و البته هم بگم تا حالا کثیف تر از این مرد ندیده بودم قدم اول و گذاشتم صدایی که تو فضا اکو می شود حالم و خوب

می کرد و اما با هر قدم من اون ناله می کرد درست مثل سوهان مرگ تو سرش بود .

بایدم باشه چون چیزی بود که حقیقت داشت وقتی بهش رسیدم با تمام قدرت رو سینش لگدی زدم که دادی زد و روی زمین افتاد چون دستاش بسته شده بد شرط می بندم الان شکسته یا در رفته بود .

بدون هیچ حسی صندلی رو برداشتم و روبه روش نشستم .

ولی این مرتیکه بدون هیچ ترسی با این که هر نقطه از بدنش باد کرده و کبود بود بازم همراه گریه و ناله فوش میداد .

)هی مرتیکه اشغال هیچ میدونی با کی طرفی وجود داری خودت و نشون بده (....

با حرفی که زدم خفه شد و لرزید" البته که می دونم با کی طرفتم می شناسمت خوبم می شناسم درست مثل گربه ای

هستی که زیر پای همه میو میکنه و خودش و بهشون می ماله و خوکی که جزء کثیفی چیزی نیست .

من وجود دارم مکس خوبشم دارم تویی که الان باید خفه شی و فقط گوش کنی .

پروندت سنگینه اونم بدجوری سنگین تر از این نکن با این که نذاشتم به جزء کتک خوردن درد دیگه ای رو بکشی ولی من اون ها نیستم من از قطعه قطعه شدن روحت شروع میکنم .

الانم اومدم اینجا چون باید تاوان بدی من و میشناسی دوست ندارم وقتم و اینجا اونم با تو هدر بدم ولی بازی کردن باهات و دوست دارم قبل از این که بخوام سوالام و ازت بپرسم جایی می فرستمت که شاید ازش خوشت بیاد ".

دستم و بلند کردم و مت و مخاطب قرار دادم "ببرینش به کلوپ گی ها بد نیست بعد این همه کتکی که خورده از کون جر بخوره اوه تو سکس گروپم عضوش کنید "

بعد پوزخندی زدم و بلند شدن " گه خوردم غلط کردم قربان من "...

تا این و شنیدم به جنون کشیدم برگشتم و از گردنش گرفتم و فشار دادم جوری که به خرخر کردن افتاد " کثیفی مکس بدم کثیفی جوری که حالم و بهم میزنی بوی تعفن میدی و خودتم خبر نداری باید از همون اول گه می خوردی و جاسوس متیو نمی شدی مرتیکه ی پول پرست شنیدم که کردن و دوست داری منم بهت پاداش میدم ولی با این تفاوت که این دفعه خودت گاییده میشی." این و گفتم و خنک شدم خوک کثیف شکمش شیش متر جلوتر از خودش بود .

سرش و پرت کردم که به اسفالت خورد سرفه ای همراه ناله کرد پوزخندی زدم روحش و می کشتم مردی که هیچ حسی

به مردا نداره گاییده شدن توسط اونها اونم بدون این که دوست داشته باشه عذاب بود و برای من لذت بخش درواقع دست رو غیرتش گذاشته بودم .

ببینم تا چه قدر مرد هست تا تحمل کنه کسی که اونقدری پست هست که به برادر زنشم تجاوز کنه .

زن بیچاره هنوز تو بیمارستان بود هم از نظر روحی هم از نظر جسمی شکنجه شده بود یا باید بگم بهش تجاوز وحشیانه شده بود .

توفی رو صورتش انداختم و با شتاب از گاراژ خارج شدن قبل رفتم گفتم" قبل این که ببرینش دونه دونه اون ودیو ها رو بزارید ببینه ".

مت با خوشحالی بله قربانی گفت دیگه معطل نکردم و سوار ماشین شدم ....

ارمان روبه روم نشسته بود و بهم با اخم نگاه می کرد شرط می بندم که با کاری که با اون مرد کرده بودم اصلا خوشش نیومده بود .

ـ چیزی که میخوای و بگو می شنوم .

این و گفتم و از داخل یخچال یه بطری ویسکی برداشتم و سر کشیدم .

سمتش گرفتم و گفتم " می خوری؟ "

هنوزم با اخم داشت نگام می کرد اخر سر دهن باز کرد و گفت" تا حالا لب به ویسکی نزدم و دوست ندارمم امتحان کنم درباره ی حرف قبلیت هم باید بگم می دونم از قصد این و گفتی ولی من با اون حرومزاده کاری ندارم و نمی خوامم اصول رفتاری تو رو بازخواست کنم .

کار تو برای خودته تا زمانی که من و درگیرش نکنی یا تو کارهای من دخالت نکنی من باهات کاری ندارم ".

پوزخندی زدم و بطری رو جلوی دهنم گذاشتم و یه قلوب خوردم و به بیرون نگاه کردم .

تقریبا به شهر رسیده بودیم همین طور داشت از بطری تو دستم لذت می بردم که گوشیم زنگ خورد برش داشتم مت بود .

بدون معطلی جوابش و دادم "می شنوم "

_قربان ما همین الان مکس و به کلوب انتقال دادیم ولی با دیدن اون ودیو چیزی رو که می خواستیم بهمون گفتن .

اطلاعات کاملی ندارن متیو فقط یه چیز و اشکار کرده اونم اینه که تا یک ماه دیگه محموله رو به ایران می فرسته .

از زمان دقیق گرفته تا تعداد محموله خبر نداریم ولی یه چیز و می دونیم اونم اینه که قراره اتفاق بزرگی بیفته".

خوبه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم اون مار موزی هیچی رو بروز نداده بود .

احمق کثافت اینم می دونم که اگه مکس چیزی می دونست می گفت که شاید از مجازاتش کم شه .

دستم و روی زانوم گذاشتم و مشت کردم گوشی تو دستم از فشاری که بهش می دادم صدا داد .

تو فکر بودم نقشه باید تغییر میکرد و من باید فکر میکردم .

نوچی کردم با این که اماده بودم تا این حرف و بشنوم ولی بازم فکر نمی کردم که حتی نتونم یه سر نخ گیر بیارم فقط یه ماه .

لعنتی فکر کنم باید زودتر دست به کار بشم .

رو کردم سمت ارمان .

_فکر کنم به کمک من احتیاج داری؟

پوخندی زدم و گفتم " برخلاف چیزی که می خوام تو میتونی خیلی کمکم کنی "

_چی به من میرسه .

"عجله نکن ارمان به اندازه ی کافی خواهی فهمید تا جلوی هر اتفاقی که قراره بیفته رو بگیری و مدرکی هم برای نابودی داشته باشی ".

نفسی گرفت و سرش و تکون داد " پس معطل چی هستی بهتره هر چه سریعتر شروع کنیم ".

_نیش خندی زدم و بطری خالی رو تو سطل انداختم دکمه ای که ما رو از راننده جدا می کرد و فشار دادم " ما رو به کلوپ ومپ ببر "

با گفتن بله قربان دوباره شیشه رو بالا دادم .

"کلوپ ومپ؟ "

_اره بر گرفته از خوناشاماست، چون مردم اونجا درست مثل خون اشام ها خونشون مکیده میشه ".

" کازینو "

_درست حدس زدی جایی که میریم کازینو هستش ولی نه معمولیش با شرط بستن رو انسان ها و جونشون خونه کشور و ....

جایی که فقط مافیا حق ورود دارن و باید بگم دلال اطلاعات خوبی هم هستش .

شنیدم که ایران گروه سلطان و نابود کرد؟

تو دنیای ما خیلی زود خبرها پخش میشه.

_اره .

"فکر کنم اینجا در اشتباهی سلطان و اشتباهی گرفتی مرد چون یکی از دلال های اسحه ی ما سلطانه الان میریم اونجا خواهی دید .

یکی از جاهایی که براش میمیره کازینوست سلطانی که به اون جا حکومت میکنه "

ارمان اخم کرده بود حقم داشت دو سال تو باندی باشی و حالا فرد اشتباهی رو گرفته باشی و اصل کاری هنوز اون بیرون باشه واقعا بد بود .

پام و رو اون یکی پا انداختم و گفتم" برای نابودی متیو درواقع شریک من باید سلطان و از سر راه برداریم یکی از اون کسایی که متیو را ساپورت میکنه اونه اگه باهاش قاطی شی دست رو کار متیو گذاشتی اولین حرکت نابودی اونه ".

ـ و چرا من باید تو کار متیو دخالت کنم .

"د نه د ارمان خان متیو شریک من تو قاچاغ اسلحه هستش اون و نابود کنی خیلی به گروه ام ام نزدیک میشی این یک دوم این که انگار یادت رفته سلطان و باید دستگیر کنی که مربوط به ماموریت قبلت میشه و باید به اطلاعت برسونم

سلطان یه عربه و اگه بخوای که نابودش کنی به ارتش نیاز داری

چون من یکی خیلی خوب از قدرت اون عوضی و کثافت کاری هاش خبر دارم ".

_ متنفرم که حق با توعه .

"همیشه حق با منه فقط باید تو یه راستا با هم حرکت کنی یهو دیدی به هر چیزی که می خواستیم رسیدیم ".

سری تکون داد "فعلا رییس تویی ببینیم چی میشه ".

من سری تکون دادم که همون لحظه ماشین جلوی کلوپ ومپ نگه داشت لبخندی زدم و گفتم " به جهنم خوش اومدی".

راوی "

سودا اونقدری به دستگاه بیب بیب گوش داده بود که دیگه حالش از این صدا به هم می خورد .

دوست داشت همه چیز تموم شه و سوین بیدار شه یا اصلا این یه کابوس باشه و هر ان از خواب بیدار شه و هر دو تو بغل هم به هم تسکین بدن .

اما همه ی اینها خیالی باطل بود همون طور تو فکر بود که سیمین وارد شد اونقدری مادر بیچارش گریه کرده بود که حتی نایی برای حرف زدن نداشت .

از روی صندلی بلند شد و بغلش کرد " مامان سوین خوب میشه؟ "

_نمی دونم عزیزم امیدوارم هر چه زودتر بیدار شه و ما رو این قدر نگران نکنه .

"دوست دارم وقتی بیدار شد به خاطر کاری که باهام کرده یه کتک مفصل بزنمش ".

سیمین بعد این همه ماه لبخندی زد و گفت" فکر کنم منم این کار رو بکنم ".

هر دو گریه ای همراه خنده زدن .

در این طرف افشین تو اتاق دکتر بود و از چیزی که می شنید اصلا خوشش نمی یومد .

در این چند روز وضعیت سوین هیچ تغییری نکرده بود دیگه دکترا کاری ازشون بر نمی یومد در همین لحظه بود که افشین تصمیم گرفت به ایران برگرده اونم همراه خانوادش .

اینجا بودن هیچ چیز و درست نمی کرد افشین تا حالا فرانسه نیومده بود کشوری که براش نا اشنا بود

از اتاق دکتر خارج شد خوشبختانه این اجازه رو داشت تا با همراه پزشک و پرستار سوین و انتقال بده قدرت افشین تو ایران بود

اون هیچ قدرتی تو فرانسه نداشت با این که ثروت همیشه حرف اول و میزد اما این باعث نمی شود تا اون تو این کشور غریب بمونه که حتی از زبونشون چیزی حالیش نیست با این

که مدرک ها ی زیادی داشت اما تا حالا به فرانسه نیومده بود .

اگه المان بود می تونست یه کاری کنه اما حتی این جا یه اشنا هم نداشت .

و این اذیتش میکرد برگشت هنوز نمی تونستن به سوین نزدیک شن و از پشت شیشه نظارگرش بودن و این درد داشت دختر عزیزش اهی کشید . هر دو رو بغل کرد و با گفتن میریم ایران سودا رو از فکری که داشت خارج کرد .

ـ چیییییی نه بابا من نمی رم ارمان اینجاست سوین اینجاست و از همه مهم تر اون کسی که سوین و به این روز انداخته اینجاست و شما دارین میرین به همین راحتی ؟ بدون این که حتی بخواین اون مردک و پیدا و مجازاتش کنین؟ "

_خیلی عجولی دختر سوینم با خودمون می بریم علی و ارمان اینجا هستن و کارشون و به عنوان پلیس انجام میدن و تو هم با من بر میگردی .

این درد داشت سودا نمی تونست تحمل کنه اون می خواست باشه رفتنش از اینجا اون و اذیت می کرد مخصوصا این که کسی که سوین و دزدیده بود راست راست راه می رفت و ازاد بود اونم بدون هیچ مجازاتی .

سر بلند کرد جسور بود اره و می تونست این کار رو بکنه

_نه پدر من می خوام باشم من ....

_حرفی نشنوم سودا سوین و که داری میبینی پس اجازه نمی دم تو هم با خریت بازی هات خودت و تو دردسر بندازی .

سودا اخمی کرد اون بچه نبود درک نمی کرد که چرا پدرش این حرفها رو می زد اون فقط می خواست باشه نه این که خودش و وسط یه مشت جانی بندازه از بغل پدرش خارج شد

و بدون حرف سمت بیرون رفت و گوشیش و برداشت و به ارمان زنگ زد .

بعد چند تا بوق گوشی قطع شد اخمی کرد این دیگه چی بود با غیظ بیرون بیمارستان حرکت کرد داشت از حرس سکته میکرد نباید این طور می شد نباید جیغی کشید و روی صندلی نشست هیچ چیز اون طوری که فکر میکرد پیش نمی رفت .

_ جوابت و نداد؟

برگشت و با دیدن.....

برگشت و با دیدن پدربزرگش اونم با اقتدار از جاش بلند شد .

_بشین دختر .

هر دو کنار هم نشستن این اولین بار بود که سودا با پدربزرگش اونم بدون هیچ گونه گارد اطرافش بیرون از عمارت بود .

دست دست کرد و اخر سر نفسی گرفت و جرعتش و جمع کرد و گفت" منظورتون از جوابمو نمیده چیه اقا جون؟ "

_هیییییم میشه خیلی نتیجه گرفت گلم و یکی از اونها جاییه که هست امکان نداره جواب بده یا دستتش بنده و یاا .

بعد تیز به سودا نگاه کرد دهنش باز مونده بود من من می کرد این اصلا امکان نداشت " من من ، اقا جون این امکان نداره که ارمان بهم خیانت کنه اونم فقط یه بار جواب ندادن به زنگ من .

می دونم دوستش نداری و باهاش اختلاف داری ولی من دوستش دارم و "....

_چه قدر میشناسیش سودا هیم چه قدر ؟ مگه من بهت گفتم دوستش نداری ولی تا حالا شده که بهش فکر کنی چطور ارمان عاشق شد مگه دوست داشتن به این اسونیاست؟

شاید درست مثل قبلی ها فقط به خاطر ثروت بهت نزدیک شده و شاید و شاید های دیگه هم وجود داره

من احمق نیستم دخترم توام بزرگ شدی دوست دارم تصمیم درستی بگیری و تا اخر پای حرفت باشی

اون ادم نمی شناسمش کسی که گذشته ای تاریکی داشته باشه اصلا چیز خوبی نیست و این طبیعی نیست من حتی تو این چند ماهی که هم و میشناسین یه بار از بونش اسم پدر و خانواده و نشنیدم این یعنی چی سودا فقط بهم بگو .

عاشقی باش نمیگم نه ممنوعه ولی درستش و به وقتش .

نفس سودا تو سینه حبس شده بود نمی دونست چرا ولی هیچ وقت به این مسائل فکر نکرده بود و این خاری بود تو قلبش و اذیتش می کرد و نفسش و بریده بود .

نفس دیگه ای کشید بغض گلوش گیر کرده بود ولی دوست نداشت پایین بیاد نمی خواستم با حرف زدن مقاومتش بشکنه پس حرفی نزن مثل دخترای ساده لوح هر چی که ارمان گفته بود و قبول کرده بود .اون باید باهاش حرف میزد به هر قیمتی که شده اصلا هیچ تحقیقی انجام نشده بود چیزی در این بین اشتباه بود ارمان هیچ وقت از فامیلاش چیزی نگفته بود نه صبر کن . سودا به جزء سکس و حرفهای عاشقانه چه قدر ارمان و می شناخت هیچی

. ناله ای کرد و سرش و تو دستاش گذاشت این خیلی براش گرون تموم شده بود.

اردلان :

قبل این که از ماشین پیاده شم از روی محافظ کیف تجهیذات و باز کردم و دو تا اسلحه با خشاب پر یکی خودم یکی به ارمان دادم " باید تجهیض باشیم کی میدونه شاید درگیر شدیم ".

بعد جا ساز کردن اسلحه از ماشین پیاده شدم گلنج گردم و شکوندم و اماده ی جنگ بودم افرادم خط حفاظت و درست کرده بود نیش خندی زدم و وارد شدم .

" قانون شماره دوی این کازینو یادت باشه می تونی با محافظ وارد شی اما درگیری ایجاد کرد ممنوعه وگرنه با کل باندهای اینجا درگیر میشی .

سوم باید صورت اشنایی بین مافیا داشته باشی وگرنه اجازه ی ورود داده نمیشه .

قسمت ما از کازینوای که مردم بازی میکنن جداشت کارهای کثیف تری اون پشتا انجام میشه اینجا حتی کلوپ سکس و فروش کالاهای قاچاغ داره و به نوبع خودش یکی از بزرگترین کازینوهای فرانسه هستش و رهبرش کسی نیست که باید بدونی فقط این و بدون سلطان یکی از شرکای اون مرده ".

بعد لبخند شیطانی زدم و وارد شدم افرادم دنبالم بودن و ارمان کنارم حرکت می کرد حس خوبی داشتم و نمی دونم این و مدیون چی بودم .

با وارد شدنم همه چیز عادی بود ولی نه برای من از میزهای بازی گذشتم و سمت جای ممنوعه رفتم کارت سیاه و بالا بردم و نشونش دادم دو تا گارد تعظیم کردن و اجازه ی ورود به من و افرادم دادن وارد شدم و حالا این دنیا دنیای تاریکی من بود جایی که من درش زندگی میکردم .

افراد بزرگ مافیا این جا دور هم جمع می شن و هر چی دارن رو میکنن محلی برای بازیهای کثیف ما و میدون جنگ خطرناک .

کسی پا به این میدون میزاره باختش مساوی با نابود شدنشه البته اگه ببازی و همه چیز و گرو بزاری و خوب این کار و فقط یه احمق انجام میده .

لبخندی زدم و سمت میزی حرکت کردم چون کسایی رو که می شناختم اونجا بودن دستم و تو جیبم گذاشتم و با صدای قهقهه ی سلطان گفتم" خیلی وقته ندیدمت انتظار دیدنت و اونم اینجا نداشتم".

با اون لحجه ی مسخرش گفت _ اوه اوه ببین کی اینجاست اردلان خان بزرگ خان خانان باید بگم منم انتظار دیدن جناب عالی رو نداشتم چی شما رو به این مکان حقیر کشونده؟

لبخند ترسناکی زدم و نشستم از قبل به ارمان گفته بودم که اتاق کار این مردک کجاست و اطلاعات لازم و کجا می تونه به دست بیاره پس نگرانی نداشتم .

گفتم " اومدم بازی شاید چیزی داشته باشین که بتونه به درد من بخوره "

_بشین مرد .

بعد داد زد مشروب و زن می خوام بلند خندید و گفت" حالا می خوای رو چی شرط ببندی و چی می خوای ؟ "

پوزخندی زدم " اطلاعات "

سلطان ابرو بالا انداخت و لبخندی زد میز گردی که دورشون نشسته بودم اکثرا می شناختمشون و می شناسنم و از همه مهم تر احسان با اون توله هاش تو بغلش اینجا بود .

گفت " ببین کی اومده دنبال اطلاعات اردلان خان بزرگ چی شده کسی پا رو دمت گذاشته؟ "

دختری که نزدیکم می شود و تو بغلم گرفتم اینجا نقش بازی کردن من مهم بود و تنها چیزی که می خواستم توجه افراد به خودم تا ارمان کارش و بکنه .

مشروب و از دست دختره گرفتم و گفتم " فکر کنم خودت خبر داری که چرا اینجام به من تو خونم اونم ایران حمله شده

از حفاظ امنیتیم عبور شده و از همه مهم تر اون شخص ازاد داره راست راست راه میره من رئیس گروه رد و می خوام ".

سامان که اینجا از همه بزرگ تر بود و یکی از قاچاغچیان بزرگ موارد تو ایران گفت " بد رو دمت گذاشته می شناسمشون گروه کوچیکیه ولی در کنارش باهوش حالا می خوای با گرفتن اطلاعات چی بدی؟ "

پوزخندی زدم و مشروبمو بالا بردم" چیزی که ارزش اطلاع کشیدن از شما رو داشته باشه، ملکه "

سلطان که همون لحظه داشت مشروبش و می خورد با شنیدن حرفم تمامش و روی زمین ریخت و به سرفه افتاد .

_چیییی؟ ملکه !

همه ی کسایی که دور میز نشسته بودن با چشماشون از علاقه براق شده بود حتی احسانم گربه کوچولوش و پایین انداخته بود .

"شوخی میکنی دیگه درسته؟ "

اخم کردم من کی شوخی کرده بودم که این دومی باشه" چیه فکر میکنین من می بازم و ملکه رو از دست میدم پس بیاین جلو هر اطلاعاتی که دارین رو کنین با هر کسی که اینجا هست بازی میکنم ".

همه ی اینا رو با داد گفتم دیگه موزیک پخش نمیشود و همه داشتن به من نگاه می کرد چیزی که گفته بود کم نبود ملکه چیزی بود که همه می خواستنش برگرفته از ثروت مقام زیبایی و شکوه بود .

بشری نبود که اون و ببینه و نخوادش .

مشروبم و سر کشیدم و لیوان و روی میز کوبدم "بور بزن سلطان که قصد باخت ملکه رو ندارم ".

همه پوزخندی زدن و درنده شدن تا از چنگم درش بیارن چیزی که حتی نمی شد به صورت مادی قیمت روش گذاشت.

راوی :

ارمان تیز هوش به اطراف نگاه می کرد و تمام محافظ ها رو از نظر گذرونده بود و تقریبا امار همشون و داشت اما تنها چیزی که توجهش و جلب کرده بود سلطانی بود که اردلان صداش زده بود دستاش و مشت کرد تا کار و خراب تر از اینی که هست نکنه .

کسی که دستور کشتن اون و داده بود و سودا رو می خواست خوک کثیف حالا دیگه اون تموم شده بود موضوع دیگه ای که بیشتر تو مخش رژه می رفت ملکه بود اون دیگه چی بود؟ یا کی بود .

باز اردلان کاری کرده بود ؟ اون هیچ وقت مثل ادم زندگی نکرده بود اونها با این که از اردلان اطلاعات داشتن ولی این فقط مختس سرهنگ و خودش بود اگه اطلاعات درز می کرد حکم اعدامش صادر شده بود .

چیزی بود که اذیتش میکرد یه حسی به اردلان داشت یه حس غریب و اشنا سرش و تکون داد بهتره بس میکرد الان فقطش نبود .

تنها کاری که میکرد گرفتن اطلاعات مکانی سلطان بود و بس .

پوزخندی زد و چند قدم دور شد .

کار اردلان عالی بود و جوری افراد و جذب کرده بود که حالا همه به اونها نگاه میکردن کاری که ارمان باید انجام می داد اونم رفتن به دفتر مرکزی و خالی کردن اطلاعات کامپیوتری سلطان تو هاردی بود که اردلان بهش داده بود .

برای این که بتونه پوششی داشته باشه سمت یکی از محافظ ها رفت و ادرس سرویس و به زبان انگیلیسی خواست .

خوشبختانه اون محافظ باهاش نیومد و حالا ارمان تنها تو سالنی بود که با پله ها به دفتر سلطان می رسید .

اسلحه رو از تو کمرش بیرون اورد و صدا خفه کن و هم از تو جیبش هیچ وقت دوست نداشت تا کارش و نیمه تموم کنه کشتن این عوضی ها بهترین کار بود تا لو نره .

با انجام داد همه چیز اسلحه رو کنار دستش گذاشت گوشی تو گوشش صدا داد " میتونید برین قربان اتاق کنترل دست ماست و دوربینا حک شده "

پوزخندی زد و با اولین شلیک اون مرد و کشت .

از کنار جنازه ی خونیش حرکت کرد فقط پانزده دقیقه طبق اطلاعات اردلان تا عوض شدن شیفت وقت داشت تا به اتاق برسه و اطلاعات و کش بره .

پس معطل نکرد و هر کسی رو که جلوش بود و با یه تیر رو مغزش خلاص میکرد شغل اون این اجازه رو میداد تا تو ماموریت ها این کار ها رو انجام بده به شرطی که لو نره .

با راهنمایی های افراد اردلان تو اتاق کنترل حرکت کرد و با دیدن دو تا محافظ عرب اسلحه به دست پوخندی زد با دو شلیک مداوم اونها رو هم خلاص کرد .

وارد اتاق شد و کامپیوتر و روشن کرد لعنت رمز داشت .

وقت باز کردنش و نداشت فلش و وارد کرد و کل اطلاعات به صورت خودکار شروع به بار گذاری کرد بعدا خودش با بچه ها همه چیز و درست می کرد لامصب ده دقیقه طول می کشید .

بی کار واینستاد و کل اتاق و زیر و رو کرد فقط یه چیز و نتونست باز کنه اونم گاوصندوق بود و اون حتی تجهیذاتش رو هم نداشت .

بی خیال کشو ها رو زیر و رو کرد با باز کردن یکی یه فلش پیدا کرد برش داشت باید میدید که چی توشه هیچ وقت یه همچین فردی چیز عادی تو زندگیش نداشت .

الان فقط ۳۰ ثانیه تا پایان بارگیری مونده بود که محافظ اردلان گفت "قربان از اونجا بیاین بیرون لعنت فهمیدن همین الاااان ".

نمی تونست ۲۰ ثانیه مونده بود اسلحه رو برداشت و گفت شما برین منم می یام .

خشاب و باز کرد جمعا ۳ تا گلوله داشت پوخندی زد اردلان حتی به اون خشاب اضافی هم نداده بود بستش و اماده شد با باز شدن در اولین نفر و کشت و با صدای اسلحه ی بعدی پشت میز نشست .

با دیدن اسلحه ای زیرش چشماش برق زد عالی بود یه تیربار اونم زیر میز حالا جنگ اسون می شود .

جنگ بالا گرفته بود درست عین میدان تیر صدای اژیر پلیس و جیغ مردم همه و همه با هم قاطی شده بودن اما یه چیز

بود که جون ارمان و در این حین نجات داده بود اونم تفنگ رگبار بود .

و چیزی که چک نکرده بود خشابش بود که نیمه بود و خیلی زود تمومش کرد ولی باهاش حداقل ۲۰ نفر و کشته بود .

با تموم شدن مهمات نشست .

_تف توش.تموم شو دیگه

لپتاپ تو بغلش بود ۱، ۲ ، ۳ تموم شد فوری هارد و خارج کرد و اطراف و زیر نظر گرفت .

اون بیرون چه خبر بود افراد اردلان اومده بودن کمکش ؟ سری بدون معطلی پنجره رو رسد کرد پوزخندی زد و بلند شد دو تا تیر رو خالی کرد یکی رو خلاص کرد .

بدون این که بتونه کار دیگه ای انجام بده با دیدن نارنجک از پنجره به بیرون پرید و این صحنه با انفجار ترکش یکی شد .

خون بود که بالا اورد بعد ارمانی بود که روی ماشینی با صدای بدی سقوط کرد .

لعنت ارتفاع و در نظر نگرفته بود تقربا از ساختمون دو طبقه ای پریده بود .

تا به خودش بیاد کسی دستش و گرفت و کشید و بوم ماشین منفجر شد .

اردلان :

اخرین دور بود و دیگه داشت وقتمون تموم می شود بر عکس بازی های دیگه این فرق میکرد و در عرض چند دقیقه همه چیز مشخص می شود .

نمی دونم چرا یه حس بدی داشتم انگار قرار بود اتفاقی بیفته و اگه طبق گزارشاتی که از مت گرفتم اون روز امروز باشه باید هر چه سریعتر از اینجا بزنیم به چاک چون تا چند ساعت دیگه اینجا با میدون جنگ هیچ فرقی نمی کرد .

کارتها دست من بود برنده من بودم همه جا سکوت بود و حتی صدای موزیکم نبود که تمرکز ادم و بهم بزنه .

همین طور نشسته بودم که با شنیدن صدای بیپی اخمام تو هم رفت اون چی بود ؟

یه چیز این وسط مشکوکه با صدای خشنی گفتم" اون چی بود؟ "

سلطان پوزخندی زد و گفت" داری میبازی اردلان جر زنی نکن ".

از خشم داشتم می سوختم نمی خواستم تو این درگیری جونم و از دست بدم کارت ها رو روی زمین انداختم و خم شدم با دیدن بمبی زیر میز چشمام چهارتا شد سریع دادی زدم و بلند شدم" لعنت به همتون زیر میز یه بمبه ".

تا این و گفتم همه افراد از روی میز بلند شدن و عقب رفتن افراد گارد مربوط به هر شخص دورمون و احاطه کرده بودن .

و اما سلطان همون جا نشسته بود .

"بی خیال فکر نکن ملکه رو از دست میدم اردلان ".

بعد اسلحه ای برداشت و به سمتم نشونه گرفت لعنت دادی زدم که همون لحظه بمب منفجر شد .

نمی دونم کی روی زمین افتادم و افرادم برای محافظت ازم روم اما تا چند دقیقه چشمام تار میدید و گوشام زنگ میزد .

لعنت حی مبکردم که ار درون منفجر شده بودم تو حال و هوای خوبی نبودم که همون لحظه با کمک یکی بلند شدم .

نمی تونستم چیزی ببینم همه چیز و محو میدیدم سرم و تکون دادم که دیدم کمی بهتر شد مت بود لعنت کی اومده بود؟

_ قربان به اینجا حمله شده باید بریم همین حالا .

سری تکون دادم و تلو تلو خوردم همه ی شش محافظی که اورده بودم روم بودن و همه هم مرده بودن اونها با بدنشون ازم محافظت کردن .

قدم اول و برداشتم که صدای درگیری و داد و شلیک تفنگ تمام کلوپ و گرفته بود .

اسلحم و از پشتم در اوردم و...

اسلحم و از پشتم در اوردم هنوز هم منگ بودم ولی نمی خواستم اینجا تسلیم مرگ بشم می دونستم اومدن من امروز چیزی از خودکشی فرقی نداره ولی تنها راه بود که بیای اطلاعات و بگیری و لو نری .

کسی که به اینجا حمله کرده بود یکی از رقیبهای بزرگ سلطان بود که حالا پیروز شده بود چون با چشمای خودم پودر شدن سلطان و دیدم اگه زنده می بود جای تعجب داشت چون جلوتر از همه به میزی که بمب توش قرار داشت بود .

حالا یکی از مهره های متیو از بین رفته بود اونم یکی از قلعه هاش کم نبود اون ها کار من و راحت تر کرده بودن پوزخندی زدم و یکی که از همه بهم نزدیک تر بود شلیک کردم .

_ بهتره هر چه سریعتر از این جهنم خارج بشیم .

همه ی افرادی که دورم و احاطه کرده بودن همرام شروع به بیرون رفتن کردن تو حلقه ی حفاظتی در حرکت بودم .

یه چشمم بد می سوخت دستم و بلند کردم و با دیدن خون روی دستم فهمیدم که به سرم ضربه خورده اسلحه رو تو دستم محکم گرفتم و درگیر شدم اون لعنتی ها خروجی رو بسته بودن .

همون لحضه احسان همراه گارد اون طرف دیوار سنگر گرفت اونم زخمی شده بود محال بود اونجا باشی و با اون بمب حداقل زخمی نشده باشی .

ـ بهتره هر چه سریعتر از اینجای کوفتی بزنیم به چاک اون مرتیکه بد کاری کرد با ما در افتاد این لعنتی ها می دونن که اگه یکی از ما بیرون از اینجا بره براشون بد میشه .

قانون که یادت نرفته خودت میدونیی کیا اینجان .

"لعنت بهت احسان داد نزن و از اون مخت استفاده کن هیچ کس نمی خواد بمیره ما برای خارج شدن از اینجا به یه تانک احتیاج داریم ".

همین که این و گفتم ارمان و دیدم که از طبقه ی دوم با کمر محکم روی ماشین افتاد جوری که ماشین خم شد و شیشه هاش شکست .

سرم و بلند کردم و با دیدن ار پی جی تفی روی زمین انداختم تقربا چند قدم باهاش فاصله داشتم معطل نکردم و بدون این که به کسی چیزی بگم دویدم از دستش گرفتم و کشیدم با

پاهاش روی زمین افتاد با داد گفتم " می خوای نمیری راه بیفتتتتتت و ....." بوم .

پخش زمین شدم این دفه دیگه محافظی هم نبود تا ازم محافظت کنه گوشام بد سوت میزد و همه چیز و دو تا می دیدم دادی زدم و دستم و رو گوشام گذاشتم .

حس کردم همه جای بدنم در حال انفجاره تو حال و هوای خودم نبودم که توسط دو نفر کشیده شدم و سیاهی مطلق .

چشمام و باز کردم تو اتاقی که شاید میشه بهش گفت که یکی از خونه هام تو فرانسه بودم اخم کردم همه جای بدنم درد می کرد از جام بلند شدم .

من به این درد ها عادت داشتم چیزی نبود که بتونه من و از پا در بیاره .

لعنت من از هر چی باند و چسبه متنفرم .

دستم و بلند کردم و باند دور سرم و کندم . رفتم سمت اینه کسی نبودم که به ظاهر اهمیت بدم ولی باید بدونم اون کثافت ها چه بلایی سرم اوردن یا نه .

چه جهنمی رو پیشونیم چند تا جای بخیه بود زخم از ابروم تا گیجگاهم کشیده شده بود تف تو روحش .

فکم از خشم منقبض شده بود جا به جای تنم به اندازه ی کافی زخم داشت که حالا صورتمم بهش اضافه شده بود .

زخم هایی که تک به تک باعث و بانیشون رو نفله کرده بودم .

گلنج گردنم و شکوندم و بدون این که توجهی به سر درد و گوشهایی که هنوز کمی سوت می کشید باشم از اتاق خارج شدم .

همین که به نشیمن رسیدم با دیدن مت اونم نشسته رو مبل و لپتاپ تو دستش اخمام تو هم رفت برامم مهم نبود این کار بخیه ها رو باز کنه .

رفتم سمت اشپزخونه در همین هین هم گفتم " چی پیدا کردی؟ "

و شروع به ریختن قهوه برای خودم کردم الان تنها چیزی که ارومم می کرد پیپم بود .

وقتی کارم تموم شد روی مبل روبه روش نشستم و بهش گفتم بشین اطاعت کرد و حالا این مت بود که حرف میزد اما قبل شروع کارش پیپی از جیبش در اورد و سمتم گرفت با این که به مال خودم نمی رسید اما قانع شدم و ازش گرفتم دود چیزی بود که من می پرستیدمش دنیای من تو این چند جمله خلاصه می شد دود مرگ خشونت .

پوزخندی زدم و پک عمیقی بهش زدم و اجازه دادم تا تو بدنم بمونه و کارش و بکنه و بعد اروم بیرونش دادم .

_اطلاعات مت؟

بله قربانی گفت و شروع کرد.

"طبق چیزی که با از هاردی که ارمان خان پیدا کرده بود عمارت سلطان و پیدا کردیم ولی یه چیزی هست که باید خودتون ببینید ".

بعد لپتاپ و سمتم گرفت و گفت " قربان همین طور که میبینید ایشون برادر بزرگتر سلطان هستن و طبق اطلاعات همه چیز به نام برادر ایشون هستش و سلطان از خودش چیزی نداره .

که میشه گفت "....

خودم جملش و کامل کردم" همه چیز برای این یاروعه و سلطان فقط حکم زیر دست برای این مرد و داره ".

لعنت بهش فکر کردم نابود شده اما حالا یه کیر دیگه پیدا شده .

از خشم غرشی کردم و کاردی که روی میز بود و سمت تلوزیون پرت کردم صدای برخوردش و خوردنش به زمین

ارومم کرد باید یه چیز و خورد می کردم وگرنه نمی دونستم چی کارها از دستم بر می یومد .

چشمم و بستم سرم درد می کرد جوری که کلافم کرده بود .

از هر چی قرص و زهرماریم فراریم با داد گفتم " مت برام ویسکی بیار همین الان ".

با شتاب بله قربانی گفت و دوید سمت بار و یکی بهترین ها رو برام اورد درش و باز کردم و سر کشیدمش .

تا ته معدم و سوزوند یه سوزش خوشایند رو کردم و بهش گفتم" قبل مردن سلطان ما نقشه داشتیم تا تو خونه ی خودش بهش شبیه خون بزنیم و نابودش کنیم پس نقشه ادامه داره "

بعد به نقشه ی روی میز نگاه کردم جایی که علامت خورده بود .

کارد دوم و برداشتم رو صحفه کوبیدم " برام نابودش کنین به ارتش خبر بده تمام مهمات و اماده کنید من با تانک می خوام حمله کنم اون عمارت از روی کره ی زمین حذف میشه ".

سری خم کرد و بله قربانی گفت .

با این که دود ارومم میکرد ولی ویسکی برعکس وحشیم میکرد دیگه بهش احتیاج نداشتم اروم شدن تو وجود من هیچ وقت نبود .

بطری ویسکی رو دوباره به لبم نزدیک کردم که گوشیی به صدا در اومد " این دیگه چه کوفتیه؟ "

_قربان موبایل ارمان خان هستش الان چند روزه داره همین طوری زنگ میخوره ".

چه جهنمی؟

" چند وقته که من بی هوشم؟ "

_دو روز قربان .

"با داد گفتم چرا از اول نگفتیییی؟ "

_شرمنده من ... من

"بس کن مت به اندازه ی کافی در حال انفجارم اون روی سگ من و بالا نیار که بد میبینی ارمان الان کدوم جهنمیه؟ "

_ تو اتاق بغلی هنوز به هوش نیومدن جراحت خیلی بدی داشتن و عمل هم روشون انجام شده .

خیز برداشتم و از یغش گرفتم " برو هر کوفت و زهرماری هست پیدا کن بیار رو سر ارمان اون و بیدار میکنی مت حالیم نیست چطوری فقط بیدارش کن چون این عملیات بدون حضور اون هیچ جهنمی نمی شه حالیت شدددد "

اخری رو با داد گفتم و یکی رو صورتش با مشت خوابوندم .

روی زمین افتاد اما سریع بلند شد و همون طوری خمیده موند با صدای بعدی تلفن گفتم" گورت و از جلوی چشمم گم کن و کاری که گفتم و انجام بده اون لبتم پاک کن با این

اوضاع دوباره ببینمت اونم بدون برنامه ریزی مت یه بادمجون تو چشمت می کارم سگم نکن می دونی که رحم ندارم .

بله ای گفت و گورش و گم کرد بدون این که بهش نگاه کنم خم شدم و گوشی رو برداشتم با دیدن اسم عشقم تف روی زمین انداختم همین و کم داشتم .

پوفی کشیدم که قطع شد با دیدن ۴۰ تا تماس از همون شخص دیگه داشتم منفجر می شدم حالا من به این خانم چه جهنمی بگمممم .

دادی زدم و با زنگ خوردن دوباره گوشی رو جواب دادم و بدون این که اجازه بدم حرف بزنه گفتم" ببین زنیکه از بس زنگ زدی داری کفرم و بالا می یاری لابد دستش بنده جواب نمیده حالا هر کی که هستی یه بار دیگه زنگ بزنی این گوشی رو خورد می کنم حالیت شد ؟

داری با کارهات رو مخم یورتمه میری حوصله گریه و زاریه بچه هایی مثل تو رو ندارم پس بتمرگ سر جات هر وقت حالش مسائد شد بهش میگم بهت زنگ بزنه "

گفتم و قطع کردم و گوشی رو روی میز پرت کردم بطری رو میز تموم شده بود پس به جاش قهوم و برداشتم و نوشیدم با این که سرد شده بود ولی مشکلی نبود روی مبل نشستم و شروع به جست و جو داخل هاردی که ارمان اورده بود کردم.

سودا :

این الان یعنی چی؟ خشک زده با دهن باز داشتم به جای نامعلوم نگاه می کردم .

نگران بودم اونم خیلی زیاد الان سه روز بود که از ارمان خبر نداشتم حتی دایی هم خبری نداشت و این هر دومون و کلافه کرده بود .

وقتی زنگ زدم و تلفن برداشته شد قلبم جوری زد که حس کردم الاناس که وایسته هیجان شنیدن صداش بودم من دلتنگ لعنتی بی خبر از همه چیز زیر بار حرفهای اون مردک رفتم .

اون بی شعور تربیت ندیده حتی اجازه نداد تا حرف بزنم و زرش و زد و زرت گوشی رو قطع کرد .

الهیی بمیرییی حالا هر کسی که هستی اشغال دیونه .

تلفن و روی تخت انداختم و هر دو دستم و روی سرم گذاشتم .

قبلا نگران بودم که اتفاقی واسش ممکنه افتاده باشه ولی با این حرفها فهمیدم که حتما اتفاقی افتاده .

اصلا امید به برداشتن زنگ اخری رو نداشتم و به شانس زنگ زدم چون الان دایی داره گوشی ارمان و ردیابی میکنه اول میترسید که جای بدی باشه و فرکانس ارسالی جاش و برای

هکرهای سیاهیی که دنبالشن لو بده ولی اخر سر خودش و نتونست کنترل کنه و دستور ردیابی داد .

بالاخره پیداش میکرد و از نگرانی در می یومدم و به موقعشم حال اون مرتیکه رو هم می رسیدم .

با سیاه شدن چشمام روی تخت نشستم لعنت این چند روز غذا نخورده بودم و الانم ضعف داشتم .

وقتی فکر میکردم که اردلان الان تو چه اوضاعی ممکنه باشه مغذم از نگرانی اگه و شاید ها در حال انفجار بود و اشتهامم از دست داده بودم .

همین طور داشتم فکر میکردم که در اتاق به صدا در اومد مامان اومد داخل نیمچه لبخندی زدم حتی نای بلند شدن هم نداشتم .

مامان اما برعکس من لبخندی واقعی و دوست داشتنی زد و اومد کنارم نشست .

به جلو نگاه کرد و نفسی گرفت .

و بالاخره به حرف اومد" فکر کنم نمی خوای با ما برگردی نه؟ "

_مامان من که گفتم من ...

"هیششش عزیزم می دونم عاشقی می خوای بمونی اما این و بدون که کار درستی نمی کنی و اون بنده خدا رو هم نگران جونت می کنی اونها برای ماموریت اومدن اینجا نه خاله بازی اگه تو با ما بیای مطمئنم که ارمانم خیالش بیشتر راحت میشه".

_مامان مسئله اینه که من بیام خودم دل نگران میشم من دارم خودخوری میکنم الان دو روزه که از ارمان خبر ندارم

خواهرمم تو بیمارستانه کلافم مامان قلبم داره تیکه تیکه میشه .

نمی تونم کاری کنم من یه احمقم مامان اگه می دونسم که با پیاده شدن سوین این بلا سرش می یاد هیچ وقت اجازه نمی دادم حتی اگه این باعث نابود شدنم می شود من نادونم خیلی زود دل می بندم دلم می شکنه چرا چرا هانن؟

اشک میریختم و این و میگفتم اب دهنم و قورت دادم و ادامه دادم" تو فشارم مامان حس میکنم همه چیز تقسیر منه من من و حالا بابا می خواد من و برگردونه حتی بهم فرصت نمیده جبران کنم "...

ـ عزیرم تو کار اشتباهی نکردی که بخوای جبران کنی من

ناله کردم و اشک ریختم " نه مامان این طوری نگو من اشتباه کردم حتی دل بابا رو شکوندم من با عاشق شدنم اونم به کسی

که بابا مخالف بود شکستمش و با اصرار و غذا نخوردن بابا رو مجبور کردم رابطه ی من و ارمان و قبول کنه .

من دلش و شکستم نابودش کردم غرورش مردونگی شو ولی اون با بزرگیش من و بخشید غم دارم این من و از درون نابود میکنه من تحمل این و ندارم "...

چشمام و بستم و روی پای مامان دراز کشیدم که همون لحظه بابا وارد اتاق شد اونم بغض داشت معلوم بود حرفام و شنیده .

اومد طرفم و من و تو بغلش گرفت و کنار مامان نشست سرم و روی قلبش گذاشتم محکم و با اقتدار به قفسه ی سینش می کوبید .

"تو باعث افتخار منی دختر تو عشق و زندگی منی هیچ وقت باعث سرافکندگی من نیستی دختر، با این حرفات داری من و تیکه تیکه میکنی تو غرور منی زندگی من پس اروم باش ".

این و گفت و سرم و بوسید بیشتر تو بغلش رفتم و نفس عمیقی کشیدم اونقدری گریه کرده بودم که حتی نایی واسه یه حرف دیگه نداشتم .

بابا تو بغلش بلندم کرد" حالا که همه چیز حل شد بهتره بریم ناهار بخوریم این و روزا حتی یه لقمه هم تو دهنت نذاشتی برات جیگر سفارش دادم بخوری و جون بگیری".

لبخندی زدم و دستم و دور گردنش حلقه کردم بابا من تو بغلش روی میز نشست و لقمه لقمه برام گرفت و تا جون داشتم بهم جیگر خوروند در حدی که اگه یه لقمه دیگه می خوردم می ترکیدم .

بعد تموم شدن ناهار با شوخی و خنده از جام بلند شدم و لپ بابا رو بوسیدم و سمت اتاق رفتم چون زنگ می خورد با فکر این که ممکنه ارمان باشه سرعت قدم هام و بیشتر کردم .

با دید اسم دایی رسما پنچر شدم لپم و باد کردم و جواب دادم" جانم دایی پیداش کردین؟ "

_اروم دختر اول سلام منم خوبم و این که اره پیداش کردیم ".

شرمنده شدم و عذرخواهی کردم و گفتم" می تونم ببینمش؟ "

_مشکل اینجاست سودا پیش یکی از همکاراست و منم می رم اونجا از وضعیتش خبر ندارم چون هر چی به اون شخص میگم اطلاعاتی در این باره بهم نمیده .

جیغی کشیدم " نکنه اتفاقی براش افتاده؟ "

قلبم داشت می ایستاد وای خدا ارمانم طوریش نشده باشه"

اروم دختر انشالله هیچ اتفاقی نیفته حاظر شو دارم می یام "

_من امادم دایی .

بعد گوشی رو قطع کردم .

خوبی زندگی کردن تو خارج کشور اینه که لازم نیست لباس بپوشی .

به خودم نگاه کردم یه شلوار جین تنم بود با کفش پاشنه بلند بند مانند و تیشرت مشکی رنگ با طرح گل سرخ روش .

خوب بود سریع برگشتم و جلوی اینه موهای بلندم و بافتم و با تک زنگ دایی سریع از اتاق خارج شدم .

همین طور که داشتم می رفتم از مامانم و بابا تند تند خداحافظی کردم .

سوار ماشین دایی شدم و چند تا نفس عمیق کشیدم اونقدری تند دویده بودم که حتی نفسمم بالا نمی اومد .

با گرفتن ابی جلوی صورتم تشکری کردم و بطری رو سر کشیدم و برگشتم سمت دایی و....

با گرفتن ابی جلوی صورتم تشکری کردم و بطری رو سر کشیدم و برگشتم سمت دایی و گفتم " دایی الان داریم کجا میریم "

می خواستم بدونم که الان ارمان کجاست اگه فقط یه درصد با اون شخصی که باهام اون طوری حرف زدن مواجه بشم فقط یه کار می خواستم بکنم اونم جوابی دندون شکن بهش بود .

پس خودم و برای یه دعوای توپ اماده کرده بودم تو فکرم داشتم انواع و اقسام نقشه می کشیدم که رسیدیم .

فوری از ماشین پیاده شدم و همراه دایی به سمت جایی که احتمال می دادم ارمان اونجاست حرکت کردیم .

وقتی به واحد مورد نظر رسیدیم دایی زنگ در و زد از استرس نمی دونستم چی کنم .

فقط خدا خدا می کردم که این ارمان باشه که در و باز میکنه و من با دیدن قد و بالاش کمی اروم شم و بعد اونقدری بزنمش تا دلم خنک شه که من و اینقدر نگران کرده .

اما برعکس چیزی که فکر میکردم کسی که در و باز کرد درست برعکس ارمان بود .

چشمانی سرد و ابی رنگ درست برعکس ارمان چشمانی که لرزه به تنم می نداخت خشن و ابروهای در هم .

جوری بهم نگاه می کرد که انگار دوست نداشت سر به تنم باشه .

با چشمای وحشی و فک منقبض شده گفت" شما اینجا چه غلطی مکنین؟ "

اوه با اون دهن کثیفش کاملا مطمئن شدم که خودشه کسی که تلفن و جواب داد .

دست به کمر زدم و به تخسی گفتم "ارمان کجاست؟ "

اونم پوزخندی زد و گفت " تو جیب من ".

با اخم نگاش کردم و خواستم فوش کشش کنم که دایی زودتر از من گفت" بسته اردلان شوخی نداریم نگرانیم فقط بگو حالش خوبه و کجاست؟ "

اون کسی که حالا فهمیدم اسمش اردلانه سری تکون داد و بعد به تندی به من نگاه کرد" زر زر اضافی نشنوم حوصله هیچ چیزی رو ندارم مثل ادم بیاین تو توی اتاق دست راستی می تونین پیداش کنین ".

اوه خدا رسما کپ کرده بودم تا حالا از هیچک همچین صدای بم و مردونه ای نشنیده بودم ولی حیف با اخلاق گهش ریده به فیس خوشگلش نمی دونم کدوم بدبختی اخر سر میخواد زن این اورانگوتان شه.

پوفی کشیدم و با غیض وارد خونه شدم

بدون این که به دور و اطرافم نگاه کنم مستقیم سمت اتاقی که گفت حرکت کردم در و با لبخند باز کردم اما با دیدن ارمان خونی و زخمی که دستگاه اکسیژن بهش وصل بود جیغی کشیدم و سمتش رفتم .

اشک از چشمام داشت بیرون میریخت نا باور دستم و روی دهنم گذاشته بود و قدم های سست و اهسته بر میداشتم .

نفس بالا نمی یومد و حق حق های نصف و نیمه از دهنم خارج می شد .

نمی دونم چی شده بود ارمان من با بالا تنه ی لخت روی تخت بود کبودی بدنش به حدی بود که حتی می ترسیدم بهشون دست بزنم .

رفتم سمتش و از دستش گرفتم ملفه ی نازکی فقط تا رو کمرش اومده بود معلوم بود که اون زیرم کاملا لخته .

دایی اومده بود داخل کی نفهمیدم عصبانی بود از خشم می سوخت نمی دونم چرا ولی با خشم از اتاق خارج شد و من و ارمانم و تنها گذاشت .

درد داشتم اشک ریختم خم شدم و بوسه ای رو پیشونیش نشوندم .

دوست داشتم تا این رو لبش می بود ولی نمی خواستم دستگاه اکسیژن و ازش جدا کنم و با این کارم جونش و به خطر بندازم .

می خواستم بدونم چی شده چرا باید به این روز بیفته اما این دل لامصب حتی بهم اجازه نمی داد تا از جام جم بخورم .

همراه گریه لبخندی زدم و دستم و روی صورتش نوازش وار کشیدم .

"باید بیدار شی ارمان خیلی چیزها هست که می خوام بهت بگم اولیش اینه که باهات قهر میکنم اگه حرف زدم بعد جوری میزنمت که نتونی پا شی ".

به کبودی ها نگاه کردم" دوست دارم این کبودی ها از طرف من باشه اونم نه این طوری تو با خودت چی کارکردی؟ "

دوباره حق حق کردم و روی تخت نشستم و سعی کردم خودم و تو بغلش جا بدم جوری که چیزیش نشه اروم سرم و روی سینش گذاشتم و به ضربان قلبش گوش دادم و اشک ریختم نمی دونم چه قدر بود که تو این وضعیت بودم که خوابم برد.

اردلان :

پوف کلافه ای کشیدم و به صندلی تکیه دادم همین و کم داشتم که با سودا رو در رو بشم در حد مرگ از این دختره بیزارم اون کسی بود که عشقم و ازم گرفت .

اگه یه جا می نشست و تو کارهای من دخالت نمی کرد الان داشتم با پسرم و سوین زندگی عاشقانم و می گذروندم دختره ی روانی .

همین طور داشتم فوش کشش میکردم که علی از اتاق اومد بیرون .

اونم با دستای مشت شده و حرسی خواست دادی بزنه که دستم و بلند کردم که ساکت شد .

_اینجا جایی نیست که تو داد بزنی سرهنگ بهتره خودت و کنترل کنی اگه میخوای بدونی چی شده و چی پیدا کردیم .

اروم شد پوزخندی زدم حتما تازه تونست لب پاره شده و پیشونی بخیه خوردم و ببینه .

چون لب باز کرد و گفت:" بهتره اون پیشونیت و ببندی مرد عفونت کنه کار دستت میده ".

نوچی کردم" فعلا بهش نیاز ندارم بشین سرهنگ کار زیاد داریم .

درسته ارمان زخمی یه گوشه افتاده ولی چند چیز بزرگ و که میخواستیم بهمون داد .

اولی = حتما نمی دونستی که سلطان و اشتباهی گرفتین خوشبختانه تو اون خونه منفجر شد ".

علی اخم کارد و خواست چیزی بگه که دستم و جلو بردم و هارد و بالا نگه داشتم ساکت شد و اجازه داد تا توضیح بدم."
طبق چیزی که ما فهمیدیم سلطان هیچ کارس و برادر بزرگتر احد اسدالله سلطان همه کارها رو به عهده داره درواقع شیخ سلطان محمد ملقب به سلطان هیچ کارس و فقط حکم یه دلال و برای احمد داره که کشته شد .

سرهنگ هنوز پرونده رو تموم نکردی چون یه درگیری بزرگ داری احمد از لحاظ مالی شریک من متیو لارسکا رو ساپورت

می کنه کسی که تو فرانسه علاوه قاچاق برده و انجام دستورات قتل به ازای پول کلون برای خودش اسم در کرده .

اوه یادم رفت قاچاق اسلحه رو هم بهش اضافه کنم .

برای نابودی متیو باید احمد و نابود کرد و برای نابود احمد متیو رو اون ها هر دو رو ساپورت می کنن و نیروهاشون با هم به اشتراک میزارن .

و اخرین چیزی که تو هارد پیدا شد زمان دقیق ارسال اسلحه ها به ایران معامله قراره توسط افراد احمد انجام شه اون تاجر خیلی خوب و باهوشیه و به اندازه ی موهای سرش تجربه .

موقعیت مکانی دقیق عمارت این یارو تو هارد هست به اضافه ی تعداد افراد گارد و تایم تعویض شیفت اونها".

بعد پوزخند زدم " ارمان به خاطر هیچ به این روز نیفتاد نصف راه و رفتی سرهنگ فقط الان ده درصد کار رو تموم کن و دستور بده بگیرنش به اندازه ی کافی هم اطلاعات داری ".

بعد هارد و بهش دادم خم شد و ازم گرفت و متفکر بهش نگاه کرد .

لبخند شیطانی زدم از قبل با ایران تماس گرفته بودم درست وقتی که اسلحه ها مصادره شد توسط افراد من دزدیده میشه با اون اسلحه ها جنگ و شروع میکنم به نابودیت نزدیکی متیو .

راوی :

خبر مرگ سلطان به گوش مافیا رسیده بود بیشتر از هر کی متیو تو شوک بود سلطان حکم واسطش با احمد بود .

اون خپل چاق عرب ترسو هیچ وقت خودش و بیرون از عمارت و زن هاش نشون نمی داد .

حالا برای انجام دادن ماموریت باید خودش شخصا می رفت پوفی کشید .

داشت دیونه میشود چند روز بود که از مکس هم خبری نداشت اون احمق کار دست خودش داده بود باید پیداش می کرد .

تو فکر بود که صدای در اتاقش بلند شد" بیا داخل "

کسی وارد اتاق شد تعظیمی کرد و گفت" قربان خبر بدی دارم شیخ سلطان هارد اطلاعاتی که بهش داده بودین و با خودش برده بود "....

با شنیدن این حرف داد زد خون جلوی چشمام و گرفته بود " چیییییی هان چیییی میخوای بگی "....

_نیست..... نیست قربان .

احتمال ترکیده اونجا یه میدون جنگ راه انداخته بودن خودشم می دونست که این فکر احمقانست خون جلوی چشماش و گرفته بود اون هارد دست هر کسی باشه نابودی اون حتمی بود .

با داد گفت" برین گم شین تا اون هارد و پیدا نکردین جلوی من خودتون و نشون ندیین ".

گارد محافظ بله قربانی گفت و رفت .

متیو روی میز نشست و هوفی کشید و دستش و روی سرش گذاشت داشت منفجر میشود که یک باره دیگه در اتاق زده شد .

این دفعه دیگه چی بود با اخم و خشم داد زد "بیا تووو "

منشیش اومد داخل و پاکت دعوت نامه رو دستش داد و با ترس و لرز بدون حرف از اتاق خارج شد .

پاکت و باز کرد و با دیدن ارم مار سبز شوک بعدی بود که بهش وارد شد.

فردای ان روز

اردلان :

دیروز علی رفت تا هماهنگی ها رو انجام بده منم با امیر صحبت کردم همه چیز طبق نقشه داشت پیش میرفت همه سازماندهی شده بودن و حالا منتظر چیزی بودم که امروز صبح به دستم رسید .

مهمونیه مار سبز پوزخندی زدم و شرابم و نوشیدم اماده بودم تا متیو رو بدرم .

با صدای جیغ سودا از فکر خارج شدم این دختر از دیشب اینجاست و خوشبختانه ارمان شبش بیدار شد و منم تونستم خواب راحت داشته باشم وگرنه ازش بعید نبود من و دیونه نکنه و منم یه گلوله تو مغزش خالی نمی کردم .

صبح زود بیدار شدم و رفتم عمارت اهی از یاداوریش کشیدم تا شیرین من و دید یه بلمبوشی به پا کرد که اون طرفش نا پیدا بود .

سرم و پانسمون کرد و به زور بهم سرم وصل کرد و انتی بیوتیک بهم تزریق کرد و حالا من اینجا بودم و در حال شنیدن صدای اه و ناله های سودا .

اون دو تا هم وقت گیر اورده بودم برای سکس پوفی کشیدم و مشروبم و سر کشیدم لپتاپم و باز کردم .

باید کارهای شرکت و انجام می دادم و این روزها بد سرم شلوغ بود و کارها رو سرم ریخته بود .

نمی دونم چند ساعت تو این حال بودم که با صدای ارمان به خودم اومدم .

سرم و بلند کردم و با دیدنش پوزخندی زدم دوش گرفته بود و مرتب جلوی من نشسته بود .

_ شرمنده فکر کنم اذیتت کردیم .

اخم کردم و گفتم "خوشحال میشم از این پس سکس کردنات و تو خونه من انجام ندی چون صداتون کل ساختمون و پر کرده بود جوری جیغش در اوردی که شک میکنم زخمی هستی ".

اونم اخم کرد و گفت" به تو مربوط نیست اردلان دوست ندارم تو مسائل مربوط به من دخالت کنی ".

نیشخندی زدم این مرد واقعا عاشق شاه دختمون شده بود .

من بیشتر از هر کسی این مرد و می شناختم فکر نکنم افشین بخواد دختر بهش بده .

پوزخندی زدم و بی خیال فکر کردم شدم جرعه ای از قهوم و نوشیدم که ارمان گفت "کجاها هستیم؟ "

" شرمنده نتونستم خودم و نگه ندارم نکه افشین سوین و به تو میده پسرمون توقعش خیلی بالاست"

_ ماه دیگه مهمونی دعوتیم درست بعد گرفتن اسلحه ها شبش قراره جشن برگذار بشه متیو نابود میشه و فکر میکنی کجا فرار میکنه .

ارمان پوزخندی زد و به مبل تکیه داد خواست چیزی بگه که سودا اومد" منم می یام مهمونی "

ابرو بالا انداختم درست مثل سوین لجباز لبخند داشت لبم و کش میداد که متوقفش کردم اون سوین من نبود .

اخمی کردم که ارمان بلند شد .

"تو هیچ جا نمی یای اخرین باری که بردمت خوب یادمه چه بلایی سرمون اومد و این فرق میکنه خطرناکتره و تو مجبور نیستی مثل قبل همراهیم کنی پس همین جا میمونی "

سودا دست به سینه شد و گفت" دقیقا به خاطر خطرناک بودنش می یام کم من و سکته ندادی با این کارات ببین خودت و به چه روزی انداختی؟...."

ارمان پوف کلافه ای کشید و دستش و روی موهاش گذاشت ابرو بالا انداختم عادتی که منم داشتم اونم داشت .

به سودا نگاه کردم دست به سینه و حق به جانم با اخم داشت ارمان و می خورد .

پوزخندی زدم و گفتم" اونجا جای بچه هایی مثل تو نیست و مهمونی یک ماه دیگست تا اون زمانم ارمانت کاملا خوب میشه و این یکی مثل قبلی زخمیش نمیکنه چون درگیری وجود نداره مگه این که بخواد خودش و به کشتن بده .

حالا بهتره پا پیچ ما نشی بچه برو غذات و درست کن درست مثل هر زنی دخالت کردن تو باعث میشه بشکنی دنیای زیرزمین و تاریک اونجا فقط تو رو نابود میکنه همین و فکر نکنم ارمان بخواد تو رو افسرده رو تخت تیمارستان ببینه ".

حالا با اون اخم داشت به من نگاه میکرد مثلا می تونست چی کار کنه؟ جرعه ای از قهوم و خوردم که گفت" من می یام و به هیچ کدوم از شما ربطی نداره و تو اقای با ادب با من حرف نزن که کهیر میزنم خیلی هم ازت خوشم می یاد که داری من و مخاطب قرار میدی هر اتفاقی هم بین من و ارمان بیفته به تو یکی هیچ ربطی نداره .حالا هم خفه شو و "...

نعره ای کشیدم و از جام بلند شدم کتم تو تنم کشیده شد تازه از شرکت اومده بودم و وقت نداشتم تا از تنم در بیارم الان این مهم نبود .

من این دختر و میکشم ازش متنفرم کسی که سوینم و ازم گرفت کسی که من و ازش دور کرد کسی که... دوباره با این فکر نعره ای کشیدم و اسلحم و از کمرم خارج کردم" جلوش و بگیر لعنتی جلوش و بگیر اگه می تونی اگه قدرتش و داری پس چرا وایستادی هاان

تو دختره سلیطه حرف زدن به من یاد میدیی هان می خوای ادبم کنی اره منی که بیشتر از صد تا دختر و کشتم و خاکشون کردم من پلیس نیستم دختر جون من خود شیطانم .

تو بد کثافت کاری گیر افتادی فکر میکنی همه میشنن تا تو دست به سینه براشون امر نهی کنی .

من اردلانم اردلان زند کسی که برای خودش امپراطوری داره کشتن انسان برای من از اب خوردنم راحت تره و این اقا جونت هم نمی تونه من و دستگیر کنه ارههههه من خلافکارم و تو یه جوجه ی ترسو که فکر میکنه ارمان براش قرمان تو قصه هاست

نه این طور نیست از دنیای کودکانت بیا بیرونن اون لعنتی یه انسانه درس مثل همه و الان فقط جونش به یه گلوله بنده و تو دهنت و ببند و درست صحبت کن میکشمت میکشمت و نیست و نابودت میکنم به اندازه ی کافی کشیدم "..

از خشم قرمز شده بودم و نفس نفس میزدم سودا از ترسش تو بغل ارمان گریه میکرد ولی این وسط چیزی بود که اذیتم میکرد چرا ارمان جلوم و نگرفت هنوز اسلحم روبه هر دوشون بود .

از خشم چشمام سرخ شده بود کنترلی رو خودم نداشتم هر لحظه میخواستم ماشه رو بکشم و تمام .

که یه دفعه تلفنم زنگ خورد نوچی کردم و خم شدم و برش داشتم امیر بود حوصله بحث باهاش نداشتم پس گفتم "بنال "

_قربان .....

بعد شنیدن حرفش با صدای تاریک و محکم گفتم " زنده زنده بندازینشون داخل دستگاه چرخ گوشت و گوشتش و بدین سگام بخورن من به اون ادمای کثیف هیچ احتیاجی ندارم ".

بعد قطع کردن گوشی سودا با ترس نگام کرد و از حال رفت پوزخندی زدم و گفتم " جعمش کن ".

ـبهتره بس کنی اردلان من فقط اجازه دادم ادامه بدی تا سودا بفهمه با چی طرفه و منصرف شه ولی اجازه ی توهین کردن بهش و نداری .

رفتم جلو و سینه سپر کردم و گفتم" مثلا می خوای چه غلطی بکنی؟"

پوزخندی زد و سودا رو بغل گرفت و روی مبل دراز کرد و جلو تر اومد و تا به خودم بیام یکی با مشت تو صورتم خوابوند

از خشم داشتم می سوختم تفی رو زمین انداختم که همراه خون بود .

غریدم " حالیت می کنم کثافت." و بهش حمله کردن درست مثل دو تا شیر درنده بودیم .

با اسلحم رو گیج گاهش محکم زدم که گیج شد اسلحه و روی زمین انداختم و با لگد محکمی ارمان و روی زمین پرت کردم و رو شکمش نشستم و تا می تونستم رو صورتش مشت کوبیدم خون از همه جای بدنش چیکه میکرد .

همین طور تو این وعظ بودیم که نا غافل با پا از پشت یکی رو سرم زد ناله ای کردم که از فرصت استفاده کرد و هلم داد و دستم و پیچوند و پاهاش و دور کمرم پیچید .

دست چپم که ازاد بود و رو شکمش فرود اوردم می دونستم که هنوز درد داره و زخمیه .

دور خودمون چرخیدیم و گاه من مشت می زدم و گاه اون تو خون خودمون غلط می زدیم .

به نوعی داشتم از این مبارزه لذت می بردم نیشخند کثیفی زدم و مشت بعدی رو که خواستم رو صورتش بخوابونم صدای

شلیک اسلحه و داد من مبنی بر سوزش بازوم به خودمون اورد .

برگشتم و اول به بازوی خونی و بعد به سودای لرزون و ترسیده نگاه کردم .

توفی روی زمین انداختم تا دهنم و تمیز کرده باشم سودا با بهت و کمی هم گریان که من و عملا یاد سوین می نداخت اسلحه به دست بهم نگاه می کرد .

ارمان از کنارم پا شد و رفت سمت سودا بغلش کرد و سعی در اروم کردنش داشت .

عصبی بودم شدید جای گلوله می سوخت ولی سوزش قلب زیادتر از اون بود .

از جام بلند شدم و با یه دست جعبه ی کمک ها ی اولیه و برداشتم .

سودا که تازه به خودش اومده بود روی مبل نشست و همچنان اسلحه دستش بود و می لرزید .

بهش اهمیت ندادم و تنها چیزی که الان تو ذهنم بود سوین بود و خاطراتش .

عصبی بودم شدید دستم و مشت کردم نه برای این که ارمان داشت بدون بی حسی گلوله رو از دستم خارج می کرد فقط به این دلیل که این زن دلیل همه ی بدبختی هام بود .

ناله ای کردم یاد حرفهای سوین افتادم" شیرین و دوست داری اردلان؟ "

_به اندازه ی جونم .

"تا چند ماه نبینیش دلت براش تنگ میشه؟ "

_ سوین این دیگه چه مزخرفاتیه خوب معلومه که جوابم اره هستش .

"پس وجدان به خرج بده و ازادم کن دلم برای سودا تنگ شده دلم برای پدر و مادرم تنگ شده می خوارم برم ".

یادمه اون روز غریدم نه به خاطر این که میخواد اونها رو ببینه فقط به خاطر این که می خواست من و ترک کنه .

عصبی بودم و جوری کردمش که تا چند روز حتی نمی تونست راست بایسته و این برام لذت بخش بود و التم و سیخ میکرد .

من برای این دختر همیشه سیخ و شهوتی بودم دوباره از درد ناله ای کردم این دفعه به خاطر درد کشاله ی رونم بود به پایین نگاه کردم لعنت برانگیخته شده بودم و فقط به خاطر فکر کردن بهش راست شده بود .

قبل از این که ارمان بفهمه که من روانی به جای درد کشیدن از خشم و درد خاطراتم راست کرده بودم با دور اخر باند بلند شدم و سمت اتاقم رفتم باید خودم و ارضا می کردم پس زیپ شلوارم و کشیدم و با این که از این کار خوشم نمی یومد ولی

با فکر سوین دستم و دور التم چاقم پیچیدم و عقب و جلو کردم اون قدر این کار و کردم و تو ذهنم چند بار سوین و به انواع مختلف کردم که بالاخره ابم اومد .

اولین بار بود خودم و لمس میکردم و این خوب بود دلم واسش تنگ شده بود دیگه طاقت نداشتم لعنت می خواستم ببینمش برامم مهم نبود چه اتفاقی می افته .

پس زیپ شلوارم و بالا کشیدم من حرومزاده با فکر بهش خودم و دست مالی کردم لعنت تف به همتون .

کتم و برداشتم و بدون توجه به اون دو از خونه خارج شدم و سوار بی ام وی مشکیم شدم و مستقیم سمت بیمارستان روندم جای که سوینم ارامش جانم اونجا بود....

اونقدری تند حرکت میکردم که اگه یه جایی رو اشتباه می کردم یا یکی غیر منتظره جلوم می پیچید صد درصد تصادف میکردم .

اروم زمزمه کردم تصادف بعد پوزخندی زدم و دستام و رو فرمون محکمتر کردم در حدی که چرم رو فرمون زیر دستم صدا داد و انگشتام سفید شد .

اگه تصادف کردن من باعث میشه تا همه چیز تموم بشه و من برم پیش سوین یا باعث بیدار شدن اون بشه حاضرم این کار رو بکنم البته که میدونم این فکر پوچ و بی ساسه .

برای یه لحظه یاد تصادفش افتادم برخورد ماشین به بدن ضریفش صدای جیغ خودش از درد و نعره های من و پاشیده شدن خون به اطراف باعث شد از درد بلرزم .

لرزی از خشم و نفرت من اون راننده رو خفه میکنم خودم می کشمش لعنت بهت لعنت به اون کسی که این دستور رو صادر کرده .

زمان تصفیه حسابم نزدیک متیو پودر کردنت و شکستنت اخ که چه لذتی برام خواهد داشت .

بی صبرانه منتظر اون روزم نفسی گرفتم تا کمی اروم بشم الان وقت عصبی شدن نبود .

با رسیدنم پیچ اخر و پیچیدم و پام و تا اخر رو ترمز کوبیدم که ماشین با سرعت چرخید و درست زیر راه پله های بیمارستان ایستاد .

قلبم از هیجان دیدن سوین و اتفاقی که براش افتاده بود محکم تو قفسه ی سینم می کوبید .

بدون معطلی پیاده شدم ریموت و سمت نگهبانی پرت کردم تا ماشین و جابه جا کنه و خودم بدون این که از کسی چیزی بپرسم سمت جایی رفتم که مطمئن بودم اونجاست .

زیر و بم این دختر و من می دونستم حتی تعداد نفس کشیدن و ضربان قلبش .

قبل از این به جایی که میخوام برسم چند نفس گرفتم این دختر من و از پا در اورده بود .

می دونستم تحمل نمیکنم ولی باید می دیدمش باید می فهمیدم و ثبت میکردم ذره به ذره اتفاقات و چک می کردم و به خاطر میسپردم اونم بلند مدت چون ده برابر این اتفاقات سر متیو قرار بود بیارم .

پیچ اخرین راه رو پیچیدم و با دیدم اسم بزرگ ای سی یو پوزخندی زدم و در و باز کردم خلوت بود کسی اونجا نبود به جزء نفس من پیچیده شده داخل لوله ها و وصل شده به دستگاه هایی که زنده نگهش میداشتن .

قلبم فشرده شد شکستم و فرو ریختم دردی حس کردم که خیلی شدید تر بود تقریبا غیر قابل تحمل خشکم زده بود سر باند پیچیش که مشخص بود موهای زیباش و تراشیدنش بد خود نمایی میکرد .

دستان تو گچ و بدن کوفته کبودش و صدای بیپ بیپ دستگاه که بد تو مخ بود .

هنوز شکمش برامده بود با این که بچه رو به دنیا اورده بودن بایزم مشخص بود .

دستم می لرزید مشتشون کردم با حس خفگی به زور تونستم نفس بگیرم .

از کی حبشش کرده بودم؟ گلوم می سوخت بدم می سوخت بغض سنگینی داشت خفم میکرد از حرس دل تنگی و پشیمانی و ناتوانی .

اگه من بی وجود ناتوان نبودم الان سوین بغلم بود چشمام درد می کرد دوست نداشتم ببینم این منظره برام مثل مرگ غذاب اور بود نمی دونم چه چور حالم و توصیف کنم تهی سنگ پر از احساس و درد .

سرم و تکون دادم جوری فشار روم بود که توان ایستادن و ازم گرفته بود من اردلان زند دارم از پا در می یام یه دختر ریزه میزه من و داره به زانو در می یاره.

همیشه می دونستم قدرت عشق از هر چیزی قویتره حتی نفرت ولی هیچ اعتقادی بهش نداشتم اگه الان چند ماه پیش بود می گفتم عشق کشکه و خودم و تو باتلاق زندگی نفرت انگیزم فرو میکردم .

اما الان فرق میکرد چشمام و یه بار باز و بسته کردم عرق کرده بودم و حرارت بدنم به قدری بالا رفته بود که بینیم هنگام نفس کشیدن می سوخت .

سست قدم برداشتم با دستای لرزون که هر دقیقه بهش اضافه می شد دستش و که بهش انژکتور وصل بود گرفتم .

مثل شکست خورده ها روی تخت کنارش نشستم فاصلم رو حفظ کرده بودم تا فشاری به بدنش وارد نشه .

صورت کبودش به حدی بود که اصلا نمی شد تشخیص داد که ابن شخصی که اینجا دراز کشیده سوین منه .

نتونستم تحمل کنم خم شدم و بوسه ای رو باندش اونم نرم زدم زمزمه وار گفتم" دوست دارم بیشتر از هر کسی، دوای درد من زندگی من ارامش وجودم برگرد پیشم سوین .

برگرد که بدون تو هیچم من و از خودت دریغ نکن که نابودم می خوامت دختر همه ی وجودت و می خوام من خودخواه لعنتی می دونم که بد بودم بد کردم ولی تو ببخش .

داری نابودم میکنی زمین نندازم .

سوینم چشمات و به خاطر اردلانت باز کن نمی بینی به چه روزی افتادم این قدر نامرد نباش می دونی چیه اگه زمان برگرده و من تو رو دوباره ببینم همون اتفاق و تکرار میکنم ".

بعد غریدم و ادامه دادم" تو از بدو تولد برای من بودی شاید الان بگی خودخواه اما اره من عوضی خودخواهم و تو رو فقط برای خودم می خوام پس فکر نکن بعد مرگم می تونی از دستم فرار کنی .

خودت و به اینجا دراز کشیدن خوش نکن چون اگه هزار سالم من و نخوای بازم باید تحمل کنی .

خم شدم و رو لبش پیچ زدم" باید این و تو مخت فرو کن پس ولم نکن به امون خدا که خون به پا میکنم دکمه کنترل من دست توعه فشارش بده می تونی می دونم که می تونی پس باز کن اون لعنتی ها رو که ....

قبل از این که بتونم حرفم و کامل کنم صدای کسی رو شنیدم .....

لعنتی گفتم و از جام بلند شدم من هنوز از این دختر سیر نشده بودم هنوز به اندازه ی کافی براش خط و نشون نکشیده بود .

دندون هام و رو هم فشار دادم نمی تونستم برم به همون اندازه هم نمی خواستم دیده بشم .

از جام بلند شدم عصبی بودم به خاطر وجود این مزاحم ها نتونسته بودم دل تنگیم و رفع کنم .

دوست داشتم الان این مشتم بود که رو فک اون ها سقوط میکرد و صورتشون و پر خون .

تنها چیزی که جلوم و میگرفت فقط وجود یه درصد افشین بین اونها بود پس این ایده ی وسوسه انگیز و رد کردم و ناخواسته غرشی از دهنم خارج شد .

دوست داشتم محدودیت بزارم این دختر خط قرمز من بود ولی با یه اتفاق خیلی ها وارد خط قرمزهای من شدن

کسایی که اگه همین طور ادامه بدن روانی تر از این خون به پا میکنم .

تنها چیزی که من و از گرفتن سوین منع میکرد متیو بود با این اتفاق سوین از ماجرا جدا شد ولی این درد داشت دوست

نداشتم این اتفاق براش بیفته من اون و تو امنیت می خواستم .

از طرفی کاری که میخواستم انجام بدم برای دور و اطرافیانم خطر بود حتی پسرمم کنارم امنیت نداشت .

دستام و مشت کرد و خم شدم و برای اخرین بار پیشونی سوین و بوسیدم .

" منتظرم بمون دختر برمیگردم وقتی که قصری برات درست کردم که توش تو امنیت کامل باشی و منم از درد انتقام رهایی پیدا کردم میگیرمت .

الان من یه بمب در حال انفجار کنار من بودن به جزء درد چیزی برات نداره .

سوین ازت خداحافظی نمی کنم چون میدونم جات کنار منه ولی این اتفاقات کمی به تعویق می افتاده .

پس به امید دیدار دوباره دختر هات و سکسی من ".

قبل از این که نظرم عوض بشه فوری از در خارج شدم و قبل از این که اون دو بهم شک کنن وارد اتاق دیگه ای شدم نیاز داشتم بدونم که اونها چی میگن .

چیزی که مطمئن بودم مربوط به سوین منه که خوب حدسمم درست بود اما ای کاش میمردم و نمی شنیدم .

ناله ای از دهنم خارج شد .

من این و نمی خواستم لعنت تنها چیزی که من و سر پا نگه می داشت بودن سوین تو این کشور با چند یارد دورتر از خودم بود ولی با رفتم اون من.....

من این و نمی خواستم لعنت تنها چیزی که من و سر پا نگه می داشت بودن سوین تو این کشور با چند یارد دورتر از خودم بود ولی با رفتم اون من نابود میشم .

دستم و تو موهام فرو کردم کلافه بودم من لعنتی خودخواه فعلا باید از سوین دور بمونم اره این تنها راهه که ذهن من و از تو امنیت بودنش اروم نگه میداره .

اون باید بره مرد لعنت پس چرا اینقدر بی قرارم دستم و رو قلبم گذاشتم و چشمام و بستم .

چند تا نفس عمیق کشیدم تا اروم شم من باید این چند روز باقی مونده کارهایی انجام میدادم پس به خاطر سوین اردلان فقط به خاطر اون محکم باش .

دستم و از رو سینم برداشتم جایی که اکثرا سنگینی دست یا سر سوین روش بود لعنت اون به این سنگینی عادت داشت .

قبل از این که عقلم و از دست بدم به سمت راهرو حرکت کردم و بعد گرفتن ریموتم از نگهبانی سریع سوار ماشین شدم و سمت عمارت حرکت کردم .

باید این کار رو تموم میکردم و بس اونقدر دغدغه ی فکری داشتم که اصلا نفهمیدم کی به عمارت رسیدم فقط یه لحظه به خودم اومدم و دیدم وارد سالن شدم و خدمه بهم تعظیم کرده بودن .

سری تکون دادم و رو به سر خدمتکار گفتم "شیرین کجاست؟ "

اومد جلوتر و گفت" تو اتاق ارباب کوچیک هستن قربان "

اخم کردم ارباب کوچیک کی بود؟ سریع با به یاد اوردن بچه ی عزیزم بدون معطلی سمت اتاقش حرکت کردم .

بچه ی که اصلا یادم نبود هوفی کشیدم و بدون در زدن وارد اتاق شدم اینجا خونه ی من بود پس نیازی نبود تا از کسی اجازه بگیرم .

شیرین که میدونستم الان تو چه اوضاعی هستش چپ چپ نگام کرد و روش و برگردوند و بچه رو داخل دستگاه گذاشت و توصیه های لازم و به پرستار کرد و دستم و گرفت و من و از اتاق بیرون اورد .

وایستادم برگشت و نگام کرد" میخوام ببینمش ".

_برای اون کار وقت داری اردلان باید حرف بزنیم راستش هم درباره ی اسم بچه و هم درباره فرانک .

فکم با شنیدن این حرف منقبض شده بود غریدم و بریده بریده از خشم گفتم" بگو باز چه غلطی کرده که کل خاندانش و نابود کنم ".

چشماش و برام چرخوند و من و کشید سمت سالن پذیرایی و به سر پیشخدمتکار گفت برامون ویسکی بیاره .

اخم کردم " د بنال دیگه ".

_اوه خدا سوین چطور این اخلاق گند تو رو تحمل میکرد من نمی دونم .

" بهتره هم ندونی من و امتحان نکن شیرین که بد میبینی حرفت و بزن میدونی که این روزها اصلا حوصله ی هیچ چیزی رو ندارم ".

_می دونم اخلاقت گند بود از وقتی هم که سوین تصادف کرد گند ترم شد .

چیزی نگفتم می دونستم اگه ادامه بدم همین طور می خواد چرت و پرت تحویلم بده .

هوفی کشید و رو دو تا لیوان ویسکی ریخت و یکی رو به من و اون یکی رو هم خودش برداشت و جرعه ای ازش خورد اما من برعکس کلش و سر کشیدم نیاز داشتم تا ارومم کنه می دونستم شیرین می خواد چیز مهمی بهم بگه .

_خوب راستش خودت می دونی که چه بلایی سر من و بچه اومد وقتی که فرانک اون ..

بغض کرد و خواست گریه کنه اماده بودم تا فوران کنم که چند تا نفس عمیق کشید و ادامه داد .

_ من بچم و پاره ی تنم و از دست دادم اردلان اونم فقط به خاطر هیچ من وقتی رفتم فرانک و نبخشیدم اون زن مایه ی عذابم بود ولی وقتی چند ماه پیش فهمیدم که اون از کسه دیگه ای بارداره و دروغ گفته اروم شدم .

زندگی من تازه برگشته رو دور قبل اما تنها چیزی که کم دارم یه بچست چیزی که فرانک هنوز میگه امادگیش و نداره باید چی کار کنم اردلان این من و داره از درون می خوره و نابود میکنه .

به اندازه ی کافی کشیدم من من ....

"برای همین اومدم اینجا می خوام تا چند ماهی سانیار و نگه داری ".

شیرین انگار که از هپروت فرانک و گذشته بیرون اومده گنگ نگام کرد بعد چشماش گرد شد با بهت گفت" اسمش و سانیار گذاشتی اوه خدای من این عالیه سانیار به معنی قدرت و اقتدار و پادشاهیه. خیلی دوستش دارم "

سری تکون دادم " پسر من باید قدرت و اقتدار داشته باشه. می خوام پیشش باشی خودم چند ماهی نیستم نمی خوام بهم زنگ بزنی پیش تو در امانه و ذهن منم درگیر امنیت این کوچولو نمیشه و این که تو هم کمی اروم میشی تا با فرانک به نتیجه برسی ".

شیرین به جای این که به اخر حرفم توجه کنه گفت" می خوای چی کار کنی اردلان به خودت رحم نداری به سوین و سانیار رحم کن اون "...

ـ هییش شیرین نمی خوام دیگه چیزی بشنوم من تصمیمم و گرفتم من انتقام میگیرم انتقام کسی رو که برام خیلی عزیزه .

"به خاطر خدا هم که شده اردلان یه بار بهم اعتماد کن فقط یه چیز میخوام اون کیه اصلا ارزش نداره به خاطر یه عشق قدیمی خودت و به خطر بندازی؟ "

از جام بلند شدم و برگشتم عشق اره من اون پسر و میپرستیدم پس میشه بهش عشق برادری گذاشت نه پوزخندی زدم دیگه کارم اینجا تموم شده بود" فقط یه اسم بهم بگو اردلان".

نفسی گرفتم و با درد گفتم " ارمان برادر قلوم کسی که میخوام انتقامش و بگیرم ".

این و گفتم و رفتن حتی برنگشتم ببینم که چه اتفاقی برای شیرین افتاد .

راوی :

شیرین تا این و شنید پاهاش سست شد و روی مبل افتاد اصلا توان حرف زدن نداشت این دیگه چی بود لعنتی اردلان قلو داشت؟

اروم زمزمه کرد " من یه برادر دیگه به غیر از اردلان داشتم؟ "

چشماش پر از اشک شد و قطره قطره ریخت اون می خواست انتقام بگیره حقم داشت اردلان عزیزش و از دست داده بود نیمه دیگش و از دست داده بود الان به خاطر فکر کردن به این به خاطر زنی که عاشق بود این کار رو می کرد پشیمون شده بود ذهن منحرفش به چه چیزها که فکر نکرده بود .

شیرین با فهمیدن این موضوع اخم کرد چرا مادر تا حالا بهش چیزی نگفته بود؟ چرا این راز و نگه داشته بود بدون این که حتی به اردلان توجه هم بکنه به فکر ازدواج اون بود؟

اون حتی نمی دونست پسرش خودش و تو چه مخمصه ای انداخته .

اشکاش و سریع پاک کرد و به مارش زنگ زد باید می فهمید باید. ولی به جای این که مادرش تلفن و برداره پدرش این کار رو کرد .

لبخند تلخی پشت تلفن زد و احوال پرسی کرد" به ببین کی بعد عمری به ما زنگ زده خوبی نفسم؟ "

-مرسی بابا راستش یه سوال داشتم .

"بپرس گلم "

ـچرا بهم نگفتین که من یه برادر دیگه ای داشتم این اصلا انصاف نیست بابا اردلان قلو داشت و بعد ...

" وایستا ببینم داری درباره چی حرف می زنی ؟ اردلان قلو؟ درست توضیح بده ببینم "

دهن شیرین باز مونده یعنی چی مگه میشه یعنی باز اردلان توهم زده بود اون ... نه سریع حرفش و پس گرفت و شروع به توضیح دادن کرد .

_اوه عزیزم من از این موضوع خبر نداشتم حتی مادرتم بهم نگفته بود .

" یعنی چی بابا مگه شما زن و شوهر نیستی یعنی نمی دونی زنت قلو باردار بوده؟ "

_اوه، فکر کنم باید این و بهت بگم من شوهر دوم مادرتم .

شیرین تا این و شنید گوشی از دستش افتاد حتی نمی تونست حرف بزنه یعنی یعنی اردلان فقط از طرف مادری برادرش میشه؟ این شوک جوری بود که انگار وزنه ی ده تونی رو تحمل میکرد .

تا به خودش بیاد نفهمید کی نقش بر زمین شد و از حال رفت.

سودا:صبح روز مهمونی

چشمام و باز کردم و به اطراف نگاه کردم درست مثل روهای قبل تو خونه ی اون اورانگوتان بودم اصلا نمی خواستم ارمان و تنها بزارم تا بلایی سر خودش بیاره این برام دیوانه کنندست و از طرفی بودن تو این خونه خفه اوره .

می ترسمم برم و برگردم و ارمان و دوباره تو اون حال ببینم لعنت این چند روز پدر خودم و در اوردم و اخر سر هیچ به هیچ مگه تونسم راضیش کنم تا من و با خودش ببره پاش و رو زمین سیمان کشیده که نتونم نظرش و عوض کنم .

از اون روزیم که غش کردم اصلا با اون عوضی حرف نزدم ازش در حد مرگ بدم می یاد خودخواه عوضی .

همین طور داشتم فکر میکردم که یه لحظه یادم افتاد تنهام! پس ارمان کجاست؟

دستم و رو جای خالیش کشیدم سرد سرد بود این نشون می داد که اصلا نخوابیده .

من دیونه مثلا می خواستم تا صبح بندش کنم تو تخت تا نصف های شب داشتیم با هم سکس می کردیم که اخر سر خودم کم اوردم و از هوش رفتم .

جای سردش رو تشک نشون میداد که اصلا نخوابیده و با بی هوش شدن منم رفته .

بد از دستم فرار کرد این مرد داره من و میکشه من گال میذاری یه بلایی سرت بیام که مرغان اسمون به حالت گریه کنن فقط واستا و تماشا کن بعد چشم غوره ای بهش رفتم .

تمام بدنم کوفته بود و درد می کرد هوفی کشیدم خودم کردم که لعنت به خودم .

با درد از جام بلند شدم نفسی گرفتم و سمت حموم حرکت کردم کور خوندی ارمان خان سودا نیستم اگه امشب تو مهمونی نباشم .

با این فکر لبخندی زدم و رفتم زیر دوش باید کارهای لازم و انجام بدم و اول از همه پیدا کردن لباس مناسب برای شب بود و دوم راضی کردن دایی برای گفتن جای ارمان که این از همه سخته .

زیاد حموم کردنم و طول ندادم و بعد ابکش کردن خودم شیر و بستم و از حموم خارج شدم .

تنپوشم و تنم کردم و هم زمان که خم می شدم و تلفنم و از تو کیفم خارج می کردم و شماره پرستار جونی که تو بیمارستان باهاش اشنا شده بودم و از قضا ایرانی هم بود موهام و خشک میکردم .

_ الوو

"سلام بر بردیا خان گل ".

بردیا خندید و گفت"سلام بر سودا خانم خوبی چه خبر از این طرفا باز کارت گیره زنگ زدی به ما؟ "

_ حرف مفت نزن یه بار حالا کارم بهت افتاد ها .

" اره اره میدونم خوب چرا زنگ زدی خانم اصلا کار نداشتی که می دونمم داری ".

هوفی کشیدم خوب من و میشناخت با این که چند هفته ای بود که شناختمش"راستش میخوام برم مهمونی و به لباس نیاز دارم و کسی هم نمی شناسم کمکم کنه و خودتم که میدونی من بوتیک های خوب اینجا رو نمی شناسم پس "...

_ پس باز کارت پیش من گیره .

با نیش کاملا باز گفتم " اره اونم شدید ".

قهقه ای زد و گفت" باشه خانم خانما شیفت من تا دو تموم میشه می یام دنبالت راستی درباره میک اپ "...

فوری قبل از این که ادامه بده گفتم" کاری نکردم بردیا من جایی رو نمی شناسم این یکی رو هم دست خودتت و می بوسه ".

_باشه برات رزرو میکنن فقط باید چند اونجا باشی .

"ده شب "

_اکیه فقط باید زود خریدها رو انجام بدیم برنامه ها رو بیچینم برات .

"دستت طلا "

این و گفتم و بعد خداحافظی گوشی رو قطع کردم بردیا کسی بود که ارمان با بودن من کنارش مشکلی نداشت

اوایل تعجب کردم کسی که با رد شدن پسری از کنارم هیولا میشه با وجود بردیا چیزی نمیگه که اخر سر فهمیدم چرا .

بردیا گی بود و به هم جنس خودش تمایل داشت علت فرار کردنش از ایرانم همین بود طبق چیزی که فهمیدم به خاطر تمایلاتش به مردا از کل خانواده طرد شده بود .

پسری لاغر و زیبا جوری که منی که دخترم دلم براش غنچ میره البته اگه ارمان این و بدونه پوستم و زنده زنده میکنه اصلا هم قرار نیست بفهمه

نمی دونم چرا هیچ وقت از بردیا نپرسیدم چرا ولی قضاوتش نمیکنم اون دوست خیلی خوبی هستش .

لبخندی زدم و قبل این که سمت اشپزخونه حرکت کنم تا چیزی بخورم با دایی اس دادم" دایی میشه بهم لوکشن جایی که شب ارمان هستش و بفرستی یه کار مهم دارم که باید بهش بگم

خیلی هم واجبه جون من یا هر کی که دوست داری دایی اون لوکیشن و برام بفرست

قول میدم خودم و به خطر نندازم با وجود اردلان و ارمان هیچ اتفاقی هم برای من نمی افته می خوام برم خواهش ".

بعد ایموجی التماس گذاشتم و ارسال کردم .

سری به اطمینان برای خودم تکون دادم و چند چیز از یخچال خارج کردم .

بعد این که کاملا سیر شدم به ساعت نگاه کردم دوازده بود سری تکون و سمت اتاق رفتم حسابت و می رسم ارمان خان من و میپیچونی .

اردلان محل مهمانی :

یه پام و از ماشین خارج کردم و کفشهای براق و گران قیمتم و روی اسفالت گذاشتم با اقتدار از لیموزین مشکیم خارج شدم و کت مشکی طلاییم و تو تنم مرتب کردم و گلنج گردنم و

شکستم و با سردترین حالت ممکن به عمارت بزرگ روبه روم نگاه کردم

جایی که جنگ من درش اغاز می شود جنگی که خیلی وقته دارم براش نقشه میکشم پوزخندی زدم و چند قدم جلوتر رفتم که پشت من ارمان هم از ماشین پیاده شد .

خوشبختانه اون با اومدن سودا با من هم نظر بود و لازم نبود تا خودم دخالت کنم بدون این که به اطراف نگاه کنم وارد عمارت شدم افراد گارد اجازه ی ورود نداشتن پس عقب وایستادن .

وارد محل برگزاری مهمونی شدم باغی پر از گل و شیرینی جایی که اصلا بهش شباهت نبود این عمارت به خون خیلی ها اغشته شده بود حتی تضعین کردنشون با بهترین گل با رایحه ی زیبا نمی تونست بوی خون و پنهون کنه .

اینجا به هیچ وجه شبیه مهمونی نبود بیشتر میشه گفت جایی که باید بجنگی تا زنده خارج شی .

سرم و بلند کردم و مستقیم به کسی که قرار بود امروز مرکز توجه همه باشه نگاه کردم .

می دونستم یه نقشه تو سرش داره ولی خوب منم دست خالی نیومدم برعکس اونقدری پرم که تو دستم جا نمیشه .

پوزخندی زدم و از داخل سینی که گارسون حمل میکرد مشروبی برداشتم .

موزیک با این که لایت بود ولی به اندازه ای بلند بود تا گوشهام و اذیت کنه. نوچی کردم و به ارمان نگاه کردم .

اون هم کار من و تکرار کرد مشروبی برداشت که باعث تعجبم شد ارمان و مشروب! سری برام تکون داد بی خیال شدم بزار خوش باشه

می دونستم با ماموری فرانسه در ارتباطه ولی خوب اون ها اینجا کاری نمی تونستن بکنن پس اجازه دادم تا ازاد باشن شاید بودن اونها کنار من برام مفید باشه و بتونم به بهترین شکل ازشون استفاده کنم .

قلپی از گلاسم خوردم و به اطراف نگاه کردم که ولیام و بین مهمون ها دیدم درست گوشه ی باغ وایستاده بود جایی که فقط چند متر با دیوید فاصله داشت جایی که خوشم اومد چون بیشتر از چند نفر اونجا دیده نمی شدن ولی با فهمیدن چیزی اخمام تو هم رفت اون اینجا چی کار میکرد .

سمتش حرکت کردم داشت با خانمی حرف میزد صد درصد مطمئن بودم پارتنر سکسش تو شب خواهد بود .

وقتی بهش رسیدم گلاسم و بالا اوردم و به لیوانش زدم لبخندی زد و نگاه کرد .

ولی برعکس من خنثی نگاش کردم و گفتن" بهتره یه دلیل قانع کننده برام بیاری که بدونم اینجا چه غلطی میکنی ویلیام ".

اونم پوزخندی زد و گفت " بابام ".

منم متقابلا پوزخندی زدم و گفتم " قانع شدم." بعد لیوانم دوباره به لیوانش زدم و هر دو با پوزخندی گلاسمون و تموم کردیم .

گلاسم و روی میز گذاشتم و دست تو جیب بهش نگاه کردم .

اون کسی نبود که عاشق کارهای پدرش باشه ولی برعکس مارسل کسی بود که می خواست کار و بار و بعد خودش به ویلیام بسپاره .

به خاطر این مخالفتش بود که الان تبدیل به بهترین دوست من شده بود .

نمی دونم تو صورتم چی دید که اخمی کرد برگشت سمت دختره گفت" ببخشید عزیزم می تونی ما رو چند دقیقه تنها بزاری" بعد از لباش بوسه ی کوتاهی زد .

زن خندید و لیسی به لبش زد و گفت " البته " و گلاسه تو دستش تنهامون گذاشت .

ویلیام به ارمان کنار دستم نگاه کرد و گفت "معرفی نمیکنی؟ "

رو کردم سمت ارمان و گفتم" برسام امیرکیا منشیه من تو کارا می تونم بگم بهترین در نوع خودشه "

و این دروغ نبود ویلیام لبخندی زد و با ارمان دست داد .

_ خوب این و که فهمیدم حالا بهم بگو چته .

پوزخندی زدم و گفتم" جنگ تو راهه. نابودی" بعد نیش خند ترسناکی زدم" مرگ ".

ویلیام نمایشی لرزی به بدنش داد و گفت"ترسیدم مرد "

همون لحظه اتفاق افتاد یکی از نگهبانا سمت دیوید رفت و دم گوشش یه چیزی گفت و این انفجار خشم رییسی بود که سرش کلاه رفته .

پوزخندی زدم و به دیوید اشاره کردم "نمایش تازه داره شروع میشه ".

ویلیام برگشت و با دیدن حال دیوید لعنتی فرستاد

من داشتم این صحنه ی زیبا رو نگاه میکردم

که یکی اومد و دم گوش ارمان یه چیزی گفت و این دفعه خشم ارمان بود که داشت بیرون فوران میکرد .

گفتم" چی شده؟ "

خم شد دم گوشم گفت " سودا اینجاست می رم بیارمش ".

اخمی کردم لعنت این و کم داشتیم نمی تونستمم بگم برن خونه به ارمان اینجا احتیاج داشتم سری برای ارمان تکون

دادم که رفت برگشتم و به ویلیام گفتم " امیدوارم اسلحه داشته باشی ".

_ جدی جدی چه نقشه ای ریختی ؟ من و باش که فکر میکردم داری شوخی میکنی لعنت دیوید بد کفریه .

لبخند ترسناکی زدم و با چشمای براق از خشم و نفرت گفتم" این دقیقا چیزیه که من می خوام ".

این حرفم مصادف شد با نعره ی دیوید و خورد شدن میزش...

داشتم با لذت به این صحنه نگاه میکردم تو حسرت بودم که به جای میز الان باید متیو می بود .

پوزخندی زدم لعنت ما تقریبا پشت باغ بودیم و مهمونا به ما اشراف نداشتن .

دیوید برای چند لحظه تو این حالت موند و نفس های سنگین از خشم میکشید تا این که مارسل اومد پیشش و چند دقیقه

ای باهاش حرف زد و بعد تموم دیوید شد همون ادم همیشگی .

رو کردم سمت ویلیام و گفتم " بابات کارش و خوب بلده ".

پوزخندی زد و گفت"اره به خاطر این صبور بودنشه که تا این جا رسیدن درست برعکس دیوید اون کمین میکنه بعد شکار." بعد کمی از نوشیدنی که تازه گرفته بود و نوشید .

_انگار باهاش خوب کنار می یای .

"من بهش احترام میزارم اردلان اون الگوی منه ولی کارش و تایید نمیکنم .

من دوست ندارم همیشه دست به اسلحه زیر بالشتم از ترس این که ترور شم بخوابم .

من زندگی عادی میخوام درست مثل همه به اندازه ی کافی ثروت دارم تا نگرانی نداشته باشم ".

سری تکون دادم و ساکت شدم به اطراف نگاه کردم کمی دور تر ارمان با سودا داشت می یومد لعنت خوشگل شده بود و این یعنی خطر اینجا اکثرا برده فروش بودن و سودا یه دختر زیبا که لاشغورها بهش چشم داشتن .

دستم و مشت کردم به این فکر کردم که اگه الان به جای سودا سوین بود چی میشود؟

لعنت خون جلوی چشمام و گرفت حتی فکر کردن بهش من و میکشت این دختر چی فکر کرده بود که پا به این منطقه ی ممنوعه گذاشته بود؟

می دونم که ارمانم مثل من از تو خطر بودن سودا با خبره و اگه از این جا بیام بیرون دوست دارم یه گوش مالی درست و حسابی به علی بدم تنها کسی که میدونست ما کجاییم .

اگه به فکر خواهر زادش نیست حداقل میتونست اطلاعات و لو نده. خیلی کارا می شود با سودا کرد اونم بستنش به میز تا ما بیایم یعنی این کارم نمی تونست بکنه؟

با کمی نزدیک شدنشون ویلیام سوتی کشید و به فرانسه گفت" عجب تیکه ایه ".

اخم کردم و گفتم "بهتره این فکر و از سرت بیرون کنی اون زن برسامه ".

تا این و گفتم لب و لوچش اویزون شد می دونستم که اون تنها کسی نبود که اینجا همچین فکری میکرد .

با این که عصبانی بودم ولی خودم و به اون راه زدم فقط کافی بود این دختر و با فکر اشتباهش از طرز نگام دور برداره .

همین که به ما رسیدن ارمان دهن باز کرد تا چیزی بگه که صدای نحس متیو رو پشت سرم شنیدم .

_اوه ببین کی اینجاست شریک مغرور من که به زودی خاک زیر پام میشه .

نیشخندی زدم و برگشتم دستم و تو جیبم گذاشتم و گفتم" همیشه عادته که مثل ترسو ها از پشت نزدیک کسی بشی؟ خوب البته اگه این کار رو نکنی که هیچ وقت زنده نمی مونی درست مثل یه بزدله بی خاصیت ".

تا این و گفتم متیو با خشم نگام کرد و راست ایستاد" چیه؟ دور برت داشته زبون باز کردی تازه داری تاتی تاتی میری جو گرفتت می خوای با من در بیفتی ".

_ گنده تر از دهنت حرف نزن جناب با دست پر اومدن برای من اونم جایی مثل این که قراره پوزت و به خاک بمالم عادته .

متیو پوزخندی زد و گفت" جوان جوان و بی تجربه بچه جون بهتره بری اول شیرت و بخوری "....

خواست ادامه بده که کسی با عجله وارد شد و متیو رو صدا زد اون قدر نگران و پریشون بود که داد میزد چی میخواد بگه .

این بار لبخندی زدم و بهش با لذت نگاه کردم اون نگهبان خم شد و تو گوش متیو چیزی گفت ترسو خان یک ان رنگش مثل گچ شد و گلاسه ی سرخ رنگش از دستش افتاد و خورد شد .

اونقدری تو بهت بود که فقط یه کار تونست بکنه اونم کشیدن اسلحه رو من و نعره کشیدنش....

اونقدری تو بهت بود که فقط یه کار تونست بکنه اونم کشیدن اسلحه رو من و نعره کشیدنش .

با این کارش به جایی نمی رسید می خواست چی کار کنه مثلا من و بکشه اونم جلوی این همه ادم اونم با گندی که بالا

اورده بود به اندازه ی کوفتی خرابی داشت و حالا با این کار دیوید و اتیشی تر از اینی که هست میکرد .

پوزخندی زدم که انگار یکی بد جاییش سوخت

ویلیام که انگار تازه به خودش اومده بود با داد گفت" هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی مردک ".

با این حرف انگار همه جا سکوت شد موزیک دیگه چیزی پخش نمی کرد و حالا من و اون بودیم اونم تو مرکز توجه .

چیزی که بیشتر از هر چیزی می خواستمش و اما یه چیزی بود که داشت کم کم نگرانم میکرد به هیچ عنوان نمی تونستیم از درگیری که قراره پیش بیاد اجتناب کنیم و این اتفاقم درست باید زمانی بیفته که سودا خودش و نشون میده لعنت اون الان درست مثل طعمه ای بود که باید سریع فرار میکرد .

لازم نبود این و به ارمان بگم چون خواست حرکت کنه که مت با داد گفت" تکون نخور اگه تکون بخوری شلیک میکنم من "...

حرفش با خوردن لگد محکمی تو دلش یکی شد خوب خوشحال میشدم که این من باشم اما بد شانس بودم چون قبل این که من حرکت کنم و مشتایی که بد میخارید روی فکش پیاده کنم این دیوید بود که حرکت اول زد .

اسلحه رو ازش گرفت و حالا این متیو بود که زانو زده جلوی دیوید نشسته بود .

دستم و رو کناره ی لبم گذاشتم و کشیدم بعد اروم پاییم اوردم و با نگاه مرگ بارم با انگشتم رو گردنم خط کشیدم و پوزخندی زدم .

متیو انگار که دیونه شده باشه دادی زد و خواست حرکت کنه که با شلیک دیوید وایستاد با جیغ داد جمعیت دادی زد " یا خفه شید یا گورتون و گم کنید مهمونی تعطیله ".

دیوید تا این و گفت اکثر مردم شروع کردن به فرار کردن و جای اون ها رو افراد مسلحی گرفتن که اماده ی دستور بودن .

افراد خودمم بینشون دیدم کمی سرم و کج کردم و رو به ارمان گفتم" از اینجا ببرش ".

سری تکون داد و رفت و حالا این من بودم و افرادی که باید حسابشون و میرسیدم .

ویلیام خواست از کنارم تکون بخوره که دستی رو شونش نشست .

"تکون نخور یاد بگیر ".

_اما پدر .....

مارسل جوری بهش نگاه کرد که یعنی خفه شو تا نکشتمت .

نیشخندی بهش زدم که برام خط و نشون کشید .

پسر دردونمون و پدرش می خواست ادمش کنه .

دیگه مسخره بازی بس بود متیو نعره کشید که دیوید با اسلحه رو گیج گاهش زد .

این خون بود که از ابروی پاره شدش بیرون میریخت .

خون من بود خون انتقام من ولی با شناختی که از متیو داشتم این پایانش نبود قبل این که کاری بکنه باید ترتیبش و میدادم .

خواستم قدم جلو بزارم که با شنیدن صدای دیوید وایستادم

_توعه عوضی با بچه های من چی کار کردی دادیشون به پلیس اونم کجا تو ایران کو اون حرفه ای کار کردنت کو اون وعده هایی که داده بوی ؟ میدونی چی کار کردی ؟ هاااان اسلحه های من دزدیده شدن اونم به دست تو ضرر کردم ۴۰۰

میلیون دلار رفت اونم با بی عقلی تو . چطوره این پول و از حلقومت بکشم بیرون هاااان .

حالا هم داری میرینی رو مهمونی من البته که گند زدی تموم شد و حالا میخوای چی کار کنی جناب متیو خوب می شناسمت ولی تو حرفه ی من تو عددی نیستی کار تو قاچاق مواده و بردست طمع کردی گه خوردی خواستی وارد کار اسلحه شی کارای تو به من هیچ ربطی نداره حالا که با من طرفی این فرشته ی مرگته که قرار یکی رو با خوش ببره .

متیو لب خونیش و پاک کرد و پوزخندی زد " لازم نیست که خودم و معرفی کنم انگار خوب میشناسیم من کم کسی نیستم دیوید و باید بگم برام پاپوش دوختن اون مرد "..

بعد به من اشاره کرد .

ابرو بالا انداختم قبل از این که بخواد کارو خراب کنه گفتم " انگار یادت رفته من با تو شریکم هاا چرا باید سودم و نخوام

و پولم و بندارم ته چاه البته باید بگم تو یادت رفته بود تا نقشه ی کار و برای من ارسال کنی همه شاهد من هیچ چیزی درباه ی ارسال کالا ها نمی دونم . متیو پس چطور میتونم لوت بدم اونم به کی پلیس ؟ خندم نند‌از مخت تاب برداشته انگار ".

_میکشممممتتتتت .

تا این و گفت سریع اسلحه ای از جیب پشتیش برداشت تا بخوام حرکت کنم به جای من دیوید و حدف گرفت و بنگ .

شلیک تفنگ همراه انفجاز ویلای بزرگ دیوید یکی شد جوری که زمین لرزید و اتیش تا چند متر بالاتر به اسمون رفت .

از ارتشاعات انفجار روی زمین پرت شدم و بعد صدای شلیک گلوله .

لعنتی فرستادم و سمت میزی خزیدم این درست نبود چطور اون مردک تونسته بود ویلا رو بمب گذاری کنه ؟ با شنیدن صدای بالگرد سرم و بالا بردم لعنت یه بالگرد جنگی اینجا چه گهی می خورد.

لعنت هیچ چیز اون طوری که فکر میکردم پیش نمی رفت من نمی زارم اون مردک به همین راحتی فرار کنه .

نه تا زمانی که فکر میکنم داره همه چیز تموم میشه .

اعصابم بد تو هم ریخته بود نعره ای کشیدم و اسلحه ای که مال یکی از نگهبانان مرده بود و از روی زمین برداشتم .

قبل از این که متیو خودش و از نردبان اویزون شده از بالگرد برسونه به پاش شلیک کردم نعره ای کشید و سرعتش کم شد اما از بخت بد من یه دستش و گلاب کرد با اوج گرفتن بالگرد توفی روی زمین انداختم و شروع کردم به شلیک کردن اما این لعنتی بیشتر از چند تا فشنگ نداشت .

اون تفاله رو روی زمین انداختم دیگه پوکه ای بی عرض برای من نبود .

فرار کرد اون عوضی بعد سالها گشتن و پیدا کردنش و این همه نقشه کشیدن همش به فنا رفت .

من چیزی نداشتم تا اون بالگرد لعنتی رو پایین بیارم همین طور تو فکر بودم که با خوردن گلوله ای اونم نزدیک پام برگشتم تا ببینم اون کدوم خری بود که این کار و کرد و حکم مرگش و امضا کرد اما قبل این که اون مردک و پیدا کنم صدای داد مت و شنیدم که با دو سمتم می یومد .

چند دقیقه طول کشید که محافظام دورم و بگیرن " قربان باید از این جا خارج بشیم پلیسا و اتش نشانی دارن میرسن صلاح نیست که اینجا باشیم این لعنتی ها انگار قصد دارن هم و بکشن گروه ردم درگیر شده هیچ کاری از دست ما بر نمی یاد گروه مار سبز داره با گروه بلک سر و کله می زنه با این جا

موندنمون چیزی رو حل نمی کنه قربان متیو فرار کرده ما پوششتون میدیم پس "...

_خفه شو مت میدونم .

بعد نفسی گرفتم من دیگه تو این جهنم دره کاری نداشتم .

تنها چیزی که اذیتم میکرد و رو قلبم فشار می اورد انگار که چیز سنگینی از اویزون بود فرار مت از دستای من بود اونم وقتی که درست جلوم بود اونم وقتی که ...

لعنت دیگه مکس کردن و بیشتر این جایز ندونستم و حرکت کردم .

تقریبا به زور تونستیم از اون درگیری خارج شیم بدون هیچ معطلی سوار ماشین شدم و با سرعت از اون جا خارج شدیم .

چند دقیقه بعد با سوزش بازوم تازه فهمیدم که دستم تیر خورده پوزخندی زدم هم تیر خوردم هم چیزی نصیبم نشد .

دست خالی دارم برمیگردم مشتام و محکم گره زدم و روی صندلی جلوم کوبیدم .

اینم از این چیزی که اصلا پیش بینیش رو نمی کردم به همین راحتی از دستم فرار کرد اونم با یه بالگرد و تنها جایی که میتونست بره فقط اونجا بود .

راوی :

بالاخره تموم شد تونست فرار کنه با این که می دونست اردلان براش نقشه ای داره ولی هیچ وقت فکر نمی کرد در این حد پیش بره اونم درست مثل پدرش بود جسور اما احمق .

چیزی که بیشتر باعث تعجبش میشد اون پسر بود با دیدنش کاملا فهمید کیه درست شبیه پدرش کپی برابر اصل .

دستاش و مشت کرد باید پیداش میکرد مسبب تمام بدبختی هاش رو اونم یک بار برای همیشه همه چیز باید مشخص می شود .

وقتی با تذکر خلبان به خودش اومد سرش و بلند کرد رسیده بود دستاش و مشت کرد و پیاده شد به خاطر اون تیر نمی تونست خوب راه بره .

تیم پزشکی قبلا با خبر شده بودن و با اماده باش بودن بعد سوار شدن متیو داخل هواپیمای شخصیش به زخمش رسیدگی شد.

تنها چیزی که برای متیو مهم بود جون خودش بود و بچه هاش می تونستن گلیم خودشون و از اب بیرون بکشن به اندازه ی کافی اموزش دیده بودن و بدون اون هم کارها درست پیش میرفت .

متیو با این فکر به خواب رفتم و هواپیما مسیر عمارت بزرگ اسدالله سلطان تو عراق و در پیش گرفت .

با رسیدنش تقریبا حالش خوب بود مسکن ها کار خودشون و کرده بودن و اون الان اروم بود و دردی نداشت خوب به اندازه ی کافی هم بین راه به خواب رفته بود .

شیخ اسدالله سلطان که منتظر دوست قدیمیش بود با دیدن اوضاع خراب متیو پوزخندی زد و گفت" ایول داره اون شخصی که تو رو به این روز انداخته درواقع باید بگم پوکونددت مرد انگار از میدون جنگ اومدی ".

متیو تا این و شنید متقابلا پوزخندی زد و گفت" البته دست کمی از میدون جنگ نداشت باید از تو به خاطر بمب ها تشکرد کنم خیلی خوب به کارم اومدن تقریبا دلیل زنده بودنم شد .

ولی اون کسی که میگی ایول داره که ناک اوتم کرده درواقع پسر سریوانه ".

_ سریوان!؟ مگه نمرده یادم می یاد کشتیش .

"لعنت اگه بگم مرده، تقریبا دو تا شیر کوچولو رو زنده گذاشته که الان دیو دو سر شدن و دارن شاخ و شونه می کشن .

نباید میذاشتم اون این کار رو بکنه ".

بعد با سردی به اسدالله سلطان نگاه کرد .

_ نمی خوای بزاری بیام تو؟

"اوه البته ".

بعد این که وارد عمارت بزرگ شیخ شدن متیو با دیدن زنان عرب پوشیده شده تو حالت پوششی خودشون هیچ تعجب نکرد ولی عادتی هم به این نداشت .

نوچی کرد و روی صندلی نشت درد پاش دیگه کم کم داشت شروع میشد .

پلکی زد و مشروبی براشت و سر کشید بدون این که حتی به شیخ روبه روش نگاه کنه گفت" کمکم کن پیداش کنم ".

ـ اون وقت چی به من می رسه؟ متیو خان .

تا این و شنید نیشخندی زد و گفت" چیزی که بیشتر از هر چیزی میخوایش کمکم کن پیداش کنم و بیارش اونم سالم اینجا پیش من بعد پاتریشیا برای توعه ".

شیخ تا این و شنید از شهوت چشماش خمار شد و گفت " اون و انجام شده در نظر بگیر ".

بعد با هم تا صبح جشن گرفتن و با زنا مشغول شدن ....

***

با داد اخر ارمان سودا اشک از چشماش چکید دیگه نمی تونست تحمل بکنه جیغی کشید و گفت" من میرم میرمممم. دیگه تحملت برام سخت شده من من "....

قبل این که حرفش و تموم کنه برگشت و رفت و حالا این سودا بود که حق حق کنان چمدونش و می بست .

اخر سر با بستن موهاش و برداشتن بلیطی که از قبل اماده کرده بود از خونه خارج شد .

فقط از این ناراحت بود که حتی ارمان جلوش و هم نگرفت رفت و با هر قدمی که بر میداشت قلبش داشت تو دهنش میکوبید شکسته بودش و درد میکرد .

با سوار شدنش با تاکسی بدون این که حتی به عقب برگرده مستقیم سمت فرودگاه حرکت کرد .

اون روز همه شکسته بودن بعضی خوشحال از نقشه ای که کشیدن بعضی زخمی و در حال درمان خود و بعضی سعی در ترمیم ی خودشون از خیانت از درد و از رنج .

اون روز ارمان خودش و محکم نشون داد باید روزی این کار رو میکرد که صاف خورد تو این روز .

باید سودا رو سر جاش می نشوند اون دختر زیادی سرکش بود باید به حرفش گوش میداد کم با این کارهاش بلا سرش نیومده بود و ارمان از این می ترسید که روزی نتونه ازش محافظت کنه .

امروز تونست قصر در بره ولی تضمینی بر دفعه ی دیگه نبود .

از خودش عصبانی بود و ناراحت هم به خاطر دعوا با سودا هم به خاطر اتفاقات پیش اومده یه دلشوره ی عجیبی داشت و نمی دونست از چیه ولی به زودی می فهمید و چیزی که امکان داشت نابودش کنه یا به زندگی برش گردونه .

یک هفته به همین منوال گذشت اری درسته سودا رفت و از اون روز ارمان ازش خبر نداشت دخترش بد از دستش عصبانی بود و حق داشت تا جوابش و نده .

ولی این جواب ندادناش هم کم کم داشت نگرانش می کرد ارمان دیگه چاره ای جزء زنگ زدن با افشین نداشت و با این کارش تنها چیزی که شنید" مگه سودا پیش تو ، توی فرانسه نیست ؟ "

با شنیدن این حرف نفهمید کی گوشی از دستش افتاد و دنیا رو سرش اوار شد سوداش چه بلایی سرش اومده بود؟....

سودا :

چشمام و مثل روزهای دیگه باز کردم از بس گریه کرده بودم که حتی نایی واسه حرف زدن نداشتم از جایی که بودم اصلا خوشم نمی یومد .

لعنت چطور باید به فکرم می رسید تاکسیی که سوارش شدم درواقع یکی از افراد متیو بود .

من احمق خودم و دو دستی تقدیم اون مردک کرده بودم و حالا تو اتاقی بودم که حتی یه پنجره هم نداشت یه تخت فلزی و یه میز تمام چیزهایی بود که درش داشت .

اوایل از غذایی که برام می اوردن می ترسیدم که نکنه چیزی درش ریخته باشن ولی گشنگی دیگه بیشتر از این بهم اجازه ی مقاومت نداد و مجبورا و با ترس شروع کردم به خوردن .

لعنت به من که باید بگم فقط دو روز تونستم دووم بیارم. حالا می فهمم که متیو من و فقط برای یه چیز میخواد اونم کنترل کردن ارمان و اردلان و حالا حالا ها من و نمی کشه یا باید بگم سمی داخل غذام نمی ریزه .

این اتفاق هم باعث تسکینم می شود و از طرفی باعث ترسم .

این یه هفته برام مثل جهنم بود ترس داشتم و مدام به در بسته نگاه میکردم و با هر حرکتی فکر میکردم که الاناس یکی بیاد و خلاصم کنه .

این دیگه خودشه و.... در اخر کسی جزء خدمتکار نبود که وعده های غذاییم و می اورد .

خلاصه جهنم لعنتی رو جلوی چشمام دیدم و از کم خوابی که از ترسم داشتم سرم داشت منفجر میشد .

شاید جمعا دو الی سه ساعت خواب به سراغم می یومد و این وحشتناک بود .

سردرد و سوزش چشم ها هم به استرسم اضافه میکرد .

دستم و جلوی چشمام گذاشتم تا نور اذیتم نکنه نای خاموش کردن برق و نداشتم و اگه هم خاموش میکردم از ترس سکته میکردم چون این اتاق حتی یه نوری برای روشن کردن این اتاق نداشت .

همین طور تو فکر بودم که با باز شدن در دوباره مثل روزهای قبل از جام پریدم باز خدمتکار لالی بود که برام غذا اورده بود .

چون هیچ وقت جوابم و نمی داد چیزی از یه ادم لال کم نداشت .

اما امروز یه چیزی فرق میکرد چون همراه اون دختر دو تا نگهبان مرد غول چماق هم اومدن داخل .

با چشمان گشاد شده داشتم نگاشون میکردم که یکی با لهجه ی عربی غلیظ گفت" بیا ارباب میخواد ببینتت ".

نمی دونم چرا دوباره تخس بازیم گل کرد " خوب اگه قراره برم اون ارباب خوش مزه تون و ببینم اوردن غذا دیگه چه سیغه ایه ؟ "...

خواستم ادامه بدم و زهرچشم ترسهای این روزهام و ازشون بگیرم که یکی رو صورتم فرود اومد نفهمیدم چی شد فقط

ثانیه ای بعد روی زمین پخش شده بودم و گونم بد جوری می سوخت .

طعم خون و تو دهنم مزه مزه کردم و تفی روی زمین انداختم .

می خواستم اشک بریزم ولی این راهش نبود چون امکان داشت تا راه کتک های بعدی به روشون باز بشه .

پس با هر زحمتی بود درد و تحمل کردم و لبم و گاز گرفتم و جلوی اشکام و گرفتم .

کارم خوب بود باید مدال افتخار بهم بدن چون من دختر نازک نارنجی هستم و تا حالا هیچ دردی رو تحمل نکردم و خوب انگار باید بگم این دومی بود چون درد پاره شدن باکرگیم هم بود و خیلی هم دردم اومد .

چشمام و بستم و گفتم لعنت خفه شو سودا باز مسیر ذهنت رفت مریخ؟

نمی دونم چند دقیقه بود که تو فکر بودم که با نزدیک شدم نگهبان دوم به خودم اومدم خم شد و از بازوم گرفت و با یه حرکت بلندم کرد و تقربا با خودش کشیدم .

من گشنمه اشغالا حداقل میذاشتید یه چیزی کوفت میکردم .

صد البته همه ی اینا رو تو دلم گفتم چون بلند می گفتم دوباره باید درد کتک خوردن و به جون می خریدم.

_مطیع باش تا درد نکشی حداقل این کار رو که می تونی بکنی؟

با خشم بهش نگاه کردم و سری تکون دادم تو دلم هرفوشی که بلند بودم نثارشون کردم .

البته اگه جرعت نداشتم که ندارم توفی هم رو صورتشون می انداختم .

لعنتی فرستادم مگه مرض داشتم که کتک بخورم بدون هیچ حرفی خفه خون گرفتم و دنبالشون راه افتادم .

درباره ی خودم یه حدس هایی میزدم و اگه درست باشه دوست نداشتم بلایی سر بچم بیاد .

فقط خدا خدا میکردم حدسم اشتباه باشه و باردار نباشم چون جایی که من هستم هیچ زن بارداری نمی تونست جون سالم به در ببره و منم نمی خوام تا اتفاقی برای بچم بیفته .

پس دیگه تقلا کردن و تموم کردم و مثل بچه ی ادم دنبالشون راه افتادم هر چند که اون ها دستشون و از بازوم خارج نکردن و همچنان مصر بودن تا همراهیم کنن .

من و از بین راه رو های پر پیچ و خم عبور دادن و بالاخره رو به روی اتاقی وایستادن بدون این که در اتاق و بزنن در رو باز کردن و من و حل دادن داخل .

_هی ادم باش .

لعنتی ها بدون این که حتی بهم نگاه کنن در و بست و رفتن گاو هم شرافتش از اینا بیشتره .

" بهتره این قدر حرس و جوش نخوری دخترم ".

ابرو بالا انداختم و برگشتم با دیدن مرد مسنی که به صندلی بسته شده بود اخم کردم .

اونا چی از جون من می خواستن یا بهتره بگم چی از این مرد ؟ تا جایی که من می دونم ما به هم مربوط نمی شدیم که ما رو با هم تو یه اتاق گذاشتن .

این مرد سنش تقریبا چهل اینا می خورد و باید بگم برام اشنا بود .

_فکر کنم باید بازتون کنم .

تا این و گفتم لبخند مهربونی زد و گفت" ممنون می شم ".

منم لبخندی زدم و رفتم جلو با این که طناب و بد بسته بودن ولی با این حال تونستم بعد چند دقیقه تلاش بازش کنم .

وقتی اون مرد و ازاد کردم ایستاد و مچ دستش و ماساژ داد منم بودم دردم میگرفت لامصب بد بسته بودنش .

بعد این که چند دقیقه بهم زل زد دستش و اورد جلو و گفت " من الایژا هستم ولی بهتره من و محمد صدا کنی چون تو ایران این طوریه و بیشتر باهاش حال میکنم ".

منم دستم و جلو بردم و گفتم " سودا هستم از اشنایی با شما خوشبختم ".

بعد دستم و از دستش خارج کردم و سمت تخت رفتم و روش نشستم محمد هم اومد کنارم نشست .

نتونستم خودم و نگه دارم و گفتم" شما چرا این جایین؟ خوب راستش نمی خوام فضولی کنم ولی بهتر از یه جا نشستنه چون الان حدود یه هفتست با کسی حرف نزدم و "....

تقریبا این حرف ها رو به صورت نق زدن می گفتم که باعث لبخندش زد" داستانش طولانیه ".

چشمام برق زد " من میریم واسه داستان طولانی مخصوصا اگه پات اینجا کشیده باشه یعنی این که جنایی باشه ".

اونقدر این و با ذوق گفتم که قهقهه ای زد سرش و چند بار تکون داد " دختر تو دیگه کی هستی هر کی بود الان سکته رو زده بود ".

دوباره غم به سراغم اومد " والا این چند روز از بس ترسیدم دیگه خودمم خسته شدم فکر کنم بودن شما کنارم کمی بهم جرعت داده ".

محمد دوباره بهم با لبخند نگاه کرد و گفت "باشه بچه جون پس خوب گوش کن چون امکان داره تا چند روز دیگه زنده نمونم حداقل کسی باشه که حقیقت این داستان تلخ و اشکار

کنه و شاید کسی بتونه جون اون بچه ها رو نجات بده." این اخری رو با زمزمه گفت

نمی دونم چرا با این مرد این قدر راحت بودم یه چیزی درش بود نمی دونم چی انگار قبلا دیدمش .

ولی این مخ معیوب من اگه یاری کرد پوفی کشیدم که همون لحظه محمد شروع کرد به حرف زدن.

ناامیدی یه لحظه از چرهش عبور کرد و بعد دوباره لبخندی زد." این داستان بر میگرده به خیلی وقته پیش شاید حدود ۳۰ سال پیش "..

فروی حرش و قطع کردم " یعنی شما ده ساله بودین؟ "

چپ چپ نگام کرد که خودم خفه شدم لبم و از خجالت گاز گرفتم و قسم خوردم دیگه تا اخر چیزی نگم .

" نه من پنجاه سالمه دختر. حالا بزار اصل قضیه رو بهت بگم .

من و برادرم که دو سال از من بزرگ تر بود تو خانواده ی خوبی بزرگ نشدیم هر دو از نظر مالی تامین بودیم ولی کار پدرم تنها مانع سر راه ما بود یا باید بگم فقط من .

من می خواستم پام و از لجنی که خانوادم توش بودن بیرون بکشم اما به جای خلاص شدن باهای تا اعماق باتلاق فرو می رفتم برای من هیچ راه گریزی از سرنوشت وجود نداشت .

متیو تو کارهای بابا سرک می کشید و اکثرا خودش کارها رو انجام می داد من پیش اونها بی عرضه ای بیش نبودم ولی به زور بعضی از کارها رو سر من می نداختن .

با شنیدن اسم متیو عصبی دستام شروع به لرزیدن کرد اما سعی کردم تا خودم و کنترل کنم تا بدونم برادر متیو چی می خواد بگه با این که کمی ازش ترسیده بودم ولی دلیل بر این نبود که زود قضاوتش کنم .

با این که برادرش یه عوضی به تمام عیار بود ولی ...

ولی چی هاااان هوفی کشیدم و به داستانش گوش دادم اول باید بدونم که دور اطرافم چه اتفاقی می افته بعد تصمیم بگیرم .

حالام که یکی رو پیدا کردم برام توضیح میشده تو هپروت گیر کردم .

نیشگونی از رونم گرفتم و به ادامهی حرفهاش گوش دادم .

" داستان از اونجایی شروع میشه که متیو با چشمان براق اومد پیشم اون روز درست مثل همیشه تو دفترم داشتم کارهای که ازشون متنفرم بودم و انجام می دادم .

با دیدن متیوی سرد و بد اخلاق تو اون اوضاع گفتم حتما باز میخواد یه گندی بالا بیاره و چند نفر و خلاص کنه اما من خام تر از اون چیزی بودم که فکر میکردم .

وقتی ازش پرسیدم تنها چیزی که بهم گفت این بود .

)فکر کنم دختر رویاهام و پیدا کردم (

دقیقا عکس العمل من چیزی بود که الان تو داری "

تا این و گفتم به خودم اومدم چشمام از تعجب گرد شده بود و دهنم باز مونده بود متیو و عاشق شدن؟

راوی :

با چشمای براق داشت به الایژا نگاه میکرد دختری که دیده بود خیلی زیبا و رویایی بود از الان به تنها چیزی که فکر میکرد داشتن اون بود و بس .

الایزا که تعجب کرده بود چند بار سرش و تکون داد و گفت" میشه بگی چه مرگته ".

_اه عصبیم نکن پیری میگم عاشق شدم .

با صورتی خنثی گفت" حالا این زن خوشبخت (بعد تو دلش بدبخت) کی هست حالا؟ "

متیو دستش و به منظور فکر کردن کنار لبش گذاشت و بعد نیشخند زد" تو دانشگاه دیدمش انگار تازه اومده به این کشور اهل ایرانه زیبا و باهوش و مال من ".

مال من و جوری گفت که اگه این اتفاق نیفته تا تهش معلومه الایژا به این فکر کرد که بدبخت شد رفت

بعد بهش نگاه کرد .

متیو با گفتم کلمه ی مال من مردمک چشمام گشاد و تیره تر شده بود .

الایژا با دیدن حالت متیو اخم کرد نمی خواست این و بگه ولی گفت" باهاش حرف زدی؟ "

_نه .

متیو این و گفت و رفت اون روز الایژا به این فکر کرد که اگه اون زن نتونه متیو رو قبول کنه زندگیش از جهنم هم بدتر میشه و این طور هم شد .

زنی که متیو عاشقش شده بود نامزد داشت و عاشق هر دو داشتن تو فرانسه درس می خوندن و از نظر خانواده به هیچ عنوان به یه انگشت متیو هم نزدیک نبودن .

خانواده ای اصیل و با قدرت و در عوض متیو خانواده ای داشت تاریک و مجرم و ...

جنگ بین این دو مرد ادامه داشت تا جایی که متیو دختره رو یا باید بگیم رویا رو دزدید .

الایزا هیچ وقت اون روز و فراموش نمی کرد چون تجاوزی که متیو به رویا کرد خیلی درد اوردتر از هر چیزی بود .

صدای جیغ و التماس رویا رو می شنید ولی نمی تونست کاری کنه متیو دیوانه شده بود .

الایزا اون روز فکر کرد اگه یه بار طعم رویا رو بکشه درست مثل دخترای دیگه دست از سرش برداره ولی این اتفاق نیفتاد .

متیو روانی بیش نبود چون جنون و عطشش به اون دختر هر لحظه داشت بدتر می شد .

الایزا دیگه تحملش و نداشت و درست بعد یک هفته به زور رویا رو تونست فراری بده البته که کسی از این موضوع خبردار نشد .

اون رفت به ایران ۸ سال بعد متیو جنون وار داشت این ور و اون ور میرفت و قدرتش و زیادتر میکرد .

الایزا فکر میکرد که متیو دیگه دست از سر رویا برداشته و جنون قدرتش و ارضا میکنه اما این طور نبود .

پشت پرده اتفاقاتی می افتاد که کسی ازش خبر نداشت متیوای که کینه ای شتری داشت فکر انتقام در سر میپروراند اگه رویا مال اون نمی شد پس مال هیچ کسم نباید باشه .

این فکری بود که ۸ سال تو فکرش جولان میداد .

ولی خوب الایژای از همه جا بی خبر خوشحال بود که دیگه رویا در امانه و همه چیز تموم شده .

حالا کی اون و قرار بود نجات بده اون محکوب به این زندگی بود .

یه روزی درست مثل همیشه داشت کارهای شرکت و انجام میداد که تلفنش زنگ خورد .

با دیدن شماره ی افتاده شده رو گوشیش اخم کرد و برش داشت " چیه مت کار دارم ".

برای اولین بار یا باید بگم بعد ۸ سال متیو خندید

با این اتفاق رعشه به تن الایژا افتاد تف به این کاری که میخواست انجام بده .

ـ هی مرد پاشو بیا به جایی که میگم .

بعد قطع کرد هوفی کشید و بلند شد باز چه بازی مسخره ای می خواست راه بندازه؟

حدود چند ساعت تا اونجا فاصله داشت کارهای لازم و به منشی سپرت و حرکت کرد.

این شرکت و به زور و زحمت خودش بر پا کرده بود اونم بدون هیچ گونه کار کثیفی .

این شرکت حاصل دستای پر زحمت و تلاش خودش بود .

و بهش افتخار میکرد، اما نمی دونست که با رفتن به اونجا همه چیزش رو از دست میده .

بعد چند ساعت با رسیدن ماشین اونم دم ویلایی که حدس میزد کجاست پیاده شد .

با این که الایژا خودش و با زدن شرکت مشغول کرده بود ولی برعکس اون متیو زندگیش و داغون و یا باید بگم کارهاش و گسترده تر کرده بود .

غرق شده در خلاف چیزی نبود که الایژا ارزوش و داشت

از زمانی که پدرش مادرش و جلوی چشماش با تیر خلاص کرده بود از همه چیز حالش به هم می خورد ولی حداقل وجدانش و داشت .

پسر یه عوضی باشی رو اون چیز و نگه داری واقعا کار شاقی بود که متیو بهش افتخار میکرد .

الایژا تا پاش و داخل سالن گذاشت متیو رو دید که خونسرد لیوان مشروبش و بالا میده و ازش لذت می بره .

الایژا کلافه هوفی کشید و گفت" من و تا اینجا کشوندی تا مشروب خوردن تو رو تماشا کنم مت؟ "

متیو پوزخند سردی زد و گفت " خیلی عجولی دنبالم بیا ".

بعد بلند شد و سمت حیاط پشتی رفت تا به اونجا رسید با دیدن دو تا بچه ی ۸ ساله خشکش زد بیشتر به خاطر این که اونها رو در حد مرگ شکنجه کرده بودن و تقریبا چیزی از صورتشون باقی نمونده بود .

دادی زد و گفت" معلوم هست داری چه غلطی میکنی مت این دیگه چه وعظشه کارت به جایی کشیده که بچه شکنجه میکنی هاان ".

_ خفه شو نمی دونی تو این دو هفته چه لذتی برام داشت اگه بدونی این ها بچه های کین خوشحال میشی .

الایژا گنگ نگاش کرد که با شنیدن حرفش دیگه داشت از خشم می ترکید .

_ از کجا معلوم بچه های خودت نباشن هان تو یک هفته با رویا رابطه داشتی وحشی .

متیو با شنیدن این حرف اخمی کرد" بهتره حرف دهنت و بفهمی احمق تست دی ان ای گرفتم اون پسرای لعنتی بچه های اون جنازن ".

(رویا)این اسم داشت مثل پتک چند بار بر سرش کوبیده می شود سنگین و قدرتمند .

لعنتی فرستاد و برگشت با دیدن اون دو بچه قلبش فشرده تر شد .

حداقل اگه بچه های خودش بودن راه فراری داشتن ولی الان حتما اونها رو میشه .

اون دو تا ترسیده و بی روح تو بغل هم کز کرده بودن .

اون با این دو چی کار کرده بود برگشت تا چیزی بگه که جازه ای رو اونور تر دید .

حالا منظورش و از جنازه می فهمید .

چشمای گرد شدش بیشتر از این دیگه جا برای باز شدن نداشت .

"اره درست فکر میکنی پدر این بچه ها یا باید بگم شوهر زن من "

این دیگه چه طرز معرفی کردن بود نه لعنت الان وقت فکر کردن به این کار نبود چون متیو اسلحه ای سمتش گرفت و گفت بکششون بعد رفت .

اون باید چی کار میکرد؟

اون دو بچه تنها کسانی بودن که اونجا بودن و تنها کسایی که باید می کشت .

زمان حال :

_ کشتیشون؟

سودا کجکاوانه به محمد نگاه کرد. لعنت اگه می گفت نترسیده بود .

تقربا داشت سکته میکرد. محمد وایستاد و پشتش و بهش کرد .

انگشتاش و روی لبش گذاشت و گفت" من مجبور بودم تا یکی رو قربانی کنم تا بتونم اون یکی بچه رو نجات بدم پس اره من یکی رو کشتم .

برداشتمش و با خودم بردمش و بچه ای که اونجا زنده رهاش کردم سرد و بی روح به جنازه ی برادرش نگاه کرد و از حال رفت ".

سودا به تته پته افتاده بود خواست چیزی بگه که صدای دست زدنی شنید .

ترسیده برگشت و با دیدن شخصی که اون روز تو مهمونی با اردلان درگیر شده بود تقریبا نفسش بند اومد چیزی که باعث تعجبش شده بود این بود که به طرز عجیبی می لنگید ....

چند قدم اومد جلو و دست تو جیبش کرد و به محمد نگاه کرد .

"البته تو اون و کشتی یا به اصطلاح بگم تیر و جایی از بدنش شلیک کردی که نمیره از این اتفاق میشه به دو نتیجه رسید یا هوایی زدی تا من و افرادم و گول بزنی یا مثل قبل جایی زدی که زنده بمونه الایژا من احمق بودم که بهت اعتماد کردم ".

بعد نگاش تیز شد و نعره کشید" تو به من خیانت کردی تو هیچ کدوم از اون ها رو نکشتی اتفاقا برعکس شیر تحویلم دادی شیری که زخمیه و اماده ی دردین من .

اعتماد کردن به دشمنم بهتر از اعتماد کردن به برادر خونیمه "

حرفهای متیو با صدای داد الایژا قطع شد" از من می خواستی بچه هایی رو بکشم که ترسیده و لرزون بهم التماس میکردن تا زنده بزارمشون پس وجدانم کجا رفته هاان من بچه بکشم ؟ تو چی فکر کردی تو تمام این سالها حالم هم از تو و هم از

پدری که کشتیش به هم می خوره شما زندگی من و نابود کردین عوضیا "...

حرفهای الایژا این بار با صدای منفجر شدن چیزی خفه شد صدای گلوله و درگیری تنها چند ثانیه بعدش شنیده شد .

اوه خدایا اینجا چه خبر بود؟

متیو لبخندی زد و رفت جلو و از بازوی سودا گرفت و بلندش کرد " باهام بیا هرزه ".

سودا که ترسیده بود جیغی کشید و تقلا کرد اما زورش نمی رسید نگهبانا هم به دستور متیو الایژا رو اورده بودن در بین راه تقلاهای الایژا نتیجه ای جزء کتک خوردن نداشت امروز خیلی ها قرار بود قربانی بشن و یکی از اون ها الایژا و سودا بود .

متیو که به فکر کشتن الایژا و تموم کردن این مسائل بود تو پوست خودش نمی کنجید .

سودا :

این مردک جوری از بازوم گرفته بود که شرط می بستم بعدا کبود میشه درد داشتم استرس داشتم و از همه مهم تر نگران درگیری بیرون بودم .

چه اتفاقی داشت می افتاد قرار بود چه بلایی سرم بیاد؟

من هنوز برای مرگ جوونم تو رو خدا الان این اتفاقات چه ربطی به من داره اخه .

همین طور داشتم کشیده می شدم و من روانی چیزی جزء تقلا کردن نمی تونستم انجام بدم .

جیغ کشیدم و التماس کردم اما وقتی به نشیمن رسیدیم با جیغ اخر من و خوردن ضربه ای دوباره به گونم این دفعه نقش بر زمین شدم و نتونستم تکون بخورم نایی برام نمونده بود و هر انرژی که تو بدنم مونده بود ته نشین شده بود .

چشمام و بستم و شروع کردم به حق حق کردن دیگه تموم شده بودم و طاقتم طاق شده بود .

از دور و برم خبری نداشتم و فقط صدای داد و بی داد و فوش و گلوله و انفجار بود که می شنیدم اینجا از میدون جنگ هم بدتر بود .

همین طور رو زمین چنبره زده بودم که دستی رو دوباره روی بازوم حس کردم و با نعره ی اشنایی جلوی شخصی قرار گرفتم که حدس میزنم متیو باشه .

اون قدر گریه کرده بوم که موهام به صورت خیسم چسبیده بود و جلوی دیدم و گرفته بود اما با شنیدن نعره ی دوباره ای فهمیدم که اون ارمانه عشق و زندگیمه دیگه نتونستم تحمل کنم و با تمام توانم جیغ کشیدم و اسمش و صدا زدم .

مردی که جلوش بودم یه روانی تمام عیار بود من و جوری گرفته بود که اگه دستای اون نبود الان نقش زمین شده بودن چون توانی تو پام نداشتم که خودم و نگه دارم .

صورتم و چند بار تکون دادم تا بتونم جلوم و ببینم سه نفر محمد و نگه داشته بودن و دقیقا چند قدم جلوتر از ما سمت راستم بودم و سمت چپم هم یه شیخه بو گندوی بد گواره قرار داشت و حالم و داشت با اون نگاه کثیفش بهم میزد .

لعنت این ها مثلا الان نباید فرار کنن مگه جونشون تو خطر نبود می دونم که ارمان همین طور این جا نیومده و حتما نقشه ای داره.

با فکر کی به سرم زد لعنتی فرستادم مگه این که مطمئن باشن که همه چیز تحد کنترلشونه و برنده ی بازی این وسط اونان .

با فهمیدن این موضوع دوباره شروع کردم به گریه کردن که همون لحظه ارمان چند قدم اومد جلو دوباره نعره ای کشید و سمتم دوید که مصادف شد با گلوله ای که شلیک شد و سوزش رون سمت راستم نفسم و برید .

جیغی کشیدم و اشکام بیشتر سرازیر شد درد داشت لعنتی درد داشت .

ارمان تا من و تو این وعظ دید نعره کشید و گفت" باشه باااشه جلوتر نمی یام بی وجود با زنم کاری نداشته باش لعنت بهت سودا خوبیییی ".

لعنت الان من خوب بودم؟ رونم تیر خورده بود پای راستم می لرزید و این روانی هم مجبورم کرده بود تا سر پا وایستم و این فشار روی رونم و زیاد تر میکرد و خونی که داشت ازم بیرون میزد هر لحظه بیشتر میشود .

به زور سرم و بلند کردم و به ارمان نگاه کردم به وضوح دست پاچه شدنش و دیدم .

مرد قویه من دست پاچه شده بود اوه خدایا لبم و از درد گاز گرفتم تا صدام در نیاد و یشتر از این تمرکزش و به هم نزنم .

این کارم انگاری که جواب داده خودمم کمی ریاکس شدم اما این وسط درد امونم و بریده بود و فقط میتونستم حق حق های اروم بکنم که باعث تنگی نفسم شده بود .

با خنده های بلند متیو اردلان وارد نشیمن شد و لشکری از افراد محاصرمون کردن طرف من افراد متیو و طرف ارمان افراد اردلان .

فقط امیدوارم قبل مرگم بتونم بهش بگم که چه قدر دوستش دارم بهش با عشق نگاه کردم اونم همین طور نمی دونم چه قدر تو این حال بودم که اربده ی اردلان من و به خودم اورد

تقریبا به این نتیجه رسیدم که کم کم دارم هوشیاریم و از دست می دم کاملا ضعف داشتم و این بد بود .

ـ می کشمت متیو ولش کن اون ربطی به این قضیه نداه تو با من کار داری تو من و می خوای با من تصویه حساب کن بزار اون بره ترسووووو جرعت داری با خودم سر شاخ شو .

"متیو نچ نچی کرد که همون لحظه کسی وسط زمین پرت شد لعنتی اون محمد بود .

ارمان که انگار تازه محمد و دیده با داد اسمش و صدا زد و خواست سمتش خیز برداره که گلوله ای نزدیک پاش به زمین اصابت کرد .

جیغی از ترس کشیدم و گفتم " تو رو خدا ارمان سر جات بون خواهش خواهش خواهش طاقت ندارم من من ".

با سیلی دوباره ای که به صورتم خورد روی زمین افتادم اه خدا دیگه نه .

قبلا نمی خواستم از هوش برم اما الان اون قدری درد دارم که به این کار رازیم .

دنیا داشت دور سرم می چرخید و از همه مهم تر حالت تعوع داشتم .

چشمام و بستم که دوباره کسی از بازوم گرفت و بلندم کرد .

جیغ من و نعره ی ارمان با هم یکی شد .

صدای گلوله ای دوباره باعث شد تا چشمام و باز کنم این بار به جای من محمد تیر خورده بود ارمان که دیگه طاقت نداشت گفت" چی میخوای ولش کن اون "...

_خفه شو .

اسلحه رو بین ارمان و اردلان چرخوند و گفت " هنوزم عین قبل به هم چسبیدین تاریخ داره تکرار میشه اما برعکس این دفعه خودم می کشمتون نه این که به این مرد بزدل بسپرمتون .

دوباره گلوله ای شلیک شد که ناله ی محمد به هوا رفت ولی تنها چیزی که ما سه نفر درش مشترک بودیم بهت و نا باوری بود ارمان و اردلان برادر بودن نه باید بگم قلو بودن .

انگار اول از همه من به خودم اومدم چون با دیدن این که متیو اسلحش و سمت ارمان نشونه گرفته با بازوم ضربه ی محکمی به شکم کسی که من و نگه داشته بود زدم و دویدم صحنه انگار اهسته شده بود .

پام بد می سوخت و کندم کرده بود ولی انگار به موقع رسیدم چون با شلیک گلوله و حس کردن دردش روی زمین افتادم دیگه نمی تونستم تحمل کنم و همون لحظه از حال رفتم .

اردلان :

تو بهت و نا باوری بودم این امکان نداشت یعنی این همه سال زندگی کردم اونم با تنفر و انتقام از متیویی که برادرم و کشته بود همش هیچ بود .

برادری که این همه سال جلوم بود جلوی چشمم باهاش پرونده های زیادی رو حل کردم اونقدری باهاش در تماس بودم که حد نداشت .

لعنت به من چرا نفهمیدم چرا حتی شکم نکردم ارمان من قلوی من !

چشمام سرخ از خشمم و نمی تونستم کنترل کنم هر اتفاقی که افتاده بود بازم مصببش متیو بود اونی که فقط به خاطر هیچ ما رو درگیر دیوانه بازی هاش کرده بود .

اسلحم تو دستم می لرزید و چشمام دو دو می زد اما همین چند ثانیه درگیری فکریم به متیو اجازه داد تا ازادی عمل داشته باشه اون به حدفش رسید و بنگ درست جلوی چشمای من سودا روی زمین افتاد .

ارمان نعره ای کشید و سمتش حرکت کرد دادی زدم و اسلحم و بلند کردم و کسی رو که می خواست ارمان و بزنه شلیک کردم .

خون جلوی چشمم و گرفته بود و درگیری شروع شد نمی دونم چند نفر و کشتم فقط این و فهمیدم که اون مردک داره فرار میکنه .

مگه این که تو خواب ببینه پا تند کردم و با تمام توانم سمتش خیز برداشتم و اصلا از دور و اطرافم خبر نداشتم و تنها چیزی که می خواستم تیکه تیکه کردن این یارو بود تموم شده بود اره دیگه نه نمی زارم این دفعه رو هم از دستم فرار کنه .

با پیچیدن به اخرین راه رو بهش رسیدم دو تا از نگهبانا برگشتن و خواستن شلیک کنن که یه گلوله درست وسط پیشونیش خالی کردم و شیرجه زدم و کنار ستونی پناه گرفتم .

نباید بزارم در بره نه این دفعه از پشت ستون سریع بیرون اومدم با سوزش سینم لعنتی فرستادم با دو تا شلیک اون لعنتی رو کشتم .

ادرینالین بدنم اونقدری بالا رفته بود که هیچ اعتنایی به زخم رو سینم نداشته به خاطر عجول بونم حالا یه گلوله رو سینم داشتم .

عصبی دوباره شروع کردم به دویدن نعره کشیدم و اسمش و صدا زدم و پیداش کردم داشت از عمارت خارج می شد این دفعه نه اسلحه رو بالا اوردم و یکی شلیک کردم که بهش نخورد .

یکی دیگه اما فشنگ تموم کرده بودم فاک روی زمین انداختمش و با تمام توان مثل شیر خشمگین دویدم کم مونده بود بهش برسم پس شیرجه ای زدم و درست رو کمرش فرود اومدم .

شدت سرعت و قدرتم به حدی بود که روی زمین افتادیم و هر دو غلط خوردیم .

داد متیو بهم ارامش می داد اونم از روی درد فوری از جام بلند شدم و بدون این که اجازه ای بهش بدم اسلحه رو که از دستش افتاده بود شوت کرد .

مشتی رو صورتش زدم که روی زمین افتاد روی شکمش نشستم و شروع کردم به مشت زدن های پی در پی .

داد میزدم و می غریدم " این برای پدرم ".

دو مشت محکم رو دماغش فرو اوردم که خون ازش پاشید بیرون .

"این برای مادرم ".

دو مشت دیگه درست تو همون نقطه ی قبلی .

"این برای برادرم ، این برای خودم، و این برای سوییین ".

اخری رو با داد گفتم و با تمام قدرت جوری که عضلاتم بهم اجازه می داد رو صورتش خوابوندم .

خون روی صورتم پاشیده می شد انگار تو خونش داشتم شنا می کردم این برام لذت بخش بود می زدم عقده خالی میکردم عقده ی این چند سال و عقده ی بچگی هام و کابوس هام و

درد داشتم ؟ نه لذت می بردم نمی دونم خونی که روی زمین مثل دریاچه داشت هر لحظه بیشتر میشد خون من بود یا متیو ، حال من که خوب بود .

قهقهه ای زدم و مشت بعدی رو زدم صدای داد و التماسهاش قطع شده بود نه نباید این طور بشه اون نباید بمیره نه تا زمانی که من بهش اجازه ندادم .

از یغش گرفتم و بلندش کردم و رو صورتش غریدم و تکونش دادم اصلا چیزی میدیدم کلا گوشت صورتش ترکیده بود و

دماغش انگار وجود نداشت نعره ای کشیدم و خواستم مشت بعدی رو بزنم که کسی جلوم و گرفت .

تیز برگشتم هیچ چیز نمی فهمیدم مشتی بود که می خواستم رو صورت اون یارو بخوابونم " جلوم و نگیر اشغال و یه مشت دیگه ".

اردلان :

تو بهت و نا باوری بودم این امکان نداشت یعنی این همه سال زندگی کردم اونم با تنفر و انتقام از متیویی که برادرم و کشته بود همش هیچ بود .

برادری که این همه سال جلوم بود جلوی چشمم باهاش پرونده های زیادی رو حل کردم اونقدری باهاش در تماس بودم که حد نداشت .

لعنت به من چرا نفهمیدم چرا حتی شکم نکردم ارمان من قلوی من !

چشمام سرخ از خشمم و نمی تونستم کنترل کنم هر اتفاقی که افتاده بود بازم مصببش متیو بود اونی که فقط به خاطر هیچ ما رو درگیر دیوانه بازی هاش کرده بود .

اسلحم تو دستم می لرزید و چشمام دو دو می زد اما همین چند ثانیه درگیری فکریم به متیو اجازه داد تا ازادی عمل داشته باشه اون به حدفش رسید و بنگ درست جلوی چشمای من سودا روی زمین افتاد .

ارمان نعره ای کشید و سمتش حرکت کرد دادی زدم و اسلحم و بلند کردم و کسی رو که می خواست ارمان و بزنه شلیک کردم .

خون جلوی چشمم و گرفته بود و درگیری شروع شد نمی دونم چند نفر و کشتم فقط این و فهمیدم که اون مردک داره فرار میکنه .

مگه این که تو خواب ببینه پا تند کردم و با تمام توانم سمتش خیز برداشتم و اصلا از دور و اطرافم خبر نداشتم و تنها چیزی که می خواستم تیکه تیکه کردن این یارو بود تموم شده بود اره دیگه نه نمی زارم این دفعه رو هم از دستم فرار کنه .

با پیچیدن به اخرین راه رو بهش رسیدم دو تا از نگهبانا برگشتن و خواستن شلیک کنن که یه گلوله درست وسط پیشونیش خالی کردم و شیرجه زدم و کنار ستونی پناه گرفتم .

نباید بزارم در بره نه این دفعه از پشت ستون سریع بیرون اومدم با سوزش سینم لعنتی فرستادم با دو تا شلیک اون لعنتی رو کشتم .

ادرینالین بدنم اونقدری بالا رفته بود که هیچ اعتنایی به زخم رو سینم نداشته به خاطر عجول بونم حالا یه گلوله رو سینم داشتم .

عصبی دوباره شروع کردم به دویدن نعره کشیدم و اسمش و صدا زدم و پیداش کردم داشت از عمارت خارج می شد این دفعه نه اسلحه رو بالا اوردم و یکی شلیک کردم که بهش نخورد .

یکی دیگه اما فشنگ تموم کرده بودم فاک روی زمین انداختمش و با تمام توان مثل شیر خشمگین دویدم کم مونده بود بهش برسم پس شیرجه ای زدم و درست رو کمرش فرود اومدم .شدت سرعت و قدرتم به حدی بود که روی زمین افتادیم و هر دو غلط خوردیم .

داد متیو بهم ارامش می داد اونم از روی درد فوری از جام بلند شدم و بدون این که اجازه ای بهش بدم اسلحه رو که از دستش افتاده بود شوت کرد .

مشتی رو صورتش زدم که روی زمین افتاد روی شکمش نشستم و شروع کردم به مشت زدن های پی در پی .

داد میزدم و می غریدم " این برای پدرم ".

دو مشت محکم رو دماغش فرو اوردم که خون ازش پاشید بیرون .

"این برای مادرم ".

دو مشت دیگه درست تو همون نقطه ی قبلی .

"این برای برادرم ، این برای خودم، و این برای سوییین ".

اخری رو با داد گفتم و با تمام قدرت جوری که عضلاتم بهم اجازه می داد رو صورتش خوابوندم .

خون روی صورتم پاشیده می شد انگار تو خونش داشتم شنا می کردم این برام لذت بخش بود می زدم عقده خالی میکردم عقده ی این چند سال و عقده ی بچگی هام و کابوس هام و

درد داشتم ؟ نه لذت می بردم نمی دونم خونی که روی زمین مثل دریاچه داشت هر لحظه بیشتر میشد خون من بود یا متیو ، حال من که خوب بود .

قهقهه ای زدم و مشت بعدی رو زدم صدای داد و التماسهاش قطع شده بود نه نباید این طور بشه اون نباید بمیره نه تا زمانی که من بهش اجازه ندادم .

از یغش گرفتم و بلندش کردم و رو صورتش غریدم و تکونش دادم اصلا چیزی میدیدم کلا گوشت صورتش ترکیده بود و دماغش انگار وجود نداشت نعره ای کشیدم و خواستم مشت بعدی رو بزنم که کسی جلوم و گرفت .تیز برگشتم هیچ چیز نمی فهمیدم مشتی بود که می خواستم رو صورت اون یارو بخوابونم " جلوم و نگیر اشغال و یه مشت دیگه ".

با داد ارمان به خودم اومدم دست روی دماغ داغون شدش گذاشته بود .

تا دیدمش اروم شدم نفس نفس می زدم تازه انگار به خودم اومدم دستم و بالا بردم و لبم و پاک کردم مزه ی خون اذیتم میکرد .یه لحظه با دیدن خون روی دستام به خودم نگاه کردم کلا بدنم پر خون بود انگار با خون دوش گرفته بودم .

درد سینم تازه داشت خودش و نشون می داد اخمی کردم و خواستم قدمی بردارم که نتونستم میخ کوب شده بودم و عضلاتم باهام یاری نمی کرد .حدس میزدم خون زیادی رو از دست داده بودم صدای بالگردها و اژیر پلیس و امبولانس و...

داشت تو سرم اکو می شد تموم شد همه چیز تموم شد من پیروز شدم روی زانوهام افتادم و از حال رفتم .

راوی :

همه تو هیاهو بودن اما اتفاقات افتاده غیر قابل حضم بود مخصوصا برای ارمانی که حافظه ی مختوشی داشت .

کسی که یک عمر اون و پدر خطاب میکرد کسی بود که هم با دشمنش هم دست بود و هم نجاتش داده بود .برادری رو پیدا کرده بود که هیچ توقع نداشت وجود داشته باشه تو یه روز کل زندگیش زیر و رو شده بود .

محمد پدرش و از دست داده بود متیو زیر مشت های اردلان مرده بود و حال اون تو بیمارستان کنار زنی بستری شده نشسته بود .

کسی که عاشقانه دوستش داشت جونش و برای نجات اون بی مصرف به خطر انداخته بود چرا نذاشت اون تیر بخوره چرا خودش و فدای کسی کرد که حتی عرضه ی نجات زنش رو نداشت؟

این سوال ها مدام داشت تو سرش رژه می رفت .

اردلان با تیری که خورده بود عمل جراحی شده بود و دکترا همه تو بهت قدرت بدنی اردلان بودن که چطور تونسته بود با خوردن اون تیر درست نزدیک قبلش اون همه فعالیت هم تازه انجام بده یکی از شریانهای اصلی قلبش پاره شده بود و با پیوند رگی که انجام داده بودن تا چند روز باید تو اتاق مراقبت های ویژه می بود پس ارمان اگه هم می خواست نمی تونست

ببینتش .حرف داشت حرف برادری و گلایه چیزهایی بودن که می خواست بدونه این که مادر داره اون کیه و ...

می خواست نبودناش و جبران کنه غم هاش و با اردلان شریک شه و مثل یه کرد پشتش وایسته .

در این حین اتفاقی افتاده بود که داشت می کشت و ذره ذره نابودش میکرد سوداش عشقش بچشون و سقط کرده بود .

تیر درست به شکمش خورده بود و درجا بچه رو کشته بود بچه ای که حاصل عشق اونها بود نمی دونست که چطور باید این خبر رو به سودا بده .

و این داشت نابودش میکرد همین طور تو فکر بود که سودا اروم اروم چشماش و باز کرد .

با دیدن ارمان اشک از چشماش سرازیر شد .

با سوزش شکمش اشکاش شدیدتر شد بچش و از دست داده بود می تونست حس کنه و این درد داشت .

ارمان که سودا رو تو این حالت دید ناله ای کرد و خم شد پیشونیش و بوسید .

سودا به زور دهن خشک شدش و باز کرد و گفت" بچم؟ "

ارمان با شنیدن این حرف نفس تو سینش حبس شد با این کار چشمان سودا لرزید و دوباره پر از اشک شد" دوستش داشتم ارمان ".

_ شرمندتم عزیزم نتونستم از هر دو تون مراقبت کنم من ...

سودا هیشی گفت و بوسه ای رو لب ارمان نزدیک صورتش زد با این که غم داشت ولی هیچ وقت عشقش نسبت به ارمان کم نمی شد .

اون پریده بود جلوی تیری که شلیک می شود می دونست بارداره و این رو هم می دونست که اون بچه زنده نمی مونه از خونی که موقع شلیک به پاش از دست داده بود این و حس کرده بود خون ریزی که داشت نمی ذاشت تا این اتفاق بیفته .

اون بچه عمرش به این دنیا نبود و بس .در همین هین که ارمان و سودا داشتن درد و دل میکردن خیلی از اتفاقات اشکار شد و راز ها برملا شد .عشقی که متیو رو به جنون رسونده بود و چند خانواده رو از هم پاشونده بود عشقی که باعث کشته شدن مادر پاتریشیا به دست پدرش شد .

عشقی که پدری رو از بچه هاش جدا کرد این عشق نیست جنونه جنون یه انسان بیمار .عشق و جنون هیچ وقت کنار هم خوب نیست ولی چه کنیم که اردلان دچار این عشق شده سوینی که تو چنگال اردلانی اسیره و هیچ وقت امیدی به فرار نیست .

یعنی داستان تا کجا ادامه داره ؟ عشق ارلان و سوین تا کجاها پیش میره ؟ اردلانی که جنون داره و هنوز تو دنیایی از تاریکی و کابوسه .

عاشق شدم رفت ولی عاشق شدن برای من جزء درد چیزی نداره پس نمی خوامش من میرم و همه چیز رو از اول شروع میکنم پس دنبالم نباش که نیستم ....

پایان

جلد سوم "به نام مال من " در اینستاگرام

https://instagram.com/safar_dar_zaman_haniye.m